@VIP-ROMAN



@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت1

بهمن ماه ۱۴۰۲

ـ شکوفه، شکوفه، حالت خوبه؟ دختر چی شده؟ چرا خشکت زده؟ خوبی؟

حالم...خوبه؟؟ نمیدونم...فکر نکنم خوب باشم... هر کسی هم جای من بود حالش خوب نبود. حالم خوب نیست مگه میشه کسی کابوس شباش و جلوی چشم هاش ببینه و خوب باشه.

چشم هام و محکم روی هم فشار میدم به امید اینکه وقتی چشم هام رو باز کنم اونجا نباشه...به امید اینکه مثل تمام این پنج سال که دچار اوهام شدم و اون و دیدم و چشم هام رو بستم و باز کردم و نبود این دفعه هم نباشه. نباشه تا ریتم تند شده قلبم دوباره کند شده. احمقانه است که با تمام بلا هایی که سرم آورد بازم قلب دیوونه من حتی از دیدن تصویر خیالیش هم ضربانش تند میشه.

چشمام رو باز کردم... باز کردم تا به قلب زبون نفهمم بفهمونم که بازم یه تصویر خیالی بود...که بفهمه امکان نداره بتونه دوباره اون رو ببینه...که

@VIP-ROMAN

اون آدم رفته و قرار نیست هیچ وقت برگرده.به این امید چشمام رو بستم که وقتی دوباره بازش کنم اثری از اون مرد نباشه...به این امید که تصویر رو به روم وهم محض باشه...اما نبود...هنوز همونجا بود ، پشتش به من بود اما اون قدر حفظ بودمش که بفهمم خودشه...خود خودشه...نه تصویر خیالی

ـ شکوفه خوبی؟؟...چی شدی یهویی آخه؟؟خانم سیفی میشه لطفا یه آب قندی چیزی بیارین.

ـ بله، بله حتما میارم، میخواین زنگ بزنم اورژانس. رنگشون خیلی پریده.

با شنیدن صدای نگران منشی برگشت. برگشت تا ببینه چه خبره شده اما قبل از اینکه نگاهش به منشی برسه نگاهش قفل نگاه قفل شده من شد. نگاهم روش قفل کرده بود و نگاه اونم روی من.

آخ لعنت به چشم های خوش رنگش...لعنت به منی که حتی بادیدن رنگ چشم هاش ضربان قلبم اوج میگیره.

کاش میشد آدما همون قدر ساده که عاشق میشدن به همون سادگی فراموش کنن

@VIP-ROMAN

به هر دل بستنم عمری پشیمانی بدهکارم
نباید دل به هرکس بست، اما دوستت دارم

#پارت2

فصل اول
اسفند ماه ۱۳۹۷

ـ مامان، مامان، خوبه دیشب بهت گفتم ۷ بیدارم کن نه ساعت ۵:۳۰. نمیدونم شما مادر ها چرا اینجوری هستین. همیشه ۲ ساعت آدم رو زود تر بیدار میکنین که چی بشه.

ـ سرم رفت شکوفه، سرم رفت. أصلا دیگه از این به بعد خودت رو هم بکشی بیدارت نمیکنم که نمیکنم. والا به خدا به خاطر خانوم ۵ صبح پاشو بعد غر غر های خانوم رو هم بشنو. از این به بعد خودت میدونی و خودت شکوفه. الانم میرم بخوابم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همونجور که هم عصبانی بودم از اینکه مامان زود بیدارم کرده و هم خنده ام گرفته بود به خاطر غرغراش رفتم توی اتاقم و همینجوری که خودم روی تختم میناختم گوشیم رو برداشتم و به امیر همایون زنگ زدم. حالا که من بیدار بودم چرا اون باید میخوابید. به صفحه گوشیم نگاه کردم اسم (عشقم) روی صفحه باعث لبخندم ناخودآگاهم میشد هرچی زنگ زدم برنداشت، والا خرس جلو نامزد محترم من کم میاره. بیخیال بیدار کردنش شدم و حوله ام رو برداشتم تا برم حموم و بعدش هم برم دانشگاه. اما قبلش یه اس ام اس براش فرستادم ، با خیال راحت گوشیم و خاموش کردم و رفتم حموم.

#پارت3

تیرداد

به سختی چشم هام رو باز کردم اما به خاطر نور خورشید که تو چشمام زد دوباره چشمام رو بستم. خواستم توی جام غلط بزنم که با احساس اینکه دستی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دورم حلقه شده پشیمون شدم نگاهی به پشتم انداختم و دیدم دستای مینا دورم حلقه است پوزخندی زدم بلند شدم و حوله ام رو پوشیدم و مینا رو تکون دادم.

ـ هی دختره، پاشو پاشو برو خونتون.

با لوندی تمام کش و قوسی به بدن برهنه اش داد و گفت

ـ عشقم، خسته ام بذار یکم دیگه بخوابم. لطفا. اصلا تو هم بیا تو بغلم بخواب.

پوزخندی زدم، مثل اینکه قوانین تیرداد رو فراموش کرده بود. دستش رو کشیدم و مجبورش کردم بشینه.

ـ میرم حموم، برگشتم نمیخوام توی این خونه ببینمت، به سلامت.

@VIP-ROMAN

بعدم از توی کشوی بغل تختم چند تا تراول برداشتم و گذاشتم روی پاش. با خیال راحت رفتم توی حموم وشیر آب داغ رو باز کردم.

دیشب مهمونی بهادر بود و مثل همیشه کلی دختر هم پایه ثابت مهمونیش بود،.

از حموم که اومدم بیرون طبق انتظارم هیچ رد و اثری از مینا نبود.

دنبال گوشیم گشتم و روی میزم پیداش کردم. ساعت نزدیک های ۱۲ بود. شکوفه ۳ بار بهم زنگ زده بود. دخترک بیچاره اگه میدونست قراره آخر و عاقبتش چی باشه این قدر پا پی من نمیشد. یه اس‌اماس هم ازش داشتم.

(امیرهمایونم سلام، زنگ زدم جواب ندادی. من کلاسم ساعت ۴ تموم میشه اگه کاری نداشتی بیا دنبالم. دوستت دارم عزیزم.)

#پارت4

یه وقتایی دلم به حالش میسوخت اما درست توی لحظه ای که میخوام از انتقامم دست بکشم یادم میوفته که هیچ کس دلش به حال من نسوخت، هیچ کس دلش به حال مادر بیچاره من نسوخت. منم دلم به حال این دختر نمیسوزه. من کسی ام که اون دختر رو به همراه پدر و مادرش میسوزونم. شماره اش رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده.

ـ سلام، خوبی؟

با شنیدن صداش خشم و عصبانیتم رو پشت لبخند دروغیم مخفی کردم و توی نقشم فرو رفتم و جوابش رو دادم.

ـ مگه میشه آدم صدای شما رو بشنوه و بد باشه خانوم. ببینم نکنه دلت برام تنگ شده بود که ۵ صبح زنگ زدی.

ـ چه قدر هم که شما جواب من رو دادی آقا. چون جواب ندادی نمیگم چیکار داشتم و چرا زنگ زدم.

برام مهم نبود که چیکار داشت اما نمیتونستم بذارم این رو بفهمه.

ـ خب حالا خانومم قهر نکن ساعت ۴ میام دنبالت از دلت در میارم.

ـ ببینیم میتونی از دلم در بیاری یا نه؟من که مطمئن نیستم بتونی

ـ اما من شک ندارم.

ـ باشه عزیزم، کلاسم داره شدوع میشه باید برم. میبوسمت عزیزم.مراقب خودت باش

ـ تو هم همینطور.

قبل از اینکه برم دنبال شکوفه،رفتم سمت خونه مادریم. ممکنه همه به خونه شون بگن خونه پدری اما خونه من خونه مادریمه. مثل فامیلیم که فامیلی مادرمه.

#پارت5

با رسیدنم به عمارت دم در عمارت پارک کردم و بعد از باز کردن در حیاط وارد خونه شدم با مش اسماعیل سلام و احوال پرسی کردم و وارد عمارت شدم توی این ساعت عمارت شلوغ نبود خدمتکار ها توی آشپزخونه درگیر پخت و پز و تدارک برای ناهار بودن و بابا حاجی هم احتمالا توی اتاقش داشت دیوان شمس مورد علاقش رو ورق میزد.

به قصد رفتن به اتاق مادر رفتم طبق بالا در اتاقش بسته بود آروم در اتاقش رو باز کردم طبق معمول روی صندلی چرخدارش تو تراس نشسته بود و مثل همیشه داشت نقاشی میکشید. با خودم فکر کردم چرا این خانواده این قدر درگیر یکنواختی و عادت شده. رفتم کنار مامان لیلی و روی زانو نشستم نگاهش رو داد سمتم و لبخند که همیشه برای من میزد روی لبش

بود، این زن با همه ی سختی هایی که تو زندگی کشیده بود همیشه لبخند داشت. این زن لیاقت اینجوری زندگی کردن نبود اما به خاطر اون یه بی‌لیاقت مجبور شد روی این صندلی بمونه.برای هرکسی اگه مغرور بودم اما خاک پای این زن بودم، دستش رو بوسیدم

ـ احوال شما لیلی جانم

صدای خنده ی بی جونش باعث شادی قلبم بود.

ـ صدبار گفتم بهم نگو لیلی جان، حس میکنم شبیه این زنای عصا قورت داده ی عهد قاجارم تو هم تا من رو میبینی هی میگی لیلی جان، لیلی جان.

یه بار دیگه دستش رو بوسیدم

ـ شما دردت عصا قورت داده و قاجاری اینا نیست لیلی جان

ـ معلومه که نیست، من نمیدونم چرا مثل بچه آدم به من نمیگی مامان یا چه میدونم مامان لیلی

ـ آخه خوشگله به تو میاد نره خری به سن من داشته باشی. تهش بهت میخوره دوست دختر دوست پسری باشیم با هم.

#پارت6

چشم غره معروفش رو بهم رفت.

ـ خجالت بکش پسر. این چه طرز حرف زدنه.مگه نمیدونی بزرگ ترین شانس من تو این زندگی اینکه مادر توام؟

بعدم سرم رو گرفت و روی سرم رو بوسید. بغلش کردم، اگر که کفر نبود میگفتم این زن رو میپرستم.

خودش رو ازم جدا کرد و سوالی پرسید که زیاد خوشم نیومد

ـ راسی تیرداد از اون دختر چه خبر؟

با یادآوری شکوفه ناخودآگاه اخمام رفت توی هم اما به روی خودم نیاوردم.

ـ خبر خاصی نیست. همه چی داره طبق نقشه پیش میره. شما ناراحت نباش

اخماش رفت توی هم.

ـ تیرداد بیا تا دیر نشده فراموشش کن، زندگیت رو پای یه انتقام ساده نباز. اون دختر گناه داره. گناه پدر رو ننویس پای دختر. هرچی نباشه اونم یه دختره با آیندش بازی نکن.

با هر حرف مامان بیشتر عصبی میشدم و از اون مرد متنفر تر، چه جوری میتونست دختر مسبب تمام بدبختی هاش رو ببخشه. فکرم رو به زبون آوردم.

ـ مامان چه جوری؟ چه جوری میتونی مسبب بدبختی هایی که کشیدی رو این قدر راحت ببخشی؟ چه جوری میتونی از پدر اون دختر این قدر راحت بگذری آخه مادر من؟؟

لبخندی که زد با غم و اشک حلقه زده توی چشمش مغایرت داشت. قسم به هرچی که میپرستیدم مظلوم تر از مادرم کسی رو ندیده بودم.

#پارت7

ـ خیلی ساده است تیرداد، خیلی ساده است، اون مردی که داری اینجوری با نفرت ازش حرف میزنی پدرت هستش، اگه اون توی زندگیم نمیومد هیچ وقت، هیچ وقتِ هیچ وقت تو رو نداشتم. اگه تو رو نداشتم چه جوری قرار بود زندگی کنم؟بدون تو حتی نمیتونم

تصور کنم که زندگی چه جوریه. من اون مرد رو نبخشیدم، واگذارش میکنم به خدا، اما گناه اون دختر چیه؟ من دلم نمیخواد چیزی ک من توی زندگیم تجربه کردم رو گرگ بیابون تجربه کنه چه برسه به یه دختر بیست و خورده ای ساله.

ـ اشتباه میکنی مامان اون مرد پدر من نیست، اون آدم هیچ‌کس من نیست. اون مرد کسی هستش که زندگی من و تو رو خراب کرده، اون مرد پدر من نه، بلکه پدر شکوفه است. معذرت میخوام مامان اما من نمیتونم مثل تو خوب باشم کاری که اون مرد با تو کرد رو من با دخترش میکنم، با شکوفه زندگیش. آدما باید بدونن تو همین دنیا تاوان کاراشون رو پس میدن.

ـ اما تیرداد اون دختر چه گناهی کرده؟ اون که از همه جا بیخبره. نکن مامان جان. به خدا گناه داره اگه داری واسه من میکنی که دارم بهت میگم نکن

لبخند تلخی زدم، داشتم واسه کی اینکار رو میکردم؟ برای مامانم، نه، همشم برای مامان نیست. یکمیش برای خودمه، برای دل سوخته خودم برای اون روزایی که سال بالایی های توی مدرسه بهم میگفتن بی پدر. بچه ها یه وقتایی میتونن خیلی ترسناک باشن بچه ها یه وقت هایی میتونن یه جوری زخم بزنن که هیچ وقت نشه جبرانش کرد. من انتقام میگیرم برای اون روزایی که با تمام بچگیم پنهون از مامانم بعد از مدرسه میرفتم و ماشین های مردم رو میشستم تا کمک خرج مادری بشم که خودش روزی سه شیفت کار میکرد، مادری که دختر حاج فاتح بزرگ بود اما به خاطر حفظ شرف و عزتش نمیرین التماس پدرش رو کنه تا ببخشتش، به جاش دم عید ها پنهونی میرفت خونه این و اون رو تمیز میکرد. توی همه روزای سختی که من و مادرم داشتیم اون مرد و زن بچه اش داشتن توی راحتی و رفاه زندگی میکردن.

با صدای مامان به خودم میام

@VIP-ROMAN

#پارت8

ـ تیرداد، مامان جان پشیمونم نکن از اینکه بهت گفتم شکوفه دختر وا...

توی حرفش میپرم.

ـ پشیمونت نمیکنم لیلی جان. باید برم شرکت. امروز فردا است که یه سری سنگ از آفریقا بیاد. کلی کار روی سرم ریخته. شما مراقب خودت باش نگران هیچی هم نباش.

بوسیدمش و از اتاقش زدم بیرون.

بعداز پرسیدن حال و احوال باباحاجی از خونه زدم بیرون.

یه ربع به چهار بود که دم دانشگاه شکوفه منتظرش بود، سرم درد میکرد، سرم رو گذاشته بودم روی فرمون و چشمام رو بستم، چشم هام داشت گرم میشد که در سمت شاگرد باز شد و صدای شاد شکوفه توی گوشم نشست.

@VIP-ROMAN

ـ تادا تادا، ای بابا جناب راد قرار بود از دلم دربیاری با این روحیه ای که من ازت میبینم، من باید سر کیفت بیارم.

توی نقشه ام فرورفتم، اعتراف میکنم که اگه شکوفه دختر سعید نبود، هیچ وقت ولش نمیکردم، اما حیف، حیف که دختر سعیده.لبخندی زدم و گفتم

ـ بیا شیطون، بیا سوار شو، برات سورپرایز دارم

وقتی لبخند میزد، فقط لباش نمیخندید، حتی چشم هاشم میخندید.

ـ اوه جناب راد ، میبینم راه افتادیا

ـ یکبار دیگه بهم بگی جناب راد، یه جناب رادی بهت نشون بدم که حض ببری.

با خنده سوار ماشین شد و منم به سمت فروشگاهی که مد نظرم بود حرکت کردم، رسیدیم و من جلوی فروشگاه پارک کردم، با تعجب اطراف رو نگاه میکرد، براش سوال بود که چرا اینجا اومدیم، سوالی بهم نگاه کرد.

#پارت9

ـ چرا اومدیم اینجا؟

با سر به پشت سرش اشاره کردم، سرش رو برگردوند و اما بازم نفهمید چرا اومدیم اینجا چون با تعجب دوباره نگاهی بهم انداخت و گفت

ـ خب که چی؟ چرا اینجا اومدیم

ـ معلومه چون اومدیم حلقه بخریم. دو هفته دیگه عقدمونه اما هنوز حلقه نخریدیم.

@VIP-ROMAN

تقریبا فریاد کشید.

ـ اینجا؟ اینجا میخوای حلقه بخری؟

لبخندی زدم

ـ عیبی داره.

اخماش رو توی هم کشید

ـ معلومه که عیب داره، تو میدونی قیمت هر حلقه برند مفتاح چه قدره؟ میدونی چه قدر حلقه هاشون گرونه یا نه؟

ـ ایرادی داره از نظر شما؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اخم های بیشتر در هم شد.

ـ معلومه که ایرادی داره، میدونم الان چون نزدیک عیده پول نقد کم دارین چون تو و بابا میخواین عیدی کارگر ها رو بدین. در ضمن میدونم مشتری ها هنوز حساب هاشون رو صاف نکردن پس الان وقت خوبی واسه خریدن حلقه نیست.نمیخوام یه باری روی دوشت باشم توی این موقعیت سخت.

غیرارادی بود که ابروهام رو بالا انداختم، باورم نمیشد دختری که توی ناز و نعمت بزرگ شده باشه، همچین طرز فکری داشته باشه و اینجوری فکر کنه. تو تصوراتم شکوفه یه دختر لوس و ناز پرورده بود، اما از وقتی بهش نزدیک شدم فهمیدم که زیاد در موردش اشتباه فکر میکردم. لبخندی زدم و گفتم

#پارت10

ـ خب حالا اگه من یه حلقه در شان شما نخرم، خانواده تون نمیگن چه داماد خسیسی دارن؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندی زد و دستم رو گرفت

ـ اولا که نمیگن، چون من فامیل زیادی ندارم،فقط خانواده مادریم هستن، قبلا که بهت گفتم خانواده پدریم با ما رفت و آمد نمیکنن. بعدم حرف مردم برام مهم نیست، هفته بعد هم فقط داریم عقد میکنیم، کارمون با یه رینگ ساده ام حل میشه. حالا هم خواهشا راه بیوفت، بریم یه بستنی شاهتوتی بخوریم بعدم بریم خونه.

بعدم لبخندی به روم زد و باشیطنت ذاتی اش اضافه کرد

ـ برای عروسی جبران میکنی، مگه نه؟

نیشخندی زدم که اون لبخند قلمدادش کرد، توی دلم زمزمه کردم.

@VIP-ROMAN

(کار ما به عروسی نمیکشه عزیزم، من برات نقشه های بهتری ریختم.)

با فکر به نقشه هام و دلیل نقشه هام دوباره بهم ریختم، با لبخندی که مصنوعی بودنش کاملا مشخص بود سرم رو تکون دادم و راه افتادم.

#پارت11

شکوفه

تا عقد کنونمون فقط ده روز باقی مونده بود و من کلی هیجان داشتم، امروز قرار بود با امیرهمایون بریم تا لباس سفیدی که قرار بود توی محضر خونه بپوشم و لباسی که توی مهمونی شبش میخواستم بپوشم و رو بخریم، با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم، در رو باز کردم و مانتو و شالم رو سریع تن کردم و با صدای بلندی گفتم.

ـ مامانی، بابایی، امیرهمایون اومده دنبالم، من دارم میرم خداحافظ.

صدای خداحافظی شون رو شنیدم و سوار آسانسور شدم و دکمه همکف رو فشردم.

به همکف که رسیدم در آسانسور باز شد و امیر همایون بود که دستم رو به شدت کشید و من وبه دیوار بغل آسانسور چسبوند و لب های گرمش بود که روی لبام نشست.

سریع ازش جدا شدم.

ـ داری چیکار میکنی امیر همایون؟

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نگاهش رو دوخت به نگاهم، نمیدونم چرا اما هروقت به چشم های خوش رنگش زل میزدم یه هراس و ترسی وجودم رو میگرفت، احساس توی چشم هاش با احساسی که به زبون میاورد فرق داشت، من از چشم هاش خوف داشتم، هیچ وقت جرئت این رو نداشتم که

توی چشم هاش این قدر نگاه کنم که از حس و حالش سر دربیارم، من عاشق این مرد شده بود و دوست داشتم فکر کنم که این مرد هم حسش به من متقابله، هرچند زبونش همیشه همین رو میگفت اما چشم هاش حرف دیگه ای میزد. صدای گرمش توی گوشم پیچید

ـ داشتم خانومم رو میبوسیدم، شما مشکلی داری؟

از حرفش قند توی دلبم آب شد و باعث شد منحنی لبخندم عمیق تر بشه.

ـ بله که مشکل دارم آقا هنوز که خانومت نشدم، شدم؟ ۱۰ روز مونده تا خانومت بشم.

#پارت12

سرش رو جلو آورد خواست دوباره ببوستم که کنارش زدم، اما نگه ام داشت.

ـ شما از همون موقعی که دل من رو بردی خانومم شدی.

بعدم بدون توجه به اینکه کجاییم دوباره لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

با دست هام هلش دادم تا ازم فاصله بگیره، کمی فاصله گرفت

ـ همایون بیا بریم، الان یکی میاد.

بعدم با تموم زورم کنارش زدم و به سمت در خروجی راه افتادم.

رفتیم پالادیوم و برای مراسم عقد محضر یه اورال سفید با کت روش گرفتم و برای مهمونی شبش هم یه پیرهن صورتی خیلی کم رنگ چند لایه توری که دکلته بود و دو تا استین پوفی جدا تا بالای آرنج داشت و لایه های زیری تور با ساتن گل دوزی شده بود و یک لایه تور ساده روی لباس اومده بود،گرفتم. عاشق لباسم شده بودم.

@VIP-ROMAN

با امیر همایون ناهار خوردیم و توی راه برگشت بودیم که مامان زنگ زد.

ـ الو، جانم مامان.

صدای نگرانش رو از پشت خط شنیدم

ـ الو شکوفه، مامان جان شما کلید خونه رو با خودت بردی؟

ـ بله همراهمه، چطور؟

ـ گلم،من و بابات داریم میریم شمال که هم بابایی و هم مامانی رو بیاریم.

مامان بزرگ و پدربزرگم بعد از بازنشسته شدن بابایی رفتن و توی شمال زندگی میکنن، دلیل صدای

@VIP-ROMAN

نگران مامان رو نفهمیده بودم، برای همین سوال کردم

#پارت13

ـ مامان چیزی شده؟مگه قرار نبود خودشون یا با هواپیما یا با اتوبوس بیان؟

مامان که انگاری حسابی کلافه بود، با لحن کلافه ای گفت.

ـ دخترم قلب بابایی ات مشکل داره سوار هواپیما نمیشه، اتوبوس هم که ۷ـ۸ ساعت طول میکشه تا بیاد، زانوی مامانیت درد میگیره نمیتونه این همه مدت بشینه، من و بابات داریم میریم. شما هم مراقب خودت باش، اومدی خونه تماس بگیر.در ضمن یه چیزی میخوام بگم شکوفه اما ناراحت نشو، تا عقدتون ده روز بیش‌تر نمونده، لطفا رعایت کن این چند وقتی که ما نیستیم، شب ها...

منظور مامان رو فهمیدم، میخواست بگه این مدت که نیستن شب ها با امیرهمایون نمونم، یه وقت هایی تفکراتشون برام خنده دار بود آخه اگه یکی بخواد یه کاری بکنه، که شب روز براش فرقی نداره، با این حال خیالش رو راحت کردم.

ـ چشم مامان جان، حواسم هست

ـ باشه پس مادر مراقب خودت باش، ما هم احتمالا شنبه یا یکشنبه برگردیم، بابات میگه الان که بریم شب میرسیم فردا و پس فردا هم که پنجشنبه و جمعه است ترافیکه. احتمالا شنبه بیایم. سفارش نکنم دیگه مادر، مراقب خودت باش.

برام عجیب بود که چرا من و نمیبرن سابقه نداشت جایی برن و من رو نبرن، بابا زیاد خوشش نمیومد که خونه تنها بمونم. اما کلافگی مامان باعث شد دیگه زیاد پیگیر نشم.

ـ باشه مامان جون، به سلامت، مراقب باشین تو جاده

بعد قطع تلفن خلاصه ای از قضیه رو برای امیرهمایون تعریف کردم و برق نشسته توی چشم هاش هم من رو ترسوند و هم باعث خنده ام شد.

#پارت15

ـ خب حالا که شب کسی خونه منتظر نیست، بیا بریم خونه من بمونیم. ها؟؟ من که تنهام تو هم که تنها، پس بیا با هم بمونیم که تنها نباشیم ها؟

پدر و مادر امیر همایون توی تصادف فوت کرده بودن برای همین اون به تنهایی زندگی میکرد، با اینکه از پیشنهادش بدم نیومده بود اما نمیتونستم به اعتماد مامان و بابا خیانت کنم، مامان قبل رفتن تاکید کرده بود که کاری نکنم که بعدا پشیمونی بار بیاره. سعی کردم یه جوری بگم که ناراحت نشه.

@VIP-ROMAN

ـ من خونه کار دارم راستش، چند وقت دیگه نامزدی و من کلی خورده کار نکرده دارم.

با جوابی که داد فهمیدم همچین هم موفق نبودم.

ـ بهم اعتماد نداری نه؟ ده روز دیگه قراره ازدواج کنیم و تو بهم بی اعتمادی.

کتمان کردم، همون جوری که میگن دیوار حاشا بلنده

ـ نه، نه اینجوری نیست امیر همایون، باور کن من فقط

صدای عصبی اش بلند شد

ـ هیچی نگو شکوفه، هیچی، هرچی همش بزنی بدتر میشه. فقط نمی دونم چه رفتاری کردم که لایق همچین بی احترامی و بی اعتمادی هستم.

@VIP-ROMAN

ای لعنت بهت شکوفه که همیشه گند زدی. نمیدونستم چه جوری درستش کنم، داشتم فکر میکردم که با ترمز شدید متوقف شد، به اطراف نگاه کردم که دیدم رسیدیم جلوی خونه. صداش خش برداشته بود.

ـ پیاده شو شکوفه، پیاده شو.

نمیخواستم ناراحت بمونه از دستم برای همین طی یک تصمیم ناگهانی دستش رو گرفتم و گفتم

ـ باشه ببخشید، حق با توست. من نباید این قدر تند میرفتم، میخوای آخر هفته با هم دیگه بریم کلبه ی کردان تو. هوم؟

نیم نگاهی بهم انداخت، هنوزم ازم دلخور بود، دستش رو باز کردم و خودم رو توی بغلش جا کردم.

ـ ببخشید دیگه.

@VIP-ROMAN

#پارت16

بالاخره شبی که این همه سال منتظرش بود رسیده بود. امشب کار رو یک سره میکرد و انتقام بدبختی هایی که خودش و مادرش این همه سال کشیده بودن رو میگرفت. انتقام تنهایی های مامانش، زخم زبون ها و تحقیر هایی که خودش و مادرش سالها تحمل کرده بودن رو امشب میگرفت.

تنها چیزی که باعث ناراحتیش بود، شکوفه ای بود که هیچ گناهی نداشت جز اینکه شکوفه زندگی سعید موحد بود، دلش لرزیده بود براش؟این سوال بی جواب ترین سوال این روز های زندگیش بود ، به خودش تلقین میکرد که حسی جز ترحم و دلسوزی به شکوفه نداره، غافل از اینکه در عمق وجودش میدونست، شکوفه کم کم داره تبدیل به شکوفه زندگیش میشه و از اون روزی میترسید که به خودش بیاد و ببینه نمیتونه اون رو رها کنه.به خودش تلقین میکرد که تمام این سال ها نقشه نکشیده که حالا بخواد با یه حس احمقانه دلسوزی پا بذاره روی تمام

@VIP-ROMAN

نقشه هایی که کشیده. مردی نبود که کاری رو نیمه نموم بذاره توی زندگیش، این کار رو هم تموم میکرد و بعد با خیال راحت زندگیش رو روی روال همیشگیش پیش میبرد.

#پارت17

قصد داشت امشب رو برای اون دختر بهشت بکنه و با دلش راه بیاد به جبران تمام روز های بعدش که قرار بود توی آتیش جهنمی بسوزه که تیرداد براش ساخته بود.

طرفای عصر دنبال شکوفه رفت و با هم به کلبه ی کردان اومدن. یه کلبه چوبی خوشگل و نقلی که روی تپه های سبز کردان قرار داشت.

شکوفه این قدر ذوق زده بود که ناخودآگاه اون رو هم سر ذوق می آرد. نقشه و بازی نبود، شادیش کنار شکوفه یه شادی واقعی بود، یه حس عمیق که باعث میشد از ته دل و واقعی لبخند بزنه به شکوفه.

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت فیلم انتخاب میکرد تا همراه شکوفه ببینن، توی ذهنش به این فکر میکرد تا مرحله نهایی اجرای نقشه اش

کمتر از یک هفته باقی مونده پس دیگه فرصتی پیش نمیومد که اینجوری کنار شکوفه باشه و باهاش وقت بگذرونه، شکوفه توی آشپزخونه قهوه درست میکرد و عمیقا به این فکر میکرد که اگه امشب امیر همایون ازش درخواست چیزی رو بکنه که هنوز توی ذهن خودش و خانواده اش تابو محسوب میشه، باید چه عکس العملی نشون بده، قبول کنه؟ یا رد کنه؟ از نظر شرعی خلاف بود اما اون دلش رو باخته بود به این مرد، یک هفته دیگه هم شرعا عروس خونه ی امیر همایون بود، اون قدر توی افکارش غرق بود که متوجه سر رفتن قهوه نشد، سریع زیر گاز رو خاموش کرد و قهوه ها رو توی دو تا ماگ ریخت و از آشپزخونه خارج شد.کنار امیر نشست و ماگ ها رو روی میزی که جلوشون بود گذاشت.

امیرهمایون دستش رو دور کمرش حلقه کرد و اون رو روی پاهاش نشوند، صورت سرخ شده شکوفه براش قشنگ بود، توی زندگیش کلی دوست دختر و رابطه و گند و کثافت کاری داشت.

#پارت18

اما هیچ کدوم به نابی و پاکی شکوفه نبودن، هیچ کدوم وقتی روی پاش مینشستن، اینجوری سرخ و سفید نمیشدن و از خجالت سرشون رو توی سینه اش قایم نمیکردن، تو تمام تجربه های قبلیش دختر ها مشتاق تر از خودش بودن، اما شکوفه...امان از شکوفه، این قدر ناز و خوشگل توی بغلش جمع شده بود که بیخیال فیلم شد و دست هاش رو محکم دور شکوفه حلقه کرد و اون رو توی آغوشش حبس کرد. خم شد و از روی میز ماگ قهوه اش رو برداشت، شاید قهوه میتونست آرومش کنه، شاید میتونست بهش عقلش رو برگردونه سر جاش و قلبی که تازگی ها زبون نفهم شده بود مثل مامان لیلیش بهش میگفت که بی خیال انتقام بشه رو سرکوب کنه. همینم شد، مزه تلخ قهوه یادآور تلخی خاطرات روز های کودکیش شد.

امشب کار رو یکسره میکرد و هفته بعد،درست توی چنین روزی تیر خلاص رو شلیک میکرد و انتقامش رو می گرفت و پرونده این موضوع رو برای همیشه می بست.

فکر کردن به همه ی اینا باعث شده بود عضلات بدنش سفت و منقبض بشه، طوری که شکوفه هم

متوجه دگرگونی حالش شده بود، سر از روی سینه امیرهمایون برداشت و با دست های لطیفش صورت امیر همایون رو قاب گرفت.

ـ امیر همایون؟ خوبی؟

هرچه قدر هم که سخت باشه، هرچه قدر هم که به این دختر حس ترحم داشته باشه باید اینکار رو انجام بده،به خاطر لیلیش

همه ی این حرف ها رو توی دلش با خودش تکرار می کرد، همیشه نقشه این لحظات رو توی ذهنش کشیده بود اما فکر نمی کرد وقتی پای عمل برسه این قدر سخت باشه، اما واقعیت این بود که سخت بود...خیلی هم سخت بود.

#پارت20

ـ خوب نیستم خوشگلم، مگه ممکنه شما اینجوری روی پام بشینی و دلبری کنی و من خوب باشم.

نمیتونست زیاد لفتش بده، همین جوری که شکوفه رو محکم توی بغلش نگه داشته بود، بلند شد و راه اتاق خوابش رو درپیش گرفت.

شکوفه ترسیده بود، خودش رو بیشتر توی بغل امیر همایون جمع کرد،مغز وقلبش طوری در حال جدال با هم بودن که حتی فرصت نمیکرد درست بفهمه کدومشون چی میگه. گیج بود، نمیخواست حالا که فقط یک هفته تا عقدشون مونده امیرهمایون رو ناراحت کنه، از طرفی هم نمیخواست به اعتقادات و اعتماد خانواده اش خیانت کنه، امیر همایون روی تخت گذاشتش و خودش ایستاد و به شکوفه خیره شد.

خواست پیرهن مشکی مردونه اش رو از تنش دربیاره که شکوفه جلو اومد و دست روی دستش گذاشت.

ـ نه

تنها آوایی که از حنجره شکوفه خارج شد همین کلمه بود. نه!

تخت و دور زد و از پشت شکوفه رو توی بغلش گرفت.کوتاه پرسید.

ـ چرا؟ فقط یک هفته مونده شکوفه.چه الان چه یک هفته دیگه.

لرزون جواب داد

ـ پس صبر کن یه هفته دیگه

سرش رو توی گوش شکوفه فرو کرد و با نفس های گرمش زمزمه کرد.

ـ من الان میخوامت، خیلی هم میخوامت. تو تمام این یه سال با اینکه میخواستمت با دلت راه اومدم، حالا امشب وقتشه که تو با دلم راه بیای

#پارت21

@VIP-ROMAN

میون این همه دروغ، این تنها راستی بود که گفته بود، وقتی به شکوفه نزدیک شد قصدش این بود که با یه رابطه یک شبه همه چی رو تموم کنه و آبرو و اعتبار سعید و خانواده اش رو ببره، اما وقتی مقاومت و سرسختی شکوفه رو دیده بود، مجبور شد نقشه اش رو عوض کنه و تن به خواستگاری از شکوفه بده.

شکوفه دیگه نمیتونست بیش تر از این مقاومت کنه، آخرین سد مقاومتش وقتی شکست که امیرهمایون به سمت خودش بر گردوندش و سرش رو توی گردنش فروبرد و شروع کرد به زدن بوسه های ریز روی گردنش. تنها چیزی که توی ذهنش بود رو به زبون آورد

ـ باشه ولی فقط ازت یه محرمیت ساده میخوام، همین.

@VIP-ROMAN

تیرداد کلافه سرجاش نشست، هیچ‌وقت توی این قید و بندها نبود اما مجبور بود که اینبار با دل شکوفه راه بیاد.

گوشیش رو برداشت و زیرکی زمزمه کرد

(زَوَّجْتُكَ نَفْسِي فِي المُدَّةِ المَعْلُومَةِ عَلَي المَهْرِ المَعْلُومِ)

و با قبلتُ گفتن شکوفه تنش بود که روی تخت افتاد و میون تن امیرهمایون حبس شد و پیرهن تنش روی زمین افتاد.

#پارت22

یک هفته بعد

شال رو آروم روی موهای فرش گذاشت و از آریشگر تشکر کرد و گوشه ای نشست و منتظر امیرهمایون شد.

بعد از اون شب توی کلبه، رفتاراش عجیب شده بود، حتی همون شب هم رفتارش عجیب بود، هیچ حرف

عاشقانه ای بهش نزده بود و وقتی هم کارش تموم شد، بدون توجه بهش به حموم رفت. از کاری که اون شب کرده بود پشیمون بود، اما هیچ راه برگشتی نداشت.

با صدای یکی از خانوم ها که اسمش رو صدا کرد و گفت داماد پایین منتظره به خودش اومد و بعد از تشکر کوتاهی از آرایشگاه خارج شد.

همایون رو دیدش که به در ماشینش پشت به اون تکیه داده بود اما وقتی به طرفش برگشت، محوش شد، نه محو زیبایی یا جذابیتش، لباساش سر تا پا مشکی بود، کت وشلوار مشکی با بلوز مشکی، حتی پاپیونش هم مشکی بود، اگه یکی از دور میدیدش فکر میکرد که قراره توی مراسن عزا شرکت کنه نه عروسی.

سعی کرد به روی خودش نیاره تا شادی مجلس عقد امروز خراب نشه. بهش سلام کرد که با سر جواب داد و رفت توی ماشین نشست.

با حالی که دیگه خوش نبود سوار ماشینش شد و با هم راهی سالن عقد شدن.

به خاطر ترافیک همیشگی تهران، وقتی رسیدین که تقریبا همه ی دعوتی ها اومده بودن، هرچند دعوتی خاصی هم نداشتن، از طرف شکوفه، مادر بزرگ و پدر بزرگ مادریش، با دو تا دایی هاش و خانواده شون و خاله هاش و خانواده هاشون.

#پارت23

از طرف امیرهمایون اما کسی نیومده بود، گفته بود میخواد همه رو عروسی دعوت کنه. با همه سلام و علیک کردیم، حتی مامانی هم متوجه رفتار سرد و خشک امیر همایون شده بود و وقتی بغلش کردم دم گوشم زمزمه کرد

ـ مادر، خوب نیود روز عقدتون با هم جر و بحث میکردین که خلق شوهرت تنگ بشه.

لبخند تصنعی به مامانی زدم و کنار هم روی جایگاه عروس و داماد نشستیم، این قدر ذهنم درگیر رفتار سرد امیرهمایون توی این یک هفته بود که حتی قشنگی های سفره عقد به چشمم نمیومد، با صدای عاقد به خودم اومدم

ـ عروس خانوم لطفا قرآن رو بردارید و سوره نور رو بیارید تا ان شاالله به حق سوره نور،نور و برکت به زندگیتون سرازیر بشه.

متوجه پوزخند امیرهمایون شدم اما به روی خودم نیاوردم..

سوره تور رو باز کردم و مامان و خاله هام تور رو بالا سرم گرفتن و زن داییم هم قند رو روی سرمون میسابید، با بلند شدن صدای عاقد همه سکوت کردن

ـ سرکار خانوم شکوفه موحد، فرزند آقای سعید موحد آیا به بنده وکالت میدهد شما را به عقد دائم و همیشگی آقای امیرهمایون راد به مهر و صداق معلوم دربیاورم. وکیلم؟

صدای مامان بلند شد که با بغض گفت

ـ عروس رفته گل بیاره.

عاقد برای بار دوم گفت

ـ برای بار دوم عرض میکنم، سرکار خانوم شکوفه موحد، فرزند آقای سعید موحد آیا به بنده وکالت میدهد شما را به عقد دائم و همیشگی آقای

امیرهمایون راد به مهر و صداق معلوم دربیاورم.
وکیلم؟

#پارت24

اینبار زن دایی گفت

ـ عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد برای بار سوم گفت

ـ برای بار سوم عرض میکنم، وکیلم؟

نگاهم رو از آیینه دوختم به امیرهمایون، سرش پایین بود و پاهاش رو هیستریک تکون میداد، توی چشم هام اشک جمع شد، توی دلم از خدا خواستم خوشبختم کنه.

ـ با اجازه پدر و مادرم و بزرگ ترها بله.

صدای دست و کل کشیدن خانواده ام میومد، با لبخند برگشتم و به امیرهمایون نگاه کردم، نگاهش به روبه رو بود و کوچیک ترین توجهی به من نمیکرد، دلم شکست اما با خودم گفتم شاید مثل خیلی از پسرا ترس از ازدواج و مسئولیت داره، نگاهم رو از روش

برداشم و به بابام دوختم که توی چشم هاش اشک جمع شده بود و با لبخند داشت برام دست میزد.

نوبت بله امیر همایون بود.

ـ آقای امیرهمایون راد، فرزند محمد، شما هم به من اجازه بده که این پیوند دائمی، این وصلت دائمی رو با توکل بر خدا و عنایت حضرت حق بین شما و شکوفه موحد آغاز کنم، اجرا کنم. از جانب شما وکیل هستم؟

وقتی پسر داییم، مکث امیر رو دید، به شوخی گفت

ـ عروس که نخواست اما داماد زیرلفظی میخواد انگار.

همه به این شوخیش خندیدن، اما امیرخمایون سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمیزد.

همه توی سکوت و اضطراب به امیرهمایون چشم دوخته بودیم، صدای محکم و سردش رو شنیدم و باور نکردم.

#پارت_26

بابا رنگش هر لحظه سفید تر میشد، اون قدر حالش بد شد که نتونست سرپا وایسه و روی صندلی که پشتش بود فروریخت.

****

دانای کل

کسی نمیدونست چه خبره؟ همه از حرف های جوون روبه روشون تعجب کرده بودن.

شکوفه این قدر حالش بد بود که حتی توان گریه و زاری نداشت.

لعیا نمیدونست کسی که قرار بود امروز دامادش بشه داره راجع به چی حرف میزنه، همسرش قبلا ازدواج کرده بود؟ با خودش میگفت حتما اشتباهی شده، سعید اینجور آدمی نبود.

امیرهمایون ادامه داد

ـ یادت اومد؟ یادت اومد جناب موحد؟ یادت اومد فردای اون روز اون دختر بی چاره رو ول کردی

به اینجای حرفش که رسید، اشاره ای به لعیا کرد.

ـ با معشوقه عزیزت کشور رو ترک کردی. یادت اومد. زمین گرده، روزی که داشتی مادر من رو ول

میکردی و می رفتی باید به این فکر می کردی که ممکنه یه روزی هم یکی دختر عزیزت، شکوفه زندگیت رو ول کنه.

تیرداد که از یادآوری گذشته و اتفاقات الان حسابی اعصابش متشنج شده بود، دکمه اول پیرهنش رو باز کرد و برگشت طرف سعید و سعی کرد خونسرد باشه، تا حریفش رو نابودتر از اینی که هست بکنه.

ـ میدونی سرنوشت اون دختر چی شد؟ میدونی سی ساله داره با این درد زندگی میکنه که چرا ولش کردی و رفتی؟میدونی حتی بعد از گذشت این همه سال، هنوزم با خجالت و سر پایین، میره مهونی. میدونی اون دختر بی گناه سی ساله داره با درد زندگی میکنه.

#پارت28

درد حرفایی که هر ننه قمری که از راه میرسید میگفت، مگه تک دختر حاج فتاح چه مشکلی داشت که شوهرش فردا عروسی گذاشت و رفت. مگه چی دید که گذاشت و رفت. میدونی درد چیه؟

نمیدونی. اومدم دردش رو باهات قسمت کنم. که هم اون توی درد کشیدن تنها نباشه، هم تو بفهمی درد چیه.

لعیا که بیشتر از این طاقت این حرفا رو نداشت، جلو رفت و تقریبا جیغ زد

ـ این چرت و پرتایی که داری میگی چه ربطی به شکوفه داره؟ چه ربطی به تو داره؟ چه ربطی به الان داره امیرهمایون.

تیرداد نیشخند تلخی زد.

ـ ربطش اینه که من پسر اون زن بی‌نوام و شکوفه دختر این مرد سنگدل.

نگاه سعید با بهت روی پسری نشسته ادعا می‌کرد پسرشه و از خونشه، پسری که امروز کمرش رو خم کرد و دستش لم شده بود و تنش تا مرز سقوط رفته بود. یعنی اون یه بچه داشت، باورش نمیشد، نمیتونست درست باشه. اون و لیلی فقط یه شب باهم رابطه داشتن. یعنی ممکن بود که این پسر، پسرش باشه؟

صدای اون پسر قیچی کرد رشته بهم بافته شده افکارش رو.

روبه روی عاقد ایستاده بود و با صدایی بلند و رسا گفت

ـ باعث شرمم که این رو بگم اما من پسر این آقام و برادر عروس محسوب میشم.

عاقد لا اله الا الله بلندی گفت، تیردادم بی توجه به همه خواست از محضر بیرون بره که صدای آروم و محزون شکوفه باعث شد که سرجاش میخکوب بشه.

ـ داری میری امیرهمایون؟

#پارت29

دست هاش مشت شده بود و نمیدونست باید چیکار کنه، دوست داشت شکوفه رو هم با خودش ببره اما غیرممکن بود.

شکوفه منتظر بود که مردی که صاحب جسم، روح و قلبش بود و برگرده تا لااقل با دیدن شکوفه توی این وضعیت پشیمون شه.

اما تیرداد برنگشت تا حتی آخرین نگاه رو به شکوفه بندازه، خودشم خوب میدونست که اگه برگرده ممکنه

بیخیال تمام نقشه هاش بشه. با صدایی که سعی میکرد محکم باشه گفت.

ـ متاسفم شکوفه، تو هم مثل مامان من، چوب کارای بابات رو خوردی.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف شکوفه بمونه از محضر زد بیرون، نفسش منقطع بیرون میومد. گوشیش زنگ خورد و با دیدن شماره پدربزرگش بدون اینکه گوشی رو جواب بده، برش گردوند توی جیب کتش و سوار ماشینش شد، مقصد مشخص بود، غیر از مامان لیلی اش کسی نمیتونست آرامش از دست رفته اش رو برگردونه.

به عمارت که رسید مستقیم به اتاق لیلی اش رفت، مثل همیشه آروم پشت بومش نشسته بود و داشت نقاشی میکرد.

حضور تیردادش رو احساس کرد که دکمه صندلی چرخ دارش رو زد و به طرف تیرداد برگشت، از چشم های پسرش میخوند که چه آشوبی توی دلش راه افتاده.

تیرداد که لبخند آرامش بخش مادرش رو دیده بود بدون لحظه ای مکث به طرف مادر راه افتاد و

کنارش زانو زد و سرش رو روی پای مادرش گذاشت.

#پارت30

لیلی موهای پسرش رو نوازش میکرد، بهش این فرصت رو داد که آروم بشه و ودش شروع کنه به حرف زدن. صدای تیرداد رو شنید که بغض شروع به حرف زدن کرد.

ـ میدونی لیلی جان امروز چی فهمیدم؟ فهمیدم که سعید چه آدم کثافتی بوده. به نظرم اصلا آدم نبوده.

صدای اعتراض لیلی بلند شد که با لحن تندی صداش زد.

ـ تیرداد

تیرداد اما توجهی نکرد.

ـ بذار حرفم رو بزنم لیلی جان. من امروز فهمیدم که ول کردن یه زن چه قدر سخته و آدم چه قدر باید کثافت باشه که بتونه با خیال راحت این کار رو بکنه.امروز انتقام خودمون رو از اون و خانواده اش گرفتم، اما چرا دلم خنک نشده؟ چرا قلبم به جای

اینکه سبک تر بشه، سنگین تر شده؟ چرا به جای اینکه خوشحال بشم و جشن بگیرم، ناراحتم. لیلی جانم چرا به نظرت اینجوری شدم؟ چرا وقتی تو لحظه اخر شکوفه صدام زد، به جایی اینکه از خورد شدنش شاد بشم، از خودم متنفر شدم و فکر کردم چه قدر آدم رذل و کثافتیم. چرا لیلی جان؟

لیلی خوب دلیل این حال پسرکش رو میدونست اما میدونست اگه به تیرداد بگه، پسرش بیشتر به هم میریزه و نابودتر میشه، پس سکوت کرد تا تیرداد خودش رو خالی کنه.

ـ میدونی لیلی جان، راست میگم که سعید آدم نیست، من دشمنم و ول کردم و حالم اینه، اما تو که دشمن سعید نبودی. چه جوری تونست ولت کنه و به زندگی عادیش ادامه بده آخه؟

لیلی دلیش و خوب میدونست، سعید دلش بند دل لیلی نبود، سعید حتی یه حس دوست داشتن ساده هم بهش نداشت. لیلی میدونست اما فکر میکرد وقتی ازدواج کنن و زیر یه سقف زندگی کنن و همسر و هم نفس هم بشن همه چی درست میشه، اما شتباه فکر میکرد.

@VIP-ROMAN

#پارت31

با لباس نفرت انگیز عقدش توی اورژانس بیمارستان نشسته بود، نمیدونست از کدوم یکی از حقایقی که امروز فهمیده متعجبه، اینکه باباش همچین آدم نامردی بوده که همسر و فردای عروسی ول کرده یا از اینکه مردی که عاشقش بود، روز عروسی ولش کرده و جلوی خانواده اش سکه یه پول شده، شایدم از این متعجب بود که اون آدم برادرش. فکر کردن به مورد آخر باعث میشد که حس تهوع شدیدی بهش دست بده.

پدرش بعد از رفتن امیرهمایون که مطمئن نبود اسمش واقعا همینه یا نه سکته کرده بود و حالا توی بیمارستان بستری شده بود.

سردردش دامن میزد به حال بدش. حالت تهوع بدی داشت و اگر کسی غیر پدرش بیمارستان بود، همه چی رو ول میکرد و می رفت یه گوشه تا بتونه تمام اتفاقات یک ساعت پیش رو هضم کنه، این همه اتفاق که پشت سر هم افتاده بود از توانش بیشتر بود و واقعا دلش میخواست از ته دلش زار بزنه اما الان خانواده اش در موقعیتی نبودن که بخواد ضعیف جلوه

@VIP-ROMAN

کنه، نمیدونست چرا خاطره اون شب توی کلبه رو هی به یاد میاورد، نمیخواست بهش فکر کنه، چون اگه فکر میکرد احتمالا از خودش و کاری که کرده متنفر میشد، میخواست اون شب یه راز باشه برای خودش و خداش. تا آخر عمر با عذاب وجدان کاری که کرده بود زندگی میکرد، اما به هیچ عنوان به هیچ کس هیچی نمیگفت.

سرش رو روی زانوهاش گذاشت و چشم هاش رو بست به این امید که فکر و خیال دست از سرش بردارن و سردردش از اینی که هست شدید تر نشه.

#پارت32

داشت موفق میشد، مثل همیشه که حالش بد بود، سریع خوابش میبرد که با احساس ناز سرش، سرش رو بلند کرد و با دیدن چشم های اشکی مادرش، اشک خودش هم روی گونه هاش ریخت.

لعیا که باورش نمیشد، شادترین روز زندگی دخترش اینجوری سیاه و تلخ بشه، فقط سعی داشت کنار دخترش باشه و بهش بفهمونه که تنها نیست. هرچند که خودش این قدر گیج بود که هنوزم نمیتونست باور

کنه اتفاقات امروز رو، سی سال پیش وقتی ایران رو با سعید ترک کرد اصلا نمیدونست که سعید زن داره، نمیدونست ازدواج کرده و نمیدونست تقاص این ندونستنش رو سی سال بعد شکوفه قراره پس بده که اگه میدونست قلم پاش رو میشکوند و با همون پسر عموش ازدواج می‌کرد و سعید رو وارد بازی نمیکرد که اصلا ربطی بهش نداشت. توی زندگیش روزهای سخت کم نداشت اما حتی توی کابوس هاشم همچین روزی رو نمیدید.

ـ پاشو شکوفه، پاشو مامان جان، پاشو برات یه آژانس بگیرم که بری خونه، اینجا نمون الکی، برو خونه یه حمومی برو، یه استراحتی بکن، منم اینجا پیش بابات میمونم.

صدای شکوفه که از زور بغض میلرزید رو شنید.

ـ مامان، بابا واقعا همچین کاری کرده؟ واقعا اون راست میگفت؟ میگم شاید اشتباه میکرده؟ یا چه میدونم دروغ میگفت واسه خراب کردن بابا؟ ها؟

لعیا خودشم کلافه بود، اما یه چیزی رو خوب میدونست اگه واقعا دروغ یا سوتفاهم و اشتباه بود، دلیلی نداشت که سعید اینجوری بهم بریزه و سکته

کنه، اما روحیه دخترش خراب تر از این بود که بخواد بهش همچین حرفی بزنه، بهترین کاری که میتونست واسه شکوفه بکنه این بود که بهش یکم زمان برای تنها بودن بده تا بتونه همه این اتفاقا رو هضم کنه.

#پارت33

ـ مامان جان من مثل تو نمیدونم، فعلا پاشو برو، حال بابات که بهتر شد راجع بهش حرف میزنیم. برو قربونت.

شکوفه که منتهی خواسته اش این بود که تنها باشه، اصرار زیادی برای موندن نکرد، از حراست بیمارستان خواست که براش آژانس بگیره، این قدر همه چی بهم ریخته بود که حتی یادشون رفته بود که ماشین رو از دم محضر بیارن.

در خونه رو باز کرد و بدون اینکه کفش هاش رو دربیاره رفت تو، داشت میرفت سمت اتاقش که پشیمون شد و مستقیم به طرف حموم رفت.

با همون لباس ها و آرایش شیر آب سرد رو تا ته باز کرد و زیر آب ایستاد، قطرات اشک از قطرات آب

پیشی میگرفتن و از صورتش پایین می افتادن، بغضش شکست.

ـ خدایا، خدایا، جزای کدوم کارم له کردن شخصیتم بود؟ خدایا حالا من با این عذاب وجدان چه جوری باید زندگی کنم؟

حتی سردی آب هم نتونست بود از آتیش درونش کم کنه، توی این وضعیت سخت ترین کار این بود که اعتراف کنه که عاشق اون مرد بود.زیر دوش آب نشست و به آینده نامعلومی فکر کرد که در انتظارشه، خودش هم خوب میدونست که دیگه روی ازدواج کردن تا آخر عمرش رو نداره، حتی اگه بتونه کاری که تیرداد باهاش کرد رو فراموش کنه امکان نداره که بتونه شبی که با تیرداد گذرونده بود رو توجیح کنه.

#پارت34

یک هفته بعد

ـ ببینین خانوم موحد حال عمومی پدرتون رو به بهبودی اما کوچک ترین فشار عصبی برای ایشون سمه، سم.

@VIP-ROMAN

ما آخرین سیتی اسکن رو امروز میگیریم اگه نتیجه اش مطابق انتظارمون بود، پدرتون فردا مرخص میشه.

شکوفه تشکری از دکتر کرد و به سمت بوفه بیمارستان رفت تا یه چیز شیرین برای خودش بخره، تمام یک هفته گذشته خودش رو توی تنهایی خود حبس کرده بود و مادرش هم با درک تمام اجازه داده بود که تنها باشه، گوشی هر سه تاییشون خاموش بود و تلفن خونه رو هم از برق جدا کرده بودن، وقتی هنوز خودشون دقیق نمیدونستن چی شده توضیحی نمیتونستن برای اطرافیانشون داشته باشن.

یک هفته توی اتاقش نشسته بود و هیچ کاری جز فکر کردن نکرده بود، روزی یه وعده غذا می خورد، فقط در حدی که بتونه زندگی کنه، امروز اولین روزی بود که از خونه زده بود بیرون نه اینکه حالش خوب شده باشه یا قضیه رو هضم کرده باشه، نه. فقط با خودش این فکر رو کرده بود که دیگه توان از دست دادن هیچ کس رو نداشت، مادرش توی این یک هفته نصف شده بود و اون کاری از دستش برنمیومد.

@VIP-ROMAN

تنها چیزی که توی این یک هفته خیلی اذیتش کرده بود تهوع های شدیدی بود که اول صبح سراغش میومد و تمومی هم نداشت.

برای خودش اول خواست شیر کاکائو سفارش بده اما با حس بوی قهوه، انگار تمام ذره های وجودش طالب قهوه بودن، براش عجیب بود اینکه قهوه میخواد در حالی که همیشه خدا متنفر بود از قهوه.

#پارت35

نتونست جلوی خودش رو بگیره و همراه یه لیوان قهوه روی صندلی های بوفه نشسته بود، برخلاق همیشه حتی از عطر قهوه هم لذت میبرد، در حال بو کردن قهوه اش بود که صدای نوتیفیکیشن گوشیش بلند شد، گوشیش رو از توی جیبش درآورد و با دیدن اخطار خوردن قرص، یه لحظه حتی نتونست نفس بکشه، طبق تاریخ ثبت شده امروز باید روز دوم عادت ماهانه اش بود اما حتی کمترین دردی هم توی کمرش احساس نمیکرد.

خودش رو توجیه کرد چون تحت فشار عصبی بوده احتمالا این ماه دوره اش یکم بی نظم شده، اما توی

ذهنش احتمالی داشت رژه میرفت که شدیدا حتی از فکر کردن بهش واهمه داشت، اگه حالت تهوع هاش به خاطر اعصاب بهم ریختش نباشه چی؟ اگه، اگه حامله باشه، باید چیکار کنه؟ یعنی امکان داره که اون، اون از برادرش حامله باشه؟

حتی فکر کردن بهش هم، حالش رو بد میکرد.

از جاش بلند شد و لیوان قهوه اش رو توی سطل زباله خالی کرد و به قصد رفتن به اتاق پدرش سوار آسانسور شد.

دست چپ پدرش فلج شده بود و پای چپش هم از کار افتاده بود، هرچند دکتر میگفت پدرش شانس بزرگی آورده که لب و صورت کج نشده، هرچند به نظرش آسیبی که به دست پدرش وارد شده خیلی جدی تر از پاش هست و دکتر اطمینان داده بود که با جلسات فیزیوتراپی وضعیت دست و پای پدرش بهتر میشه.

پشت در اتاق رسید، خواست در رو باز کنه که با شنیدن صدای مادرش پشیمون شد و پشت در ایستاد.

#پارت36

ـ سعید یعنی چی که جواب من رو نمیدی؟ تو بهم نگفته بودی ازدواج کرد وگرنه مگه من مریض بودم که باهات بیام آلمان. سعید این سکوتت داره من رو دیوانه میکنه. دختر من به خاطر حماقت های تو بدبخت شده، حماقتی که حتی منم نمیدونستم، حالا الان به جای اینکه توضیح بدی، ساکت موندی و لام تا کام حرف نمیزنی.

با شنیدن حرف های مادرش فهمید زمان مناسبی برای ورود به اتاق نیست، راهش رو کج کرد و روی صندلی رو به روی اتاق نشست. باز هم خداروشکر میکرد که مادرش چیزی نمیدونسته، نمیتونست انکار کنه که دیدش به پدرش کلی تغییر کرده و جای شکرش باقی بود که مادرش زندگی هم جنس خودش رو خراب نکرده، وگرنه دیدیش به مادرش هم خراب می‌شد، همیشه از نظرش کثیف ترین زن‌ها، زن هایی بودن که حتی به همجنس‌شون هم رحم نمیکردن و با خراب کردن زندگی اون ها برای خودشون زندگی میساختن. توی دلش خدا رو شکر می‌کرد که با حس بوی الکل دلش پیچید و حالت تهوع بهش دست داد، تا دستشویی تقریبا دوید. صورتش رو آب زد، فکری مثل خوره به جونش افتاده بود و داشت نابودش

میکرد. به قصد رفتن به داروخانه بیمارستان سوار آسانسور شد و به طبقه همکف برگشت.

نمیدونست چرا اما حتی خجالت میکشید از مسئول داروخانه بخواد که بهش بیبی چک بده، با هر سختی بود از مسئول داروخانه بیبی چک رو گرفت و بعد از حساب کردنش برای مامانش پیام فرستاد که داره میره خونه، از بیمارستان زد بیرون و سوار ماشین شد و به طرف خونه راه افتاد، نیاز داشت که تنها باشه، نیاز داشت که توی تنهایی خودش تمام جرئتش رو جمع کنه و تست رو انجام بده، به خونه که رسید حتی مانتو و شالش رو هم درنیاورد و مستقیم به سرویس بهداشتی رفت.

روی دست شویی فرنگی نشسته بود و دو دستی محکم بیبی چک رو گرفته بود و حتی ثانیه ای نگاهش رو جدا نمیکرد ازش.

#پارت37

ضربان تند شده قلبش رو می‌شنید و

توی دلش هر دعایی که بلد بود رو میخوند و با تمام وجود خدا رو صدا میکرد اما انگار دیگه حتی خدا هم

@VIP-ROMAN

نگاهش نمی‌کرد و حواسش بهش نبود، با دیدن دو خطی که روی بیبی چک ظاهر شد تمام دنیا روی سرش خراب شد، بیبی چک از دستش افتاد و همراه بیبی چک، خودش هم پخش زمین شده بود، فکر میکرد دیگه امکان نداره روزی بدتر از روز عقدش بیاد اما اشتباه میکرد، امروز براش حکم روز مرگ رو داشت، امروز جوری زمین خورده بود که حتی نمیتونست بلند بشه، جوری کمرش شکسته بود که حتی مطمئن نبود که بتونه دوباره سر پا بشه و بتونه ادامه بده. سرش به دوران افتاده بود، اتفاق افتاده خارج از درکش بود، مغزش انگار تهی شده بود به هیچ چیز دیگه جز اون دو خط فکر نمیکرد، حتی براش مهم نبود که کف سرویس بهداشتی نشسته، سرش رو به دیوار تکیه داد و به این فکر کرد که باید چیکار کنه، استرس کل وجودش رو گرفته بود، ضربان قلبش این قدر بلند بود که احساس میکرد توی گوش هاش داره ضربان میزنه، کف دستش عرق کرده بود، اینکه چه جوری این موضوع رو با مادر و پدرش درمیون بذاره، مشکلی شد روی مشکلاتی که این روز ها انگاری تمومی نداشت، سرش درد میکرد و احساس میکرد یکی سرش رو

@VIP-ROMAN

توی دست هاش گرفته بی‌وقفه سرش رو به دیوار میکوبه، یه غلطی کرده بود و حالا حسابی داشت تاوان میداد و نمیدونست این تاوان تا کی ادامه داره، نتونست خودش رو کنترل کنه، بغضش شکست و برای اولین بار توی زندگیش گله کرد، برای اولین بار توی زندگیش پیش خدا گله کرد، آه کشید.

آه کشید و اما نمیدونست خدا به عزت و جلالش قسم خورده که دعای مظلوم گیراست.

اتَّقُوا دَعْوَةَ الْمَظْلُومِ فَإِنَّهَا تُحْمَلُ عَلَى الْغَمَامِ فَيَقُولُ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى وَعِزَّتِي وَجَلَالِي لَأَنْصُرَنَّكِ وَلَوْ بَعْدَ حِينٍ

(از دعای ستم دیده بترسید. زیرا چنین دعایی بر ابرها سوار است و خداوند به او می فرماید به عزت و جلالم قسم حتما من تو را کمک می کنم حتی اگر مدتی نیز بگذرد)

#پارت38

یکی از دارو های سعید رو نتونسته بود توی داروخانه بیمارستان پیدا و کنه و به هرسختی بود

آزاد تهیه اش کرده بود، خواست برگرده بیمارستان که فکری به ذهنش رسید، برای خونه اسنپ گرفت و به سمت خونه رفت، خوب بود که سری به شکوفه بزنه و هم اینکه ماشین رو ازش بگیره، شب میخواست برگرده خونه و ترس از ناامنی مانع این میشد که بخواد آژانس یا اسنپ بگیره، به خونه که رسید سوار آسانسور شد و کلید خونه رو از توی کیفش درآورد، در خونه باز بود، زیاد نگران نشد، ای روز ها این قدر شکوفه توی خودش بود که ازش هیچ کاری بعید نبود، هرچند که حق داشت.

وارد خونه شد و در رو قفل کرد، شکوفه رو صدا زد اما جوابی نگرفت، کم کم داشت نگران میشد که در باز دست شویی و چراغ روشنش نظرش رو جلب کرد، درش رو کامل باز کرد و با دیدن شکوفه که کف زمین نشسته بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود و همونجا خوابش برده بود، نگران وارد سرویس شد، رد اشک خشک شده روی گونه دخترش، دلش رو کباب میکرد، نمیتونست کاری براش بکنه و این نتونستن براش عذاب آورترین نتونستن زندگیش بود، کنار دخترش زانو زد و دستش رو دراز کرد تا صورتش رو نوازش کنه که با دیدن چیزی که بغل

دست شکوفه روی زمین بود، دستش روی هوا خشک شد و حتی یادش رفت که نفس بکشه، نمیتونست باور کنه که همچین چیزی رو داره میبینه، با دست های لرزون بیبی چک رو از کف زمین برداشت و با دیدن دو خط روش خدا خدا کرد که ای کاش این یه کابوس باشه و الان از خواب پاشه.

#پارت39

با صدای داد مادرش تقریبا از جاش جهید

ـ این دیگه چه کوفتیه شکوفه؟ این چیه دختره احمق؟

نمیتونست باور کنه که مادرش جلوش ایستاده و قسمت بد و تلخ ماجرا این بود بیبی چک لعنتی توی دست های مادرش بود.

ـ شکوفه این چه کوفتیه؟ مال تو؟

بیچاره مادرش که حتی نمیتونست باور کنه که دختر احمقش حامله است اونم از مردی که ادعا کرده برادرش. به سختی از جاش بلند شد و روبه روی مادرش ایستاد، نمیتونست توی چشم های مادرش

نگاه کنه، سرش رو انداخت پایین و سعی کرد برای مادرش توضیح بده.

ـ مامان ب...بذار ت...توضیح ب...بدم.

لعیا نتونست خودش رو کنترل کنه و برای اولین بار توی تمام زندگیش دست روی تنها دخترش بلند کرد. سیلی ای که زد به صورت شکوفه اون قدری محکم بود که رد انگشت های ظریف لعیا روی صورت شکوفه بمونه.

ـ چی رو میخوای توضیح بدی؟ ها؟ چی رو؟ اینکه ازدواج نکرده حامله شدی؟؟ من اینجوری تربیتت کردم؟ کی این حماقت رو کردی شکوفه؟ کی؟

شکوفه تاب نیاورد و دوباره روی زمین افتاد و درحالی که مثل ابر بهار گریه میکرد با دست هاش به سر و شکمش ضربه میزد.

ـ حقمه مامان، حقمه. هر چه قدر هم که بزنیم حقمه.

سرش رو به زانوی مادرش تکیه داد و با زاری تمام شروع به التماس کرد.

ـ مامان، مامان تو رو خدا، تو رو خدا بهم کمک کن. مامان من نمیتونم با این عذاب زندگی کنم، مامان من میترسم اما ب...بیا بریم بچه رو بندازیم.

#پارت40

لعیا نفهمید داره چیکار میکنه، فقط وقتی به خودش اومد که کنار شکوفه زانو زده بود و سیلی دوم رو روی صورت شکوفه زده بود.

ـ باورم نمیشه که تو دختری باشی که من تربیت کرده باشم، تو واقعا شکوفه ای، همون دختری که مهربونیش زبون زد عام و خاص بود. همونی که حالا داری راحت راجع به این حرف میزنی که بری و بچه ای که از جون و خون خودت هستش رو بندازی.

شکوفه با ناباوری داشت به مادرش نگاه میکرد، یعنی واقعا مادرش نمیفهمید دردش چیه؟ توقع هر حرف و رفتاری داشت غیر از اینی که مادرش انجام داد.

ـ مامان چرا نمیفهی آخه من چی میگم؟ چرا دردم رو نمیفهمی مامان؟ مامان من نمیتونم با این عذاب

@VIP-ROMAN

زندگی کنم، نمیتونم تمام زندگیم به این فکر کنم که از برادر خودم حامله شدم.

لعیا تازه متوجه شده بود شکوفه به چی فکر میکنه، این قدر گیج و عصبی بود که به همچین موضوعی نخواد فکر کنه، حق هم داشت طی بیست و چهار ساعت جوری زندگیش بهم ریخته بود که حتی توی خواب هم نمیدی، مغزش این قدر درگیر موضوعات مختلف بود که نتونه به همچین موضوعی فکر کنه، اونم وقتی حقیقتی رو میدونه که شکوفه ازش بیخبره.حالا موضوع پیچیده تر شده بود، چه جوری میتونست به دختر روبه روش که حال روحی نامساعدی هم داشت حقیقتی رو بگه که یه روز سعید رو قسم داده بود که هیچ وقت حرفی ازش به شکوفه نزنه، حقیقتی که بعضی شب ها کابوسش رو میدید، کابوس اینکه شکوفه همه ماجرا رو فهمیده و برای همیشه ترکش میکنه. کابوسی که حالا وقتش بود که واقعی بشه. فقط دعا میکر که شکوفه عکس العمل بدی نشون نده. همه توانش رو جمع کرد که به شکوفه واقعیت رو بگه اما نفهمید چرا وقتی دهن باز کرد که بگه جمله ی دیگه ای از دهنش خارج شد.

@VIP-ROMAN

ـ یک کلام ازت میپرسم شکوفه، موقعی که داشتی همچین حماقتی میکردن لااقل محض دلخوشی کلام خدا رو خوندی یا نه؟ این بچه حلال یا حروم؟ هرچند که صیغه دختر مجرد بدون اذن پدرش باطله اما صیغه خوندی یا نه؟

شکوفه ای که این قدر متعجب شده بود از سوال مادرش که حتی اشک هاش هم بند اومده بود.

#پارت41

توی دفترش نشسته بود و درحال برسی طرح های کالکشن تابستان بود بعد از گذشت دو ماه هنوزم نتونسته بود شکوفه رو فراموش کنه، یه وقت هایی شکوفه رو توی خیالش میدید، مثلا وقتی توی پشت چراغ قرمز ایستاده بود شکوفه رو میدید که از جلوی ماشینش رد میشه، وقتی میرفت کافه محبوبش تا موکا محبوبش رو بخوره، شکوفه رو میدی که روی میز روبه رویی اش نشسته، اما همه ی اینا خیالاتی بودن که تا همین امروز دست از سرش برنداشته بودن، دوست نداشت اعتراف کنه اما واقعیت این بود که زندگی بدون شکوفه خیلی یکنواخت و خسته کننده

بود، براش سخت بود که قبول کنه احساسی به شکوفه داره، همه اش انکار میکرد و انکار. بعد شکوفه دست و دلش به کار نمی رفت اما این قدر سرش رو شلوغ کرده بود که فکر شکوفه نفوذ نکنه به ذهنش، این قدر اطرافش رو شلوغ کرده بود که حتی ثانیه ای جای خالی شکوفه رو حس نکنه، هرچند توی تمامش شکست خورده بود، همه رو با شکوفه مقایسه میکرد و چه قدر عذاب آور بود که هرکسی در قیاس با شخصیت دوست داشتنی شکوفه کم می آورد و می باخت. چشم هاش رو بست و سرش رو تکون داد تا فکر شکوفه از سرش بپره. گوشیش زنگ زد، اشکان بود، وکیلش.

ـ الو اشکان. سلام

تردید موج می زد توی صدای اشکان و تیرداد به خوبی متوجه تردید و دو دلی اشکان شده بود.

ـ الو تیرداد. سلام، خوبی؟ راستش یه موضوعی پیش اومده که نمیدونم گفتنش بهت درست هست یا نه؟

#پارت42

توی جلو سفت و سختش فرو رفت و شد تیرداد میرفتاح، همون مردی حرف اول رو توی بازار طلای ایران میزد، همون مرد مقتدری که با وجود سن کمش با همین اقتدار تونسته بود شغل خانوادگیش رو به قدری گسترش بده که حالا حرف اول رو تو ایران میزد.

ـ اشکان طفره نرو، میدونی که چه قدر بدم میاد، رک و راست و حرفت رو بزن.

اشکان صداش رو صاف کرد و با اینکه مطمئن نبود اما نیت کرد که حرفش رو بزنه، از اوی هم با کار تیرداد مخالف بود و اگه میدونست چه نقشه ای داره امکان نداشت دل به دلش بده.

ـ وکیل خانواده موحد زنگ زد بهم.

حتی شنیدن اسم موحد هم باعث شد که دست و دلش بلرزه. به روی خودش نیاورد و ظاهر سفت و سختش رو حفظ کرد.

ـ خب که چی؟ اگه زنگ زده که بگه میخوان سهم من رو بخرن همون جوابی که بهت دادم رو بهش بده، بگو قصد فروش ندارم و اگر هم داشته باشم طرف به شما قرار نیست بفروشم.

نقشه های خوبی واسه سه دنگ کارخونه ای که به نام بود داشت، فعلا یه فرصت تنفسی به خانواده موحد داده بود که خودشون رو جمع و جور کنن و بعدش قصد داشت که سه دنگی که به نامش بود رو به شرکت رقیب سعید واگذار کنه. اما حرفی که اشکان زد تمامی معادلاتش رو بهم زد.

ـ گفتش سعید موحد بهش وکالت نامه داده که کارخونه رو بفروشه. زنگ زد به ما که بدونه خریدار هستیم یا نه؟

ـ چی؟ یعنی چی که میخواد بفروشه؟

اشکان که انگاری حسابی کلافه شده بود، با همون لحنی که کلافگی ازش می بارید جواب داد.

ـ منم دقیق نمیدونم چی شده، راستش یه پرس و جویی کردم، خونه و ماشین و ویلای شمال و تقریبا هر چیزی که داشتن رو فروختن تیرداد. وکیلشون خیلی اصرار داشت که هرجوری شده فردا ببینندت.

#پارت43

در حالت عادی جوابش به این درخواست یه نه بزرگ بود اما الان حسابی گیج و کنجکاو شده بود، حدسی نداشت که چرا اون ها همه زندگیشون رو فروختن و حتی در حال فروختن کارخونه ای هستن که تقریبا بسته به جون سعید بود، میخواست بیخیالشون بشه و به اشکان بگه علاقه ای به این دیدار نداره اما حسی درونی مانعش میشد، به خودش که نمیتونست دروغ بگه شکوفه همسرش بود، هرچند اگه فقط برای یک شب همسر و هم نفسش شده بود اما باز هم همسرش بود و نمیتونست بی تفاوت از کنار این موضوع رد بشه ، هرچه قدر هم که از سعید متنفر بود اما شکوفه براش فرق میکرد. نمیتونست تا فردا منتظر بمونه، تا بفهمه که چی شده اما جلوی اشکانی که رفیقش هم بود ضعف نشون نداد.

ـ اشکان من فردا خیلی برنامم فشرده است، بهش زنگ بزن بگو اگه میخواد من رو ببینه تا یک ساعت دیگه اینجا باشه.

اشکان که انتظار نداشت تیرداد قبول کنه، با شنیدن حرف تیرداد حسابی جا خورد.

ـ تیرداد مطمئنی؟ واقعا بهش بگم؟

تیرداد که از موقعیتی که توش گیر کرده بود حسابی عصبی و کلافه بود و حوصله بحث اضافه ای هم نداشت فقط گفت.

ـ همونی که بهش گفتم رو بگو. بحث همینجا تمومه اشکان. خداحافظ.

نیم ساعت گذشته رو خودش رو با کشیدن طرح مشغول بود اما حتی نتونسته بود که حتی یه خط صاف بکشه بالغ از بیست تا ورق مچاله شده کف اتاقش افتاده بود، کلافه بود و از اشکان هم خبری نبود، غرورش اجازه نمیداد که به اشکان زنگ بزنه و از اون وکیل خبری بگیره. کلافه شده بود، نمیفهمید که داره چیکار میکنه، توی مغزش یکی فریاد میزد آخه احمق به تو چه که چه بلایی داره سرشون میاد، تو انتقامت رو گرفتی، کارت هم تموم شده، ولشون کن دیگه، چه مرضی داری که چسبیدی بهشون.

#پارت44

از طرفی قلب زبون نفهمش این حرف ها حالیش نمیشد و فقط میگفت اگه بلایی سر شکوفه اومده باشه میخوای چیکار کنی.

سیگاری نبود اما گهگاهی که خیلی فشار بهش میومد سیگار میکشید و امروز دقیقا از همون روز ها بود، از توی کشو میزش بسته سیگارش رو درآورد و با فندکی که همونجا بود سیگارش رو آتیش زد. چشم هاش رو بست به صندلی میزش تکیه داد، معمولا همه چی رو میتونست کنترل کنه چون از قبل پیش بینی همه چی رو میکرد اما احساسش به شکوفه پیش بینی نشده ترین اتفاق زندگیش بود، توی افکار ضد و نقیضش غرق بود که تلفن اتاقش زنگ زد، با بی میلی تمام جواب داد.

ـ بله؟

صدای تو دماغی منشیش توی گوشش پیچید.

ـ سلام جنب میرفتاح یه آقایی به نام جعفری اومدن میگن که با شما وقت ملاقات دارن در صورتی که توی سیستم من ثبت نشده، میگن وکیل آقایی به اسم موحد هستن.

با شنیدن اسم موحد از جاش جهید و نگاهی به وضع آشفته اتاقش انداخت.

ـ پنج دقیقه سرگرمش کن و بعدش بفرستش تو.

بدون اینکه منتظر حرفی بمونه، تلفن رو سرجاش گذاشت و کاغذ ها رو از روی زمین جمع کرد و توی دلش لعنتی نثار اشکان کرد که بهش خبر نداد که قراره وکیل بیاد.

به سرویس اتاقش رفت، وضع خودش هم بهتر از اتاقش نبود، این قدر توی موهاش چنگ زده بود که موهاش حسابی بهم ریخته بود، آبی به دست و صورتش زد و موهاش رو مرتب کرد، با حوله دست و صورتش رو خشک کرد و از سرویس بیرون زد.

پشت میزش نشست و احساسات درونی اش رو پشت چهره سرد و مغرورش قایم کرد.

ضربه ای به در اتاقش خورد و بفرمایید گفت.

در باز شد و پیرمردی وارد شد، مادرش بهش بی احترامی یاد نداده بود، به احترام سن زیاد مرد مقابلش ایستاد،

ـ بفرمایید داخل. بفرمایید.

#پارت45

آقای وکیل که گویا اسمش جعفری بود وارد اتاق شد روی مبل های چرمی مشکی رروبه روی میزش نشست، تیرداد هم رفت و روی مبل روبه رویی جعفری نشست و با غرور پا روی پا انداخت.

ـ خب جناب جعفری دلیل اصرارتون بر این دیدار چی میتونه باشه؟ راستش من ساعت سه یه جلسه دارم و خیلی وقتی ندارم برای هم صحبتی با شما.

جعفری لبخند تلخی زد روی لبش نشوند.

ـ بهتره بدونین که منم علاقه ای برای دیدار با شما نداشتم اگه اصرار های خانوم موحد نبود امکان نداشت با کسی دیدار کنم که زندگی یه خانواده با آبرو رو از بین برده و شدن نقل دهن مردم.

تیرداد از لحن تند و تیز مرد روبه روش یه تای ابروش رو بالا داد، با فکر اینکه منظور جعفری از خانوم موحد لعیاست با لحن تمسخرآمیزی جواب داد

ـ اون زن چه پیشنهاد جذابی میتونه برام داشته باشه که این قدر اصرار کرده به این دیدار.

جعفری نمیدونست کارش درسته یا نه، شکوفه ازش خواسته بود که فردا با با این پسر دیدار کنه اما وقتی وکیل این جوانک ابله بهش زنگ زده و گفته بود یا امروز یا هیچ وقت، چاره ای ندید جز اینکه امروز باهاش دیدار کنه.

ـ ببین پسر جون من شکوفه رو اندازه دختر نداشته ام دوست دارم، هیچ وقت هم خودم رو نمی بخشم چونکه من بودم که ندونسته توی شیطان صفت رو به خانواده موحد معرفی کردم.

تیرداد همون اول با شنیدن اسم شکوفه حواسش رو جمع کرده بود و با دقت به حرف های پیرمرد گوش میداد و این تغییر رویه اش از چشم پیرمرد تیزبین روبه روش دور نموند، برای همین ادامه داد

#پارت46

ـ اگه اصرار شکوفه نبود امکان نداشت الان جلوی تویی که مسبب بدبختی اون خانواده ای بشنیم.

جعفری کیفش رو از کنار پاش روی زمین برداشت و بازش کرد، از توی کیفش پاکت سفید رنگی درآورد و روی میز بین خودش و جوون مقابلش قرار داد.

برای حرفی که میخواست بزنه تردید داشت و دودل بود اما از چشم های شکوفه خوندہ بود که دل داده به این مرد پس اگه حرف هایی که میزد باعث میشد یه فرصت دوباره به شکوفه داده بشه با کمال میل اینکار رو میکرد، البته که بخشی از این تلاشش برای عذاب وجدانی بود که گریبان گیر شده بود، همه اش فکر میکد اگه اون روزی که سعید میخواست بخشی از کارخونه رو بفروشه این مرد رو معرفی نمی کرد الان اوضاع خیلی فرق داشت.

ـ این نامه ای که شکوفه برات گذاشته، درستش این بود که فردا براتون بیارم اما انگاری قسمت این بوده که الان به دستت برسه، نباید بگم اما میگم چونکه شاید این خواست خداست که بفهمی و بتونی یه کاری کنی.

تیرداد که با تعجب به حرف های مرد روبه روش گوش میداد با جمله ای که شنید به گوش هاش شک کرد و توی بهتی عمیق فرو رفت.

ـ خانواده موحد دارن میرن، دارن برای همیشه ایران رو ترک میکنن، برمی گردن آلمان. امروز ساعت ۴ پروازشونه.

@VIP-ROMAN

#پارت47

بعدم بدون حرف اضافه ای از جاش بلند شد و اتاق رو ترک کرد، حرفی هم برای گفتن نمونده بود، رسالتش تا همین جا بود، حرفش رو زد و ندید مردی رو که با شنیذن کلمه رفتن دلش ریخت، همه اش توی ذهنش با خودش تکرار میکرد یعنی واقع داره میره؟ به همین راحتی داره دست میکشه از منی که ادعا میکرد عاشقمه؟ وجدان بیدارش جوابش رو داد، (حق داره خب، نکنه توقع داشتی با اون کاری که کردی پات بمونه)

اره شاید غیرمنطقی بود اما توقع داشت شکوفه پاش بمونه، توقع داشت با وجود کاری که کرد شکوفه بمونه پاش. حتی فکر میکرد که به خاطر اتفاقی که توی کلبه افتاده شکوفه میمونه و بعد یه مدت اصرار میکنه به بودن توی زندگی تیرداد، اما اشتباه فکر میکرد، شکوفه رو نمیشناخت، اون عزت نفسی که شکوفه باهاش بزرگ شده بود رو نمیشناخت، شناختش از یه دختر مختص زن هایی بود که گه گداری شب رو باهاش میگذروندن و توی ذهنش همه

@VIP-ROMAN

رو به یه چشم میدید، فکر میکرد شکوفه هم مثل اون ها به هر دری میزنه که اون توی زندگیش بمونه.

با تردید پاکت رو از روی میز برداشت و نامه رو از توش درآورد، با خوندن جمله اول نامه دنیا روی سرش آوار شد.

#پارت48

« خداحافظ رفیق دیروز و نارفیق امروز

احتمالا وقتی این نامه به دستت رسیده که با هم فرسنگ ها فاصله داریم، نمیدونم دلیلم برای نوشتن این نامه برای تو چیه اما فقط دلم میخواست همونجور که تو حرف هات رو زدی منم این فرصت رو داشته باشم تا آخرین حرف هام رو بهت بگم.

دوست داشتم همه ی این حرف ها رو حضوری بهت بزنم اما هرچی زنگ زدم گوشیت خاموش بود، میدونی توی این روز ها به یه چیز جالب پی بردم، فهمیدم که اصلا تو رو نمیشناختم، برام سوال بود که منی که حتی آدرس خونه خانواده ات رو نمیدونستم روی چه حسابی میخواستم باهات ازدواج کنم؟ توی این روز های سخت و سیاه فهمیدم که اگه علاقه ام

به تو چشمم رو کور نکرده بود و گوشم رو کر باید میفهمیدم که یه جای کار تو میلنگه. من نمیدونم واقعا اسمت امیرهمایون یا نه؟ نمیدونم دقیقا کی هستی ؟ اما برای من فرقی نداره، برای منی که روحت رو دیدم و عاشق باطنت شدم فرقی نداره که کی بودی و هویتت چی بود. اشتباه من بود که توی دنیایی که هویت آدم ها مهم ترین چیزه عاشق آدمی شدم که برای من بی هویت ترین بود.

#پارت49

اما این ها چیزهایی نبود که میخواستم وقتی ببینمت بهت بگم، فقط ازت میخواستم یه سوا بپرسم، چرا؟ چرا من رو قربانی این بازی کرد؟ منی رو که دل داده بودم بهت رو اینجوری شکوندی؟ چرا وقتی با بابام مشکل داشتی پای منی رو به ماجرا باز کردی که بی گناه ترین بودم؟ نیاز بود که من رو به خودت این قدر وابسته کنی که بعد رفتن به این فکر کنم که شاید بخوام ببرم از این دنیا و آدم هاش؟ یه وقت هایی به خودم میگم کاشکی فقط جسمم رو مال خودت میکرد نه روح و قلبم رو، اینجوری زندگی آسون تر بود اما

تو بی رحم بودی اون قدر بی رحم که همه ی من رو مال خودت کردی و بعدش مثل یه تیکه آشغال دور انداختیم. احتمالا این قدر قلبت سیاه و کینه ات عمیق بوده که راضی شدی این قدر ظالمانه از منی انتقام بگیری که دل بسته بودم به تو و روز های روشنه پیشه رومون. میدونی اما من نمیتونم مثل تو باشم، نمیتونم مثل تو این با کینه و نفرت زندگی کنم، حالا که قرار بر رفتن و هرگز برنگشتن، من درست الان، درست توی همین لحظه سخت ترین کار زندگیم رو انجام میدم، میبخشمت.

من میبخشمت تا عذاب این بخشیدن هر لحظه باهات باشه، میبخشمت تا بتونم زندگی که تو نابود کردی رو از نو بسازم، میبخشمت تا سیاهی های اطرافم رو پاک کنم و دوباره رویا های رنگی بسازم.

روز های زیادی فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم. زندگی بهم یاد داد که اگه صد بار زمین خوردم برای هزار بار دیگه آماده باشم. تو رو بخشیدم و یاد گرفتم رنجم رو کم کنم و خودآزاری رو قطع. »

#پارت50

نفهمید چی شد که یک قطره اشک از چشم هاش چکید روی کاغذ نامه.

کی فکرش رو می کرد که یک روز تیرداد میرفتاح که مشهور به عالیجناب طلای ایران با خوندن یه نامه اشک بریزه، نفهمید چی شد، فقط سوویچش رو از از روی میزش چنگ زد و با بیش ترین سرعت ممکن از اتاقش زد بیرون، توی راهرو هرچی به دکمه آسانسور رو فشار میداد، آسانسور نمیومد، همه کارمند ها داشتن با تعجب به مردی نگاه میکردن که دیسپلین قسمت اول شخصیتش بود، وقتی از اومدن آسانسور ناامید شد، از راه پله اضطراری با بیش ترین سرعتی که میتونست خودش رو به پارکینگ رسوند.

مقصد مشخص بود، شکوفه.

از وقتی شکوفه رو دیده بود تمام راه های زندگیش ختم شده بود به شکوفه، با سرعت ۱۲۰ تا توی خیابون های تهران میروند. چندبار نزدیک بود تصادف کنه اما مهم نبود، مهم این بود هرجوری که شده خودش رو به شکوفه برسونه. از کی تا حالا شکوفه، شکوفه زندگیش شده بود و اون نمیدونست؟

همیشه خودش رو گول زد که اون دختر، دختره سعیده و کسی که باید انتقام زندگی ازدست رفته مادرش رو ازش میگرفت. اما حقیقت این بود که تیرداد عاشقش شده بود و همه اش این حقیقت رو انکار کرد.

#پارت51

ماشین رو جلوی در فرودگاه رها کرد و به اعتراض افسر راهنمایی و رانندگی که میگفت اینجا پارک نکن، میان ماشین رو میبرن،توجهی نشون نداد.

با سردرگمی تمام تو فرودگاه دنبال شکوفه میگشت. فرودگاه پر از مسافر بود. بعضی هاشون شاد از برگشت و بعضی ها غمگین از رفت. هرچی چشم چرخوند نتونست ردی از شکوفه پیدا کنه، چشمش به تابلو اعلانات فرودگاه افتاد و تقریبا به سمتش پرواز کرد. همه پرواز ها رو دونه به دونه چک میکرد اما به خاطر اضطرابی که داشت نمی تونست حواسش رو جمع کنه، این قدر سردرگم بود که نمیتونست تمرکز بکنه، بی خیال شد و به طرف اطلاعات پرواز رفت و دستش رو تقریبا کوبید روی استند چوبی.

ـ خانوم مسافر های پرواز ساعت ۴ فرانکفورت کجان الان؟؟

زن نگاه متعجبی بهش انداخت و با بی حوصلگی تمام جواب داد.

ـ آقا به ساعت نگاه انداختی، دو دقیقه مونده تا پرواز، گیت بسته شده، خب معلومه دیگه تو هواپیمان مسافر ها.

#پارت52

تیرداد به خاطر لحن بی خیالش نگاه تیزی بهش انداخت. با اینکه خودش بار ها سفر کرده بود و میدونست دیگه دسترسی بهشون غیرقابل امکانه اما نمیخواست قبول کنه، برای همین با لحن حرصی پرسید.

ـ چه جوری میتونم بهشون دسترسی داشته باشم؟؟

زن هم از این همه اخم و تخم مرد روبه روش حسابی کفری شده بود، کم نیاورد و جواب داد.

@VIP-ROMAN

ـ آقا سر من داد نزن، معلوم نیست کی ولت کرده رفته داری دادش رو سر من میزنی. هواپیما الان هاست که بلند شه.

بحث با زن روبه روش وقت تلف کردن محض بود، به طرف گیت پا تند کرد که صدایی میخ کوبش کرد و مثل یه صاعقه باعث شد خشکش بزنه.

دینگ دینگ دینگ(پرواز شماره ۵۶۷ هواپیمایی هما به مقصد فرانکفورت هم اکنون از زمین بلند شد.) دینگ دینگ دینگ

رفت، شکوفه رفت، دیگه شکوفه ای در کار نیست، شکوفه رو برای همیشه از دست داد. همه چی تموم شد و تیرداد فرصتش رو از دست داد.

باید برگشت به خنده های سابق

باید بارید رو شونه های عاشق

باید نفس تردیدو گرفت تو آخرین دقایق

یه جوری دوری و یه جوری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشقه محاله بگذره از اونکه زندگیشه

@VIP-ROMAN

با شونه های خمیده از فرودگاه خارج شد، گرفتن انتقام براش گرون تمام شد، بهای زیادی رو بابت گرفتن انتقام پرداخت کرد که ارزشش رو نداشت، بهاش قلبی بود که از دست رفت، بهاش از دست دادن زنی بود که که بعد از رفتنش، تازه تیرداد فهمید که چقدر عاشقشه.

#پارت53

#فصل_دوم

با صدای زنگ گوشیش خواب آلود چشم باز کرد و اطراف پاتختیش دنبال گوشیش گشت، بدون اینکه نگاه کنه کیه، جواب داد، این ساعت هیچ مریضی جز آنابل پیدا نمیشد که بهش زنگ بزنه

- Hallo shokufe. Was gibet es neues?
(سلام شکوفه، چه خبر؟)

- Sie haben um 6 Uhr morgens angerufen, um mich zu fragen, was los ist?

(ساعت 6 صبح زنگ زدی که از من بپرسی چه خبر؟؟)

- Nein, ich habe angerufen, um dir zu sagen, dass du um 8 Uhr in der Werkstatt sein sollst. ich habe gute Nachrichten für dich.

(نه، زنگ زدم بگم ساعت 8 کارگاه باش. خبرهای خوبی برات دارم)

لعنتی به روح آنابل فرستاد و گوشی روقطع کرد، صدای نق نق پوریا بلند شد، دوباره لعنتی به آنابل فرستاد که باعث شده بود پسر کوچولوش ۶ صبح از صدای تماسش بیدار بشه. با بد خلقی تمام از تختش بلند شد و با صدایی که به خاطر خواب آلودگیش گرفته بود، با پسرش صحبت کرد.

ـ جانم مامان، جانم پسرم. دارم میام پسرم.

پوریا که با شنیدن صدای مامانش حسابی گل از گلش شکفته بود، دست هاش رو به طرف شکوفه باز کرد و لبخندی زد که دندون های سفید خرگوشیش معلوم شد و دل شکوفه براشون ضعف رفت، پوریا خودش رو لوس کرد و دست هاش رو تکون داد و با اون لحن شیرین بچه گونه اش رو به مادرش گفت.

ـ بغل ماما، بغل.

#پارت54

لبخندی به لحن لوس پسرکش زد و پسر کوچولو ۴ ساله اش رو از روی تختش بلند کرد و توی بغلش گرفت و همونجور که سر پسرکش رو روی شونه اش میذاشت و پشتش رو نوازش میکرد گفت.

ـ جانم مامان، جانم، شما چرا بلند شدی مامان جان؟

توی اتاقش راه رفت و برای پسرکش لالایی خوند و بعد از حدود نیم ساعت پوریا روی شونه اش خوابش برد. دلش نمیومد توی این اتاق تنهاش بذاره، برای همین از اتاقش خارج شد و راهی طبقه بالا شد، در

اتاق علی رو باز کرد، طبق معمول با نیم تنه برهنه روی تختش خواب بود، آروم وارد اتاقش شد و پوریا رو کنار علی روی تخت خواب دو نفرش گذاشت و بغل پوریا رو با بالشت پوشوند که علی بیدار شد و یه چشمش رو باز کرد و با صدای گرفته ای گفت.

ـ باز داری سر صبحی میری و این آتیش پاره رو انداختی به جون من دوباره.

دولا شد روی تخت و گونه ی علی رو محکم بوسید.

ـ قول میدم قبل ۱۲ برگردم، قول میدم.

علی چشم هاش رو بست و دستش رو دور پوریا حلقه کرد و با همون چشم های بسته گفت.

ـ اوهوم، مثل همیشه که میگی قبل از ظهر برمیگردی و تا بعد از غروب هم نمیای. لااقل الان برو بذار راحت بخوابم، یه ساعت دیگه این گودزیلا پا میشه و خواب بهم حروم میشه، برو.

خواست از اتاق خارج بشه که صدای علی مانع شد.

ـ شکوفه؟

برگشت و به علی نگاه کرد که روی تخت نیم خیز شده و بود بهش نگاه میکرد.

ـ جانم؟

ـ مراقب خودت باش.

لبخندی به این مرد همیشه نگران زد و از اتاقش خارج شد.

#پارت55

تقریبا یک ساعت بعد حاضر و آماده از خونه خارج شد و سوار ماشینی شد که حدود دو سال پیش خریده بود و تا حالا قسطش تموم نشده بود.

ده دقیقه مونده به هشت رسید کارگاه، زندگی توی آلمان بهش یاد داده بود که چطور تحت هر شرایطی آن تایم باشه. چراغ های کارگاه روشن بود و این نشون میداد آنابل طبق معمول از اون زودتر رسیده، وارد کارگاه شد و آنابل توی سالن اصلی نشسته بود و حسابی مشغول خونده یه سری ورقه بود، فکرش اون قدری درگیر بود که حتی متوجه حضور شکوفه هم نشده بود. شکوفه نزدیکش شد و درست روی صندلی روبه روش نشست.

was ist los? Bist du so beschäftigt, dass - du nicht einmal bemerkt hast, dass ich ?komme

(چی شده؟ انقدر مشغولی که حتی متوجه آمدنم نشدی؟؟)

آنابل سرش رو بلند کرد و نگاه متعجبی به شکوفه انداخت.

??wann bist du gekommen-

(کی اومدی؟)

Ich bin gerade angekommen. Hast du - nicht gesagt, warum du so involviert ?bist

(تازه رسیدم. نگفتی چی شده که این قدر درگیرت کرده؟)

آنابل لبخندی زد و با نگاهی توش اشتیاق موج میزد، جواب شکوفه رو داد.

Ich habe einen Weg gefunden, hier - .anzuhalten

(من راه نجاتمون رو پیدا کردم. دیگه نیاز نیست اینجا رو تعطیل کنیم.)

#پارت56

شکوفه تقریبا فریاد زد

– Was?

(چی؟؟)

حرفی که آنابل زده رو باور نمی کرد، نمیتونست باور کنه کسب و کاری که روبه ورشکستگی رفته بود و تقریبا هیچ امیدی بهش نداشت، حالا قراره نجات پیدا کنه. تمام آرزوش این بود که بتونه کارگاهی که با عشق و علاقه و بدون کمک خانواده اش ساخته بود رو از ورشکستگی نجات بده و حاضر بود هرکاری که لازم باشه برای نجات کسب و کارش انجام بده.

– Welche Lösung haben Sie gefunden?

(چه راه حلی پیدا کردی؟)

اما با حرفی که از آنابل شنید، خون توی رگ هاش یخ بست و به گوش هاش شک کرد، پنج سال تمام سگ دو زده بود که از این اسم و رسم فرار کنه، پنج

سال تمام روی خودش کار کرده بود که فراموش کنه تمام خاطراتش رو و حالا شریکش داشت از این حرف میزد که راه نجاتشون اونجاست.

– Iranischer Markt

(بازار ایران)

اون قدر با شنیدن کلمه ایران اعصابش بهم ریخت که چیزی که توی ذهنش بود رو بدون هیچ گونه فکری به زبون آورد.

– Warum hast du diese blöde Idee?

(چرا این ایده احمقانه به سرت زده؟)

#پارت57

آنابل نگاه متعجبی به شکوفه انداخت، فکر میکرد که با دادن این پیشنهاد شکوفه خوشحال میشه، نه اینکه اینجور رفتار کنه.

– Natürlich, weil wir auf dem europäischen Markt nicht erfolgreich sein konnten. Der Iran ist Ihre Heimat und Sie kennen seine Prinzipien und Regeln.

@VIP-ROMAN

Mike hat auch ein ausgezeichnetes Stellenangebot von einem Unternehmen im Iran erhalten, will es aber nicht annehmen.

(معلومه ، چونکه ما نتونستیم در بازار اروپا موفق باشیم. ایران وطن تو هستش و تو اصول و قوانین اونجا آشنایی داری، همچنین مایک یک پیشنهاد شغلی عالی از یک شرکت در ایران دریافت کرده است اما نمی خواهد قبول کنه).

شکوفه نگاه ناراضی به آنابل کرد اصلا دوست نداشت که برگرده به جایی که چهار سال پیش ازش فرار کرده بود، اما نمیتونست همینجوری بشینه ورشکستگی کارگاهش رو ببینه.

– Bist du sicher, dass sie mit uns anstelle von Mike arbeiten werden?

(مطمئنی که آنها به جای مایک با ما کار می‌کنند؟)

آنابل نگاه مطمئنی بهش کرد و سرش رو به معنی موافقت تکون داد.

@VIP-ROMAN

Mike hat sich mit ihnen abgestimmt, – keine Sorge

(مایک با اون ها هماهنگ کرده، نگران نباش)

بعدم پوشه ای به سمت شکوفه گرفت.

Lesen Sie dies. Ist ein Vertrag. Wenn Sie zufrieden sind, unterschreiben Sie es. Aber denken Sie daran, dass dies unsere letzte Chance ist, das Unternehmen zu retten.

(این رو بخون، قرارداد هستش. اگه موافق بودی امضاش کن. اما شکوفه یادت باشه که این آخرین فرصت ما برای نجات شرکت هستش.)

Lesen Sie dies. Ist ein Vertrag. Wenn – Sie zufrieden sind, unterschreiben Sie es. Aber denken Sie daran, dass dies unsere letzte Chance ist, das Unternehmen zu retten.

(این رو بخون، قرارداد هستش. اگه موافق بودی امضاش کن. اما شکوفه یادت باشه که این آخرین فرصت ما برای نجات شرکت هستش.)

نامطمئن پوشه رو از آنابل گرفت و با یه خداحافظی سرسری از کارگاه بیرون زد، آنابل راست میگفت این آخرین فرصت شون بود، وقتی این کارگاه رو با کمک آنابل تاسیس میکرد، کلی آرزوی بزرگ داشت. فکر میکرد روز به روز این کارگاه رو توسعه میده اما خیال خامی بود، بحران اقتصادی روی کار اون ها هم تاثیر گذاشت، اون قدر معروف نبودن که با طلافروشی های بزرگ کار کنن و معمولا با طلافروشی های کوچیک محلی کار میکردن اما به مرور نتونستن از پس خرج بالای کارگاه و مالیات بربیان، تا جایی که حالا در آستانه ورشکستگی بودن. ماشین رو روشن کرد و فکرش اون قدر درگیر بود که به جای اینکه به خونه بره به کافه محبوب همیشگیش رفت، حتی فکر برگشت به ایران هم ناراحت و عصبی اش میکرد چه برسه اینکه واقعا بخواد برگرده.

#پارت58

به کافه رسید و روی میزی که همیشه مینشست، نشست و هات چاکلت محبوبش رو سفارش داد. پوشه رو باز کرد و با دقت شروع کرد مطالعه قرارداد. طرف مقابل میخواست یه کارگاه آموزشی سه ماه برای کارکنانشون برگزار بشه و البته یک سال ضمانت حضور تیم شون رو در ایران میخواست، در ازاش پول خیلی خوبی گیرشون میومد، به خصوص که حقوقشون به یورو بود، اما مشکل اصلی رفتن به ایران بود حتی اگه خودش راضی می‌شد که برگرده مطمئن بود که مادرش اجازه برگشت رو بهش نمیده.

باید با یه آدم منطقی مشورت میکرد، در این مورد خاص نمیتونست به تنهایی تصمیم بگیره ، نیاز داشت با یه آدم بی طرف صحبت کنه تا تصمیم درست بگیره برای همین گوشیش رو برداشت و برای علی پیام فرستاد.

(همون جای همیشگی منتظرتم، پوریا بذار پیش مامان و بیا اینجا)

بعدم خودش رو مشغول خوندن دوباره قرارداد کرد، اینکار همینجوریشم براش سخت بود برای همین

دوست نداشت چیزی رو از قلم بندازه تا با یه سهل انگاری ساده توی موقعیت سختی قرار بگیره.

با صدای کشیده شدن صندلی روبه‌روش به خودش اومد، علی با اون لبخند همیشگیش روبه‌روش نشست و بدون هیچ مقدمه ای گفت.

– مشکل چیه که باز تو اینجایی؟

لبخند به روی مرد مقابلش زد و اون هم بدون هیچ مقدمه چینی اضافه ای جواب داد.

– یه پیشنهاد کار از ایران دارم.

#پارت59

نگاه بی‌تفاوتش رو از روم برنداشت و با لحنی که انگار عادی‌ترین حرف ممکن رو زدم جواب داد.

– خب که چی؟ من رو این همه راه کشوندی اینجا که همین رو بهم بگی؟

باورم نمیشد داره بهم همچین جوابی میده.

– علی میفهمی چی میگم؟ میگم از ایران یه پیشنهاد کار دارم که تقریبا مطمئن تنها راه‌نجات برای شرکت ورشکسته‌ام.

با همون لحن بی‌تفاوت جواب داد.

– خب به سلامتی. الان باید خوشحال باشی که ورشکسته نمیشی پس مشکلت چیه؟

نمیفهمید علی چرا این قدر خونسرده. علی که از سیر تا پیاز همه چی رو میدونست چرا الان باید این همه خونسرد باشه. از خونسردی بیش از حد علی کفری شد و با لحن تندی جواب داد.

– میفهمی چی میگی؟ میگم باید برم ایران، باید برگردم به همون جهنمی که پنج سال پیش در عرض یک هفته تمام زندگی‌مون رو جمع کردیم و اومدیم اینجا. حالا من مجبورم که برگردم.

علی شونه ای بالا انداخت.

– خب برگرد.

تقریبا با صدای بلندی که باعث شد بعضی از مشتری های کافه برگردن و باتعجب بهشون نگاه کنند گفت

– علی انگار متوجه نیستی که...

اما علی وسط حرفش پرید و نذاشت حرفش رو کامل کنه.

ـ اتفاقا من متوجهم، اونی که متوجه نیست تویی شکوفه. شرایط جوری که باید برگردی ایران خب برگرد. برگرد شکوفه، توقعم از تو این بود که شجاع باشی و قوی، توقعم ازت این بود که تونستی گذشته رو پشت سر بذاری و زندگی جدیدی شروع کنی.

تکیه اش رو از صندلی گرفت و صاف و محکم روی صندلی اش نشست و با همون نگاه محکم رو به شکوفه حرفش رو ادامه داد.

#پارت60

ـ تو نسبت به ایران یه ترس مزخرف داری، مثل آدمی میمونه که چون یکبار رفته اسکی زمین خورده دیگه نمیخواد اسکی کنه، درحالی که قرار نیست همیشه زمین بخوری، میتونی اسکی کنی و لذت ببری. شکوفه این قدر نترس، برگشتت به ایران قرار نیست باعث شکستت بشه. اتفاقا من مشتاقم که بری تا بتونی با گذشتت یکبار برای همیشه کنار بیای.

شکوفه نامطمئن به علی نگاه کرد، به مردی نگاه کرد که تو تمام چهار سال گذشته بهش شجاعت زندگی کردن داده بود، از شکوفه ی منزوی، یک

دختر شاد ساخته بود که میتونست کار هایی که دوست داشت رو انجام بده.

– اما مامان و بابام چی علی؟ امکان نداره راضی بشن برم ایران، اگر هم راضی شن میخوان با نگرانی هاشون دیوونه ام کنن.

– خب بهشون نگو تا نگران نشن.

شکوفه تقریبا فریاد کشید.

– چی؟

علی اخم تصنعی کرد و با همون اخم جواب داد.

– چته دختر؟ هی جیغ میزنی چرا؟ آبرومون رو بردی.

– داری میگی به مامان و بابام دروغ بگم؟

علی ابرویی بالا انداخت.

– نمیگم دروغ بگو فقط بهشون بخشی از حقیقت رو نگو. بگو داری برای کار میری یه کشور دیگه اما نگو داری میری ایران.

شکوفه وسط حرفش پرید.

– اون وقت عقل کل بلیط هواپیما رو چه کنم؟

ـ ساده است یه بلیط دو مقصده بگیر. از اینجا برو یه کشور دیگه، مثلا ترکیه، بعد از اونجا برو ایران.

#پارت61

درحال بستن چمدونش بود، هنوز هم از اینکه به پدر و مادرش دروغ گفت حال بدی داشت اما قسمت عمده بد بودن حالش مربوط به برگشت به ایران بود، حس آدمی رو داشت که با اینکه میدونست کارش باعث نابودیشه اما باز هم اون کار رو انجام میداد.

مادرش با قیافه مغموم درحالی که پوریا رو بغل کرده بود وارد اتاقش شد و روی تخت نشست.

ـ مامان جان این طفل معصوم رو برای چی میخوای با خودت ببری؟ بذار همینجا بمونه دیگه. من و بابات مواظبش هستیم تازه علی هم که هست.

میدونست که مامانش چه قدر پوریا رو دوست داره و چه قدر بهش وابسته است اما خودش هم دست کمی از مادرش نداشت، بدون دیدن پوریا حتی نمیتونست نفس بکشه. پوریا بخش بزرگی از خوشبختی زندگیش بود.لبخندی به مادرش زد.

– مامان جان تو که بهتر میدونی من اگه این فسقل رو یه روز نبینم، شب خوابم نمیبره.

مادرش با ناراحتی شونه ای بالا انداخت.

– چه میدونم مامان جان، اولین باره که دارم ازت جدا میشم، منم مادرم خب دلم برای تو و پوریا تنگ میشه. داری میری یه کشور غریب، حق بده نگران باشم مامان جان.

شکوفه با دیدن اشک حلقه زده در چشم مادرش و شنیدن بغض خفه ی صدای مادرش به این فکر کرد که چه قدر کار درستی کرد که به حرف علی گوش کرد و به مادر و پدرش نگفت داره میره ایران.

آروم از جاش بلند شد کنار مادرش نشست و خزید در آغوش مادرش.

لعیا درحالی که با یه دستش شکوفه رو درآغوش گرفته بود و با دست دیگه اش پوریا رو، توی دلش برای سعادت و خوشبختی یکی یدونه اش دعا میکرد.

#پارت62

– توصیه نکنم دیگه مامان جان مراقب خودت باشه ها.

به سختی از آغوش مادرش دل کند و به طرف بغل باباش پرواز کرد. پدرش شکوفه رو توی بغلش گرفت، با اینکه دست چپش به خاطر ضایعه ۵ سال پیش همچنان بی حس بود اما برای در آغوش گرفتن فرزندش نیازی به دست چپ نداشت. مثل هر پدری دور شدن از دخترش براش سخت بود اما در شرایطی که همسرش این قدر آشفته و نگران بود از رفتن دخترشون ، سعید فرصت آنچنانی برای بروز نگرانیش نداشت، به خصوص که دوست داشت شکوفه محکم و قوی باربیاد.

– حسابی خوش بگذرون بابا جان، همه اش کار نکن. تعطیلاتت رو برو شهر های اطراف مثل بودروم و آنکارا و حسابی خوش بگذرون، من مطمئنم که تو کارت موفق میشی و مثل همیشه سربلندم میکنی.

شکوفه توی دلش به داشتن همچین پدری افتخار کرد، پدری که نتنها بال و پر دخترش رو قطع نمیکرد بلکه به دخترش شجاعت انجام کار های بزرگ رو میداد.میشه گفت مجوز رفتنش به این سفر رو هم از

صدقه سر پدرش داشت، وگرنه در ابتدا مادرش به شدت مخالف بود.

لبخندی به پدرش زد و بوسه محکمی روی گونه اش نشوند.

مرسی بابا ، به خاطر همه چی ممنون.

از پدرش فاصله گرفت و توی آغوش علی فرورفت، علی توی گوشش پچ زد.

ــ مطمئنم مثل همیشه از پس اینم برمیای. هروقت حس کردی که بهم نیاز داری فقط کافیه بهم زنگ بزنی تو کوتاه ترین زمان ممکن خودم رو بهت می‌رسونم.

از بغل علی دراومد و لبخندی بهش زد، برای آخرین بار به چهره تک‌تک شون دوباره نگاه کرد. مادرش با اشک و پدرش با لبخند نظاره گرش بودن و علی مثل همیشه نگاه مطمئنش رو حواله شکوفه کرده بود.

درحالی که دسته چرخ دستی رو با یه دست ها داد و با دست دیگه اش پوریا رو درآغوش گرفته بود، رهسپار آینده نامعلومش در ایران شد

@VIP-ROMAN

#پارت63

«مسافران محترم لطفا توجه کنید تا دقایقی دیگر فرود میاییم لطفا کمربند های خود را ببندید.»

شنیدن همین حرف ها از مهماندار باعث شد معده اش بجوشه و حالت تهوع بگیره، لعنتی به آنابل فرستاد که اون رو تنها راهی این سفر کرد.

پسر کوچولوش در آغوشش خوابش برده بود، براش راحت تر بود که بیدارش کنه اما دلش نمی‌اومد که بیدارش کنه.

هواپیما فرود اومد اگه دست خودش بود توی هواپیما مینشست و از جاش تکون نمیخورد و با همین هواپیما برمیگشت به ترکیه و از اونجا هم برمیگشت آلمان اما متاسفانه چاره ای نداشت. پوریا رو توی آغوشش گرفت و از هواپیما خارج شد، دو تا چمدونش رو تحویل گرفت و تاکسیی به مقصد هتلی که رزرو کرده بود گرفت، از فکر های گوناگون مغزش در حال ترکیدن بودن.

اتاقش رو تحویل کرد و به مردی که وسایلش رو آورده بود انعام داد. پوریا رو گذاشت روی تخت دو

@VIP-ROMAN

نفره اتاق و چمدون ها رو بدون اینکه باز کنه وسط اتاق رها کرد. از توی کیف دستی لپ تاپش رو روشن کرد ، فردا قرار بود بره دیدن واسطه ای که توی ایران اون ها رو به برند مفتاح معرفی کرده. ایمیلش رو باز کرد و آدرس شرکت واسطه رو یادداشت کرد. توی ذهنش پر از فکر و خیال بود، در لپ تاپش رو بست و رفت توی تراس اتاق بلکه هوای تازه حالش رو بهتره کنه. تهران هنوز هم شب هاش زیادی قشنگ بود، هنوز هم شب هاش پر از نور و روشنایی بود، پنج سال پیش وقتی از ایران میرفت حتی فکرش رو هم نمی‌کرد که یک شب دیگه بتونه منظره شب تهران رو ببینه، فکر میکرد رفتنش یه رفتن بی‌بازگشته، اما انگار زندگی یکبار دیگه بهش ثابت کرده بود که همیشه منتظر غافلگیری باش، همیشه یادت باشه که قرار نیست همه چی اونجوری باشه که تو میخوای باشه.

خسته از افکار ضد و نقیضش از بالکن خارج شد و کنار سرکش دراز کشید با درآغوش گرفتن پسر کوچولوش خودش رو به چنگال خواب سپرد.

@VIP-ROMAN

#پارت64

پوریا رو توی آغوشش جابه‌جا کرد و بار دیگه ای به آدرس نگاه کرد، خودش بود، تابلوی قدیمی مشکی رنگ که با رنگ و طلایی و خط خوش روش نوشته شده بود (زرگری ضیا) تایید میکرد که آدرس رو درست اومده،بسم الله ای گفت و وارد ساختمون قدیم سازی نزدیک های مرکز شهر بود، شد.

یه ساختمون دو طبقه بود که گویا طبقه بالاش کارگاه طلا سازی بود چون صدای جوشکاری از یه جای نزدیک میومد.

به زن تقریبا مسنی که روی میز کنار در نشسته بود نزدیک شد.

– سلام خانوم.

زن با شنیدن صدای شکوفه سرش رو بالا آورد و نگاهی بهش انداخت.

– بفرمایید، کمکی از دستم برمیاد.

شکوفه لبخندی زد.

– موحد هستم، با آقای بختی قرار دارم.

@VIP-ROMAN

زن سری تکون داد و توی دفترش به دنبال اسم شکوفه گشت.

– اوه بله خانوم موحد، بفرمایید داخل جناب بختی منتظرتون هستن.

بعدم به در خاکستری رنگی که انتهای سالن بود اشاره کرد شکوفه لبخندی زد و تشکر کرد ،خواست به اون سمت بره که صدای زن مانعش شد.

– عزیزم اگه بخوای میتونم کوچولوت رو نگه دارم.

اگه یکم از زن شناخت داشت حتما پوریا رو بهش میسپرد اما واقعا نمی تونست همه زندگیش رو به کسی بسپره که اولین باره میبینتش.

– ممنون راحتم.

بعدم بدون هیچ حرفی به سمت اتاق حرکت کرد. در زد و صدای مردی رو شنید

– بفرمایید.

در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد.

#پارت65

مرد جوونی پشت میز نشسته بود، خالکوبی های روی دستش منافات زیادی با دکور کلاسیک و قدیمی اتاق داشت، وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

– سلام.

مرد نگاه مستقیمش رو حتی ثانیه ای از روی شکوفه برنمی‌داشت و شکوفه کم کم داشت معذب می‌شد، مرد با لحن صمیمی ای رو کرد به شکوفه و گفت.

– بفرما بشین، چرا عین مجسمه خشکت زده دختر جون بیا بشین دیگه.

از این همه صمیمیت مرد جا خورده بود. دوست داشت از اول کار جوری رفتار کنه که حساب کار دستش بیاد و فکر نکنه میتونه هرجور بخواد رفتار کنه، اخمی روی صورتش نشوند و با لحن تلخی گفت.

– فکر نمیکنین این قدر صمیمی بودن توی ملاقات اول به دور از اخلاق حرفه ایه.

توقع داشت مرد مقابلش که حتی اسمش رو هم نمیدونست خودش رو جمع و جور کنه اما این فکرش خیال واهی بود این رو وقتی فهمید که مرد مقابلش

بدون اینکه ذره ای بخواد رسمی رفتار کنه ، آدامس توی دهنش رو جوید و جواب شکوفه رو داد.

– ببخشید ما رو مادمازل، اینکه شما توی ملاقات اول بچه ات رو زدی زیر بغلت و آوردیش نشون از اخلاق حرفه ایه شماست.

بعد هم زیر لب شروع کرد به غر زدن، اما جوری زیر لب حرف میزد که مطمئن باشه شکوفه حرف هاش رو میشنوه

– نمیدونم حکمتش چیه که هرکی دو روز رفت اون ور آب فکر میکنه چه خبره، هرکسی هم که بخواد دو کلوم باهاشون حرف بزنه میگن نیا جلو پیف پیف بو میدی. ای خدا کرمت رو شکر.

#پارت66

خشکش زده بود، باورش نمیشد که یکی بتونه آدم ها رو به این سرعت قضاوت کنه، آب دهنش رو قورت داد و خودش رو جمع و جور کرد، اجازه نمیداد کسی اینجوری قضاوتش کنه و بهش توهین کنه. به سمت میز مرد بی ادبی که حتی اسمش رو هم نمیدونست

حرکت کرد و دقیقا چسبیده به میزش ایستاد و زل زد توی چشم های مرد.

ـ آقای محترم نه شما من رو میشناسید، نه من شما رو پس درست نیست که اینجوری باهام صحبت کنید و قضاوتم کنید.

مرد که انگار بی‌اهمیت ترین چیز ممکن رو شنیده باشه در جواب شکوفه گفت.

ـ سیامک، اسمم سیامک. درضمن این بچه چه گناهی کرده که داری اینجوری تو بغلت آبلمبوش میکنی؟ بیا برو بذارش رو اون صندلی، بچه تلف نشه.

به پوریا نگاه کرد، واقعا خیلی محکم نگه اش داشته بود، فشار دست هاش رو کم کرد و به این فکر کرد که واقعا از درک مرد مقابلش عاجز هست، حرف هاش هیچ ربطی به هم دیگه نداشت و این افسار گسیختگی مرد مقابلش به شدت رو اعصابش بود.

پوریا رو روی صندلی که مرد گفته بود گذاشت و خودش هم روی صندلی کناریش روبه‌روی میز مرد نشست، به نظرش شروعشون برای یه همکاری دوستانه خیلی افتضاح بود، برای همین لبخندی روی

لبش نشوند و پوشه ی رزومه کاریش رو از توی کیفش درآورد و به سمت مرد گرفت.

ـ فکر کنم خیلی افتضاح شروع کردیم، من موحد هستم، امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

*آبلمبو: چلوندن-له کردن

#پارت67

مرد مقابلش لبخندی زد و پوشه رو از دستش گرفت و بازش کرد و دسته های ورق رو از توش درآورد و سرسری شروع به مطالعه اش کرد. بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد و نگاهش رو دوخت به چشم های شکوفه و دستش رو به سمت شکوفه دراز کرد.

ـ خوشبختم.شکوفه ای دیگه درسته؟ میتونم شکوفه صدات کنم دیگه؟

شاید توی این چندسال که آلمان بود همه به اسم شکوفه صداش میزدن و امر عادی بود که همه به اسم کوچیکش صداش کنن یا اینکه با همه دست بده اما خوب میدونست که توی ایران همچین رسمی

وجود نداره و فضای اداری ایران خیلی رسمی هستش مگر اینکه آدم ها قصد و نیت دیگه ای داشته باشن.

لبخندش رو جمع کرد بدون اینکه دستش رو دراز کنه به نیت دست دادن، خیلی خشک و سرد جواب داد.

– ممنون میشم خانم موحد صدام کنید.

ابرو های مرد بالا رفت، معلوم بود که متعجب شده بود از رفتار شکوفه اما خودش رو جمع مرد و لبخند دستپاچه ای حواله شکوفه کرد.

– اوکی هرجور که راحتی، منم که گفتم سیامکم.

شکوفه توی حرفش پرید.

– ترجیحم اینه که آقای بختی صداتون کنم.

مرد که انگار حوصله اش از رفتار های شکوفه سر رفته بود با لحن کسلی جواب داد.

– اوکی هرچی دوست داری من رو صدا کن، اما منم شکوفه صدات میکنم، خب بریم سر اصل مطلب ببین شرکت طلاسازی مفتاح بی‌اغراق بهترین و معروف ترین شرکت توی ایران. بهترین جواهرات ساخت این شرکت و البته نباید فراموش کرد که خانواده میرفتاح

که صاحب این شرکت هستن یکی از بزرگ ترین تجار سنگ قیمتی توی خاورمیانه هستن، خلاصه بگم که یه خانواده خرپولن که انحصار واردات سنگ دست شونه.

#پارت68

از حرف های مرد مقابلش چیزی نمی فهمید، نمیدونست چرا داره این ها رو بهش میگه، پس توی حرفش پرید.

ـ ببخشید جناب بختی، من متوجه نمیشم چرا دارین این چیز ها رو برای من میگید، من فقط قراره یه دوره طراحی و ساخت طلا و جواهر برگزار کنم همین. دونستن این ها از نظر من لازم نیست.

ـ اولا جناب بختی پدربزرگ خدابیامرزم بود، حتی به بابام هم نمیگن جناب بختی، دوما مهم نیست که از نظر تو لازمه یا نه، به نظر من لازمه که بدونی. سوما این قدر توی حرف من نپر بذار حرفم رو بزنم. خلاصه میگم این یه فرصت استثنائی واسه تو که به طبع داری پول زیادی هم بابتش میگیری، من همه

زندگیم رو روی این کار گذاشتم، نمیخوام کوچیک ترین خطایی پیش بیاد، یه کار ترتمیز میخوام.

نمیفهمید چرا این قضیه این قدر مهمه، مطمئن بود که این آدم که به قیافه اش میخورد هفت خطه یه چیز هایی رو داره ازش پنهون میکنه.

ـ درضمن باید یه چیزی رو بدونی، من به شرکت مفتاح تو رو معرفی کردم. بهشون گفتم که من و تو باهم شریکیم، حواست باشه یه وقت سوتی ندی.

مشکوک بود و مشکوک تر شد.

ـ چرا بهشون همچین حرفی زدی وقتی که من و تو تا یک ساعت پیش حتی با هم دیگه حرفم نزده بودیم.

نیشخند مرد مقابلش روی اعصابش بود.

ـ ببین شکوفه اول مشخص کن با خودت چند چندی. نه به دو دقیقه پیش که جناب بختی بودم نه به الان که کم مونده من رو بخوری.

دهنش از این حجم از روی اعصاب بودن مرد باز مونده بود، وقتی عصبی میشد نمیتونست خودش رو کنترل کنه و امروز این مرد حسابی روی اعصابش راه رفته بود.

ـ ببین من هنوز اون قرارداد رو امضا نکردم یا رک و راست میگی داری چیکار میکنی یا من این قرارداد کوفتی رو پاره میکنم و با خوشحالی تمام سوار هواپیما میشم و برمیگردم آلمان. اون وقت دست تو هم میمونه تو پوست گردو.

#پارت69

سیامک که توقع همچین برخوردی از دختره ریزه میزه مقابلش نداشت، به تته پته افتاد.

ـ باشه حالا چرا سریع جوش میاری.

شکوفه بدون اینکه حتی میلی متری نگاه جدی و خشکش رو از مرد مقابلش برداره با سردی تمام جواب داد.

ـ من اصولی دارم که به شدت بهش پایبندم، اصل اولم اینکه اگه قراره همکاری بینمون شکل بگیره باید در نهایت صداقت باشه. خیلی رک بهتون میگم اگه صداقتی بین ما وجود نداشته باشه، همکاری هم در کار نیست. من دلم زیاد به این همکاری رضا نیست، اگه قراره باشه پنهون کاری هم باشه، من کلا قید این کار رو میزنم.

@VIP-ROMAN

زن مقابلش سرسخت تر از چیزی بود که انتظار داشت، وقتی فهمیده بود که طرف حسابش زن خوشحال شده بود چون فکر میکرد میتونه به نوعی از سادگیش استفاده کنه، سر طرف مقابل رو کلاه بذاره و سود بیشتری نصیب شرکتش بشه، شرکتی که در آستانه ورشکستگی بود و این آخرین شانسشون محسوب میشد. شرکتی که اگه کارش به اینجا رسیده بیشترین تقصیر گردن حاج فتاح میرفتاح بود، اگه این قرارداد از بین میرفت باید در شرکت رو تخته میکردن، اون میخواست با یه تیر دو نشون بزنه، هم انتقام بگیره و هم شرکت خانوادگیش رو نجات بده.تصمیمش رو گرفت، هرجوری هم که باشه زن مقابلش رو راضی میکرد برای موندن.

ـ باشه آروم باش، ببین این یه معامله بزرگ. من میخوام انحصار واردات و صادرات سنگ رو از دست خانواده میرفتاح دربیارم.

#پارت70

@VIP-ROMAN

ـ چطوری قراره این کار رو بکنی؟درستش اینکه بپرسم با برگذاری یه دوره طراحی ساده چطور قراره این کار رو بکنی؟

مرد نگاه مطمئنی به شکوفه کرد، انگار از کاری که داشت میکرد مطمئن بود و هیچ شکی نداشت که میتونه این کار رو بکنه.

ـ این رو بسپار به من، نقشه ام مو لای درزش نمیره.

ابرو های شکوفه باز هم بالا پرید.

ـ اون وقت از این معامله بزرگ تون قراره چی به من و شرکتم برسه.

سیامک بدون لحظه ای مکث جواب داد.

ـ معلومه، اون پولی که دارین برای برگذاری یه دوره طراحی ساده میگیرین کم نیست، فکر کنم برات بس باشه.

شکوفه نیشخندی زد.

ـ کمه، وقتی برگذاری این دوره این قدر مهمه خیلی کمه.

روی لب های سیامک لبخند تمسخرآمیزی نشست.

ـ بهت نمیخوره که طماع باشی.

شکوفه بدون ذره ای مکث جواب داد.

ـ طماع بودن با هالو بودن فرق داره جناب.من طماع نیستم، هالو هم نیستم. پیشنهادم برات اینه ۷۰ درصد سود اینکار برای من، ۳۰ درصد برای شما.

امکان نداشت چشم های سیامک از این گرد تر بشه.

ـ تند نرو اگه قراره سودی تقسیم بشه ۷۰ درصد مال من ۳۰ درصد برای تو باید باشه. فراموش نکن نقشه رو من کشیدم.

شکوفه بدون اینکه حتی ذره ای خودش رو مشتاق نشون بده یا از موضعش کوتاه بیاد جواب داد.

#پارت71

ـ وقتی کسی نباشه که نقشه ات رو اجرا کنه، بهترین نقشه دنیا رو هم کشیده باشی بی ارزش ترین. تو هم فراموش نکن اونی که قراره نقشه ات رو اجرا کنه، منم، من.

سیامک با لحن بی حوصله ای جواب داد.

ـ آخرین پیشنهادم ۶۰ به ۴۰. زیاد خودت رو دسته بالا نگیر، میدونم شرکت تو هم اون ور آب به مشکل برخورده پس زیاد واسه من قپی نیا. اگه نقشه من نباشه تو هیچ کاری نمیتونی بکنی.

شکوفه خونسرد از جاش بلند شد و پوریا رو هم درآغوش گرفت و رو کرد به سیامک و با سرد ترین و جدی ترین حالت ممکن کفت.

ـ اوکی قبول، همون قدر که کار من مهمه، نقشه تو هم مهمه. پس آخرین پیشنهاد من برای تو، جناب بختی. ۵۰ ، ۵۰. نصف نصف. توی سود و ضرر. فکر هات رو بکن تا دو روز دیگه وقت داری اگر که نظرت با نظر من یکی بود بهم زنگ بزن، اگرم نه که من صبح روز سوم برگشتم آلمان.

بعدم بدون هیچ حرفی راه خروج رو در پیش گرفت، مطمئن بود که بختی قبول میکنه، از اولم میخواست این قرارداد ۵۰ به ۵۰ باشه، اون قدری با پدرش توی جلسات فروش شرکت کرده بود که بدون اگه ۱۰ درصد سود بخواد باید از ۵۰ درصد شروع کنه. خاصیت کاسب جماعت این بود.

نگاه سیامک زنی رو تعقیب میکرد که انگار راه و رسم تجارت رو خوب بلد بود. ۵۰،۵۰ هم زیاد بد نبود، اون قدری گیرش میومد که بتونه شرکت خانوادگیشون رو دوباره سرپا کنه.

#پارت72

توی هتل مستقر شده بود اما اگه قرار بود که ایران بمونه باید یه فکری به حال خودش میکرد، نمیدونست کارش چه قدر طول میکشید و نمیتونست که برای چند ماه توی هتل بمونه، در واقع هتل براش خیلی گرون درمیومد در ضمن باید یه پرستار هم برای پوریا میگرفت نمیتونست که هی با خودش بچه طفل معصوم رو این ور و اون ور ببره. هنوز خونه شون رو داشتن انا اصلا دوست نداشت حتی برای ثانیه ای به اون خونه برگرده، اون خونه براش یادآور تلخ ترین روز های زندگیش بود، البته اگه توی اون خونه ساکن میشد احتمال اینکه پدر و مادرش بفهمن اومده ایران زیاد بود خصوصا که مادرش هنوز هم با چند تا از همسایه هاشون ارتباط داشت. نمیتونست به تنهایی به همه کارهاش برسه ،

نیاز داشت از کسی کمک بگیره، آدم مطمئن و قابل اعتمادی که دهنش هم قرص باشه، تنها کسی که با این خصوصیات میشناخت وکیل قدیمی پدرش آقای جعفری بود، به مغزش فشار آورد آدرس تقریبی دفتر جعفری رو بلد بود فقط دعا دعا میکرد که دفترش رو توی این چند سال عوض نکرده باشه. با پذیرش هتل تماس گرفت و خواست براش یه آژانس به مقصد ظفر بگیرن اگر اشتباه نمیکرد دفتر جعفری توی خیابان بابک بود.

حدود های ساعت ده و نیم بود که به مقصد مورد نظرش رسیده بود، با دیدن تابلوی وکیل پایه یک دادگستری مسعود جعفری لبخندی روی لبش نشست، پوریا رو توی آغوشش جابه جا کرد و وارد ساختمون شد. از پله ها بالا رفت، در دفتر نیمه باز بود و زن جوانی پشت میز چوبی به عنوان منشی نشسته بود. تقه ای به در زد و وارد دفتر شد. زن سرش رو بالا آورد و نگاهی بهش انداخت.

#پارت73

ـ سلام، بفرمایید جانم.

لبخندی روی لبش نشوند.

ـ سلام خسته نباشید، برای دیدن آقای جعفری اومدم.

زن جوان دفترش رو باز کرد و روبه شکوفه گفت.

ـ اسم شریفتون.

شکوفه با حفظ لبخندش جواب داد.

ـ راستش من باهاشون وقت ملالقات دارم، اما اگه امکانش باشه میخوان حتما امروز باهاشون دیدار کنم، هرچه قدر هم که نیاز باشه منتظر میمونم.

زن سری تکون داد و صدای مثل هوم از گلوش خارج شد. به شکوفه نگاهی انداخت و نگاهش روی پوریا ثابت موند، توی ذهنش فکر کرد احتمالا شکوفه هم مثل همه زن هایی که هرروز مراجعه میکنن تا از همسرشون جدا بشن برای این کار اومده، دلش به حال بچه ی توی بغل شکوفه سوخت و با دلسوزی سری تکون داد.

ـ باشه گلم اگه میخوای منتظر بشین، هرچند که آقای جعفری پرونده جدید قبول نمیکنن اما اگه دوست داری منتظر باش، کسی داخل، اومد بیرون شما برو داخل.

ـ ممنون پس من منتظر میمونم.

زن به تایید سری برای شکوفه تکون داد و مشغول کارش شد. حدود نیم ساعت بعد مردی از اتاق خارج شد و خداحافظی گرمی با منشی که حالا شکوفه فهمیده بود اسمش خانوم فهیمی هست کرد و از دفتر خارج شد. فهمیمی رو به شکوفه کرد و گفت.

ـ بفرمایید داخل.

شکوفه ایستاد و پوریا رو توی بغلش گرفت، دلش به حال کوچولوی آرومش میسوخت که هر روز ویرون و سیرون بود و همراه مادرش این ور و اون ور میشد. سمت اتاق جعفری قدم برداشت و تقه ای به در زد و صدای بفرمایید لرزان جعفری مجوزی شد برای ورود به اتاق. در رو باز کرد و وارد شد.

#پارت74

ـ سلام.

جعفری با شنیدن صدای آشنای شکوفه سرش رو بالا آورد و نگاه متعجبش رو به شکوفه دوخت، تعجب

نگاهش وقتی بیشتر شد که پوریا کوچولو رو توی بغل شکوفه دید.

ـ واقعا دارم درست میبینم؟ شکوفه خودتی؟؟

شکوفه لبخندی زد و کامل وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

ـ سلام آقای جعفری. خوبید؟

جعفری به احترام شکوفه از جاش بلند شد.

ـ سلام به روی ماهت دخترم، بیا، بیا بشین. تو کجا و اینجا کجا؟

روبه روی هم روی کاناپه های لجنی رنگ اتاق جعفری نشستند و شکوفه به این فکر کرد که از آخرین باری که پا در این اتاق گذاشته بود، این اتاق هیچ تغییر فاحشی نکرده بود. آخرین بار برای دادن نامه ای که برای اون مرد نوشته بود پا در این اتاق گذاشته بود و حالا درست بعد از گذشت پنج سال همراه پسر همون مرد که حاصل یک رابطه اشتباه یک شبه بود، پا به این اتاق گذاشته بود اون هم درست زمانی که فکر میکرد گذشته رو برای همیشه دفن کرده و هرگز قرار نیست با آدم های گذشته رو

به رو بشه. حرفی که جعفری زد باعث شد دست از فکر کردن بکشه و حواسش رو جمع کنه.

ـ این پسر کوچولو، پسر خودته؟

#پارت75

لبخند خجولی روی لب هاش میشینه، همیشه سعی داشت قوی باشه اما نمیدونست چرا هرکس ازش این سوال رو میپرسید ناخودآگاه از خجالت صورتش قرمز میشد، پوریا همان طور که دوست داشتنی ترین آدم زندگیش بود، همیشه براش یادآور بزرگ ترین خطای زندگیش هم بود.

جعفری با دیدن صورت قرمز شده ی شکوفه و گونه های گل انداختش پی به همه چیز برد. نزدیک به سی و پنج سال وکیل بودن این امتیاز رو داشت که همه چیز رو خیلی زود بفهمه. دوست نداشت شکوفه ای که مثل دختر نداشتش بود، اینجور خجل و معذب باشه، پس با مهربون و ملایم ترین لحن ممکن گفت.

ـ پسر ناز و خوشگلی داری، خدا حفظش کنه برات، نامدار باشه.

شکوفه لبخند خجولی زد و ممنونم آرومی زیر لب زمزمه کرد.

جعفری بحث رو به دست گرفت و مسیر حرف رو عوض کرد.

ـ مامان و بابا چطورن شکوفه جان؟ اون ها هم اومدن ایران؟ خیلی دوست دارم دوباره بابا رو ببینم.

شکوفه لبخند تلخی نشوند، مقصر اینطور آواره شدن پدر و مادرش در غربت، فقط و فقط خودش بود.

ـ ممنون خوبن، اون ها نیومدن، فقط من برای یه مورد کاری برگشتم، کارم که تموم بشه دوباره برمیگردم آلمان. راستش اصلا مزاحم تون شدم تا ازتون کمک بخوام.

جعفری حواسش رو جمع کرد.

ـ حتما دخترم، هرکاری داری به من بگو تا جایی که بتونم بهت کمک میکنم. خدا که به من فرزندی نداد. من واقعا تو زو جای دختر نداشته ام دوست دارم.

حرف جعفری لبخند تلخی رو روی لبش نشوند و یادآور تلخی بی پایان روز های گذشته اش شد. حرفی

که پدرش پنج سال پیش بهش گفته بود توی گوشش زنگ خورد.

#پارت76

(من تو رو مثل دختر خودم دوست داشتم.) از این جمله متنفر بود، حس بدیه اینکه کسی نباشه تا بهت بگه تو دختر خودمی. نه، الان موقع یادآوری گذشته و بغض کردن نبود.

ـ راستش من قرار برای یکی از شرکت های معروف طلاسازی ایران دوره ساخت طلا و جواهر برگذار کنم و به تبع قراره که یه قرارداد ببندم و میخواستم ازتون خواهش کنم که اگه براتون مقدوره به عنوان وکیل کنارم باشید.

فقط کلمه طلاسازی توی گوش جعفری زنگ میخورد، ناخودآگاه اضطراب و تشویش تمام وجودش رو فراگرفت. یاد آخرین باری که با امیرهمایون دیدار کرده بود افتاد، اون روز فهمیده بود که امیر همایون صاحب معتبر ترین برند طلای ایران یعنی مفتاح هستش. نمیخواست با یادآوری اون مرد باعث تکدر خاطر شکوفه بشه، تهش این بود که اگه شرکت مورد

نظر شکوفه مفتاح بود، به یک دلیلی شکوفه رو از عقد قرارداد منصرف میکرد.

ـ دخترم، به سلامتی میخوای با کدوم شرکت توی ایران همکاری کنی؟

شکوفه متوجه تغییر ناگهانی جعفری شده بود، استرس و تشویش توی نگاه جعفری موج میزد، اما شکوفه هرچی که فکر میکرد، نمیتونست دلیلی برای این تغییر رویه پیدا کنه.

ـ راستش قراره با همکاری شرکت طلاسازی ضیا با شرکت

به اینجای حرفش که رسید، پوریا کلافه از یک جا نشستن شروع کرد به نق نق و کشیدن دست مادرش. شکوفه حرفش رو قطع کرد و پوریا رو بغل کرد اما هرکاری میکرد نه تنها پوریا آروم نمیشد بلکه لحظه به لحظه کلافگیش بیشتر هم میشد.

#پارت77

جعفری فرشته، فرشته گویان از اتاق خارج شد و ثانیه ای بعد همراه منشی جوان به اتاق برگشت و رو بهش گفت.

ـ فرشته جان، فکر کنم که این کوچولو حسابی حوصله اش سر رفته و کلافه شده، میشه با هم برین تا پارک ملت، بچه هم کلافگیش حل میشه.

فرشته لبخندی زد باشه مسعود جانی گفت که باعث تعجب شکوفه شد. تا یادش بود آقای جعفری همیشه مرد سختگیری بود که با منشیش رابطه کاری حرفه ای داشت و همیشه درخواستش این بود که جناب یا آقای جعفری صداش کنن و خودش هم همیشه حتی منشی های مردش رو با نام خانوادگی شون صدا میزد و حالا این فرشته جان و مسعود جان حسابی برای شکوفه تعجب برانگیز بود.

جعفری رو به شگوفه کرد و گفت.

ـ بیا دخترم، بچه رو بده فرشته می رن با هم یه هوایی میخورن و برمیگردن.

فرشته با لبخند به سمت پوریا اومد و پوریا رو درآغوش گرفت. پوریا اولش یکم بدقلقی کرد اما با دیدن لبخند مادرش توی بغل فرشته آروم شد.

خواستن از اتاق خارج بشن که جعفری فرشته رو صدا کرد و سوویچ ماشین رو به طرفش گرفت و فرشته هم با گرفتن سوویچ از اتاق خارج شد.

شکوفه حسابی متعجب شده بود ، یعنی سهیلا خانوم همسر آقای جعفری از این رابطخ صمیمی رئیس و منشی اطلاع داشت. فرشته و پوریا رفته بودن اما شکوفه همچنان با تعجب نظاره گر جعفری بود.
جعفری که نگاه متعجب شکوفه رو دید، لبخندی زد و سرجاش نشست و با دستش شکوفه رو دعوت به نشستن کرد.

ـ چیه دخترم؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟

شکوفه دستپاچه شد و با تته پته جواب داد.

#پارت78

ـ هیچی... یعنی میدونین یکم برام عجیب بود. آخه شما همیشه یه طور دیگه ای رفتار میکردین.

جعفری لبخندی زد و پاسخ داد.

ـ آره خب اون مال قدیم ها بود، الان دیگه به قول شما جوون ها شوگر ددیم. سهیلا دو سال پیش فوت کرد ومنم بعد از یک سال با فرشته ازدواج کردم.

حرفی که شنیده بود رو باور نمیکرد، جعفری حداقلش ۳۰ـ۳۵ سال از اون زن بزرگ تر بود، باورش نمیشد آدمی مثل جعفری که چپ و راست به شکوفه دخترم، دخترم میگفت، همچین شخصیتی داشته باشه که حاضر به ازدواج با دختری بشه که شاید حتی از شکوفه هم کوچچیک تره. راسته که میگن آدم ها هم شخصیت سفید دارن و هم شخصیت سیاه، آدم ها نه به سفیدی فرشته اند و نه به سیاهی شیطان، آدم ها موجودات خاکستری هستند که یه وقت هایی ذات سفیدشون رو نشون میدن و گاهی اوقات هم ذات سیاهشون رو. شکوفه حرفی برای گفتن نداشت و جعفری هم با رضایت تمام بحث رو عوض کرد.

ـ خب دخترم، کجا مستقر شدی؟ خونه خودتون؟ اگر که حافظه ام یاری کنه و اشتباه نکرده باشم، وقتی داشتین میرفتین خونه رو نفروختین.

ـ بله نفروختیم اما من اونجا ساکن نیستم، فعلا توی هتل میمونم تا بتونم یه جایی مناسبی پیدا کنم برای اجاره و یه پرستار مطمئن برای پوریا.

توی همین حین در اتاق زده شد و زن میانسالی در اتاق رو باز کرد.

#پارت79

ـ سلام جناب جعفری، من الان باهاتون وقت ملاقات داشتن اما منشی تون نیستش، برای همین در اتاق رو زدم، اگر مزاحمم...

شکوفه با شنیدم حرف زن بلند شد و ایستاد و رو به زن گفت.

ـ بفرمایی، من دیگه کارم تموم شده.

بعدم رو به جعفری کرد و گفت.

ـ ممنون از وقتی که گذاشتید حالا بعدا بیشتر با هم حرف میزنیم، ببخشید که مزاحم تون شدم.

جعفری هم به احترام شکوفه بلند شد.

ـ این چه حرفیه دخترم، خوشحال شدم از دیدن دوباره ات.

با خودش که تعارف نداشت، دیگه از دخترم گفتن های جعفری حس خوبی دریافت نمیکرد. لبخندی زد و از اتاق خارج شد و جعفری هم تا دم در همراهش شد. لحظه آخر جعفری رو کرد به شکوفه و گفت.

ـ راستی داشت یادم میرفت. امشب شام من و شکوفه منتظر تو و کوچولوت هستیم.

شکوفه لبخندی روی لبش نشوند.

ـ ممنون زحمت نداده نیستم. دیگه امشب مزاحم تون نمیشم.

جعفری اخمی روی پیشونیش نشوند.

ـ این چه حرفیه، امشب منتظریم. آدرس خونه رو که هنوز بلدی؟ منتظریم امشب. بذار الان زنگ میزنم شکوفه پسر کوچولوت رو برگردونه. راستس اسم این شازده چی هست حالا؟

شکوفه پوریایی زمزمه کرد و دیگر حرفی نزد، از اینکه هرشب تک و تنها توی هتل بشینه خسته شده بود، برای همین دیگه مخالفتی نکرد و فقط به زدن لبخندی اکتفا کرد.

@VIP-ROMAN

#پارت80

این روز ها حسابی سرش شلوغ بود، از یه طرف درگیری های کارخونه رو داشت و از طرفی لیلی جانش بعد سه سال میخواست نمایشگاه بذاره و تیرداد دل این رو که به مادرش نه بگه رو نداشت، برای همین هم حسابی درگیر پیدا کردن جا و کار های مربوط به نمایشگاه بود اما اصلی ترین دغدغه اش استعفای دست جمعه طلاساز های شرکتش بود، باورش نمیشد کسی که حدود ۲۰ سال بود توی کارخونه اش کار میکرد و مدیر ارشد بود اینجوری بهش خیانت کرد و با تمام تیم ساخت طلا و جواهرش یک شبه استعفا داد و حالا در شرف تاسیس یک طلاسازی جدیده.

دستش حسابی زیر سنگ بود، عرضه و تقاضا به هم نمیخورد، توی یک ماه اخیر تقاضا حدود دو برابر عرضه بود و همه ی این ها به خاطر این بود که کار های ساخت طلا خیلی کند پیش میرفت.از طرفی از چند تا از شعبه هاش گزارش شکایت از نارضایتی مشتری اومده بود، مشتریها متعقد بودن کار هاشون دیگه به اندازه کافی ظریف و تمییز نیست و خب در این مورد حق داشتن. باید هرچه زودتر تکلیف این

@VIP-ROMAN

کار رو مشخص میکرد. توی افکارش غرق بود که در اتاق زده شد و بعد از صدور اجازه از طرف تیرداد نقوی وارد اتاق شد.

ـ سلام جناب میرفتاح، گزارشاتی که میخواستین رو براتون آوردم.

تیرداد سری تکون داد و گزارشات رو گرفت، همون طور که گزارشات رو میخوند، گفت.

ـ تونستی با مسئول فرهنگسرای نیاوران صحبت کنی؟ سالن رو برای ۲۰ این ماه اوکی کردی؟

#پارت81

ـ بله، اولش یکم اذیت کردن اما وقتی فهمیدن برگزار کننده نمایشگاه خانوم میرفتاح هستن، راضی شدن.

تیرداد سری تکون داد و خوبه ای زمزمه کرد و با دقت مشغول خوندن گزارش هفتگی شد.

ـ این هفته هم نارضایتی مشتری از کیفیت گزارش شده؟؟

ـ بله راستش تعدادشون بیشتر هم شده، یک مشکل دیگه هم داریم، یک سری از کار ها رو ما الن

توانایی ساختش رو نداریم اما توی بازار تقاضا میشه، چندتا از شعبه ها شکایت دیر رسیدن دارن و میگن اون مقداری هم که بهشون میدیم خیلی براشون کمه. پنج تا از کالکشن های جواهرات مون هفته بعد ناموجود میشن، کالکشن شکوفه که همین الان هم توی بیشتر شعبه هامون ناموجوده و کلی ثبت سفارش داریم اما توانایی ساختش رو نداریم.

تیرداد اعصابش بهم ریخته بود و با شنیدن اسم شکوفه بهم ریخته تر شد.

سری تکون داد و از روی میز بطری آبی برداشت و یک نفس تا تهش خورد.

ـ زنگ بزن به طلاسازی ضیا بگو تا فردا وقت دارن جواب نهایی رو بهمون بگن و طلاساز هاشون بیان و کارشون رو شروع کنن، بهشون بگو دوره آموزش ساخت هم نهایتا باید از ۲۵ همین ماه شروع بشه. فهمیدی؟

نقوی با سرعت سری تکون داد.

ـ حتما، ببخشید که دخالت میکنم، فقط من دلیل این همه اصرارتون برای همکاری با این طلاسازی رو نمیفهمم.

خودش هم نمیفهمید، پدربزرگش به شدت اصرار داشت که با این طلاسازی کار کنن و حتی شرایط عجیب و غریبشون رو هم قبول کرده بود، باورش نمیشد که پدربزرگش علی رغم مخالفت شدید تیرداد، قبول کرده بود که حتی شریک بشه باهاشون تو واردات سنگ. اما قرار نبود که نقوی از این ندونستن چیزی بفهمه.

#پارت82

ـ سرت تو کار خودت باشه نقوی، فقط زنگ بزن و تاکید کن که فردا آخرین مهلت شون. تکلیف مون رو روشن کنن.

نقوی سری تکون داد و بله حتما گفت.

ـ راستی جناب میرفتاح یه خانوم ایتالیایی که در حوضه جواهرشناسی کار میکنه، ایمیل زده که میخواد باهاتون راجع به کالکشن شکوفه مصاحبه کنه. والا حق داره، حتی منی هم که مردم عاشق ظرافت و زیبایی این کالکشن شدم. ایده تلفیق زمرد و الماس واقعا فوق العاده بود. هنوزم بعد از دو سالی که از رونماییش میگذره، محبوب ترین و پرفروش

ترین کالکشن ماست. واقعا فوق العاده طراحیش کردین.

تیرداد لبخند تلخی زد، اون کالکشن رو به یاد شکوفه طراحی کرده بود، دیر فهمیده بود که عاشقه، خیلی دیر. وقتی فهمید که دیگه شکوفه ای در کار نبود.

یک سال دنبال شکوفه گشت، ایمیل زد، زنگ زد، پیام فرستاد و وقتی جوابی دریافت نکرد. پذیرفت، پذیرفت که سرنوشتش این بوده. بعد از یک سال شکوفه رو فراموش نکرد اما یاد گرفت که چه جوری یادش رو توی دلش زنده نگه داره اما توی ظاهرش اثری از دلتنگی هویدا نشه. کالکشن شکوفه رو طراحی کرد، زمردش نشون دهنده عشق صادقانه اش به شکوفه بود. نتیجه عالی بود، اون تمام عشقش به شکوفه رو روی کاغذ ترسیم کرده بود. اسم کالکشن رو گذاشت شکوفه ، با اینکه هر روز شنیدنش خودآزاری بود اما تیرداد راضی بود. مگه خودش کم شکوفه رو اذیت کرده بود، حالا نوبت خودش بود که با شنیدن هر روزه عشق از دست رفته اش اذیت بشه.

#پارت83

@VIP-ROMAN

گزارشات رو به نقوی تحویل داد و نقوی از اتاق خارج شد. ناخودآگاه گالری گوشیش رو باز کرد و وارد آلبومی به اسم شکوفه شد، آلبومی که فقط یک عکس داشت، یک عکس که پنج سال بود خواب و خوراک رو ازش گرفته بود. بعد از رفتن شکوفه، وقتی دیگه شکوفه رو نداشت، تمام عکس های گوشیش رو مرور کرد تا عکسی از شکوفه پیدا کنه اما دریغ حتی از یک عکس. این عکس تنها عکسی بود که با شکوفه داشت، عکسی که شکوفه توی واتس اپ براش فرستاده بود و از زیر دست تیرداد در رفته بود و پاک نشده بود. عجیب بود براش، عجیب بود که با اینکه نزدیک به یک سال با شوفه نامزد بود اما هیچ عکسی جز همین یه دونه عکس با هم نداشتن. عجیب تر اینکه این یک عکس جوری دنیاش رو عوض کرده بود که باورش نمیشد، تیردادی که هر شب دختر های مختلف مهمون تختش بودن و بین دوست هاش مشهور بود به تنوع طلب بودن، چهار سال بود که حتی زنی جز لیلی جانش و خاتونش رو بغل نکرده بود. سال اول بعد از رفتن شکوفه اما خودش رو غرق کرده بود، غرق زن های مختلف، غرق انواع و اقسام نوشیدنی، هر شب توی

@VIP-ROMAN

مهمونی ها و پارتی های مخلف میگذشت، هرکاری کرد که شکوفه رو فراموش کنه اما هرشب شکوفه رو میدی که باهاش هم آغوش شده، تن شکوفه رو میدید که درآغوش گرفته و صورت شکوفه رو میدید که غرق بوسه میکنه اما هر روز صبح متوجه میشد سرابی بیش نبوده. شکوفه ای در کار نیست، بعد از یک سال بیخیال فراموشی شد، قبول کرد که شکوفه جزئی از زندگیش شده و هر روز به تنها عکسی که با شکوفه داشت نگاه میکرد.

#پارت84

عکسی که حسابی خونه خراب کن بود، یادآور شبی بود که با شکوفه گذرونده بود. توی عکس شکوفه برهنه غرق خواب بود و موهای خرماییش روی سینه ستبر و برهنه تیرداد پخش شده بود و سرش رو توی گردن تیرداد مخفی کرده بود و نیم رخ جذاب شکوفه کم و بیش مشخص بود. حتی دیدن اون عکس ها هم باعث میشد که هورمون های مردانه اش فعال بشه.

تیرداد پوزخندی زد، چرا اون روز ها به نظرش شکوفه زیبا نبود؟ چرا اون روزها شکوفه دلش رو نمی لرزوند؟ انتقام اون قدر چشم هاش رو کور کرده بود که ندیده بود و نفهمیده بود که دلش رو باخته، بدم باخته. انگار وقتی اون سعید رو با انتقام مجازات میکرد، خدا هم خودش رو با عشق مجازات کرده بود، عشقی که حالا رسیدن بهش جزو محالات محسوب میشه. لبخند تلخی زد و صفحه گوشیش رو خاموش کرد، حالا دیگه فکر کردن به شکوفه هیچ فایده ای نداشت. پوشه روی میزش که رزومه شرکت خارجی که قرار بود باهاشون کار کنه رو باز کرد و با دیدن اسم شرکت متعجب ابرو هاش و بالا انداخت، اسم شرکت پوریا بود، یعنی طرف حساب شون یک ایرانیه، مشغول خوندن رزومه بود که گوشیش زنگ خورد و با دیدن اسم روی صفحه لبخندی از ته دل زد و گوشی رو جواب داد.

#پارت85

ـ جانم لیلی جان.

صدای لطیف زن پشت خط که با حرص تصنعی توی گوشش پیچید، لبخندش رو عمیق تر کرد.

ـ هزاربار بهت گفتم هی به من نگو لیلی جان بچه. تربیتت کجا رفته؟ بی تربیت من مادرتم، بهم بگو مامان.

خنده ی پر صدایی کرد که مطمئن بود حرص لیلی جانش رو بیشتر درمیاره.

ـ آخه منم هزاربار بهت جواب دادم که برای داشتن پسری به سن من خیلی جوونی، الان وقتشه مردم فکر کنن من دوست پسرتم و تو هم هی بهشون فخر فروشی کنی که همچین دوست پسر جذابی داری.

زن پشت خط نفس پرصدایی کشید.

ـ من نمیدونم این زبون تو به کی رفته که هیچ کس از پسش برنمیاد. تیرداد؟

ـ جانم؟

ـ ببین میدونم وسط تایم کارته ها، اما میتونی یه سر بیایی خونه؟

تیرداد کی به زن مقابلش نه گفته بود که اینبار بتونه نه بگه.

ـ روی چشمم، تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

بلند شد و پوشه رو بست و سرجاش گذاشت و ندید اسمی رو که خط آخر صفحه به عنوان مدیرعامل و طرف قرارداد نوشته شده.

(شکوفه موحد) (shoukufeh movahed)

#پارت86

ـ خونه خوبی بود، اما به نظرم یکم زیادی بزرگ بود برای من و پوریا، نظر تو چیه؟

فرشته نفس عمیق پرصدایی کشید.

ـ شکوفه خدایی راستش رو بگو ، میخوای خونه اجاره کنی یا نمیخوای؟ این هفتمین خونه ای که از صبح دیدیم، البته کلا حساب خونه هایی که این سه روزه دیدیم از دستم دررفته. دختر چرا این قدر ایراد بنی اسرائیلی میگیری آخه.

شکوفه نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و دست فرشته رو گرفت و همراه خودش به سمت بستنی فروشی اون ور خیابون کشید.

ـ بیا غرغرو، بیا بریم برات بستنی بخرم شاید یکم اخلاقت بهتر شد.

توی این یک هفته ای که از آشناییش با فرشته میگذشت، حسابی با هم اخت شده بودن، فرشته ذاتا دختر خونگرمی بود که حسابی با همه میجوشید و با شکوفه هم حسابی گرم گرفته بود و دوست های خوبی شده بودن.

به بستنی فروشی رسیدن و واردش شدن و روی میز و صندلی دو نفره کنار پنجره نشستن، گارسون اومد و هر دو بستنی مورد علاقه شون رو سفارش دادن.

ـ میگم جای پوریا هم خالی ، کوچولوت خیلی بستنی دوست داره،

این رو فرشته گفت و درجوابش شکوفه لبخندی زد و گفت.

ـ توی این یک هفته که پوریا حسابی به تو و عمو مسعود زحمت داده، همه اش شما نگه اش داشتید، شرمنده به خدا، توی این هفته هرجور شده یه پرستار پیدا میکنم براش.

فرشته تصنعی چهره در هم کشید و گفت.

@VIP-ROMAN

#پارت87

ـ وای وای، لوس نشو ها ، چه زحمتی آخه، اتفاقا مسعود عاشق بچه هاست و با پوریا هم حسابی جور شده، خودت بودی که امروز، خودش گفت پوریا رو نگه میداره.بعدم تو اول خونه پیدا کن ، بعد دنبال پرستار بگرد.

شکوفه لبخندش رو عمیق تر کرد، میخواست چیزی رو بپرسه اما دو به شک بود برای پرسیدن، اما دلش رو به دریا زد و حرفش رو زد.

ـ میگم فرشته، تو که بچه دوست داری، عمو مسعودم که عاشق بچه است، خب چرا یه بچه نمیارین؟

شکوفه لبخن تلخی زد که حتی شکوفه هم متوجه تلخیش شد.

ـ میدونی که من و مسعود خیلی اختلاف سنی داریم، مسعود آدم خیلی خوبیه، اما اگه بخوام راستش رو بگم من عاشقش نیستم، شرایط خانواده ام جوری بود که مجبور بودم یا با مسعود ازدواج کنم و یا تن به هزار تا کار کثیف بدم، منم انتخابم شد مسعود.ناراضی

@VIP-ROMAN

نیستم از زندگیم چون من توی بدترین شرایطی که داشتم، درست ترین تصمیم ممکن رو گرفتم اما الان وقتی با هم بیرون میریم همه یا فکر میکنن دخترشم و یا اگه حلقه هامون رو ببینن کلی حرف و حدیث و نیش و کنایه است که میشنویم، من مجبورم همه ی این ها رو تحمل کنم اما دوست ندارم بچه ای رو به این دنیا بیارم که اونم مثل من مجبور شه که نیش و کنایه های اطرافش رو تحمل کنه. آدم ها گاهی خیلی بی رحم میشن، مسعود خیلی تلاش میکنه که بچه بیارم من اما راستش رو بخوای من تحت هیچ شرایطی قبول نمیکنم. اون بچه اگه به دنیا بیاد، مادرش ۲۴ سالشه و پدرش ۶۲ سال، میدونی توی مدرسه چه قدر آزار میبینه.

#پارت88

شکوفه از روی میز دستش رو به سمت فرشته درا کرد و دستش رو گرفت.

ـ ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم، بهش اینجوری نگاه نکرده بودم.

ـ ناراحت نشدم، من از همون روزی که با مسعود ازدواج کردم خیلی چیز ها رو پذیرفتم، ناراحتی نداره. حقایق تلخیه که اگر نپذیریشون توی ذهنت هر روز و هر روز بیشتر رشد میکنه و یه روز دودمانت رو به باد میده.

گارسون با ظرف بستنی هاشون اومد و حرفشون رو قطع کرد، هر دو در سکوت مشغول خوردن بستنی هاشون بودن که فرشته انگار چیزی یادش اومده باشه گفت.

ـ راستی تو از نقاشی خوشت میاد؟

شکوفه از سوال ناگهانی و بی ربط فرشته جا خورد اما جواب داد.

ـ بدم نمیاد. چطور؟

فرشته با آب و تاب مشغول تعریف شد.

ـ بیستم این ماه قراره استاد نقاشیم نمایشگاه بذاره، گفتم اگه دوست داری با من بیای، خیلی زن الهام بخشی، پر از انرژی مثبته. با اینکه روی ویلچر میشینه اما هیچ وقت ناامید نشده و یکی از نقاش های به نام شده. البته منم شیش، هفت ماهه که با هاش آشنا شدم، اما حسابی طرفدارش شدم.

شکوفه از نقاشی چیزی نمیدونست اما حسابی کنجکاو شده بوده که این زن الهام بخش رو ببینه، از زن های خودساخته ای که موفق بودن خیلی خوشش میومد.

ـ والا من که از نقاشی چیزی نمیفهمم اما دوست دارم باهات بیام.

فرشته نمکین خندید.

ـ پس حله دیگه. بیستم با هم میریم.

#پارت89

بند کتونی های سفیدش رو بست و توی آینه ی قدی اتاق به خودش نگاهی انداخت، استایل یه پارچه مشکیش با شال سفید خالدار مشکی کتونی های سفید، به نظرش هم راحت بود و هم شیک.

قدم دیگه ای به آینه نزدیک شد و مو های کوتاه تا سر شونه اش رو مرتب کرد، به دختر توی آینه لبخندی زد و از اتاقش خارج شد و به سمت اتاق پوریا راه افتاد.

بالاخره بعد از گشتن های فراوان تونسته بود این خونه رو بپیونده و اجاره اش کنه برای یک سال ، هرچند با صاحب خونه شرط کرد که ممکنه بخواد قبل از یک سال از خونه باند بشه.

به اتاق پوریا رسید ، پوریا هم مثل خودش لباس پوشیده بود،

یه تیشرت و شلوار مشکی با کتونی های سفید.

دست پوریا رو گرفت و همراه هم از خونه خارج شدن. دم در فرشته توی ماشین منتظرتون بود و با دیدنشون تک بوقی زد که شکوفه متوجه اش بشه.

شکوفه با لبخند همیشگیش در ماشین رو باز کرد سوار شد.

– سلام، چطوری؟ گفتم بهت که آدرس رو برام sms کن خودم میومدم. زحمت شد برات.

– واقعا یه وقت هایی چرت و پرت میگیا، خب اخه زن حسابی ماشین زیر پامه دیگه.

بعد هم ماشین رو روشن کرد و به سمت نیاوران حرکت کرد.

@VIP-ROMAN

#پارت90

به خاطر تصادف سنگینی که شده بود، یک ساعت دیرتر به محل فرهنگسرا رسیده بودن و تقریبا مراسم افتتاحیه رو از دست داده بودن.

وارد سالن اصلی فرهنگسرا که گالری توش برپا بود شدند، سالن تقریبا شلوغ بود، همه قشر آدمی بود، مرد های با کت و شلوار رسمی و پسر های جوون آرتیست ماب با شلوار های لی پاره پوره، همه در کنار هم مشغول تماشای آثار نقاشی بودن. از نقاشی چیز ی سردرنمیاورد، اما به چشم شکوفه نقاشی های زیبایی بودن.

فرشته از شکوفه جدا شد تا بره و با استادش سلام و علیک کنه و پوریا و شکوفه دوتایی در حال تماشای نقاشی ها بودن که دیدن تصویر مردی در آینه ای که پشت نقاشی نصب شده بود، لحظه ای شکوفه رو مبهوت کرد، اون قدر که حتی توانایی نداشت برگرده و با چشم های خودش اون مرد رو ببینه، نه فقط تصویر مبهمش رو تو آینه.

برگشت و مات شد، برگشت و دید مردی تماما سیاه‌پوشی رو که اصلا حواسش به شکوفه نبود.

@VIP-ROMAN

مردی که غافل از نگاه خشک شده شکوفه روش با وقار و به آرومی راه میرفت و داشت به طرف خروجی نمایشگاه حرکت میکرد.

توی بهت بود، دعا میکرد که خواب باشه و خیال.

توی افکارش غرق شده بود که دستی دستش رو گرفت و کشید.

با تعجب به صاحب دست نگاه کرد.

#پارت91

فرشته بود که دستش رو گرفته بود و بی توجه به صورت متعجب شکوفه گفت.

– بیا بریم با استادم آشنات کنم، دختر تو چرا یهو غیب میشی فکر کردم باهام داری میای، یهو دیدم نیستی.

بعدم شکوفه رو به سمتی از نمایشگاه کشید که شلوغ تر بود و افراد تقریبا زیادی دورتادور کسی یا چیزی ایستاده بودن.

شکوفه همانطور که همراه فرشته شده بود، هر از گاهی برمیگشت و دشت سرش رو نگاه میکرد و دنبال ردی از اون غریبه آشنا میگشت.

اون قدر این کار رو تکرار کرد که فرشته به حرف اومد.

– چیزی شده؟ رنگت پریده؟ چرا هی برمیگردی و عقب رو نگاه میکنی؟

شکوفه حقیقتا از اینکه بخواد بعد از گذشت پنج سال با مردی روبه‌رو بشه که باهاش نسبتی نداشت اما در عین این بی‌نسبتی پدر پسرش هم بود ، ترسیده بود. از بازگشت روز های تلخ گذشته ترسیده بود اما نذاشت که فرشته پی به این ترسش ببره،خودش رو جمع و جور کرد و لبخند ساختگی روی لبش نشوند.

– نه بابا، چی شده باشه فقط یه لحظه فکر کردم یکی از آشنا ها رو دیدم اما انگار اشتباه میکردم.

رسیدن‌شون به زنی که روی ویلچر برقی نشسته بود و بالبخند پاسخ سوال های اطرافیانش رو میداد، مانع از این شد که فرشته بخواد جوابی بده.دوشادوش هم کنار زن ویلچر نشین. ایستادن تا صحبتش تموم بشه.

وقتی صحبت زن تموم شد، با لبخندی که انگار جزو جدانشدنی صورتش بود به سمت شون برگشت و فرشته هم انگار ادامه حرفی رو زد که گویا از قبل شروعش کرده بود، چرا مخ بدون هیچ مقدمه و سلام علیکی شروع به معرفی شکوفه کرد.

– لیلی جان اینم مهمون ویژه من و مسعود، همونی که دربارش صحبت میکردم.

زن لبخندش رو عمیق تر کرد و دست ظریفش رو به سمت شکوفه دراز کرد.

– سلام عزیزم ، خوشبختم، من لیلیم.

به رسم ادب دست زن مقابل رو توی دستش گرفت و به گرمی فشرد، ناخودآگاه از زن مقابلش بدون هیچ شناختی خوشش اومده بود. البته که به نظرش شناخت لازم نبود همین که زن مقابلش تسلیم معلولیت نشده بود ، نشان از قدرت درونی بود که داشت و چه چیزی در زندگی میتونه زیباتر از یک زن قوی باشه.

#پارت92

– سلام خانوم ، من شکوفه‌ام ، واقعا از دیدنتون خوش وقتم.

لیلی دستش رو از دست شکوفه خارج کرد و به پوریا اشاره کرد.

– احتمالا این کوچولو جذاب باید پسرت باشه؟

بعدم کمی خودش رو جلو کشید و دستش رو به طرف پوریا دراز کرد و از اونجایی که پوریا بچه بداخلاقی نبود و با همه راحت ارتباط برقرار میکرد بعد از نگاه کوتاهی به مادرش برای کسب تکلیف دستش رو به طرف زن دراز کرد و با صدای بچگونه شیرینی سلام خاله ای زیر لب گفت.

لیلی نمیدونست چرا اما این کوچولو به نظرش عجیب شیرین میومد و دست پوریا رو کمی جلو آورد تا ببوسه که متوجه خال سیاه روی انگشت شست پوریا شد، به دست پوریا بوسه آرومی زد رو به شکوفه گفت.

– منم مثل این پسر کوچولو رو شستم یه خال دارم .

بعدم شستش رو جلو آورد و خال روی دستش رو به شکوفه نشون داد.

شکوفه تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد، هنوز نگران حضور آدمی بود که تو آینه دیده بود و کابوس خیلی از شب هاش بود. توی افکارش غرق بود که صدای فرشته از فکر درش آورد.

– لیلی جان من و شکوفه میریم که نقاشی ها رو ببینیم .

صدای ملیح زن توی گوشش پیچید.

– هرجور راحتین گلم.

هم قدم شده بود با فرشته و فرشته هم یک ریز بدون توقف از نقاشی ها حرف میزد، از سبک شون بگیر تا جایی که نقاشی کشیده شده اما شکوفه اصلا متوجه حرف هاش نمیشد. بیشتر از اینکه به نقاشی ها نگاه کنه ، به دور و اطراف نگاه میکرد تا ببینه آوری از اون مرد هست یا نه. بعد از نیم ساعت دید زدن های یواشکی به این نتیجه رسید که شاید مثل همیشه اشتباهی دیده و چشم هاش خطا کردن و کسی رو که دیده اون غریبه آشنا نبوده...اون غریبه بی وفا نبوده. غافل از اینکه هیچ اشتباهی در کار نبوده و اون واقعا مردی رو دیده که درست پنج سال پیش بزرگ ترین کابوس واقعی زندگیش رو براش ساخت

و توی مراسم عقدشون درحالی که شکوفه باردار بود رهاش کرد. مردی که غافل از حضور شکوفه و کلافه از ازدحام جمعیت نمایشگاه مادرش رو زودتر از همیشه ترک کرد.

#پارت93

بالاخره امروز رسیده بود، روزی که قرار بود با شرکت مفتاح قرارداد ببندن. امروز با دقت بیشتری لباس انتخاب کرده بود و دقیق تر از همیشه آرایش کرده بود، ناخودآگاه این قرار براش خیلی مهم شده بودن، این قرارداد برگ برنده‌اش بود، نه تنها باعث می‌شد که شرکتش از ورشکستگی نجات پیدا کنه، بلکه با شرایط جدید که شکوفه مطرح کرده بود و اون پسره دلقک، سیامک قبول کرده سود نسبتا خوبی هم گیرش میومد.

از اتاق خارج شد تا آخرین توصیه ها رو به شایسته خانوم بکنه، زن میانسال مهربونی که بعد از گشتن های زیاد تونست به عنوان پرستار برای پوریا انتخاب کنه.

در اتاق پوریا رو باز کرد و با دیدن اینکه پوریا خوابه در اتاقش رو بست و به دنبال شایسته خانوم راهی آشپزخونه شد.

– سلام، صبح تون بخیر.

شایسته خانوم که مشغول دم کردن چای بود به سمت شکوفه برگشت و با لبخند جوابش رو داد.

– سلام دخترم، صبح تو هم بخیر، بیا بشین یه صبحونه ای بخور بعد برو. با شکم خالی نری که ضعف میکنی مادر.

شایسته خانوم اون رو یاد مادرش می‌انداخت، لبخندی روی لب نشوند و صندلی آشپزخونه رو بیرون کشید و پشتش نشست و مشغول خوردن شد.

برای گوشیش پیامی اومد، نگاهی بهش انداخت، سیامک بود که نوشته بود پایین خونه منتظرش هست، دیشب هرچه قدر اصرار کرد که خودش میره سیامک قبول نکرد و آخر سر تسلیم شد و همراه سیامک شد.

لیوان شورش رو سر کشید و با خداحافظی از شایسته خانوم خونه رو ترک کرد و سوار آسانسور شد.

سیامک رانتای مشکیش رو دقیقا پشت در خونه پارک کرده بود. سوار ماشین شد.

ـ سلام آقای بختی. صبح‌تون بخیر

سیامک لبخندی زد و جواب داد.

ـ سلام‌شکوفه خانم، صبح شما هم بخیر.

بعد هم بدون هیچ حرف اضافه ای ماشین رو روشن کرد و راهی شمال تهران شد.

#پارت94

به ساختمون اصلی شرکت مفتاح رسیدن، البته شرکت نبود که، یه هولدینگ بزرگ بود.

از نگهبانی رد شدن و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردن، شکوفه خواست پیاده بشه که سیامک با حرفش مانع شد.

ـ ببین شکوفه الان نوبت اجرا نقشه ماست، بیا برای آخرین بار با هم مرورش کنیم.

شکوفه به تایید حرف سیامک سری تکون داد.

سیامک به حرف اومد

– اون بالا من و تو آدم هایی هستیم که نزدیک به هفت ساله همدیگر رو میشناسیم و کلی پروژه مشترک با هم انجام دادیم، اوکیه؟

شکوفه دوباره سرش رو تکون داد، مضطرب بود ، هیچ وقت توی زندگی برای پیشبرد اهدافش دروغ نگفته بود و این اولین بار بود که مجبور به این کار شده بود.

سیامک متوجه اضطراب شکوفه شده بود برای همین گفت.

– ببین آروم باش قرار نیست که کار خاصی بکنیم. یه کار ساده است که از پسش برمیایم.

هر دو از ماشین پیاده شدن و به سمت آینده ی نامعلومشون حرکت کردن.

سوار آسانسور شدن و دکمه طبقه آخر یعنی ۱۵ رو زدن.

به طبقه ۱۵ رسیدن و از آسانسور پیاده شدن.

دفتر کار مجللی بود، خیلی مجلل.به طرف میز منشی حرکت کردن.

– سلام وقت به‌خیر، بختی هستم، با جناب میرفتاح قرار ملاقات داشتیم.

زن جوان با شنیدن حرف های سیامک از جاش باند شد.

– بله، بله. خوش اومدید، سیفی هستم، بفرمایید من راهنماییتون کنم اتاق کنفراس، جناب میرفتاح هنوز نیومدن، اما الاناست که پیدا شون بشه.

بعدم جلوتر از شکوفه و سیامک حرکت کرد. به احترام شکوفه و تیرداد دم یه اتاق تمام شیشه ای ایستاد و دستش رو به نشونه بفرمایید دراز کرد.

– بفرمایید بنشینین، الاناست که آقای میرفتاح برسن.

وارد اتاق کنفراس تمام شیشه ای شدن و کنار هم دور میز کنفراس نشستن.

منشی با لبخند، الان برمی‌گردمی گفت و از اتاق خارج شد که سیامک به حرف اومد.

– مردک از خودراضی مطمئنم توی اتاقش نشسته و فقط میخواد ما رو منتظر بذاره.

– من آخرش هم نفهمیدم مشکل تو با این میرفتاح چیه؟

ـ داستانش طولانیه، یادم بنداز یه روز که وقت داشتیم برات تعریف کنم

#پارت95

سری تکون داد و پیگیر حرفش نشد، با اینکه حسابی کنجکاو دونستن دلیل سیامک بود اما این دونستن رو به خواست سیامک به زمان مناسب دیگری موکول کرد.

خودش رو سرگرم دیدن اطراف کرد، از دیزاین داخلی شرکت خیلی خوشش اومده بود، مخصوصا این اتاق کنفراس شیشه ای که یه جورایی در مرکزیت دفتر قرار داشت و به اکثر نقاط این واحد دید داشت.

محو تماشای اطراف بود و نتونست جلوی خودش رو بگیره و شروع به تعریف کرد.

ـ به نظرم خیلی برای طراحی اینجا وقت گذاشتن. نظر تو...

دیدن مردی با کت و شلوار مشکی باعث شد زبونش بند بیاد و نتونه حرفش رو به پایان برسونه.

مردی که پشتش به اون بود و شکوفه نمیتونست چهره اش رو ببینه.

خودش رو گول زد با این حرف که باز هم داره توهم میبینه ، که امکان نداره اون مرد کسی باشه که فکر میکنه.

صدای نگران سیامک خط انداخت روی اعصابش.

چرا به دقیقه ساکت نمیشد تا شکوفه بفهمه که این خواب و خیال یا واقعیت

#پارت96

ـ شکوفه، شکوفه، حالت خوبه؟ دختر چی شده؟ چرا خشکت زده؟ خوبی؟

حالم...خوبه؟؟ نمیدونم...فکر نکنم خوب باشم... هر کسی هم جای من بود حالش خوب نبود. حالم خوب نیست مگه میشه کسی کابوس شباش و جلوی چشم هاش ببینه و خوب باشه.

چشم هام و محکم روی هم فشار میدم به امید اینکه وقتی چشم هام رو باز کنم اونجا نباشه...به امید اینکه مثل تمام این پنج سال که دچار اوهام شدم و

اون و دیدم و چشم هام رو بستم و باز کردم و نبود این دفعه هم نباشه. نباشه تا ریتم تند شده قلبم دوباره کند شده. احمقانه است که با تمام بلا هایی که سرم آورد بازم قلب دیوونه من حتی از دیدن تصویر خیالیش هم ضربانش تند میشه.

چشمام رو باز کردم... باز کردم تا به قلب زبون نفهمم بفهمونم که بازم یه تصویر خیالی بود...که بفهمه امکان نداره بتونه دوباره اون رو ببینه...که اون آدم رفته و قرار نیست هیچ وقت برگرده.به این امید چشمام رو بستم که وقتی دوباره بازش کنم اثری از اون مرد نباشه...به این امید که تصویر رو به روم وهم محض باشه...اما نبود...هنوز همونجا بود ، پشتش به من بود اما اون قدر حفظ بودمش که بفهمم خودشه...خود خودشه...نه تصویر خیالی

ـ شکوفه خوبی؟؟...چی شدی یهویی آخه؟؟خانم سیفی میشه لطفا یه آب قندی چیزی بیارین.

ـ بله، بله حتما میارم، میخواین زنگ بزنم اورژانس. رنگشون خیلی پریده.

با شنیدن صدای نگران منشی برگشت تا ببینه چه خبره شده اما قبل از اینکه نگاهش به منشی

برسه نگاهش قفل نگاه قفل شده من شد. نگاهم روش قفل کرده بود و نگاه اونم روی من.

آخ لعنت به چشم های خوش رنگش...لعنت به منی که حتی بادیدن رنگ چشم هاش ضربان قلبم اوج میگیره.

کاش میشد آدما همون قدر ساده که عاشق میشدن به همون سادگی فراموش کنن

#پارت97

خواب نبود ، خیال نبود، رویا نبود، حتی کابوس هم نبود. مرد روبه‌روش از هر واقعیتی واقعی تر بود. خودش بود، خوده خودش. مردی که پدر فرزندش بود اما حتی شکوفه نمیدونست که اسمش چی هست. نگاه مات مونده عسلیش نشون میداد اون هم به اندازه شکوفه جا خورده.

اما شکوفه در کنار تمام احساسات متضادش ترسیده بود، تنها فکر کردن به اینکه این مرد پدر پوریاست در حالی که خودش نمیدونه و اگر که روزی بفهمه میتونه چه ها که بکنه باعث می‌شد چهار ستون بدنش بیشتر به لرزه دربیاد.

میخواست فرار کنه، هرچه زودتر از اینجا بره و حتی دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکنه اما تنها فرمان مغزش خیره شدن به مرد چشم عسلی روبه‌روش بود.

مردی که نمیتونست باور کنه زنی که بهش خیره است دختری بوده که پنج ساله پیش رهاش کرده بود، مردی که برای اولین بار توی زندگیش بدجور کیش و مات شده بود.

با حس خیسی ناگهانی صورتش به خودش اومد و به سیامکی نگاه کرد که لیوان درون دستش نشون از این داشت که این خیسی کار اونه، صدای سیامک توی گوشش پیچید.

– چی شدی یهو تو؟ چرا یهو جنی شدی خشکت زد؟ نکنه جن دیدی ؟

جن ندیده بود بدتر از جن دیده بود. کیفش رو از روی پاش چنگ زد و سیامک رو به عقب ها داد و بدون توجه به شکوفه گفتن های سیامک،به سرعت از اتاق خارج شد و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به مرد نفرت انگیز گذشته اش بکنه از جلوی دیدگانش به سرعت رد شد و با بیشترین سرعتی که میتونست با

کفش های پاشنه بلندش راه بره به سمت آسانسور حرکت کرد و محکم دکمه طبقه همکف رو فشار داد.

#پارت98

عطر دلنشین زنی که شامه اش رو پر کرده بود، باور نداشت. دیدن اون زن رو هم باور نداشت. فقط زمانی باور کرد که اون زن با سرعت از کنارش رد شد و رایحه شیرین یاس با شدت بیشتری ریه هاش رو پر مرد.

شکوفه سوار آسانسور شد و تیرداد به سمتش دوید، دوید اما باز هم همانند پنج سال پیش بهش نرسید، درست زمانی که به اندازه یک قدم با آسانسور فاصله داشت، در آسانسور کاملا بسته شد.

بسته شد و هرچه قدر هم که تیرداد دکمه آسانسور رو فشار داد، در آسانسور باز نشد.

نمیفهمید چیکار میکنه، فقط وقتی به خودش اومد که به سرعت داشت از راه پله اضطراری شرکت پایین میرفت، خودش هم خوب میدونست که امکان نداره بهش برسه اما داشت تمام تلاشش رو برای رسیدن به زنی میکرد که حتی مطمئن نبود که شکوفه بود یا

نه. فقط صدای شکوفه، شکوفه گفتن اون پسره. امیدوارش میکرد که اون زن شکوفه باشه.

زنی که که اصلا تصوری نداشت از اینکه چطور بعد از گذشت پنج سال یهو سر از شرکتش درآورده.

به طبقه همکف که رسید با دیدن آسانسور که در هم همون طبقه توقف کرده، چشم گردوند تا شکوفه رو پیدا کنه اما اومد قدر گیج بود که حتی یادش نمیومد شکوفه چی پوشیده بود ، از شرکت خارج شد و اطراف رو گشت، کی فکرش رو میکرد روزی تیرداد میرفتاح ، اینجوری حیرون و سیرون در پی کسی باشه.

عمیق بو کشید تا شاید بار دیگه عطر لطیف یاس شامه اش رو پر کنه، اما تنها بوی دود و گرد خاک بود که ریه اش رو پر کرد.

#پارت99

ضربان قلبش هنوز هم نامنظم بود، هنوز هم باور نداشت که اون مرد رو دیده، به خیابون که رسید، سوار اولین ماشینی که تونست شد و سریع به سمت خونه حرکت کرد، حتی نباید ثانیه ای رو تلف میکرد،

پوریا رو برمیداشت و چند روزی میرفت خونه فرشته اینا، وای پوریا، اگه اون مرد از وجود پوریا چیزی میفهمید، چه کار ها که میتونست بکنه، اولین کارش هم این بود که پوریا رو از شکوفه بگیره. نه، امکان نداشت بذاره همچین اتفاقی بیوفته ، امکان نداشت بذاره که این دلخوشیش هم به دست اون مرد نابود شه. امکان نداشت که اجازه بده.

نفهمید کی به خونه رسید ، فقط خودش رو به واحدشون رسوند و شایسته خانوم رو برای چند روزی مرخص کرد یه ساک از وسایل ضروریش جمع کرد و آژانس خبر کرد به مقصد خونه عمو مسعود.

احتمال داشت که اون مرد از طریق سیامک آدرس خونه رو پیدا کنه و پیدا کردن خونه هم مساوی با پیدا کردن پوریا بود. برای فرشته پیام فرستاد که میره خونه شون و بعد هم گوشیش رو خاموش کرد.

قید این کار رو میزد و با اولین پرواز برمیگشت پیش خانواده اش، برگشت به این کشور از اولش هم تصمیم اشتباهی بود، برای ورشکسته نشدن شرکتش راه های دیگه ای هم وجود داره.

اون برمیگشت، در اولین فرصت و با اولین پرواز.

#پارت100

ـ یه سوال میپرسم ، یه جواب ساده میدی. سوال آسونیه پس درست جواب بده، شکوفه رو از کجا میشناسی؟

سیامک با تفریح نگاه گذرایی به مرد عصبی روبه‌روش انداخت و با بیخیالی جواب داد.

ـ گفتم بهت که، بار پنجم که داری این سوال رو میپرسی.

تیرداد هم با اعصاب متشنجی که هر لحظه متشنج تر می‌شد تقریبا با صدای بلندی جواب داد.

ـ تو هم بار پنجم که داری یه مشت خزعبل تحویل من میدی.

سیامک پوف کلافه ای کشید و از جاش بلند شد تا بره و همونطور هم رو به تیر داد گفت.

ـ گویا تو فعلا خیلی قاطی، با این شرایطش نمیشه قرارداد بست، من میرم فعلا ، بعدا که آروم شدی میام واسه قرارداد.

با حرفی که سیامک زد یادش به قرارداد افتاد، این قرارداد تنها راه دوباره دیدن شکوفه بود، حرف های سیامک رو باور نکرده بود، چون اگه واقعا شکوفه رو میشناخت از قضیه پنج سال پیش هم مطلع بود اما الان این قضیه زیاد مهم نبود اگه الان سیامک میرفت و شکوفه همه چی رو براش تعریف میکرد و دیگه راضی به بستن قرارداد نمیشد تنها روزنه امیدش برای پیدا کردن شکوفه هم بسته می‌شد .

– صبر کن ، بیا بشین قرارداد رو امضا کنیم ، کلا قراره دو تا دونه امضا بزنیم دیگه، الکی یه روزه دیگه رو حروم نکنیم.

بعد هم به دروغ اضافه کرد.

– من عصر راهی سفرم، دو هفته ای سفرم طول میکشه.

سیامک که براش رفتار شکوفه جای سوال داشت و میخواست اول دلیل رفتار شکوفه رو بدونه بعد قرارداد رو امضا کنه و از قصد اون حرف رو زد چون میخواست که کمی زمان بخره، اما نبودن دو هفته ای مرد مغرور مقابلش تموم برنامه هاش رو خراب کرده بود. نمیتونست از قید این قرارداد بگذره

اما رفتار این مرد هم خیلی مشکوک بود. سود زیاد حاصل از این قرارداد وسوسه اش کرد و برگشت و پای میز نشست تا قرارداد رو امضا کنه.

#پارت101

– شناسنامه‌ات سفیده و حامله ای دردونه حاج موحد؟؟؟

با لذت ایستاد و دور تا دور شکوفه ای که روی زمین نشسته بود و داشت التماسش می‌کرد راه رفت.

– ای دختر بد، فکر آبروی بابات نبودی دختر حاج موحد؟ تو فکر اون لحظه‌ایم که تو کل شهر بپیچه تک دختر حاج موحدی که یه شهر رو ایمانش قسم میخورن تخم حروم دو زده حامله است.

اشکش رو پاک کرد.

@VIP-ROMAN

ـ امیر همایون؟

نیشخندی زد و یک قدم به عقب برداشت.

ـ نه‌نه، نه خوشگلم اشتباه نکن. من تیردادم، پسر دختر آفتاب و مهتاب ندیده حاج‌فتاحم که حاج بابای عزیزت صیغه اش کرد و بدون اینکه فکر آبروش باشه با یه شکم دو ماهه ولش کرد و رفت دنبال فسق و فجورش...من پسر همون زنم خوشگلم...برو از بابات بپرس خودش میدونه

اشکش چکید هق زد.

ـ نذار به بچه حلالت انگ حرومی بزنن.

نیشخند سردی زد خم شد و محکم با دستش صورت شکوفه رو گرفت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

– میخوای چیکار کنم برات خوشگلم؟

– عقدم کن. قول میدم بعد به دنیا اومدن این بچه، من و بچه ام برای همیشه از زندگییت بریم

ابرو هاش رو بالا انداخت و قهقه زد.

– خوشگلم یکم از مغزت استفاده کن، میخواستم عقدت کنم که توی تالار عروسی رسوات نمیکردم که دختر نیستی و دست خورده ای و بعدشم پاشم برم...

ناامیدانه خواست از جاش بلند شه که با حرفی که تیرداد زد، حتی توان بلند شدنش رو هم از دست داد.

– اما اگه بخوای میتونی به عنوان زیرخوابم اینجا بمونی...برام افتخاره که زیرخوابم دختر اون حاج موحد کثافت باشه.

@VIP-ROMAN

از خواب پرید....مثل اکثر شب های این پنج سال کابوس دیده بود...کابوس روزی رو که اون مرد پسش زده بود....کابوسی که نمایان گر سیاه ترین نقطه زندگیش بود....کابوسی که فط یک کابوس بود و هیچ وقت رنگ واقعیت به خودش نگرفته بود... کابوسی که خیال فرشته از عکس العمل اون مرد بود...

****

روی تخت اتاق به پهلو دراز کشیده بود و پوریا رو محکم در آغوش گرفته بود. پنج روز بود که خودش رو توی خونه مسعود و فرشته زندانی کرده بود و حتی گوشیش رو هم روشن نکرده بود، مسعود قضیه رو فهمیده بود و فرشته هم این قدر خانوم بود که چیزی نمی‌پرسید ازش، فقط از شکوفه و پوریا مراقبت میکرد.

تصمیم داشت برگرده آلمان ، حتی از سایت علی بابا بلیط هم رزرو کرد اما توی آخرین لحظات ورق برگشت. وقتی با موبایل فرشته زنگ زد تا به علی خبر برگشت و علت برگشتش رو بگه، با مخالفت

شدید علی روبه‌رو شده بود. باورش سخت بود اما علی کاملا مخالف برگشت شکوفه بود و وقتی دید که شکوفه به هیچ صراطی مستقیم نیست برای موندن تو ایران و میخواد هرجور شده برگرده آلمان تصمیم گرفت که خودش شخصا برای اولین بار توی زندگیش بیاد ایران.

امشب میرسید ایران و شکوفه هم توی تمام این روز ها خودش رو توی خونه زندانی کرده بود و از ترسش حتی ثانیه ای پوریا رو از خودش دور نمیکرد.

در اتاق زده شد و فرشته وارد اتاق شد، لبخند بی حالی تحویل فرشته داد.

ــ شکوفه ، پاشو، پاشو که پوسیدی تو این خونه. من امروز کلاس نقاشی دارم تو همه گفتی خیلی از استادم خوشت اومده، پاشو بیا، هم نقاشی یاد میگیری و هم حال و هوات عوض میشه. یادت که نرفته تصمیم داشتی تو هم نقاشی یاد بگیری.

خواست بهونه بیاره برای نرفتن و از زیرش در بره.

ــ خیلی دوست داشتم بیام اما پوریا رو چیکار کنم، عمو مسعود که صبح زود به خاطر دادگاهش رفته،

سرکلاس هم که نمیتونم بیارمش ، تنهام که نمیتونم بذارم بمونه .

فرشته اومد کنار تختش و پوریا از بغلش درآور و به آغوشش کشید و گونه نرمش رو بوسید.

– پاشو بهونه صد من یه غاز نیار، زنگ زدم شایسته خانوم بیاد مراقبش باشه، یادت نرفته که من بهت معرفی کردم.

بعدم با دست آزادش بازوی شکوفه رو گرفت و کشیدش تا بلند شه، شکوفه تسلیم شد و روی تخت نشست.

– من و این فسقل میریم صبحونه بخوریم، تو هم پاشو یه دوش بگیر که دیگه داری عین راسو از خودت بو ترشح میکنی، دیگه نوت میانگین در اومده.

بعدم بی توجه به شکوفه به همراه پوریا از اتاق خارج شد.

#پارت102

@VIP-ROMAN

با کرختی تمام از رخت خوابش دل کند و توی آینه به خودش نگاهی انداخت، خبری از شکوفه سرزنده یک ماه پیش که با کلی امید پا به ایران گذاشته بود نبود، خیر به تصویر پژمرده دخترک در آینه بود، دخترکیکه دیگه برفی تو چشمش دیده نمیشد، زیر چشم هاش گود افتاده بود و موهایی که همیشه مرتب بود حسابی چرب و ژولیده بود. چرا سرنوشتش این قدر پیچیده بود، چرا تا میومد تلخی سرنوشتش رو کم کنه ، خدا دوباره میذاشت تو کاسه اش. کفر نمیرفت اما خسته بود، خسته از این جدال طولانی بی پایان، اگر پدرش سی سال پیش نو عروسش رو ول کرده، چرا شکوفه باید تاوانش رو پس بده؟ اصلا تاوانش رو که پس داده، مگه آسون روز عقدت درست وقتی که فکر میکنی خوشبخت ترینی که داری با عشقت ازدواج میکنی، از طرف همون عشق سرد بشی. مگه آسونه که بفهمی توی بیست و پنج سالگی با یه شناسنامه سفید حامله ای و برخلاف تصور همه بچه ات حروم نیست و حلال حلاله، مگه آسون که به پدری که تازه یک هفته است از بیمارستان مرخص شده و تازه سکته رو از سر گذرونده بگی که حامله

@VIP-ROMAN

ای. مگه آسون تو غربت و تنهایی وضع حمل کنی و به اسم خودت برای بچه ات شناسنامه بگیری

خب اینا اگه تاوان نیست، خب چیه؟ اگر هم که تاوان خطای گذشته پدرشه خب چرا تموم نمیشه آخه.

اشک توی چشم هاش حلقه زده بود حتی دیگه توان این رو نداشت که مثل همیشه زل بزنه توی چشم های دخترک توی آینه و بهش بگه که قوی باشه، که یه روز همه چی میگذره و روز های خوب میان.

توان نداشت اما مجبور بود ، مجبور بود که قوی باشه چون یه مادر بود، یه مادر تنها که باید تک و تنها و با دست خالی، دستش رو میزد به زانو و یا علی گویان بلند می‌شد و آینده خودش و پسرش رو میساخت.

سرش رو به آینه نزدیک کرد و پیشونی رو پیشونی دخترک خسته در آینه گذاشت و زمزمه کرد.

– میدونم خسته ای اما این نیز بگذرد، مثل تمام اتفاق ها اینم پشت سر میذاری.

بعد هم بدون اینکه نگاه دیگری به دخترک در آینه با اون مردمک های لرزان و مملو از اشکش بندازه راهی حموم کوچیکی که تو اتاقش بود، شد.

@VIP-ROMAN

#پارت103

از حموم در اومد و با همون حوله روی تختش نشست، از توی کشو پاتختی گوشی که پنج روز تموم خاموش بود رو درآورد و روشنش کرد.

کلی تماس از دست رفته از سیامک داشت و کلی هم پیام نخونده، حوصله خوندن هیچ کدوم رو نداشت، پس بدون اینکه هیچ کدوم رو بخونه از پوشه پیام هاش خارج شد و گوشیش رو، روی تخت انداخت و بلند شد تا حاضر بشه.

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

کلافه بود و سر در گم از امضای قراردادش پنج روز میگذشت و خبری از شکوفه و اون مردک نبود، رابطه مجهول سیامک و شکوفه هم خط میانداخت روی اعصابش. مردک هیز، اصلا چه معنی داشت که هی زرت و زرت شکوفه شکوفه میکنه.

گوشیش رو برداشت و با سیامک تماس گرفت، زیاد منتظر نموند و صدای سیامک توی گوشش پیچید.

@VIP-ROMAN

ـ به به جناب میرفتاح. سلام عرض شد، افتخار دادید قربان.

حوصله خوشمزه بازی‌ای این پسره رو اصلا نداشت، پس با لحن خشکی جواب داد.

ـ سلام، از کی قراره شروع کنید؟ از اولش هم میدونستم که از پس همچین کاری برنمیاین. اعتماد بی‌جایی بهتون کردم. الانم دیر نشدهاگه واقعا نمیتونین بیاید و قرارداد رو فسخ کنید و فسخ رو هم پرداخت کنید.

سیامک بیخیال طناز بازی شد و جواب داد.

ـ نگران نباشید درحال آماده سازی هستیم.

تیرداد هم کم نیاورد و پاسخ داد.

ـ دقیقا آماده سازی چی؟ وقتی قراره توی کارگاه شرکت ما مشغول ساخت طلا ها بشید.

امکان نداشت به مرد مقابلش بگه که شکوفه از روز عقد قرارداد تا الان ناپدید شده و حتی گوشیش رو خاموش کرده و توی خونه اش هم نیست. اما میخواست مزه دهن مرد مقابلش رو بدونه تا اگه احیانا شکوفه پیدا نشد بدونه که باید چیکار کنه.

– راستش برای همکارم خانوم موحد یه مشکلی پیش اومده که شاید نتونن توی این پروژه با ما همکاری کنن.

تیرداد دزست فکر میکرد، انگار شکوفه زده بود زیر قرارداد و این مرد طماع در فکر جایگزینی فرد دیگه با شکوفه بود بدون اینکه به قرارداد لطمه ای وارد بشه اما امکان نداشت که همچین اجازه ای بهش بده پس با صدای سرد و خشکی که سیامک رو خشک کرد و توان هر حرفی رو ازش گرفت پاسخ داد

– اگر که تحت هر شرایطی توی تیم شما تغییری ایجاد شه قرارداد رو فسخ شده بدونید، البته چون شما نتونستین پایبند تعهدتون بشید طبق قرارداد، باید غرامت پرداخت کنید.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از طرف مقابلش باشه به تماس پایان داد.

#پارت104

ـ احمقی دیگه، احمق. آخه دختره ی ننر تو چرا این قدر از خودت ضعف نشون میدی؟ اون همه حرفی که من زدم باد هوا بود یعنی؟

باید زرت تا یارو رو میدیدی فرار میکردی؟ واقعا یه وقت هایی فکر میکنم که نمیشناسمت.

چشم هاش رو بست و پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد تا شاید یکم سردردش بهتر شه، سر دردی که مسببش مرد خشمگین روبه روش بود و تن صدای بالاش. اعصابش بهم ریخته بود و شماتت های یک بند علی هم بدتر عصبیش میکرد و اگر که فقط پنج دقیقه دیگه ادامه میداد، احتمالا شکوفه با صدای بلند میزد زیر گریه، هرچند همین الانش هم به سختی خودش رو کنترل کرده بود.

ـ عیب سه تو رو به خدا. سه ساعته که رسیدی، کل سه ساعتش رو هم داری عربده میزنی. میشه بکشی بیرون از این بحث.

علی سرش رو با عصبانیت تکون داد و دستش رو بند گردنش کرد.

ـ آخه لامصب دارم ازت میپرسم چرا؟ چرا عین یه احمق رفتار کردی؟ چرا فرار کردی؟ چرا؟

چرای آخرش رو تقریبا داد زد و شکوفه نتونست تحمل کنه و در حالی که فریاد میزد و گریه میکرد

جوابش رو داد، جواب رو که حتی نتونسته بود توی ذهنش به خودش بده رو بت صدای بلند به علی داد.

ـ چون منه خر احمق هنوزم وقتی میبینمش ضربان قلبم بازی درمیاره، میدونم حماقته، با اون همه بلایی که سرم آورد، حماقته اما من هنوز وقتی میبینمش دست و دلم میلرزه. میفهمی؟ میلرزه.

#پارت105

سکوت شد، سکوتی که هیچ کدوم جرئت شکوندنش رو نداشتن، علی از احساسات شکوفه توی بهت بود و شکوفه شاید از علی خجالت میکشید.

علی کنار شکوفه روی تخت نشست و سر شکوفه رو به آغوش کشید و روی مو هاش بوسه کاشت.

ـ ببخشید که به احساساتت فکر نکرده بودم،ببخشید که نتونستم اون قدر اعتمادت رو جلب کنم که بتونی رک و پوست کنده حرفت رو بهم بزنی.

شکوفه که با شنیدن حرف های علی لحظه به لحظه به شرمنده تر میشد، همونجور که تند و تند کاسه چشمش پر و خالی میشد و خودش رو بیشتر توی

بغل علی جا داد و همونطور که دماغش رو بالا میکید و به پیراهن علی میمالید گفت.

ـ اینجوری حرف نزن. من زیادی احمق و احساساتیم. وگرنه کدوم خری پیدا میشه که دل ببنده به شیطان زندگیش.

ـ حالا این خر میخواد چیکار بکنه؟

وسط گریه خنده اش گرفت و از آغوش علی جدا شد و همونجور که به بازوش ضربه میزد جواب داد.

ـ واقعا بی ادبی. من میتونم راجع به خودم اینجوری حرف بزنم اما تو نمیتونی. جواب سوالت خیلی آسونه، کاری که داشتم میکردم و خودت رو انداختی وسطش و مانع شدی. برمیگردم آلمان و قید این کار رو میزنم و با پسرم زندگی میکنم.

لحن قاطع علی نشون میداد که برگشتن به حالت نرمال زندگیش اون قدر ها هم نباید آسون باشه.

ـ امکان نداره بذارم بری. تو قول دادی بهم، چهار سال پیش بهم قول دادی که دیگه از هیچ چیز ناخوشایندی توی زندگیت فرار نکنی.

@VIP-ROMAN

#پارت106

ـ امکان نداره بذارم بری. تو قول دادی بهم، چهار سال پیش بهم قول دادی که دیگه از هیچ چیز ناخوشایندی توی زندگیت فرار نکنی.

ـ این فرق میکنه علی. این خیلی فرق میکنه.

علی با اون نگاه راسخش سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

ـ هیچ فرقی نداره، باور کن. وقتشه که روبه روشی باهاش.

شکوفه پوف کلافه ای کشید و گفت.

ـ ببین علی اگه به خاطرحرف هایی که امشب بهت زدم داری این حرف ها رو میزنی باید بدونی که من خیلی وقته که باهاشون کنار اومدم.

ـ اگه کنار اومده بودی، فرار نمیکردی از احساساتت. من حرف فضایی بهت نمیزنم که، فقط میگم وقتشه که ته داستان نیمه تمومی که پنج سال پیش شروع کردی بنویسی و تمومش کنی.

ـ سخته.

علی لبخند مهربونی زد و گفت.

@VIP-ROMAN

ـ کدوم کاری توی این دنیا آسونه؟ یه وقت هایی حتی نفس کشیدن برای آدم ها سخت میشه. اما من مطمئنم که تو از پسش برمیای.

شکوفه شونه بالا انداخت.

ـ الان باید چیکار کنم.

علی دستش رو بند چونه اش کرد و حالت متفکری به خودش گرفت.

ـ اوهوم، خب آسونه زنگ بزن به اون شریکت و بگو که شنبه هشت صبح سرکار حاضری.

ـ نمیش...

توی حرف شکوفه پرید.

ـ نخیر، نمیشه. کاری که گفتم رو بکن. امروز یکشنبه است تازه بهت لطف کردم شیش روز بهت زمان دادم که خودت رو جمع و جور کنی، پس از اخلاق خوبم سواستفاده نکن.

#پارت107

ـ آروم تر، آروم تر. باید فشار دستت روی قلم رو کمتر کنی. قلم رو آروم تر روی بوم نقاشیت بکش.

خیلی لطیف، انگار که داری صورت خودت رو آرایش میکنی، چه جوری براش رو آروم میکشی، برای رنگ زدن این گل ها هم باید همون قدر لطیف رفتار کنی.

سری به تایید حرف های استادش تکون داد و سعی کرد فشار دستش رو کمتر کنه اما اون قدر برای پس فردا اضطراب داشت که ناخودآگاه تمام ذهنش رو فکر به شنبه اشغال کرده بود و با هربار فکر کردن جوری عصبی میشد که محکم قلم مو رو روی بوم میکشید.

لیلی آروم به پشت دستش ضربه ای زد و قلم مو رو از دستش گرفت.

ـ بلند شو و باهام بیا.

با تعجب همراه استادش شد و به قسمتی از سالن رفتن که تقریبا جز خودشون کسی نبود.

لیلی پشت بوم سفیدی نشست و قلم مو رو برداشت و آغشته به رنگش کرد و به شکوفه اشاره کرد که کنارش بیاد.

با دقت به دست استادش نگاه میکرد تا ببینه که قراره چی بکشه اما با دیدن خطوط نامنظم سیاهی که روی

بوم کشیده میشد با تعجب به لیلی نگاه کرد که خودش به حرف اومد.

ـ اولین بار که قلم مو دست گرفتم، پر از خشم بودم، پر از ترس، پر از ناراحتی هایی که نمیتونستم با کسی درمیونشون بذارم. اولین بار که قلم مو دست گرفتم، یک هفته بود که از بیمارستان مرخص شده بودم، یه زن تنهای ۲۲ ساله با یه بچه ۲ ساله که از قضا حالا تصادف هم کرده بود و از کمر به پایین فلج شده بود.

#پارت108

درونم پر از خشم و ترس بود، پر از احساساتی که حتی خودمم نمیتونستم دقیق بفهمم چیه. فک اینکه دیگه تا آخر عمرت حتی نمیتونی یک قدم روی پاهات راه بری، اینکه حتی واسه ساده ترین کارها مثل حموم رفتن و دستشویی رفتن به کمک بقیه نیاز داشته باشی، ترسناک بود و من رو تا مرز نابودی میکشوند و خجالت زدم میکرد. حتی به خودکشی هم فکر میکردم، یکبار هم سعی کردم امتحانش کردم، کلی خرص آرامبخش با هم خوردم اما انگار خدا

دوستم داشت و نگاهم کرد که زنده موندم، وقتی توی بیمارستان چشم باز کردم بابام یه چک زد تو گوشم، این قدر محکم بود که گوشم زنگ زد، میدونی حرف هاش هنوزم توی گوشمه.

(نمیدونم کجای تربیتت کم گذاشتم که اینکه این قدر ترسویی که برای حل مشکلت دست به نابودی خودت میزنی، نه مشکلت.)

بعدم بدون حرف اضافه ای رفت و تا مدت ها باهام حرف نمیزد، نمیگم این حرفش از این رو به اون روم کرد، چون نکرد. اما حرفش برام مثل یه تلنگر شد، تلنگری که هنوزم اگه مشکلی برام پیش بیاد یادش میوفتم.

داشتم این رو بهت میگفتم، اولین بار که قلم مو دستم گرفتم همین قدر ناامید و خسته بودم، روی بوم نقاشی یه صفحه خط سیاه کشیدم، نه یه بودم، نه دو بوم، من هشت بوم رو فقط خط خطی میکردم اما هر یه خط سیاهی که روی بوم میکشیدم از سیاهی درنم کم میکرد. انگار امیدوارم میکرد که هنوزم یه کاری توی دنیا هست که من از پسش برمیام حتی اگه اون کار یه کار خیلی ساده مثل خط کشیدن باشه. این

عادت روم موند هنوزم که هنوزه اگه یه مشکلی داشته باشم که همه ذهنم و ذرگیر کرده باشه و نذاره که تمرکز کنم، میشینم و بوم ها رو خط خطی میکنم.

#پارت109

بیا، با تو هم این قلم مو رو بگیر و بوم رو خط خطی کن و خشم درونت رو خالی کن، شاید به تو هم کمک کرد.

با تردید به قلم مویی که به سمتش گرفته شده بود نگاه کرد، دست لرزونش رو دراز کرد و قلم مو رو به دست گرفت و خط مشکی محکمی روی بوم کشید.

****
****

ـ طبق محاسبات ما تا شیش ماه آینده میتونیم ۱۲ شعبه جدید در سرتاسر ایران باز میکنیم البته محاسبات ما، مال قبل از این بود که کارگاه مون تولیدش کاهش پیدا بکنه، الان ما دنبال راه حلیم، که بتونیم به تعهدات مون عمل کنیم. شما ایده ای دارید؟

نگاه خیره مدیر برنامه ریزی شرکت اون رو به خودش آورده بود و نشون میداد که ازش سوالی پرسیده اما متوجه هیچ کدوم از حرف هاش نشده بود، تمام فکر و ذهن و روح و روانش توی کارگاهی بود که احتمالا تا الان شکوفه واردش شده بود.
نمیفهمید، تا دیروز جا به جا داشت دنبال شکوفه میگشت و امروز که شکوفه پیدا شده اون بود که خودش رو مخفی کرده بود. سرفه ای کرد و صداش رو صاف کرد.

ـ من باید با مسئول کارگاه ها صحبت کنم، صحبت که کردم برای برنامه ریزی بیشتر باهاتون هماهنگ میشم.

بعدم بدون هیچ حرف اضافه ای از جاش بلند شد و اتاق کنفراس رو ترک کرد.

خودش رو به اتاقش رسوند و روی خودش رو روی صندلیش پرت کرد.چشم هاش رو بست و به این فکر کرد که باید چیکار بکنه. توی زندگیش هیچ وقت تا این حد عاجز نشده بود.

#پارت110

دلتنگ بود، دلتنگ زنی که فقط یک شب مهمان عطر تنش بود اما پنج سال تمام با خاطره اون عطر زندگی کرده بود، دلتنگ بود اما رویی برای روبه رویی نداشت. قبل تر ها فکر میکرد که اگه انتقام مادرش رو بگسره خیالش آسوده میشه اما خیالی پوچ نبود، چون وقتی انتقام گرفت، هر روز و هر ساعت با فکر به مظلومیت شکوفه توی آتیش میسوخت، قلبش، وجودش و خودش.

راسته که میگن بهشت و جهنم آدم ها توی این دنیاست، اون داشت توی آتیش جهنمی که رفتارش با شکوفه ساخته بود، میسوخت و حالا وقتی فقط یکم از حجم اون آتیش کم شده بود، شکوفه دوباره برگشته بود.

توی یه تصمیم آنی از جاش بلند شد و از اتاقش خارج شد و به منشیش گفت که تمام قرار های ملاقاتش رو کنسل کنه.

یوار ماشین شد و به سمت کارگاه طلاسازیش راه افتاد. هم دوست داشت شکوفه رو ببینه و دوست نداشت. مونده بود بین دو راهی خواستن و نخواستن.اون قدر ذهنش مشغول بود که نفهمید کی

به کارگاه رسید. دم در کارگاه پارک کرد اما دست و دلش نمیرفت تا در ماشین رو باز کنه و پیاده بشه، شاید نزدیک به یک ربع توی ماشین نشست بود اما هنوز هم دلش یک دل نشده بود برای رفتن یا نرفتن پس با اینکه براش سخت بود و اعتقاد زیادی نداشت اما برای اولین بار توی زندگیش توکل کرد به بالا سری و با گفتن راضیم به رضای خودت، همه چی رو سپرد به بالا سریش و نمیدونست که همون خدایی که گفته بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را، حرفش رو شنید و خواسته دلش رو فهمید و دعای ناگفته اش رو اجابت کرد.

#پارت111

وارد کارگاه شد و با حواس جمع اطرافش رو نگاه میکرد، با چشم دنبال رد آشنایی از شکوفه میگشت و بالاخره پیداش کرد، با یکی از طراح ها مشغول صحبت بود، قیافه جدیش نشون میداد که دیگه از اون شکوفه خندون و مهربون خبری نبود.

نزدیک شکوفه شد و عطر دل انگیز زن مقابلش رو به ریه کشید. سرفه مصلحتی کرد تا حواس جفت

شون بهش جمع بشه، سر مردانی به سمتش برگشت اما شکوفه حتی نیم نگاهی هم حواله اش نکرد، مردانی با دیدن نگاه خیره تیرداد به شکوفه با اجازه گویان از کنارشون عبور کرد و دور شد، با این حال شکوفه تغییری در چهره اش ایجاد نکرد و با اینکه تمام حواس پنج گانه اش به مرد کنار دستیش جلب شده بود اما خودش رو مشغول دیدن طرح هایی که از مردانی گرفته بود نشون داد.

تیرداد نمیدونست باید چیکار کنه، این روز ها حس میکرد عاجز ترین آدم روی زمینه. اما خودش رو جمع کرد و کلیشه ای ترین حرف ممکن رو زد.

ـ سلام.

شکوفه دوست داشت بهش بی محلی کنه و جوابش رو نده ، حتی دوست داشت براش زبون دربیاره و بعدم پشتش رو بکنه بهش و بره اما حرف علی توی گوشش زنگ خورد.

(میدونی چی توجه یه مرد رو جلب میکنه و در انتها هم از پا در میارتش؟ بی تفاوتی. اینکه به یکی نشون بدی که ازش متنفری یعنی اون قدری طرف برات مهمه و ارزش داره که بهش احساس داری حتی اگر

این حس تنفر باشه، اما بی تفاوتی بدترین اتفاق ممکنه، یعنی اون آدم اون قدری برات بی ارزشه که بود و نبودش هیچ فرقی برات نداره)

#پارت112

پس انگار نه انگار که سال ها پیش بین شون اتفاقی افتاده و اون مرد باعث شده که جوری قلبش بشکنه که هنوز هم بعد از گذشت پنج سال نتونسته خورده هاش رو جمع کنه، به سمت مرد مقابلش چرخید و خیلی ریلکس و رسمی بدون اینکه حتی ذره ای احساسات متضاد به قلیان افتاده اش از صورتش معلوم بشه، جواب سلام مرد مقالش رو داد و دوباره مشغول بررسی طرح ها شد.

تیرداد جاخورده بود، سکوت بین شون این قدر عمیق و بامعنا بود که تیرداد جرئت شکستنش رو نداشت، درست ترش این بود که بگه از برخورد شکوفه جاخورده بود و حتی کلمات رو توی ذهنش هم گم کرده بود چه برسه به روی زبونش. نمیدونست چیکار کنه، اما بالاخره که باید از یه جایی شروع میکرد.

ـ فکر نمیکردم دوباره هم رو ببنیم، کار دنیا خیلی عجیبه، آدم هیچ وقت نمیتونه با اطمینان بگه در آینده چی پیش میاد.

بی حوصله شونه ای بالا انداخت و انگار که علاقه ای به ادامه بحث نداره جواب داد.

ـ درست میگید جناب میرفتاح. آدم نمیدونه قراره چی براش پیش بیاد تو زندگی، یهو میبینی آدمی که حسابی براش ارزش قائلی جوری بی ارزشت میکنه که حتی تو تصورت نمیگنجه.

ناخواسته تیکه انداخته بود، دمل چرکین قلبش با دیدن مرد مقابلش سرباز کرده بود و اون نتونسته بود که جلوی زبونش رو بگیره.

ـ ببین شکوفه...

دستش رو بالا آورد و مانع از این شد که مرد مقابلش حرفش رو ادامه بده.

ـ موحد هستم جناب میرفتاح، درضمن به نظرم برای هر حرفی خیلی دیر شده، من پرونده اون موضوع رو خیلی وقته که بستم.

@VIP-ROMAN

#پارت113

نفسی تازه کرد و ادامه داد.

ـ روابط شخصی دروغین من و شما خیلی وقته که تموم شده، اگه راجع به مسائل کاری سوالی دارید، درخدمتم اما اگر سوالی ندارید، متاسفانه زمانی ندارم که پای مسائل بی ارزش و پیش پا افتاده تلف کنم، با اجازه تون.

بعدم بدون اینکه حتی اجازه بده تیرداد جوابش رو بده یا حرفی بزنه، دست چپش رو بالا آورد و گوشه شالش رو صاف کرد. همین حرکت کوچیکش باعث شد که برق حلقه ی توی دستش چشم تیرداد رو بزنه. حلق طلایی تک نگینی که به زیبایی تمام توی انگشت حلقه شکوفه نشسته بود.با دیدن نگاه مبهوت تیرداد نیشخند پرتمسخری زد و ازکنارش گذشت.

****
****

بد باخته بود، امروز با دیدن زن قوی روبه روش فهمیده بود که بد باخته، زنی رو باخته بود که بهش گفته بود بی ارزش. کی جرئت داشت به تیرداد میرفتاح بگه بی ارزش. همه اش یاد حلقه ی توی

@VIP-ROMAN

دست شکوفه می افتاد، یعنی واقعا ازدواج کرده بود؟ امکان نداشت. خودش جواب خودش رو نقض کرد، شایدم ازدواج کرده بود، مگه شکوفه چی کم داشت؟

سوالات توی ذهنش این قدر بی جواب بودن که ذهن آشفته اش رو آشفته تر میکرد. باورش نمیشد که شکوفه اونجوری ندید گرفته بودتش. ترجیح میداد که شکوفه تف کنه توی صورتش تا اینکه اینجوری بی تفاوت از کنارش بگذره.

عصبی شده بود، توی یه تصمیم ناگهانی گوشیش رو برداشت و بعد از حدود پنج سال شماره شهراد رو گرفت، بعد دو بوق صدای شنگول شهراد توی گوشش پیچید.

#پارت114

ـ جووووون داداش، آفتاب از کدوم طرف دراومده شما به ما زنگ زدی؟

بدون حرف اضافه ای رفت سر اصل مطلب.

ـ امشب مثل همیشه برنامه داری یا نه؟

شهراد خنده سرخوشی سر داد و جواب داد

ـ تا منظور شما از برنامه چی باشه؟

تیرداد پوف کلافه ای کشید.

ـ شهراد پشیمونم نکن که بهت زنگ زدم.

ـ بابا عصبی نشو، دو سه تا در و دافش رو برات کنار میذارم، بیا ببین کدوم رو میپسندی. تا صبح در اختیار شما.

ـ اوکی ، آدرس رو برام اس ام اس کن.

شهراد سوت کش داری کشید و گفت.

ـ او لالا، چه شبی بشه امشب، یعنی باور کنم تیرداد میرفتاح زندگی شبانه اش رو از سر گرفته و از فاز زاهد خلوت نشین بودن دراومده و قراره امشب بعد سالها توی جمع ما دیده بشه.

ـ به نفعته قبل از اینکه پشیمون بشم قطع کنی و آدرس رو اس ام اس کنی.

بعدم بدون هیچ حرف اضافه ای گوشی رو قطع کرد و پرت کرد روی میزکارش.

#پارت115

روی کاناپه لم داده بود و خیره به دختر و پسر هایی بود که وسط سالن در آغوش هم میرقصیدند، صدای موسیقی بلند بود و تیرداد با آهنگ ریتم گرفته بود و آروم پاش رو تکون میداد.

ّجیب بود شاید حدود پنج سال پیش از زندگی شبانه اش نهایت لذت رو میبرد و تمام خوش های زندگیش توی پارتی های شبانه اش خلاصه میشد و هرشب تختش رو با یه دختر شریک میشد اما تیرداد امشب هیچ لذتی از ثانیه های درگذرش نمیبرد و فقط حکم یه تماشاگر رو داشت.

ـ به داش تیرداد، شما کجا؟ این جا کجا؟ خوش مسگذره؟ میگم داداش قبلا ها فعال تر بودیا، نه مثل این پیرمرد ها بشینی یه گوشه و خیره باشی.

بی حوصله نگاهی بهش انداخت و جام توی دستش رو بالا آورد جرعه ای ازش نوشید.

شهراد ابرویی بالا انداخت و کنارش روی کاناپه نشست.

ـ ببین یکی رو میشناسم راست کار خودته، آشناتون کنم.

هیچ اشتیاقی نداشت اما داشت تمام سعیش رو میکرد که حس بد پس زده شدن از طرفه شکوفه رو جبران کنه.

ـ بهش گفتی قانون من چیه؟ یهو فردا صبح فاز عشق و عاشقی برنداره، من اعصابش رو ندارم ها.

شهراد که انگار از حرف تیرداد سر کیف اومده بود گفت.

ـ حاجی دارم میگم راست کار خودته، بیارمش؟

ـ مریض پریض که نیست؟

ـ ما رو دسته کم گرفتیا، خیالت راحت سالم سالمه، بیارمشش؟

سری به معنای تایید تکون داد و دوباره خیره روبه روش شد.

#پارت116

شهروز از کنارش بلند شد و بعد از گذشت دقایقی همراه دختری برگشت، دختری که لباس دکلته سرخ آتیشنی بر تن داشت. با لوندی تمام کنار تیرداد نشست و خودش رو بهش نزدیک کرد.

خیره دست سفید دخترک بود اما ذهنش پرکشیده بود به پنج سال پیش، دست شکوفه هم همین قدر سفید بود، همین قدر رنگش متضاد بود با پوست برنزه تیرداد.

طی یه حرکت ناگهانی دست دخترک رو کشید و بلندش کرد.

ـ برو مانتوت رو بپوش. میریم.

دخترک متعجب بود از رفتار مرد مقابلش اما حرف شهراد که گفته بود این مرد حسابی پولدار و بودن یک شب باهاش میتونه حسابی جیبش رو پر کنه توی گوشش زنگ خورد، اینکه میتونست با اون پول خرج چند شب مواد ناپدریش رو دراره و حداقل چند شب ازش کتک نخوره براش کافی بود، پس مطیع و آروم به طرف اتاق پرو رفت و مانتو پوشیده برگشت و کنار تیرداد ایستاد و دست رو چفت بازوی تیرداد کرد.

توی ماشین نسشته بودن و در سکوت تمام داشت به طرف خونه اش میرفت، حس خوبی به کاری که داشت میکرد نداشت اما باید یه کاری میکرد تا حس بدی که از رفتار شکوفه گرفته بود از بین بره.

ماشین رو پارک کرد و همراه دخترک سوار آسانسور شد، از اینکه ساکت و آروم و مطیع بود خوشش اومده بود، به واحدش رسید و کلید انداخت و در رو باز کرد. کنار ایستاد تا دخترک داخل بشه.

#پارت117

فکر نمیکرد کاربلد باشه اما انگار اشتباه میکرد، دخترک کاربلد تر از چیزی بود که انتظار داشت، وقتی وارد شد مانتو و شالش رو درآورد و موهاش رو از بند کش رها کرد و با اون کفش های پاشنه بلند قرمز با لوندی تموم نزدیک تیرداد شد و دستش رو حلق کرد به گردن تیرداد.

ـ اسمت چیه؟

دخترک خنده پر عشوه ای کرد.

ـ تو چی دوست داری باشه؟

همونجور که دستش رو بند کمر دخترک کرده بود و به عقب هدایتش میکرد گفت.

ـ چی باید صدات کنم؟

دخترک سرش رو خم کرد و روی شونه تیرداد گذاشت.

ـ هرچی دوست داری؟

به اتاق خوابش رسیده بودن، همونطور که دخترک رو به طرف تختش برد و روی تخت گذاشت و روش خیمه زد جواب داد.

ـ خوبه، پس فکر کنم مشکلی نداری اگه شکوفه صدات کنم.

****

****

ـ روز اول کارت چه جور گذشت؟

شکوفه توی عوالم خودش بود و اصلا متوجه حرف علی نشده بود.

علی دستی جلوی صورتش تکون داد.

ـ هی با شمام.

نگاهش رو دوخت به علی.

ـ میگم علی شاید بهتر باشه تو و پوریا برین توی یه خونه جدا زندگی کنید، ها؟ بهتر نیست؟ اینجوری دیگه اصلا از وجود پوریا باخبر نمیشه.

علی کلافه از این بحث دوـ سه روزه جواب داد.

#پارت118

ـ بسه شکوفه، تو رو به قرآن تمومش کن. آخه مگه تو میخوای اون بیاری تو خونه ات؟ از کجا میخواد از وجود پوریا باخبر بشه آخه؟

شکوفه کلافه شده بود، حالا که این قدر به اون مرد نزدیک بود، همه اش میترسید که شاید اون مرد ا وجود پوریا با خبر بشه و تنها دلخوشی زندگیش رو ازش بگیره.

ـ علی اصلا میگم تو پوریا رو برگردون آلمان پیش مامان و بابا، بعد اگه خواستی خوت برگرد پیش من.

دست هاش رو قفل بازوی شکوفه کرد.

ـ محض رضای خدا دیوونه نشو و به خودت بیا.

اشک حلقه زد توی چشم های شکوفه، حتی فکر اینکه اون مرد میتونه پوریا رو ازش بگیره کابوس شب هاش بود.

ـ اگه فهمید پوریا پسرشه چی؟ اگه خواست ازم بگیرتش چی؟؟

شکوفه رو به آغرش گرفت و همونطور که نوازشش میکرد به سمت کاناپه رفت و با هم روی کاناپه نشستن.

ـ آخه عزیز من از کجا میخواد بفهمه؟ هیچی نمیشه، تو چرا داری از کاه کوه میسازی؟

شکوفه داشت کم کم آرم میشد که صدا آیفون خونه از جا پروندتش.

ـ کیه علی این وقت شب؟

علی نگران بود، نگران شکوفه، میترسید این حجم از اضطراب بیخود آخر سر شکوفه رو از پا بنداره.

ـ چه میدونم قربونت بشم، خونه تو ها نه من. پاشو، پاشو برو ببین کیه.

شکوفه مضطرب از جا برخواست و به سمت آیفون تصویری رفت، به خودش میگفت احتمالا یکی از

همسایه ها هستن، اما با دیدن تصویر مردی که خیره به دوربین آیفون بود، چهار ستون بدنش لرزید.

#پارت119

ـ سیامکه.

علی با تعجب و گنگی نگاهش کرد.

ـ سیامک کیه؟

شکوفه با لحن کلافه ای گفت.

ـ همون شریکم دیگه، لعنتی اینجا چیکار میکنه.

علی هوف کلافه ای کشید.

ـ خب باشه، مگه چشه، باز کن در رو.

با تردید گوشی رو برداشت و بله ی لرزانی گفت و در رو باز کرد. دم در رفت و در رو باز کرد. مدتی طول کشید تا سیامک به این طبقه رسید و از آسانسور پیاده بشه و تمام این مدت شکوفه با استرس تمام به جون پوست لبش افتاده بود.

با دیدن سیامک لبخند لرزونی زد و تعارف کرد که بیاد داخل.

ـ سلام، بفرمایید داخل.

سیامک کفشش رو درآورد و وارد شد و با دیدن مرد هیکلی و بچه به بغلی جا خورد، توقعش این بود که شکوفه یک مادر مجرد باشه. چون تو تموم مدت آشناییش حرفی از شوهرش نزده بود.

به خودش اومد و به طرف مرد بچه به بغل رفت و دستش رو به سمتش دراز کرد.

ـ سلام، خوشبختم، سیامکم.

علی لبخندی زد و متقابلا دستش رو دراز کرد و در دست سیامک گذاشت.

ـ سلام، علی هستم.

ته لهجه ای که داشت، توجه سیامک رو جلب کرد.

#پارت120

توی هال کنار هم نشسته بودن و همه ی معادلاتش با دیدن مرد خوش قد و قامت روبه روش بهم خورده بود، درمورد رابطه مجهول شکوفه و تیرداد میرفتاح کلی ایده و حدس زده بود اما همه شون با دیدن این مرد توی خونه شکوفه پوچ شده بود.

اومده درمورد تیرداد از شکوفه سوال بپرسه اما به نظرش جلوی این مرد اصلا درست نبود که از مرد دیگه ای سوال بپرس.

جو سنگین شده بود و هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت، علی که متوجه جو سنگین شده بود بلند شد و پوریا رو توی آغوشش گرفت.

ـ این کوچولو حسابی خسته است، من برم بخوابونمش.

بعدم بدون هیچ حرف اضافه ای از جاش بلند شد و به همراه پوریا راهی اتاق پوریا شد.

سیامک جرعه ای از قهوه اش نوشید، بالاخره که باید از یه جایی شروع میکرد، رفتار تیرداد حسابی مشکوکش کرده بود به داشتن رابطه ای مجهول بین این دوتا.

ـ همسرتون اهل ایران نیست؟ آخه یه ته لهجه با نمکی داره.

شکوفه با تعجب جواب داد.

ـ همسرم؟

بعدم مکثی کرد و ادامه داد.

ـ اوه...منظورت علیه. علی برادرمه.

جواب تیرداد باعث شد که از جوابی که داده، پشیمون بشه.

ـ آها من فکر میکردم همسرتونه، پدر پسرتون.

شکوفه لعنتی به خودش فرستاد، چرا این قدر بی فکر جواب سیامک رو داده بود، اینکه علی رو همسرش معرفی کنه، بهترین گزینه بود اما با بی فکری تموم این فرصت رو از دست داده بود.

#پارت121

اما خودش رو نباخت و بدون لحظه ای مکث جواب داد.

ـ همسرم دوسال پیش فوت کردن، توی یه تصادف

ابرو های سیامک بالا رفت، اما بحث ر ادامه نداد و به جاش گفت.

ـ متاسفم.

شکوفه سری تکون داد، اما با سوال بعدی تیرداد تا مرز سکته کردن رفت و برگشت.

ـ تیرداد رو میشناختی از قبل؟

نگاهش مضطرب بود و حرکاتش مضطربانه تر. آب دهنش رو قورت داد و جواب داد.

ـ اسمشون رو قبلا چندباری شنیده بودم، به عنوان مالک هولدینگ مفتاح.

سیامک متفکرانه سری تکون داد.

ـ جالبه، آخه تیرداد جوری رفتار میکرد که فکر کردم اون تو رو از قبل میشناسه.

دستپاچه شده بود، یعنی واقعا تیرداد از این پسره راجع بهش سوال پرسیده بود؟ نمیدونست باید چی بگه، لبخند تصنعی زد و مجبور شد بخشی از حقایق گذشته رو بازگو کنه، البته اگر میشد اسمش رو حقیقت گذاشت.

ـ قبلا ها که هنوز نرفته بودیم آلمان، شریک پدرم توی کارخونه ی پنچره سازی مون بود، اگه بازجویی تون تموم شده به نظرم بهتره برین چون من فردا صبح زود توی کارگاه جلسه دارم.

بیرون کردن مهمون توی مرام و تربیت خانوادگیش نبود اما نگران بود که اگر همینجوری سیامک به

پرسش هاش ادامه بده یه گافی بده و اوضاع حسابی بهم بریزه. دستپاچه بود و عصبی، هرچیزی که به اون گذشته کوفتی مرتبط بود، اعصابش رو بهم میریخت.

#پارت122

نگاه موشکافانه سیامک نشون میداد که نه تنها با حرف های شکوفه قانع نشده بلکه کنجکاوتر هم شده. اما ادامه دادن به این بحث رو بیشتر از این جایز ندونست، فهمیده بود چیزی هست که شکوفه داره پنهانش میکنه اما این رو هم فهمیده بود که شکوفه هیچ جوره دهن باز نمیکنه برای گفتن حقیقت پس با لبخند کوتاهی بلند شد و خداحافظی کرد و از خونه خارج شد.

بعد از رفتن سیامک با استرس از جا بلند شد و در بسته اتاق پوریا رو باز کرد، پوریا روی تختش غرق خواب بود و علی هم غرق گوشیش.

ـ بیا بیرون علی کارت دارم.

با شنیدن صدای شکوفه ، سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به شکوفه داد.

ـ مهمونت چی شد؟

شکوفه رک و راست جواب داد.

ـ بیرونش کردم.

اگه پوریا نخوابیده بود مطمئنا جیغ میزد اما مراعات پوریا رو کرد و با متعجبانه ترین حالتش پرسید.

ـ چی؟؟

شکوفه چشم غره ای بهش رفت.

ـ میگمت پاشو بیا بیرون.

بعدم بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق خارج شد.

صدای قدم های علی رو میشنید که پشتش داره میاد.
وقتی به هال رسیدن علی دستش رو گرفت و کشید.

ـ چیکار کردی؟ یکبار دیگه بگو؟؟

#پارت123

از کارش شرمنده یا خجل نبود، توی بدترین شرایط شاید بهترین تصمیم رو نگرفته بود اما تصمیم بدی هم نگرفته بود، پس با اعتماد به نفس تمام گفت.

ـ بیرونش کردم.

علی که از این همه بی منطقی شکوفه کلافه شده بود، خودش رو روی صندکی راک گوشه سالن پرت کرد و بدون ایمکه نگاهش رو از روی شکوفه برداره گفت.

ـ میدونی، مامان همیشه خدا برام از مهمون نوازی مردم ایران میگفت، حتی میگفت خانواده پدریم اون قدر مهمون نواز بودن که اگه پناه مامانم نمیشدن، احتمالا مامان بعد از مرگ والدینش آواره میشد، میگفت بابات همیشه در خونه اش به روی همه باز بوده، حالا بابا کجاست که ببینه دخترش اینطور بدون شرم و خجالت از بیرون کردن مهمونش از خونه حرف میزنه.

حرف های علی شرمنده اش کرده بود اما نتونست طعنه نزنه و حرفی که توی دلش بود رو به زبون نیاره.

ـ متاسفم اما اون بابایی که داری راجع بهش حرف میزنی رو من حتی توی خواب هم نمیبینمش،اون هیچ وقت برای من نبود و قرارم نیست پدر من باشه، اما باب سعید منم همچین چیزهایی یادم داده اما چاره ی دیگه ای نداشتم، اون پسره اون قدر داشت سوال

پیچم میکرد که اگه ادامه میداد احتمالا همه چیز لو میرفت، همه چیز.

علی سکوت کرده بود، توی دلش به شکوفه حق میداد که از پدر و مادرش متنفر باشه، اما چیزی که نمیدونست این بود که شکوفه اصلا از پدر و مادر علی منتفر نبود، فقط نمیتونست دوست شون داشته باشه.

#پارت124

اوایل که همه چی رو فهمیده بود، مادر علی رو مقصر همه چیز میدونست و بعد خودش رو جای زن عاشقی گذاشت که نه تنها از طرف مردی که عاشقانه میپرستته طرد شده بلکه اون مرد جلوی چشم هاش زن دیگه ای رو عاشقانه دوست داره و باهاش عشق بازی میکنه، عاشقانه هایی که هیچ وقت سهمش نبود رو اون مرد حالا با زن دیگه ای قسمت میکنه. نتونست به خاطر کاری که کرده ببخشتش اما دیگه از متنفر نبود، فقط به نظرش مادر علی زن بدبخت و شکست خورده ای بود که به هر ریسمانی چنگ زده بود تا عشقش رو نگه داره، اما عشق یه بلبل خوش

خوان نبود که بشه تو قفس نگه اش داشت، عشق مثل یه عقابه که قد و قامتش به قدری بزرگه که در قاموس یه قفس نمیگنجه.

نتونسته بود عماد و مستانه ای رو دوست داشته باشه و اون ها رو فقط به عنوان پدر و مادر علی توی زندگیش پذیرفته بود اما به جاش عشقش نسبت به بابا سعیدش صد ها برابر بیشتر شده بود.

شاید اوایل که حرف های تیرداد رو شنیده بود به نظرش پدرش یه آدم سنگدل بود اما وقتی مادرش مجبور شده بود که تمام حقیقت رو براش بازگو کنه، فهمیده بود که بابا سعیدش مرد بزرگواریه که با بزرگواری تمام دختر یه مرد دیگه رو مثل دختر خودش بزرگ کرده بود و حتی حاضر شده بود برای اینکه به زنی که عاشقشه برسه از لذت داشتن فرزندی از گوشت و خون خودش بگذره و دختر اون زن رو مثل فرزند واقعی خودش بزرگ کنه.

#پارت125

قبول داشت که پدرش در حق مادر تیرداد نامردی کرده اما تو اعماق قلبش مطئن بود که اگر پدرش

میدونست که پسری داره حتما قید مامانش رو میزد و برمیگشت تا مهر پدریش رو نثار تیرداد کنه و پدر فوق العاده ای برای تیرداد باشه، همانطور که پدر خیلی خوبی برای شکوفه بود، کاری که پدر واقعی خودش نتونسته بود که بکنه.

از فکر و خیال در اومد و رو به علی کرد و گفت.

ـ خیلی دیر شده، بهتره بخوابیم، من فردا صبح زود باید پاشم برم سر کار، شب بخیر.

بعدم بدون اینکه منتظر جوابی از علی باشه، بلند شد و به سمت اتاقش رفت، مثل همیشه اجازه نداد که علی هیچ گونه دفاعی از پدر و مادرش بکنه.

وارد اتاقش شد و نشنید زمزمه علی رو که گفت.

ـ یه روز همه حقیقت رو بهت میگم، حتی اگه نخوای بشنوی. قول میدم یه روز بگم.

****
**

ـ من طرح های اولیه رو دادم به آقای مجد، یه سری قطعات هم نیازه که باید تهیه کنید. به نظرم یکم تراش سنگ ها ضعیفه، اگه بتونیم که تراش سنگ ها رو

بهتر کنیم به نظرم خیلی روی جلوه کار هامون تاثیر بذاره.

همینجوری داشت حرف میزد و نمیدید که نگاه یک مرد قفل شده به تمام حرکات و ریز و درشتش، نمیفهمید که با هر حرکتش دل میبره از مرد و دل بیتابش رو بیتاب تر میکنه.

نمیدی که هربار که چتری های بلندش رو از توی صورتش کنار میزد چه قدر نگاه مرد بی تاب میشه یا نمیفهمید که هر وقت اون لب های جذابش رو کش میداد و لبخند میزد چه جوری دل تیرداد میریزه.

#پارت126

عین پسربچه های دبیرستانی شده بود، گوشه دیوار ایستاده بود و داشت معشوقه اش رو دید میزد، فقط برخلاف اون بچه ها که با هربار دیدن معشوقه شو دلشون غنج میره و ضعف میکنن، تیرداد حسرت میخورد، حسرت از دست دادن زن زیباروی روبه روش رو، همه اش با خودش فکر میکرد شاید راه دیگه ای هم برای انتقام بود، راهی به جز خورد کردن و از دست دادن زن روبه روش، هرچند که

هرکی از دور میدیدتشون حس میکرد توی این بازی تیرداد که شکست خورده و شکوفه هستش که پیروز شده.

فکر که میکرد حتی خودش هم قبول داشت که بازنده بازی که راه انداخته خودشه نه شکوفه، توی این بازی دلش رو باخته بود. بدم باخته بود. به کسی دلش باخته بود که حتی یک لحظه هم فکرش رو نمیکرد.

احتمالا اگه یک دقیقه دیگه اونجا میموند دیوونه میشد، پس با اعصابی متشنج از کارگاه بیرون زد.

بی هدف توی خیابون ها رانندگی میکرد، نمیدونست کجا بره و چیکار کنه. نمیدونست کی میتونه آرامش از دست رفته اش رو بهش برگردونه.

فکرش آشفته بود، توی پنج سال گذشته همیشه فکر میکرد اگه فقط یکبار دیگه فرصت این رو داشته باشه که شکوفه رو ببینه، حتما کلی حرف برای گفتن داره، کلی کار برای انجام دادن، اما رفتار شکوفه اون قدر سرد و مغرورانه بود که تیرداد حتی نمیتونست بهش نزدیک بشه چه برسه به اینکه باهاش حرف بزنه.

طی یه تصمیم ناگهانی فرمون رو چرخوند و دور زد، مقصد مشخص بود، توی این دنیا کی آروم جونش بود، کی همدم تنهایی هاش بود. کی غیر از لیلیش، کی غیر از مادرش.

از خروجی کنار خیابون خارج شد و به طرف عمارت روند.

#پارت127

ـ چیشده افتخار دادی بیای اینجا؟ چشم مون به جمالت روشن شد.

برگشت و مادرش رو دید که وارد اتاقش شده و داره به سمتش میاد. به طرف مادرش رفت و پشت صندلی چرخدارش قرار گرفت و صندلی رو به سمت تراس هل داد.

ـ چرا رو اون صندلی چرخدار برقت نیستی لیلی جان؟

ـ کار نمیکرد ، دادم جواد ببره ببینه چشه.

هوف کلافه ای کشید.

ـ تو این خونه به قدر کفایت خدمتکار نیست که خودت صندلی به این سنگینی رو هول میدی؟

به تراس رسیده بودن، لیل دستش رو به پشت برد و دست تیرداد رو گرفت.

ـ وقتی صدای سلام و علیکت رو از تو حیاط شنیدم، نفهمیدم چه جوری دلم برات پرکشید و خودم و رسوندم اینجا، نمیتونستم یکی رو صدا کنم و منتظر بمونم تا بیاد و بیارتم اینجا.

با شنیدن حرف های لیلیش غم عالم ریخت تو وجودش، اینکه چه قدر عذاب آور بود که برای انجام دادن یه کار به سادگی راه رفتن چه قدر باید عذاب میکشید له کنار، از بی وفایی خودش غصه اش گرفت.

از پشت دستش رو حلقه گردن لیلی کرد و ماچ محکمی به روی مو های زیتونیش نشوند.

صندلی توی تراس رو کشید و منار صندلی لیلی جانش گذاشت و کنارش نشست و دستش رو حلقه دست لیلش کرد.

ـ چی شده اومدی اینجا.

تلخ خندی زد.

ـ یه جوری حرف میزنی انگار نمیام هیچ وقت اینجا.

#پارت128

ـ مگه میای؟ دیگه حتی داد بابابزرگت رو هم درآوردی. حتی یادم نمیاد آخرین باری که اومدی اینجا کی بود؟

شرمنده نگاهی به لیلیش انداخت.

ـ شرمنده لیلی جون، از این به بعد زود زود میام.

لیلی لبخند دلربایی به تنها بهونه زندگیش زد. اشتباه نمیدید، چشم های تیردادش واقعا غمگین بود، غمی که پنج سال توی چشم های پسرش لونه کرده بود، حالا با شدت بیشتری داشت خودنمایی میکرد، مادر بود و میفهمید که حال تنها پسرش اصلا خوب نیست اما نمیدونست از کجا باید سر صحبت رو با یدونه پسرش باز کنه.

ـ حالا چی شده که امروز ه سری به این خونه باغ و مادر پیرت زدی؟

تیرداد بدون مقدمه چینی یکراست رفت سراغ اصل مطلب.

ـ برگشته.

لیلی متوجه منظور تیرداد نشد.

ـ چی؟

ـ برگشته لیلی جان، برگشته.

باز هم متوجه منظور تیرداد نشد. آروم سر تیرداد رو از روی شونه اش بلند کرد و صندلیش رو حرکت داد و روبه روی تیرداد قرار داد. تیرداد روی نگاه کردن به چهره مادرش رو نداشت، فکر اینکه بخواد به مادرش بگه عاشق شده، اونم عاشق دختر کسی که مسبب این حال و روزشه، تا مرز دیوونگی میبردتش. آخه چه جوری به مادرش میگفت این همه آشفته است چون امروز اون دختر تا تونسته ازش دل برده. چه جوری میتونست به لیلی مظلومش این حرف ها رو بزنه.

#پارت129

لیلی که نگران شده بود از این نگاه دزدیدن های تیرداد، با دست هاش صورت تیرداد رو قاب گرفت و مجبورش کرد که بهش نگاه کنه.

ـ تیرداد میشه درست درمون و کامل بگی چی شده.

باید به مادرش میگفت، مادرش بهترین رفقیش بود، تو تموم روز های سخت زندگیش با اینکه رو صندلی چرخدار نشسته بود اما پا به پای تیرداد اومده بود و همیشه پشت تیرداد بود.

ـ شکوفه برگشته مامان.

ـ خب برگشته باشه، اصلا شکوفه کی...

یادش اومد، لیلی یادش اومد که شکوفه کیه، پس اشتباه نکرده بود، غم تو چشم های تیداد همون غم کهنه پنج ساله بود.

تیرداد سرش رو پایین انداخته بود و سکوت کرده بود، روش نمیشد تو چشم های مادرش نگاه کنه یا بخواد حرفی بزنه.

لیلی اما برق عشق رو همون پنج سال پیش تو چشم های پسرش دیده بود. وقتی هم که دیده بود هرکاری

در توانش بود انجام میداد که تیرداد رو منصرف کنه از انتقامش.

دیده بود که وقتی شکوفه رفت تیرداد ویرون شد و حالا هم با چشم هاش داشت میدی که حالا که ششکوفه برگشته باز هم تیرداد ویرون شده. اون دختر رو تا حالا ندیده بود اما بهش حق میداد، حق میداد که با تیرداد بد تا بکنه، حق میداد که پسش بزنه و از خودش برونتش، اون بیگناه بود ، تیرداد از یه بیگناه تقاص گرفته بود.

ـ از کجا فهمیدی که برگشته؟

تیرداد متعجب سر بالا آورد، فکرش رو هم میکرد که مادرش همچین سوالی بپرسه، توقع داشت بگه به تو چه که برگشته.

#پارت130

ـ به عنوان طراح و سازنده جواهرات تو کارگاه کار میکنه.

ـ چه جوری پیداش کردی؟

براش توضیح دادن سخت بود اما لحن لیلی جدی تر از اون بود که بخواد از زیر توضیح دربره.

ـ من پیداش نکردم، اون پیدام کرده، البته اتفاقی. از قصد نبوده.

لیلی سری تکون داد و چند قیقه ای سکوت کرد، داشت فکر میکرد چه جوری باید با تیرداد رفتار کنه تا اون به خودش بیاد.

ـ پس این همه تشویش و توی خودت بودن به خاطر برگشت این دختره است.

جمله اش کاملا خبری بود، هیچ ابهام یا پرسشی تو جمله اش نبود. اما تیرداد شاید به خودش قبولونده بود که عاشق شکوفه است اما نمیتونست به راحتی جلوی مادرش به این موضوع اعتراف کنه، مثل هم موقع هایی که کم میاورد و دیوار حاشا بلند بود، این بار هم حاشا کرد.

ـ لیلی جون یه وقت هایی یه حرف هایی میزنی که آدم نمیتونه بهش نخنده. چرا باید واسه برگش اون دختر مضطرب باشم آخه؟ اونم کی؟ من؟ منی که خودم باعث رفتنش شده بودم و ...

به بقیه صغری کبری چیدن های تیرداد گوش نداد، اصلا به نظرش وقتی تیرداد داره یه مسئله ای رو این قدر توضیح مده یعنی وسط خال، یعنی حرفت درسته اما من نمیتونم قبولش کنم، توی حرف تیرداد پرید.

ـ عاشقش شدی.

باز هم جمله اش کاملا خبری بود و اینبار تیرداد عین برق گرفته ها سرجاش صاف نشست و با دهان نیمه باز خیره به مادرش بود.

#پارت131

نمیفهمید از شوک جمله ای که مادرش بهش گفته بود زبونش بند اومده بود یا از شوک حقیقتی که قابل انکار نبود.

ـ م...ممن...عاشق...اون دختر...لیلی...میفهمی...که چی...داری میگی؟؟

لیلی میفهمید که چی داره میگه اما تیرداد متوجه نبود که لیل مادره و تمام مادر ها میتونن احساسات بچه هاشون رو حس کنن، درک کنن. تیرداد این ها رو نمیدونست و چون نمیدونست سعی در انکار داشت.

عصبی از جاش بلند شد و توی تراس رژه میرفت. جلی لیلی هی تا ته تراس میرفت و هی برمیگشت، چندباری ایستاد تا حرفی بزنه اما انگار پشیمون میشد و دوباره به راه رفتن ادامه میداد، لیلی چیزی نگفت، به پسرش زمان داد تا کمی آروم بشه و بتونه با حس ها متناقضش کنار بیاد. تیرداد کلافه شده بود، براش سنگین بود که مادرش پی به احساساتش برده باشه.اومده جلوی مادرش زانو زد.

ـ میفهمی که چی داری میگی لیلی جان، میفهمی؟ من عاشق اون دختره باشم؟ یادت رفته اون دختره کیه مامان؟ یادت رفته پدرش کیه؟

لیلی با دست هاش سر تیرداد و گرفت و زل توی چشم هاش و با لحن قاطعی گفت.

ـ نه من یادم نرفته تیرداد اما انگاری تو یادت رفته، یادت رفته که شکوفه دختر واقعی سعید نیست، یادت رفته که اون فقط دختر زن سعیده و هیچ نسبت خونی با سعید نداره. یادت رفته که شکوفه بی گناه ترین آدمی بود که تو میتونستی ازش تقاص بگیری و گرفتی. پنج ساله که دارم به خودم لعنت میفرستم

تیرداد، لعنت میفرستم که چرا حقیقت رو بهت گفتم، اون دختر من و خیلی یاد خودم میندازه.

#پارت132

بعدم بدون هیچ تردیدی تیر خلاص رو زد.

ـ تیرداد نامردی که تو در حق اون دختر کردی، سعید در حق من نکرد. عاشقشی تیرداد، یعنی نمیخواستی عاشقش بشی اما عشق اگه دست خود آدم باشه که دیگه اسمش عشق نیست. گرفتارش شدی تیرداد، گرفتار.

حرف های لیلی اون قدری براش سسنگین بود که نتونست وزنش رو تحمل کنه و روی زمین تراس ولو شد.

نگاهش رو به کف زمین دوخته بود و لحنش دیگه اون صلابت همیشگی رو نداشت.

ـ چرا داری این کار رو باهام میکنی لیلی؟ چرا چیزهایی که میخوام فراموش کنم و داری به یادم میاری؟ چرا این قدر من و بلدی؟ چرا همیشه میتونی بفهمی که من چمه؟

لبخندی زد و صندلی چرخدارش رو کمی جلو برد تا به تیرداد برسه و آروم سر تیرداد رو روی پاش گذاشت.

ـ چون مادرتم تیرداد، چون تو تنها ثمره زندگیمی. چون برات کلی آرزو های قشنگ دارم، میدونی پدر و مادرها توی زندگی هرچیزی رو که خودشون نداشتن واسه بچه هاشون میخوان، منم دوست دارم که اگه من نتونستم با عشق سال های زندگیم رو بگذرونم لااقل پسرم با عشق زندگی کنه. تیردادم، مامانم من پنج ساله میدونم دردت چیه، درست از همون روزی که از محضر برگشتی و سرت رو گذاشتی رو پام و اشک ریختی فهمیدم چته. اون روز نمیتونستم کاری کنم، پس سکوت کردم، اما الان که برگشته، الان که میتونی داشته باشیش، چرا این فرصت رو داری از دست میدی.

سرش رو بلند کرد و توی چشم های مادرش نگاه کرد.

#پارت133

ـ نمیشه مادر من، نمیشه. من همه جوره گیرم، من همه جوره باخته ام. با چه رویی برم طرفش آخه؟ با چه رویی دستش رو بگیرم و بیارمش پیش تو بگم اینه عروست، دختر مسبب این حالت، حالا شده عروست. مادر من، من از تو خجالت میکشم، از اون خجالت میکشم. من گیر افتادم. تو یه دریا گیر افتادم که نه توش غرق میشه و نه ازش نجات پیدا میکنم، الکی دارم دست و پا میزنم اما فایده ای نداره، من محکومم به این گیر افتادن.

ـ باز که داری حرف خودت رو میزنی تیرداد، دارم میگم اون دختره مسبب حال من نیست. اون..

تیرداد نتونست خودش رو کنترل کنه و تقریبا فریاد زد.

ـ اما دختر مسبب این حال من که هست مامان، همه پدرونه هایی که حق من بوده، خرج اون دختر شده. نشده؟ همه سال هایی که من حسرت دست پدرم رو داشتم که بیاد و نوازشم کنه، اون مرد همه نوازشش هاش رو خرج اون دختر میکرده. تو تموم سال های زندگیم جای من به اون مرد گفته بابا. بجای اینکه بیاد مدرسه دنبال من، می رفته دنبال اون. بجای

اینکه شب ها برای من قصه بگه، واسه اون دختر قصه میگفته. به جای اینکه برای من اهنگ تولدت مبارک بخونه، واسه اون میخونده. مسبب این حال من که هست؟نیست؟ مسبب این همه بغض و خشم من که هست؟ نیست؟ مسبب عقده بی پدریم که هست؟ نیست؟

لیلی نمیدونست چی بگه، هیچ وقت فکرش رو هم نمیکرد که تیرداد این جوری حسرت پدر نداشتنش رو بخوره، آقاجونش تا تونسته بود محبت خرج تیرداد میکرد، تا تونسته بود پدری میکرد برای تیردادش اما انگار کافی نبوده، انگار کافی نبوده.

#پارت134

تیردادش رو توی آغوش گرفت و اشک ریخت، واسه مظلومیت تیرداد اشک ریخت و آروم توی گوشش نجوا کرد.

ـ نمیدونم میتونی از این همه بغض به حق بگذری یا نه، اما میخوام یه چیزی رو بدونی، هیچ چیزی از گذشته ارزش این رو نداره که به خاطرش آینده ات رو خراب کنی. میخوام بدونی که هر تصمیمی بگیری

من پشتتم، اگه میخوایش بسم الله، برو جلو و درستش کن، بشو همون تیرداد میرفتاح که به هرچیزی که میخواد میرسه. اما اگه اون قدر ازش دلگیری که این دلگیری سایه میندازه روی خواستنت، ولش کن، فراموشش کن و بگذر ازش. بگذر و از شرکتت هم پاکش کن، از زندگیت هم برای همیشه پاکش کن. تصمیم با خودته اما تو رو جون لیلی این یکبار رو به جای مغزت با قلبت تصمیم بگیر. گفتم تو رو جون لیلی.

بعدم بدون اینکه بخواد منتظر حرفی از تیرداد بمونه ازش جدا شد و از تراس خارج شد، رفت تا تیرداد تو تنهایی هاش تصمیم بگیره.

****
***

توی اتاقش نشسته بود و مشغول طراحی بود، غرق طراحی بود و نفهمید چی شد که یهو مداد از توی دستش کشیده شد. سرش رو بالا آورد، انتظار دیدنش رو نداشت، اما اونجا بود، درست روبه روش ایستاده بود و با یه قیافه حق به جانب نگاهش میکرد.

نفس کشید و عطر تلخ همیشگیش توی ریه هاش پیچید، لعنتی به خود فرستاد که هنوز هم عطر تن این مرد رو دوست داشت، خودش رو جمع و جور کرد و ایستاد و با لحن سردی گفت.

ـ کمکی از دستم برمیاد آقای میرفتاح؟

#پارت135

دست خودش نبود که هربار که میگفت میرفتاح پوزخند کجی روی لبش لونه میکرد و از قضا اینبار این پوزخند، خار شد و رفت توی چشم تیرداد و اخم غلیظش رو غلیظ تر کرد.

شکوفه با دیدن اخم غلیظ تیرداد به این فکر کرد که خوبه حالا خودش اومده اینجا، یه جوری اخم کرده انگار مجبورش کردن.

اما نمیدونست که تیرداد واقعا مجبور شده بود که بیاد، قسم جون عزیز ترینش مجبورش کرده بود، دل صاحب مرده لعنتیش مجبورش کرده بود که بیاد.

ـ باید با هم حرف بزنیم.

جمله اش درخواستی نبود و این درخواستی نبودن بدجور رفته بود روی اعصاب شکوفه. تلخندی زد و با تلخی تموم جواب داد.

ـ میبینید که وقت ندارم، دارم کار میکنم.

تیرداد هم کم نیاورد.

ـ منم رئیستم و میگم که نیاز نیست کار کنی پاشو بریم بیرون باید با هم حرف بزنیم.

چشم هاش از این همه وقاحت گرد شده بود.

ـ فقط چون رئیسم هستین، اگه حرف دارین بگین همینجا میشنوم.

تیرداد که از کلکل با شکوفه سر کیف اومده بود، نزدیک شکوفه شد، خیلی نزدیک، اونقدری که شکوفه یک قدم به عقب برداشت و یادش نبود که پشتش صندلیشه و روی صندلیش افتاد.

تیرداد از بالا نگاهی به شکوفه انداخت و لبخند شیطانی روی لبش رو حتی شکوفه هم میتونست ببینه، آروم خم شد و یا دو تا دست هاش دسته های صندلی رو گرفت و صورتش رو تقریبا چشبوند به صورت شکوفه.

#پارت136

ـ مطمئنی که میخوای همین جا حرف بزنیم؟ تو همین پوزیشن؟ من که مشکلی ندارم.

معذب شده بود و نمیدونست که باید چیکار کنه، آروم دستش رو روی سینه تیرداد گذاشت و فشاری وارد کرد که بره عقب اما دریغ از یک میلی متر جابه جایی.

از ضعف خودش متنفر بود اما غیر ارادی بود که وقتی حرف زد، صداش به لرزه افتاده بود و با تته پپته حرف میزد.

ـ می...میشه...یکم...بری ع...عقب؟ داری اذ...اذیتم میکنی.

تیرداد که احساس کرد داره اذیت میشه، عقب کشید، اما نه خیلی. درست روبه روش با فاصله یک قدم روی میز نشست، شکوفه از این هم نزدیکی تیرداد کلافه شده بود.

ـ براتون حرف درست میکنن ها، زشت نیست روی میز کارمند تون نشستین.

تیرداد با تخسی تمام ابروی بالا انداخت و با لبخندی که از وقتی با شکوفه بحث میکرد جایگزین اخمش شده بود، جواب داد.

ـ نه، تو این شرکت کسی جرئت نداره پشت سر رئیس حرف بزنه، حالا به جای فضولی کردن، پاشو، داریم میریم بیرون که حرف بزنیم.

شکوفه که حسابی از خونسردی مرد روبه روش کفری شده بود. لج کرد و گفت.

ـ بلند نمیشم چون قرار نیست جایی بیام، هیچ جا نمیام، حتی یک قدمم برنمیدارم.

تیرداد شونه ای بالا انداخت و سری کج کرد.

ـ هرجور مایلی، فقط یادت باشه که من جنتلمنانه بهت حق انتخاب دادم، خودت این راه رو انتخاب کردی.

#پارت137

با گنگی تمام خیره تیرداد بود، منظورش رو نفهمیده بود، خواست حرفی بزنه که تیرداد احازه نداد و دستش رو گرفت و کشید تا از روی صندلی بلند شه.

ـ داری چه غلطی میکنی تو؟ اصلا فکر کردی که داری چیکار میکنی؟

شکوفه با لحن تندی به تیرداد می‌توپید و تمام سعیش رو میکرد تا دستش رو آزاد کنه و تیرداد در کمال خونسردی بدون اینکه دستش رو ول کنه، شکوفه رو به دنبال خودش میکشید.

ـ به خدا ولم نکنی داد میزنم که آبروت تو شرکت بره، باور کن این کار رو میکنم جناب تیرداد میرفتاح.

صدای شکوفه لحظه به لحظه بالاتر میرفت و تیرداد دوست نداشت که پشت سر شکوفه تازه وارد حرف و حدیثی راه بیوفته، اما این سر و صدا ها اگه به بیرون اتاق راه پیدا میکرد بازار شایعات حسابی داغ میشد. ایستاد و برگشت، فاصله اش رو با شکوفه به صفر رسوند و دست هاش رو مثل پیچک دور شکوفه پیچید و پشت کمرش قفل کرد، شکوفه رو محم توی آغوشش حبس کرده بود و عملا شکوفه هیچ تکونی نمیتونست بخوره. نگاه خالی از حسش رو به نگاه ترسیده شکوفه دوخت .

ـ نظرت چیه این قدر شلوغ نکنی؟ هوم؟ واسه من مهم نیست که مردم چه میگن اما فکر کنم تو دوست

نداشته باشی از فردا همه تو رو به عنوان دوست دخترم بشناسن. ها؟ تو که دوست نداری پشت سرت حرف درارن که با من رابطه داری دختر شجاع.

شکوفه حرصی شده ، تکونی خورد و سعی کرد که قفل این حصار رو بشکونه و از آغوش تیرداد جدا شه اما کی تونسته بود در برابر این مرد موفق بشه که اینبار بتونه.

#پارت138

ـ ولم کن عوضی، ولم کن.

تیرداد محکم تر در آغوشش گرفت.

ـ هیش، آروم، آمروم باش. ببین به نفعته آروم باشی، تو که نمیخوای بندازمت رو کولم و از اینجا ببرمت،میخوای؟؟ پس آروم باش و عین بچه آدم باها راه بیا، فهمیدی؟

فهمیدی آخرش رو تقریبا با صدای بلندی گفت، شکوفه فقط خدا رو شکر میکرد که در اتاقش بسته است و در تیررس نگاه کارمند ها و بقیه نیستن. شکوفه فهمید که مثل همیشه شانسی در برابر این

@VIP-ROMAN

مرد نداره و یکتازه میدان مثل همیشه خود این مرده و شکوفه باید مثل هربار سر تسلیم فرود بیاره.

ـ باشه، ولم کن، دستم رو ول کن، خودم باهات میام.

تیرداد با تفریح نگاهش می‌کرد و شکوفه نمیتونست تشخیص بده که داره لبخند میزنه یا پوزخند.

ـ نشد دیگه دختر شجاع، نشد. دیره دیگه واسه این حرفت، بهت فرصت این رو دادم که مثل انسان خودت باهام بیای اما تو انتخاب کردی اذیتم کنی و شانست رو از دست بدی. آدم ها باید پای انتخابی که میکنن وایسن دختر شجاع.

بعدم دوباره دست شکوفه رو گرفت و راه افتاد که از اتاق خارج بشه، شکوفه شاید تا این لحظه میخواست که همراهش بشه و حرفش رو بپذیره اما جمله آخری ک تیرداد گفت براش سنگین بود، پژواک جمله توی سرش تکرار میشد.

آدم ها باید پای انتخابی که میکنن وایسن

آدم ها باید پای انتخابی که میکنن وایسن

آدم ها باید پای انتخابی که میکنن وایسن

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت139

هی توی سرش این جمله تکرار میشد و یاد کاری که تیرداد باهاش کرده بود می‌افتاد، چطور این قدر وقیح بود که بعد از کاری که باهاش کرده بود، میتونست این جملات رو تکرار کنه. انگار خدا بود که توی اون لحظات بهش نگاه کرد و قدرت داد، با آخرین توانش ایستاد سرجاش و دستش رو محکم کشید تا از دست تیرداد آزاد بشه، تیرداد که توقع این حرکت رو نداشت، غافلگیر شد و دست شکوفه رو رها کرد. شکوفه جلوی تیرداد ایستاد و پرغرور نگاهش کرد و نیشخند پرتمسخری روی لب هاش نشوند..

ـ ما نمک پرورده شماییم، جناب میرفتاح شکسته نفسی میکنین، اینکه بزنم زیر همه چیز و تو یه ثانیه بتونم تمام قول و قرارام رو بذارم زیر پام و از روشون رد بشم و از شما یاد گرفتم، البته که من انگشت کوچیکه شما هم نیستم جناب، من تو رو خوب میشناسم، پس دیگه هیچ وقت جلوی من واینستا و یه مشت شعار تحویلم نده عالم بی عمل.

@VIP-ROMAN

درضمن دیگه هیچ وقت، هیچ وقت هیچ وقت بدون اجازه بهم دست نزن.

نفسی گرفت از عطر خنک تیرداد و لعنت به دلی فرستاد که هنوزم با این عطر ضربان میگیره، چشم هاش رو بست و با مکث باز کرد و ادامه داد.

ـ میخوای حرف بزنیم؟ باشه، حرف میزنیم. من الان از این کارگاه میرم بیرون و از سرکوچه یه آژانس میگرم و آدرس کافه ای رو که میشناسم برات اس ام اس میکنم. محل قرارمون اونجا.

برگشت و به تیرداد پشت کرد و خواست بره که حرفی که تیرداد زد مانعش شد.

ـ مطمئنی میشناسی؟

پوزخندی زد و چرخید سمت تیرداد.

ـ شاید نزدیک به پنج سال اینجا نبوده باشم اما این شهر اون قدر عوض نشده که آدرس یه کافه ساده رو توش بلد نباشم.

تیرداد بدون اینکه حتی میلی متری نگاهش رو از چشم های شکوفه دور بکنه جواب داد.

ـ منظورم تهران یا کافه نبود، خودم رو گفتم، مطمئنی من رو میشناسی؟

و این سوال بی جواب ترین سوال پرسیده شده از شکوفه بود.

#پارت140

برای سوالش جوابی نداشت، این مرد رو مسشناخت و نمیشناخت، پس بدون اینکه بخواد به سوالش جوابی بده از اتاق خارج شد و بعد هم از کارگاه زد بیرون. آدرس کافه ای که این چند وقت اخیر پاتوق خودش و پوریا شده بود رو برای تیرداد اس ام اس کرد و خودش هم راهی همون کافه شد. خسته بود، از این جدال نابرابر احساسی خسته بود، دلش میخواست فرار کنه، بره تو یه جزیره ای که کسی جز خودش و پوریا نباشه. دوست داشت بره و هیچ کس رو نبینه، از اجتماع فراری بود و مجبور به تحمل بود. دلش فرار میخواست تا قرار پیدا کنه، اما خودش هم خوب میدونست که قرار نیست فرار بکنه. دیگه اون دختر ۲۴ ساله احمق احساسی نبود که با هر شکستی از پا دربیاد. الان یه مادر ۲۹ ساله بود که برای آرامش

@VIP-ROMAN

زندگی خودش و پسرش هرکاری میکرد وحاضر به تحمل هر سختی بود. سرش رو به صندی ماشین تکیه داد و چشم هاش رو بست تا شاید کمی از بار فکریش کاسته بشه و فقط کمی، کمی آرامش از دست رفته اش رو به دست بیاره، خودش خوب میدونست که امشب قراره یه بوم دیگ رو با خط خطی هاش نابود کنه، یه جورایی به این کار معتاد شده بود، هر خط سیاهی که روی بوم میکشید انگار یه خط از سیاهی های درونش کم میشد، روی بوم خط میکشید و انگار یه خط از سیاهی درونش کم میشد، روی بوم خط میکشید و فکرش آزاد میشد. حتی فکر کردن ب خط خطی کردن بوم حس خوبی داشت، خوشحال بود که پیشنهاد فرشته رو قبول کرده بود و کلاس نقاشی می‌رفت، چشم هاش رو روی هم محکم فشار میداد تا ذهن شلوغش کمی خلوت بشه و به هیچ چیزی فکر نکنه، موفق هم بود تا حدودی، تکون های آروم ماشین براش حکم تکون های ننو بچگیش رو داشت و به حس خواب‌آلودگیش دامن میزد. نفهمید که کی اما کم‌کم خوابش برد و به دنیای بی خبری فرو رفت.

#پارت141

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تو راه کافه بود و به این فکر میکرد که چرا رسیدن به این جا، به این نقطه، همیشه برنامه هاش بی‌عیب و نقص بود، فکر چی رو نکرده بود که اینطور گیر افتاده بود، گیر افتاده بود بین خواستن و نخواستن. یه صدای بلند توی ذهنش فریاد کشید، دل باختن.

آره فکرش رو نمیکرد بعد از اینکه انتقام بگیره، بخواد دل بده به شکوفه، اصلا فکرش رو نمی‌کرد با اون همه ادعایی که داشت دل ببازه به شکوفه ای که یه روزی ازش متنفر بود.

یاد اولین دیدارشون افتاد، همون روزی که برای دیدن پدرش دم در خونه شون توی ماشین نشسته بود و خانواده موحد رو تحت نظر داشت، همون روزایی که برای نزدیک تر شدن به پدرش، شریک کارخونه پنجره سازیش شده بود. یه روز که مثل همیشه نشسته بود توی ماشین، پدرش و شکوفه و با لبخندون و دست تو دست هم از خونه زدن بیرون و ندیدن نگاه حسرت بار و کینه توزانه تیرداد رو نسبت به خودشون، حتی توی همون روز ها هم پیش خودش اعتراف کرده بود که این دختر خنده قشنگی داره، هرچند که بعدش کلی از دست خودش شاکی شده بود، بابت اعتراف احمقانه اش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همون روزایی که بین بهشت و جهنم دست و پا میزد ، همون روزهایی که نمیدونست شکوفه خواهرش نیست و با اینکه فکر میکرد شکوفه هم خونشه و دختر پدرش باز هم میخواست که شکوفه رو بی عفت کنه و آبروش رو ببره. برای خاموش کردن آتیش دلش، سوختن تو آتیش جهنم خدا رو به جون خریده بود، توی آتیش دودلیش میسوخت و نمیدونست که باید چیکا کنه، خاطره اون روز از ذهنش گذشت، همون روزی که براش حکم تیر خلاص رو داشت، همون روزی که مطمئنش کرد که قرا نیست گناه کنه و ته سرنوشتش بشه جهنم، همون روزی که شک و دودلیش سوخت و دود شد و رفت هوا و مطمئن شد به انتقامش. فقط نمیدونست که اگه قرار نیست توی آتیش جهنم بسوزه، به جاش توی آتیش خواستن شکوفه میسوزه.

#پارت142

شهریور ماه ۱۳۹۷

ـ مطمئن باش خدا ازت نمیگذره زن، مطمئن باش آهم دامن گیرت میشه، نوه ام رو ازم گرفتی. مطمئن

@VIP-ROMAN

باش خدا دل سوخته یه مادر رو بی جواب نمیذاره، مطمئن باش.

زن پشت در رو به آیفون ایستاده بود و بی توجه به رهگذر هایی که خیره خیره و با تعجب نگاهش میکردن از ته دل فریاد میزد و های های گریه میکرد و ضبحه میزد.

تیرداد مثل هر روز اون ور خیابون توی ماشین نشسته بود و با بی‌تفاوتی تمام چشم دوخته بود به معرکه روبه‌روش، اما همه چی تو یه لحظه عوض شد، وقتی در باز شد و لعیا هراسون توی چهارچوب در ظاهر شد و سعی کرد که زن پشت در رو از خونه دور کنه، همه چی برای تیرداد عوض شد، زن مقاومت میکرد و لعیا بیشتر تلاش میکرد و تا زن رو از خونه دور کنه. تیرداد صاف توی جاش نشست و گوش هاش رو تیز کرد تا بتونه متوجه حرف هاشون بشه. لعیا با تن صدایی که سعی کیکرد بلند نشه و به سختی شنیده میشد، درحالی که در حال دور کردن زن از خونه بود، جواب زن رو داد.

ـ چی میگین شما خانوم؟ بعد بیست و خورده ای سال برگشتی دنبال چی آخه؟ تو رو به خدا بیا برو و زندگی ما رو بهم نزن.

زن روی زمین نشست و با ضبحه فریاد زد.

ـ دنبال چی اومدم؟ دنبال نوه ام، یادگار پسرم. همون نوه ای که تو پنهونش کردی ازم. بچه عمادم، عماد پر پر شدم. نمی‌رم، تا نبینمش نمی‌رم، تا بوش نکنم و عطر عمادم تو سینه ام نپیچه نمی‌رم. برمم دوباره برمیگردم، مطمئن باش.

#پارت143

لعیا عاصی و کلافه شده از نگاه خیره عابران، زن رو همون جا رها کرد و به سرعت داخل خونه شد و در رو محکم بست. تیرداد که متوجه شد یه چیزی این وسط غلطه و احتمالا این وسط رازی درمیونه، رازی که لعیا سر در مخفی کردنش داره. مطمئنا فهمیدن این راز به نفعشه، با دسیپلین خاص خودش از ماشین پیاده شد و به طرف زن روی زمین نشسته حرکت کرد، وقتی بهش رسید، صدای آروم گریه اش

رو میشنید، یه چیزی زیر لب زمزمه میکرد که تیرداد متوجه شون نمیشد.

ـ ببخشید، مادر جان چرا اینجا نشستین؟ بلند شید لطفا.

زن سرش رو بلند کرد و با پر شالش اشک چشمش رو پاک کرد و به دست دراز شده تیرداد نگاه کرد و آروم دستش رو توی دست تیرداد گذاشت و به کمک تیرداد بلند شد، تیرداد زن رو به طرف ماشینش هدایت کرد و کمک کرد تا توی ماشینش بشینه. از توی داشبورد، آب معدنی درآورد و به دست زن داد، زن آب معدنی رو گرفت و با همون صدای گرفته زنده باشی پسرمی گفت.

تیرداد توی ماشین نشست و چند دقیقه ای سکوت کرد تا زن خودش رو پیدا کنه.

ـ مادر جان، خونه تون کجاست؟ کجا برم؟

زن اشک چشمش رو پاک کرد و زیر لب سعادت آبادی گفت.

تیرداد ماشین رو روشن کرد و به طرف سعادت آباد راه افتاد، وقتی سکوت زن رو دید، خودش مکالمه

رو شروع کرد و سعی کرد زن مقابلش رو تحریک کنه.

-

#پارت144

ـ با خانواده موحد آشنایی دارید؟ لعیا خانوم، همسر آقا سعید رو دیدم، واسه همین میپرسم.

زن عین برق گرفته ها توی جاش جهید و به طرف تیرداد برگشت.

ـ شما اون خانواده رو مگه میشناسید؟

تیرداد همونجور که نگاهش به جلو بود سری به معنای تایید تکون داد و ادامه داد.

ـ بله، شریک آقای موحد تو کارخونه شون هستم.

چون دقیقا نمیدونست نسبت این زن با اون خانواده چیه، تمامی جوانب احتیاط رو رعایت میکرد.

چشم های زن برقی زد که حتی تیرداد هم متوجه برق نگاهش شد.

ـ یعنی شکو...شکوفه رو هم دیدی؟

اسم شکوفه حواس تیرداد رو جمع کرد اما همچنان خودش رو خونسر نشون داد.

ـ بله، دختر آقای موحد هستن.

زن که انگاری اصلا حرف های تیرداد رو نمیشنید و نمیفهمید، گفت.

ـ خیلی بزرگ شده؟ خیلی خانوم شده؟ حتما خیلی خوشگله، مگه نه؟

تیرداد خودش رو متعجب نشون داد و گفت.

ـ شما چه نسبتی با شکوفه خانوم دارد؟ میشناسیدشون؟

زن که انگار داغ دلش دوباره تازه شده بود، زد زیر گریه و جواب داد.

ـ آه پسرم، آه. مگه میشه نشناسمش. چطور نشناسمش؟ نوه امه، بچه امه، یادگار عمادمه.

#پارت145

تیرداد متوجه حرف های زن نمی‌شد، تا اونجا که میدونست سعید همیشه سعی بوده و اسم دیگه ای نداشته و حالا نمیتونست بفهمه زن کنار دستیش

راجع به چی حرف میزنه. باز هم دونسته بازیش رو ادامه داد به این امید که این زن دهن باز کنه و درست و حسابی حرف هاش رو بزنه.

ـ شما مادر آقای موحد هستید؟ فکر میکردم اسم شون سعیده، نمیدونستم اسم دیگه ای دارن.

اخم های زن درهم شد و اوقاتش تلخ.

ـ نه پسرجان، من مادر اون مرد نیستم، من مادر هیچ کس جز عمادم نیستم، من مادر عمادم و مادربزرگ شکوفه.

تیرداد متوجه منظور زن می‌شد و نمی‌شد. از حرف های زن اینجور استنباط کرده بود که احتمالا شکوفه دختر سعید نبود. اما خب اگه دختر سعید نبود، پس دختر کیه؟ گیج شده بود و نمی‌فهمید دور و برش چه خبره.

ـ راستش من زیاد متوجه منظورتون شدم، یعنی بهتره بگم که خیلی گیج شدم.

زن به روبه‌روش خیره شد و با لحن محزونی گفت

ـ گیج شدن نداره که پسر جان، شکوفه نوه‌امه، دختر عمادم.

بعد هم بدون هیچ حرف دیگه ای سکوت کرد و خیره خیابون های شلوغ تهران شد.

بقیه راه تا خونه زن توی سکوت گذشت و تیرداد فقط به یک چیز فکر میکرد. به اینکه چی میشه اگه شکوفه دختر سعید نباشه؟ چی میشه اگه شکوفه خواهرش نباشه؟ یعنی میشه؟ میشه شکوفه همخونش نباشه؟ آخ اگه بشه، اگه بشه، چی میشه.

#پارت146

اسفند ماه ۱۴۰۲

طول کشید تا تیرداد همه واقعیت های گذشته رو فهمید، خیلی طول کشید. اولش خودش هم که نفهمیده بود، مادرش فهمیده بود و وقتی دیده بود که تیرداد به هیچ صراطی مستقیم نیست و هیچ جوره بیخیال انتقامش نمیشه، همه چی رو به تیرداد گفت. زنی که ادعا داشت مادربزرگ شکوفه است، پرسون پرسون لیلی جانش رو پیدا کرده بود و از سرنوشت تلخ عماد براش گفته بود، از اینکه عمادش حتی نتونسته بود دخترش رو برای یکبار هم که شده به آغوش بکشه، گفته بود و نفهمیده بود که با گفتنش داره هیزم توی

آتیشی میریزه که قراره نوه اش، شکوفه اش توی اون آتیش بسوزه و خاکستر بشه.

نفس عمیقی کشید و از مرور خاطرات گذشته دست کشید، راهنما ماشین رو زد و درست روبه‌رو ی کافه ای که شکوفه آدرس داده بود، پارک کرد. از ماشن پیاده شد و وارد کافه شد، چشم گردوند تا شکوفه رو پیدا کنه، پیداش کرد، انتهای کافه میز کنار آکواریوم بزرگی رو انتخاب کرده بود و دست به چونه غرق ماهی های بزرگ و کوچک شناور توی آکواریوم بود، اون قدر که حتی نفهمید تیرداد صندکی روبه‌روش رو کنار کشید و روبه‌روش نشست.

شکوفه غرق ماهی ها بود اما تیرداد محو نیم رخ پر از آرامش شکوفه، خیلی وقت بود که شکوفه رو تا این حد آروم ندیده بود. با لبخند محوی دستش رو دراز کرد و آروم روی دست های قفل شده شکوفه که روی میز بود گذاشت.

شکوفه که انگار از خواب بلند شده توی جاش پرید و ناشیانه و باشتاب دستش رو عقب کشید و به تیرداد نگاه کرد.

#پارت147

انگار که ترسیده بود چون دستش رو دراز کرد و لیوان آب روی میز رو برداشت و جرعه ای از آب نوشید.

ـ ترسوندیم، کی اومدی؟

تیرداد با حفظ همون لبخند محو جواب داد.

ـ خیلی وقت نیست که رسیدم.

بعدم به چشم هاش به آکواریوم اشاره ای کرد و ادامه داد،

ـ این قدر غرق ماهی ها بود که یه لحظه ترسیدم نکنه خودتم غرق شدی تو این آکواریوم.

شکوفه پوزخندی زد با لحن آرومی انگار که داره با خودش حرف میزنه گفت.

ـ تو این آکواریوم که نه اما انگار که تو دریای سیاه ذهنم غرق شده بودم.

بعدم رو به تیرداد کرد و با صدای بلند تری گفت.

ـ از وقتی برگشتم ایران زیاد میام اینجا، واسه ی همین میدونم چی میخوام، اگه تو میخوای انتخاب کنی که بگم برات منو بیاره.

ـ خب حالا که زیاد میای اینجا بگو اینجا چیش خوبه، همون رو بخورم.

شکوفه با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و ساده جواب داد.

ـ تو که آخرش اسپرسوت رو میخوری دیگه چرا الکی از من سوال میپرسی.

تیرداد یه جوری نگاهش کرد، یه جوری که توی نگاهش پره حسرت بود، انگار باورش نمیشد که توی یه کافه نشسته و با شکوفه داره راجع به سفارشی که قراره بده صحبت میکنه، حسرت روز های معمولی پنج سال پیش رو میخورد، همون روز هایی که با شکوفه کل کافه های شهر رو امتحان میکردن،

#پارت148

چونکه شکوفه عاشق کافه بود، حسرت روز های پر از خنده ای که حالا خیلی دور بود ازش و گاهی چه قدر زود دیر میشه. برای تیرداد و شکوفه دیر شده بود، اونقدر دیر که تیرداد حالا حسرت بار به شکوفه نگاه میکرد.

تیرداد حسرت داشت اما شیطنت به خرج داد و با ابرو های بالا رفته به شکوفه خیره شد.

ـ اوه، یعنی میخوای بگی هنوز عادت های من رو از بری شما خانوم؟

و منتظر به شکوفه نگاه کرد. شکوفه حرصی شده از این حجم از حماقت و سادگیش، دستی به شال روی سرش کشید و جواب داد.

ـ ببین من خیلی وقت ندارم. تصمیم بگیر، یا بگو برات منو بیارن یا سفارش بده. نمیتون کل روز رو منتظرت بمونم.

تیرداد با لبخندی که هیچ جوره نمیتونست جمعش کنه و به خاطر عصبانیت بانمک شکوفه بود زنگ روی میز که مخصوص اومدن گارسون بود رو فشرد و دست به سینه و خیره به نگاه حرصی شکوفه در آرامش تمام منتظر اومدن گارسون شد، اما این آرامش زیاد دووم نیاورد چونکه گارسون که دختر جوونی بود، انگار شکوفه رو میشناخت و بعد سلام و احوالپرسی حرفی زد که شکوفه رو تا مرز مردن پیش برد و تیرداد رو دست به مهره نزده کیش و مات کرد.

ـ پسر کوچولو بامزت کجاست شکوفه؟ میخواستم براش یه ظرف بستنی مخصوص بیارم. انگاری امروز با بابای پوریا کوچولو اومدی.

#پارت149

گیج و مات و مبهوت زل زده بود به دهان زن، انگار باور نکرده بود که همچین حرف هایی رو شنیده. پاهاش رو عصبی تکون میداد و جرئت نگاه کردن به تیرداد رو نداشت. مطمئن بود که تیرداد ترسش رو از توی چشم هاش میخونه، میترسید به تیرداد نگاه کنه و تیرداد پی به حقیقتی ببره که بزرگ ترین راز زندگی شکوفه است.

نمیخواست حرکتی کنه که تیرداد متوجه ترس و اضطرابش بشه، توی دلش خدا رو صدا و زدو به زن کنار دستیش با صدایی که لرزی نداشت اما خیلی محکم و قاطع هم نبود گفت

ـ یه دابل چاکلت و یه اسپرسو لطفا

زن که انگاری متوجه جو سنگین به وجود اومده شده بود، باشه ای گفت و ازشون دور شد.

سرش سرش رو چرخوند و به تیرداد نگاهی کرد و لبخند مکش مرگ مایی روی چهره اش نشوند .

به جای از صورت تیرداد نگاه میکرد جز چشم هاش، دل اینکه زل بزنه توی چشم های تیرداد و دروغ بگه، اونم راجع به پسرش رو نداشت. تیرداد اما با شک و تیردید نگاهش میکرد و سعی میکرد فکری که با حرف زن به ذهنش رسیده بود رو پس بزنه و عادی رفتار کنه.

ـ بچه داری؟

شکوفه نمیدونست چیکار کنه، پس تنها کاری که به ذهنش می‌رسید و انجام داد و عصبی زیر خنده زد.

ـ باورم...نمیشه...فکر می‌کنی من...بچه دارم؟

میخندید تا زمان بخره و یه فکری به ذهنش برس تا این گند زده شده رو بتونه یه جوری ماست مالی بکنه.

#پارت150

تیرداد اما کمی عصبی بود، میتونست اضطراب رو از توی چشم های شکوفه بخونه و همین اضطراب

فرضیه توی ذهنش رو پررنگ تر میکرد، دلیل انکار شکوفه رو نمیفهمید، ممکن بود که به خاطر اون رابطه یک شب شکوفه باردار شده باشه؟ یعنی شکوفه حاضر شده بود بچه رو نگه داره؟ یعنی شکوفه حقیقت رو میدونست؟ میدونست که با هم رابطه خونی ندارن. خنده بی دلیل شکوفه عصبیش میکرد. برای اولین بار توی زندگیش نمیتونست مطمئن باشه که چیکار داره میکنه و چی قراره پیش بیاد. پس با لحن عصبی به شکوفه تشر زد.

ـ یه دقیقه نخور و جواب من رو بده، این زنکیه الان چی میگفت؟ نکنه که تو از من...

شکوفه نذاشت حرفش تموم بشه، چون میدونست اگه تیرداد حرفش رو کامل کنه، دیگه نمیتونست مانع برملا شدن حقیقت بشه. عملی کردن فکرش حماقت محض بود اما توی شرایط فعلی تنها راهی بود که داشت، پس با صدای سرد که تناقض شدیدی با خنده لحظات پیشش داشت جواب داد.

ـ احمق نشو، پوریا بچه آقای جعفری هستش، میشناسیش که وکیل بابام بود، وقت هایی که میام

انجا پوریا رو هم با خودم میارم، از تنهایی کافه اومدن بهتره.

تیرداد هم مثل خودش سرد و بدون انعطاف پرسید.

ـ چند سالشه؟

شکوفه ترسید، میترسید تیرداد بفهمه و تنها دلخوشی زندگیش رو ازش بگیره. نمیدونست باید چیکار کنه اما میدونست حاضر هرکاری بکنه تا تیرداد نفهمه که پوریا پسر خود تیرداده.

ـ چه طور؟ نمیدونم دقیق فکر کنم ۳-۴ سالش باید باشه.

#پارت151

تیرداد که انگار هنوز قانع نشده بود، ابروی بالا انداخت و با لحن تمسخرآمیزی گفت.

ـ اِ، انگاری آقای جعفری خیلی خوش ذوق شده، پیر تر از اونی بود که بچه ۳-۴ ساله داشته باشه، بهش نمیخورد بخواد زنگوله پا تابوت واسه خودش درست کنه. پنج سال پیش که اومده بود تا من رو نصیحت

کنه، خیلی اخلاق مدار تر بود، چی شده یهو شوگر ددی شد.

باید همین الا این بحث رو تموم میکرد، قبل از اینکه همه چی خراب بشه.

ـ اصلا من چرا دارم به تو جواب پس میدم. برای فضولی تو زندگی مردم وقت ندارم، گفتی میخوای حرف بزنی، خب بزن. اگه حرفی برای زدن نداری که من پاشم برم، زیاد مایل نیستم باهات هم کلام بشم.

تیرداد قانع نشده بود اما دنباله اش رو هم نگرفت، نمیدونست از کجا باید شروع کنه و حرف بزنه، پس آسون ترین راه رو انتخاب کرد و یکراست رفت سر اصل مطلب.

ـ چرا رفتی؟ اونم بی خبر.

شکوفه کمی جا خورد، انتظار نداشت تیرداد این قدر رک حرفش رو بزنه، رفته بود تا بتونه برای پوریا به اسم خودش شناسنامه بگیره، رفته بود تا بتونه به عنوان یه مادر مجرد زندگی شادی برای خودش و پسرش بسازه دور از حرف ها و پچ پچ های خاله زنک طور آدم های اطرافش، رفته بود تا به پسرش

که حلال به دنیا اومده بود انگ حروم زادگی نزنن.
اما هیچ کدوم از این حرف ها رو نزد.

#پارت152

ـ چرا باید می‌موندم؟ میدونی که من آلمان به دنیا اومدم و یه جورایی نصف و نیمه آلمانی محسوب میشم.چرا نباید میرفتم؟ تو کاری باهام کردی که راهی جز رفتن نداشتم، در و همسایه، دوست و دشمن، غریبه و آشنا، همه‌شون داشتن راجع به من و عروسی بهم خوردم حرف میزدن، از این ور و اون ور به گوشمون میرسید که میگفتن دختره حتما عیبی داره که اینجوری عروسیش بهم خورده و داماد سر سفره عقد زده زیر همه چی، میدونی غم انگیزه اما من خودمم داشتم توی خودم دنبال ایراد میگشتم، ساعت ها خیره میشدم به ایینه و فکر میکردم مشکلم چی بود که تو باهام اون کار رو کردی. مسخره است اما من داشتم خودم رو نابود میکردم، خودخوری میکردم و هر ثانیه روی خودم یه عیبی میذاشتم.
می‌موندم و چیکار میکردم؟ می‌موندم و میشدم یه آدم منزوی که کل اهل محل دارن راجع بهش حرف میزنن

و انگ بی عفتی به نافش میبندن و بدبختانه کمکم خودش هم داشت باورش میشد که اشکال از اون بوده.

تیرداد توی سکوت خیره چهره آروم و سرد شکوفه بود، توقع داشت لااقل شکوفه از دستش عصبی بشه یا حتی متنفر باشه، هر حسی بهش داشته باشه غیر از این بی حسی مطلق.

ـ من فقط کاری رو کردم که پدرت با مادرم کرده بود، من فقط تلافی کردم، پس یه جوری حرف نزن که انگار مقصر همه چیز منم.

پوزخندی از این همه از خودمتشکری مرد مقابلش بر روی لبش نشست.

#پارت153

ـ نه، معلومه که تو رو مقصر نمیدونم، من مقصرم، مقصر همه چیز منم. مقصر منم که اون قدر عاشقت بودم که مثل احمق ها چشم های سردت رو نادیده گرفته بودم، اره، مقصر منم که عین یه احمق به تمام عیار دل به دل خواستت دادم و خودم رو بدبخت کردم.مقصر منم که دوستت داشتم.

تیرداد خیره به چشم های شکوفه لب زد.

ـ الان چی؟

شکوفه نیشخندی زد.

ـ الان، الان هیچی، الان تو بی اهمیت ترین فرد زندگیمی، یه خاطره تلخ از یه گذشته دور. الان حتی من به تو و گذشته فکر هم نمیکنم، تو برام غریبه ای، غریبه ای که درست پنج سال پیش وقتی داشتم میرفتم، فراموشش کردم و همه خاطراتش رو اینجا دفن کردم و رفتم. اما میخوام یه چیزی رو بدونی، نه من و نه مادرم از کاری که بابا با مادرت کرده بود اطلاعی نداشتیم. مامانم نمیدونست اون روزی که داشت با بابا از ایران فرار میکرد صبح عروس بابا بوده و بابا نوعروسش رو ول کرده تا باهاش فرار کنه. میخوام بدونی که تو از بابا انتقام نگرفتی تو از بیگناهی انتقام گرفتی که هیچی نمیدونست.

تیرداد خواست جواب بده که گارسون با سفارش هاشون اومد و تیرداد مجبور به سکوت شد.

مرد جوون اسفارش ها رو روی میز گذاشت و با گفتن نوش جونی ازشون دور شد.

ـ از من متنفر نباش شکوفه. مقصر همه این اتفاقات باباته، نه من.

ـ گفتم بهت که ازت متنفر نیستم، من اصلا به تو فکر نمیکنم که بخوام ازت متنفر باشم. فقط نمیفهمم که چرا جوری حرف میزنی که انگار سعید فقط بابای منه، نکنه یادت رفته که اون پدر هر دو مونه.

#پارت154

تیرداد عصبی و کلافه با لحن کنترل شده ای غرید.

ـ اون مرد پدر من نیست، پس بار آخرت باشه که اینجوری من رو به اون مرد ربط میدی.

شکوفه که بدش نمیومد تیرداد رو اذیت کنه و حالا از پیدا کردن چیزی که بتونه تیرداد رو حسابی باهاش عصبی کنه خوشحال بود. لبخندش رو با هر سختی که بود مهار کرد و بیشتر روی اعصاب نداشته تیرداد خط انداخت.

ـ شاید برات خوشایند نباشه اما هرچه قدر هم که انکار کنی اون مرد پدرته، پدر تو. بالا بری، پایین بیای اون مرد پدرته.

ـ روی اعصابم راه نرو شکوفه، راه خوبی برای اذیت کردن من انتخاب نکردی.

شکوفه بدون اینکه ذره ای به حرف تیرداد اهمیت بده با همون لحن سرد و خشکش گفت.

ـ تو هم راه خوبی رو انتخاب نکرده بودی جناب میرفتاح، اینکه با خواهرت هم خواب بشی تا از پدرت انتقام بگیری اصلا راه خوبی نبود اما تو انتخابش کردی. من از تو یاد گرفتم بدترین راه ها رو انتخاب کنم. پرسیدی چرا رفتی، می موندم و به نفر بعدی که میومد خواستگاریم میگفتم شرمنده من دختر نیستم اما قسمت وحشتناک ماجرا اینجاست که که من با برادرم همخواب شدم، اونم ندونسته.

یه نفس اسپرسو تلخش رو سرکشید اما تلخی اسپرسو به اندازه یک صدم تلخی حرف هاس شکوفه اذیتش نکرد. دستش رو روی میز کوبید و سرش رو به شکوفه نزدیک کرد.

ـ حاضرم مسئولیت کاری که کردم رو قبول کنم.

#پارت155

غیرارادی بود که شکوفه خندید، بلند میخندید و خنده اش بند هم نمیومد، سرش رو با تاسف تکون داد و اشک ناشی از بغض توی گلوش و خنده روی لبش رو پاک کرد.

ـ بعد پنج سال تازه یادت افتاده مسئولیت پذیر باشی، جک نگو، اصلا میخوای چه جوری مسئولیتش رو قبول کنی، نکنه میخوای یکی از رفیق هات رو برام جور کنی؟ شایدم میخوای خواهرت رو عقد هم بکنی؟

نتونست خودش رو کنترل کنه و با خشم غرید.

ـ این قدر نگو خواهر، توی لعنتی خواهرم نیستی، تو دختر سعید نیستی. تو خواهر من لعنتی نیستی.

منتظر بود شکوفه جا بخوره یا بخواد انکار بنه اما شکوفه در کمال خونسردی جرعه ای از شکلات داغش رو نوشید و ابروی بالا انداخت.

ـ یعنی میدونستی من خواهرت نیستم و ازم انتقام گرفتی، آره؟ میدونستی من مقصر هیچی نیستم و به و تو خانواده ات هیچ ربطی ندارم و ازم انتقام گرفتی؟ این قدر کثافت بودی.

حالا نوبت تیرداد بود که جا بخوره، نمیتونست باور کنه که شکوفه همه چی رو میدونه.

ـ تو...تو چه طوری میدونی؟ از کی میدونی؟

دوست داشت فریاد بزنه از همون روزی که نطفه بی‌گناه تو درونم تشکیل شد، میدونم. از همون روزی که فکر می‌کردم از برادرم باردارم و میخواستم خودم و اون طفل معصوم رو از این دنیای نکبت خلاص کنم.

#پارت156

ذهن شکوفه پرید به پنج سال پیش، به همون روزی که توی دست شویی مادرش اولین سیلی زندگیش رو توی گوشش خوابوند و گفت باید بچه رو نگه داره، چون که شکوفه بچه سعید نیست.

نفس عمیقی کشید تا بتونه آرامشش رو حفظ کنه.

ـ مگه مهمه؟ مهم اینه که میدونم و بقیه چیز ها زیاد برام مهم نیست، حرف هات همین بود؟ اگه تمام حرف هات تکرار گذشته است باید بگم کخ من زمانی واسه برگشتن به گذشته ندارم، همونطوری که بهت گفتم، من گذشته ام رو کنار گذاشتم و به فکر آینده امم. اگه حرف جدیدی نداری باید برم، چون خیلی کار دارم.

خواست بلند بشه که حرف تیرداد مانعش شد.

ـ من هنوزم سر حرفم هستم، حاضرم مسئولیت کاری که کردم رو قبول کنم.

با تاسف سری برای تیرداد تکون داد.

ـ ببینم رمان زیاد میخونی؟؟ نکنه واقعا فکر میکنی حاضرم به خاطر یک شب تمام آینده ام رو با مردی تباه کنم که باعث شد تلخ ترین روز های زندگیم رو توی اوج جوونیم تجربه کنم. واقعا فکر میکنی حاضرم آینده ام رو نابود کنم. من دختریم که به تنهایی میتونم مسئولیت تصمیم هایی که تو زندگیم گرفتم رو قبول کنم، نیازی ندارم یه نامرد بخواد مسئولیت من رو قبول کنه. من خودم میتونم زندگی خودم رو بسازم. در ثانی کسی که واقعا عاشقم بشه گذشته ام براش مهم نیست.

تیرداد نمیتونست انکار کنه کنه، از اینکه شکوفه این قدر قویه خیلی خوشش اومده بود اما به روی خودش نیاورد و ابرویی بالا انداخت و با لحن تمسخرآمیزی گفت

ـ مطمئنی که میتونی همچین آدمی رو پیدا کنی؟

@VIP-ROMAN

#پارت157

شکوفه حرصی شده بود از حرف بی‌ادبانه تیرداد اما تمام سعیش رو می‌کرد که خودش رو کنترل کنه.دست هاش رو روی میز ستون کرد و در هم گره زد و چونه اش رو روی دستش گذاشت و خونسرد پرسید.

ـ تا حالا با چند تا دختر رابطه داشتی؟

تیرداد با استفهام نگاهش کرد.

ـ هوم؟؟

ـ ساده دارم میپرسم، تا حالا چندبار رابطه داشتی؟؟

تیرداد گوشه ابروش رو خواروند، هرچی فکر میکرد نمیفهمیدم چرا شکوفه داره این سوال رو ازش میپرسه، بی خیال فکر کردن شد و جواب داد.

ـ نمیدونم، نشمردم.

شکوفه با حرصی که توی صداش موج میزد جواب داد.

ـ درستش اینه که بگی حسابش از دستت در رفته.

تیرداد خونسرد شونه ای بالا انداخت.

@VIP-ROMAN

ـ خب، گیریم حرف تو درست باشه، حسابش از دستم در رفته، خب که چی؟

پوزخند کجی روی لب شکوفه نشست.

ـ خب پس بذار باهات صادق باشم جناب میرفتاح، هرچند که تو هیچ وقت باهام صادق نبودی. پنج سال پیش که وقتی یه دختر احمق احساساتی بودم، تصمیم داشتم باهات ازدواج کنم، می‌دونستم که قبل از من کلی تجربه داشتی، اما برام مهم نبود، میدونی چرا، چون خر شده بودم و حس میکردم که عاشقتم، پس گذشته ات اصلا برام مهم نبود.

#پارت158

بعدم با همون نگاه تمسخرآمیز که خیره تیرداد بود، به صندلی تکیه داد و بدون اینکه تیرداد متوجه بشه، موبایلش رو از توی جیب شلوارش درآورد و برای شخص مورد نظرش اس ام اس فرستاد.

تیرداد اما کم نیاورد.

ـ اون فرق داره، من مردم و ...

شکوفه نذاشت حرف تیرداد ادامه پیدا کنه.

ـ محض رضای خدا، این قدر احمق نباش و مثل آدم های عهد حجر حرف نزن، شاید پذیرش همچین مسئله ای فعلا توی ایران سخت باشه و هنرز یه تابو محسوب بشه اما یه روزی میرسه که معیار سنجش آدم ها برای ازدواج این قدر سطحی نباشه. ببین من فقط میخوام تو وامثال تو یه چیزی رو خوب بفهمین که اگه شما ها غیرت دارین، من و امثال منم زنیم و غیرت زنونه خودمون رو داریم. پس اگه ما میتونیم با علم بر اینکه شما ها قبل از کلی تجربه دارین کنار بیایم، کم کم وقتشه شما ها یاد بگیرین که کنار بیاین و احیانا اگر نمیتونین و اون غیرت مردونه تون نمی‌پذیره باید خودتون رو جمع و جور کنید و شما ها هم مثل تفکرتون نسبت به ما صبر کنید که فقط توی شب عروسی تون به وصال یار برسید.

تیرداد عصبی شده بود، به عنوان یه مرد امروزی حرف های شکوفه رو قبول داشت که میدونست که داره درست میگه اما اون رگ ایرونیش با شنیدن حرف های شکوفه بالا زده بود و حسابی کفریش کرده بود. از طرفی میخواست به هرقیمتی که شده شکوفه رو برای خودش نگه داره.

ـ حرفت درست اما اینجا ایرانه نه اروپا، مرد های ایرانی هنوز هم روی خیلی چیز ها تعصب دارن ، هنوز خیلی چیز ها براشون مهمه.

#پارت159

شکوفه خواست جواب بده که صدایی وسط حرف شون پرید و مانع شد.

ـ شکوفه عزیزم، تو اینجایی؟؟

شکوفه با لذت و لبخند خاصی به تیردادی نگاه میکرد که موشکافانه و مشکوکانه به مردی که پشت شکوفه ایستاده بود نگاه میکرد، مردی که ناجیش شده بود. با همون لبخند جذاب چرخید و به علی که با لبخند نگاهش میکرد نگاهی انداخن.

ـ عزیزم اینجا چیکار میکنی؟ فکر میکردم باید تو کارگاه مشغول کار باشی؟

تیکه ای که علی انداخت و فهمید و دور از چشم تیرداد چشم غره ریزی به علی رفت که صدای حرصی شده تیرداد، مثل آب خنک بود برای قلب آتش گرفته اش.

ـ آقا رو معرفی نمیکنی عزیزش؟؟

حتی علی هم نتونست جلوی خنده ناشی از حسادت آشکار تیرداد رو بگیره چه برسه به شکوفه. شکوفه با ناز سرش رو به طرف تیرداد چرخوند و با لبخندی که حسابی اعصاب تیرداد رو خورد میکرد به علی اشاره ای کرد و گفت.

ـ معرفی میکنم، نامزدم علی.

بعدم به طرف علی برگشت و دستش رو دراز کرد و دست علی رو گرفت و کمی جلو کشیدش.

ـ علی جان ایشون هم آقای میرفتاح هستن، صاحب برند مفتاح که باهاشون همکاری میکنم. یه جورایی صاحب کارم محسوب میشن.

عمدا روی کلمه صاحب کار تاکید کرد، اما تاکیدی که اعصاب خراب تیرداد رو خراب تر کرد.

#پارت160

علی دستش رو به طرف تیرداد دراز کرد و زیرلب خوشبختمی گفت. حقیقتا دیدن مردی که اون بلا رو سر یه دونه خواهرش آورده بود سخت بود و صد

البته سختی این دیدار برای تیرداد صد برابر بود، فکر اینکه دستش رو توی دستی گذاشته که به جای دست خودش دست شکوفه رو میگیره حالش رو بد میکرد، علی که ماموریت نشون دادن خودش به تیرداد رو انجام داده بود و متوجه جو سنگین بین خودش و تیرداد هم شده بود، رو کرد به شکوفه و گفت.

ـ عزیزم من جلسه ام تازه تموم شده، اومدم یه کافی بخورم، اگه میخوای منتظرت بمونم با هم برگردیم خونه اگرم نه که ماشین رو برات میذارم.

شکوفه لبخند طنازی زد و به عمد خودش رو به علی نزدیک تر کرد.

ـ ممنون میشم اگر که چند دقیقه ای صبر کنی تا با هم بریم.

علی خودش رو به شکوفه نزدیک تر کرد و روی سرش بوسه ای نشوند.

ـ توی ماشین منتظرتم، عجله نکن، من وقت دارم.

گفت و سری به معنای خداحافظی برای تیرداد تکون داد و از کافه خارج شد.

شکوفه با لبخند پیروزمندانه ای خیره تیرداد بود و از پیروزی شا لذت میبرد، چند ثانیه ای سکوت کرد تا تیرداد بتونه به خودش بیاد و برای انفجار بعدی آماده باشه و بعدش به حرف اومد.

ـ گفتی مطمئنی که همچین آدمی پیدا میکنی؟ باید به عرض تون برسونم جناب که پیدا کردم و به زودی هم قراره با هم ازدواج کنیم، یه مرد ایرونی از نوع مردش نه نامردش پیدا کردم که بلده پای دلبستگیم بمونه.

#پارت161

گفتی مرد ایرونی روی خیلی چیز ها تعصب داره، به نظرم تعصب چیز خوبیه، اما تعصب درست. به نظرم خوبه که مرد ها روی خوشحالی زن مورد علاقه شون تعصب داشته باشن، روی موفقیت خانوم هاشون تعصب داشته باشن. اون قدری که توی ازدواج بکارت تن براشون مهمه، یکمم به عقاید و آرزو های خانم ها بها بدن. خوبه که یاد بگیرن زن ها کالا نیستن که مالک داشته باشن، خوبه که بفهمن تقاص هیچ گناهی نمیتونه این باشه که سر ببرن.

@VIP-ROMAN

خوبه که یاد بگیرن به جای اینکه بخوان زن رو تصاحب کنن و مالکش باشن، یار و همدمش باشن. خوبه که یه مرد تعصب و غیرت داشته باشه اما کاشکی این غیرت کورش نکنه تا چشم ببنده روی عشق به زنش، روی عشق به خواهرش یا عشق به دخترش. تعصب و غیرت یعنی محافظت کردن، یعنی مراقبت کردن اما تیرداد اسم احساساتی که تو وامثال تو دارین نه غیرت نه تعصب یه حس پوچ خودبزرگ بینی که فکر میکنین چون مردین و هیکل تون گنده است هر بلایی که دوست دارین میتونین سر زن ها بیارین. اگه تعصب دارین، پس عالم بی عمب نباشین، نه اینکه خودتون هزارتا کار درست و غلط بکنین و به خواهر یا مادر یا زن مورد علاقه تون که رسیدین، منعش کنین. میدونی به نظرم وقتشه که یه تغییری ایجاد بشه. نه اینکه یه مرد با ۶۰ سال سن خودش محق بدونه که بره با یه دختر ۲۰ ساله ازدواج کنه و همون مرد وقتی نوبت خواهر بیوه ۴۰ ساله اش میشه، بگه عیب داره که تو دوباره ازدواج کنی، قباحت داره. چون دیگه نمیشه اسمش گذاشت مرد، بهش میگن نامرد. من نمیگم دوستی با جنس مخالف درست یا غلط اما میگم اگه به قول تو یه مرد متعصب

@VIP-ROMAN

خودش دوست دختر داره پس غلط اضافی میکنه که خواهرش رو سر همچین قضیه ای کتک بزنه. اگه کار بدیه پس خودش نباید انجام بده،

#پارت162

اما اگه انجام میده باید پی این رو به تنش بماله که خواهرش هم میتونه همچین کاری رو بکنه. خوبه که مرد ها یکم از این تعصباتشون رو خرج رفتار های خودشون بکنن، شاید یکم جامعه مون تغییر کرد. ازم پرسیدی که مطمئنم همچین مردی میکنم یا نه؟؟ باید بهت بگم که شاید نامرد مرد نما توی این دور و زمونه زیاد شده باشهاما هنوز هستن مرد هایی که بلدن پای عشق و علاقه شون مردونه وایسن. با اینکه به عنوان یه آدم موفق نیازی ندارم که معشوقه هیچ مردی باشم و به خاطر یه اتفاق دیدم نسبت به همه مرد ها سیاه شده بود اما علی بهم ثابت کرد که مرد موندنه نه اینکه وسط راه به هر دلیلی بزنه زیر همه چی و بره.

تیکه آخرش رو انداخت و بدون هیچ حرف دیگه ای از جاش بلند شد و کافه رو ترک کرد و تیرداد رو با

عطر کوکو چنل تنها گذاشت، رایحه ای که برای تیرداد یادآور خطرات فراموش نشدنیش با شکوفه بود، تیردادی که حرف های شکوفه خلع سلاحش کرده بود و هیچ حرفی نداشت تا بتونه باهاش شکوفه رو نگه داره. تیردادی که با یه فنجون اسپرسو نیم خورده سرد شده به تنهایی روی میز کافه ای نشسته بود که حالا حافظه اش یاری کرده بود و یادش اومده بود که سال ها قبل درست روی همین میز به شکوفه پیشنهاد ازدواج داده بود و حالا با حسرت نظاره گر رفتن شکوفه با مرد دیگه ای بود، روزگار عجیب با آدم ها بازی میکنه، پنج سال پیش دست در دست هم از این کافه خارج شده بودن و امروز شکوفه به تنهایی رفت تا همسفر مرد دیگه ای بشه و تیرداد رو پشت سرش جا گذاشت. اما اون تیرداد میرفتاح بود، مردی که به همین سادگی ها قرار نبود پا پس بکشه

#پارت163

ـ کار و بارت چطوره شکوفه؟؟ ترکیه خوش میگذره؟؟ کی قراره برگردی؟؟؟

به پدرش از توی دوربین لبخند زد، نمیدونست تا کی باید این دروغ رو ادامه بده، از دروغ گفتن به خانواده‌اش متنفر بود و الان نزدیک به چند کاه بود که داشت یه مشت دروغ تکراری تحویل شون میداد. کم‌کم خودش هم داشت باورش میشد که برای کار به ترکیه اومده و نه ایران. خواست جواب پدرش رو بده و باز هم همون دروغ ها تکراری رو تکرار کنه که مادرش اجازه نداد، گوشی رو از پدرش گرفت و با لحنی که کاملا نگرانی درش مشهود بود گفت:

ـ شکوفه دقیقا بهم بگو که کی برمیگردی اینجا؟ خسته شدم از دستت از بس که بهم جواب سربالا دادی. دلم برای پوریا خیلی تنگ شده.

ـ دستت درد نکنه مامان خانوم، راسته که میگن نو از بچه عزیزتره، یه وقت نگی دلت برای دخترتم تنگ شده.

مادرش لبخندی زد.

ـ شکوفه اذیت نکن، حرفم جدیه. کی برمیگردی؟ اگه نمیای من و بابات بیایم اونجا.

واقعا توی این شرایط فقط اومدن مامان و بابش رو کم داشت. اگه مامانش میفهمید که جای ترکیه اومده

ایران، احتمالا یه آشوب و دعوای حسابی راه میندا‌خت. پنج سال پیشم به اصرار مادرش جمع کردن و از ایران رفتن و حالا مطمئن بود فهمیدن مادرش مساوی هست با یه جنجال بزرگ.

ـ نمیدونم مامانم، واقعا نمیدونم. همه چی بستگی به این داره که تا کی اینجا کارم طول بکشه. واقعا نیازی نیست شما و بابا هم بیاین چونکه من دختر بچه پنج ساله نیستم.

#پارت164

مادرش خواست باز هم اعتراض کنه که نوتیفیکیشن گوشیش به صدا دراومد، پیام از طرف سیامک بود و با اینکه دلش برای والدینش به شدت تنگ بود اما مادرش بدجوری توی تنگنا قرارش داده بود، برای همین وسط حرف مادرش و پرید

ـ مامان یه کاری پیش اومده، من باید برم. حالا دوباره برگشتم با هم حرف میزنیم. خداحافظ

بعدم بدون اینکه به مامانش فرصت اعتراض بده رو تماس رو قطع کرد و توی دلش لعنتی به علی فرستاد

که این نون رو توی دامنش گذاشته و خودش هم ول کرده و رفته شیراز پی عشق و حالش.

روی اسم سیامک ضربه ای زد و پیام کامل براش باز شد. از دیدن پیام سیامک چشم هاش چهار تا شد.

(ساعت ۴:۳۰ لمیز کافه میرداماد منتظرتم. آدرسش سرراسته و حرفم هم مهمه. پس دختر خوبی باش و بدون چک و چون اضافه ساعت ۴:۳۰ اونجا باش.)

امروز ساعت ۴ تا ۶ کلاس نقاشی داشت و از اون گذشته چون علی رفته بود شیراز کسی نبود تا پوریا رو بذاره پیشش، باید دوباره از شایسته خانم میخواست که برگرده، هرچند با بودن علی پیششون یکم از لحاظ جا توی مضیقه بودن و یک اتاق کم داشتن. هوف کلافه ای کشید و خواست زنگ بزنه به سیامک تا قرارشون رو بندازه برای یه روز دیگه اما تیکه حرف مهم بدجوری قلقلکش داد. نظرش رو عوض کرد و به جای سیامک شماره فرشته رو گرفت. فرشته بعد از دو بوق جواب داد و صدای سلام گرمش توی گوش شکوفه پیچید.

ـ سلام فرشته، خوبی؟ میتونی امروز پوریا رو با خودت ببری کلاس نقاشی، یه کار واجب پیش اومده

که نمیتونم پوریا رو با خودم ببرم. علی هم نیست که نگه اش داره.

#پارت165

با صندلی چرخدار برقیش بین هنرجو ها حرکت میکرد و گهگاهی هم کنار هر کدومشون می‌ایستاد و اشکالات شون رو بهشون گوش زد میکرد. انتهای سالن فرشته رو دید که پشت بومش نشسته اما پشت بوم شکوفه خالی بود. نزدیک تر که شد، متوجه شد که پوریا کوچولو پشت بوم شکوفه نشسته اما هرچی چشم چرخوند شکوفه رو ندید. مهر پوریا کوچولو بدجوری به دلش افتاده بود، نزدیک بوم فرشته ایستاد.

ـ رفیقت کجاست فرشته خانوم؟؟

فرشته که مشغول درست کردن رنگ بود و تازه متوجه لیلی شده بود، با لبخند به طرف لیلی برگشت.

ـ سلام. خوبید؟

لیلی با همون لبخند همیشگیش، همونطور که به پوریایی که قلم موی آغشته به رنگ رو روی بوم

میکشید و طرح های عجیبی ترسیم میکرد، اشاره میکرد، جواب داد.

ـ علیک السلام خانوم. نگفتی رفیقت کجاست که به جای خودش نماینده فرستاده.

فرشته نیم نگاهی به پوریا انداخت.

ـ شکوفه یه کاری براش پیش اومد، دیگه مجبور شد بره و نتونست بیاد کلاس. کسی هم نبود که این گل پسر رو نگه داره، دیگه این شد که با من اومد اینجا.

لیلی صندلیش رو به حرکت درآورد و همان طور که پوریا کلافه شده از یکجا نشستن رو در آغوش می‌کشید، به حرف اومد.

ـ خیلی هم عالی که امروز یه مهمون کوچولو داریم اما انگاری این کوچولو حسابی کلافه شده. شما بشین و نقاشیت رو بکش و من و این گل پسر هم با هم میریم یه دوری تو کلاس بزنیم.

#پارت166

انگار حس بین شون متقابل بود،چون پوریا هم با خوش حالی به آغوش لیل اومد، انگار که این ضرب

المثل واقعا درسته که میگن خون، خون رو میکشه. نوه و مادربزرگ بدون این که خودشون از نسبت بین شون باخبر باشن، با خوشحالی همدیگر رو در آغوش گرفته بودن.

فرشته که دید پوریا خیلی خوب با لیلی کنار اومده و خوشحاله، حرف دیگه ای نزد و پشت بومش نشست و مشغول رنگ کردن طرحی که کشیده بود شد.

لیلی پوریا رو به جایی که میزش اونجا بود برد و از توی کشو میزش براش شکلات درآورد به دستش داد و پوریا با خوشحالی مشغول خوردن شکلاتش شد. لیلی آروم پوریا رو نوازش میکرد که با دیدن ماه گرفتگی روی مچ پای پوریا متعجب شد، جوراب پوریا کمی پایین اومده بود و ماه گرفتگی صورتی روی مچ پاش به خوبی معلوم بود. لیلی پای پوریا رو کمی جلو کشید و با دقت به اون ماه گفتگی خیره شد. این همه شباهت چطور امکان داشت؟ روی پای پوریا ماه گرفتگی بود که مختص خاندان میرفتاح بود، خودش، تیرداد و پدرش هر سه این ماه گرفتگی صورتی که به شکل یه هلال ماه بود رو داشتن. لیلی یادش به اولین باری که پوریا رو دیده بود افتاد، اون روز هم از اینکه دقیقا خالی شبیه به خال خودش

روی شصت پوریا بود، تعجب کرده بود و حالا این ماه گرفتگی چه معنی میتونست داشته باشه. یعنی امکان داشت که این شکوفه همون شکوفه ای باشه که تیرداد.....

لعنتی به شیطان فرستاد، امکان نداشت که این دختر همون دختر باشه. احتمالا یه شباهت ساده باشه فقط، هرچند صدایی توی مغزش میگفت یعن تمام این نشونه ها فقط یه شباهت ساده است؟؟

#پارت167

اما لیلی نمیخواست باور کنه. اصلا چطور ممکن بود که این شکوفه همون شکوفه باشه. تو اینران کلی دختر هست که اسم شون شکوفه است.

به افکارش فرصت پیشروی نداد و صندلی رو به حرکت درآورد و کنار فرشته برگشت.

هیچ آدمی نبود که کنجکاو زندگی دیگران باشه اما نمیدونست اینبار چرا این قدر کنجکاو زندگی این مادر و پسر هستش. یکم از این ور و اون ور حرف زد و در انتها نتونست جلوی خودش رو بگیره و حرفی رو به زبون آورد که نمیدونست چه جور باید براش

مقدمه چینی کنه پس مستقیم و بی پرده به زبونش آورد.

ـ راستی پدر پوریا کجاست؟ ندیدم بیاد دنبال شکوفه یا شکوفه ازش حرفی بزنه؟

شکوفه جا خورده بود، نزدیک یک سال و نیم بود که به این کلاس ها میومد و لیلی رو اون قدر میشناخت که بدونه هیچ وقت کنجکاو زندگی هیچ کس نمیشه و اخلاق های خاله زنکی نداره. با اینکه تعجب کرده بود اما جواب داد.

ـ راستش منم خیلی دقیق نمیدونم، شکوفه از آشنا های خانوادگی همسرم هستش و حدود چند ماهی هستش که برگشته ایران. منم فقط در همین حد میدونم که انگار پدر پوریا چند سال پیش پوریا و شکوفه رو رها کرده و رفته. بیشتر از این چیزی نمیدونم.

لیلی شکش بیشتر شده بود اما از اون جایی که حس و حال ترک شدن رو می‌فهمید با تاثر سری تکون داد و لبخند محزونی نثار پوریا خندان در آغوشش کرد و توی ذهنش اما نیکه های پازل داشت کنار هم چیده

میشد. اگه شکوفه واقعا همون دختری باشه که تیرداد رهاش کرده، پس این بچه کیه؟؟؟

****
****

#پارت168

خیره لبخند بی خیال مرد مقابلش بود و کم کم داشت حرصی میشد و فکر میکرد که چه کار احمقانه ای کرده که کلایش رو نرفته و به جاش به دیدار این مرد خندان بی‌خیال اومده.

ـ حرف مهمت چیه؟؟ الان یک ربع تمام هستش که همین جوری زل زدی بهم و داری لبخند مسخره ات رو تحویلم میدی.

سیامک سوتی زد و جوابی داد که شکوفه رو عصبی تر کرد.

ـ اوه بیبی calm down(آروم باش). چرا یه چیزی سفارش نمیدی، حالا فرصت واسه حرف زدن زیاده.

شکوفه صبرش رو به اتمتم بود ، نتونست خودش رو کنترل کنه و با صدایی که به سختی کنترلش میکرد، جواب داد.

ـ ببین منواسه خوردن اینجا نیستم، یا حرفت رو بزن یا من برم. چون برخلاف تو من اصلا بیکار نیستم و کلی کار عقب افتاده برای انجام دادن دارم.

وقتی هیچ ری‌اکشنی از سیامک ندید جز همون لبخند مذبوحانه اش، از جاش نیم خیز شد تا بلند بشه که با حرفی که سیامک زد تقریبا روی صندلی ولو شد.

ـ بیا بیشتر با هم آشنا بشیم بیبی.

شکوفه متعجب به سیامک نگاه کرد و زیرلب زمزمه کرد.

ـ چی؟؟

سیامک شونه ای بالا انداخت.

ـ فهمیدن حرفم آسون بود. بیا بیشتر با هم آشنا بشیم و بیشتر با هم وقت بگذرونیم. تو اولین دختری هستی که تو چشمم جالب اومده. واسه همین میخوام که با هم بیشتر آشنا شیم.

#پارت169

نتونست جلوی پوزخندی که روی لبش نشست رو بگیره، جالب کلمه مناسبی نبود، اصلا یادش نمیومد که چیکار کرده که به چشم همچین آدمی جالب اومده باشه، پوزخندش اما اما از چشم سیامک دور نموند، دلیل پوزخند این زن رو نمی فهمید.

ـــ چرا پوزخند میزنی؟ دارم جدی صحبت مبکنم باهات.

ـــ جدی؟؟ ببینم تو اصلا جدی حرف زدنم بلدیظژ یا کلا زندگی برات یه شوخی بی معنی که الا بختکی میگذرونیش؟ اصلا به حرف هایی که میزنی فکر هم میکنیظژ یا فقط علی الله یه چیزی میپرونی واسه خودت؟

توقع همچین جبه گیری رو از طرف شکوفه نداشت، کارش سخت بود اما ارزش داشت. اگه ته همه این ها ختم بشه به زمین زدن تیرداد میرفتاح ارزش داشت.

ـــ حالا چرا این قدر داغ کردی؟ یه کلمه حرف زدم فقط

@VIP-ROMAN

شکوفه پرید وسط حرفش، دیگه از اون دختر معصوم و ساکت پنج سال پیش خبرب نبود، این شکوفه یاد گرفته بود آدم ها رو قورت بده تا بقیه قورتش ندن.

ـــ حرف نزن، نزن. کجای منی که جلوت نشستم شبیخ دوست دختر های رنگ و وارنگت هست که همچین حرفی بهم میزنی؟ ها؟ من دغدغه زندگیم نع لاک صورتی نه مدل گوشیم و نه عشق و حال با جوجه دوست پسر هام. من یه مادرم، یه مادر مجرد که برای تامین آینده بچه ام باید ده برابر بقیه مادر ها از خودم کار بکشم، یه مادر که حتی در روز زمان کافی نداره با بچه اش باشه، چون متاسفانه یه روزی یکی از همجنس های تو قول موندن داد بهم اما رفت، بدرن اینکه حتی یه نیم نگاه حروم من کنه رفت و حالا من موندم و بچه ام. بچه ای که باید بزرگش کنم به تنهایی. متاسفم اما من مثل تو و آدم های اطرافت اون قدر بیکار نیستم که با یکی که در نظرش جالب اومدم بتونم وقتم رو تلف کنم. به نظرم تو هم بهتره دنبال یه جالب دیگه بگردی. من هیچ چیز جالبی واسه تو ندارم.

@VIP-ROMAN

#پارت170

سیامک با آرامش نگاهی بهش انداخت، درغ بود اگه بگه از این حرف های شکوفه خوشش نیومده بود، این دختر جنمی داشت که میتونست هر مردی رو به خودش وابسته کنه، جدا از اینکه دلایل دیگه برای نزدیک شدن به شکوفه داشت اما واقعا غرورش رو تحسین میکرد، از در دیگه برای نزدیک تر شدن به شکوفه استفاده کرد، دری که مطمئن بود شکوفه رو باهاش همراه میکنه.

ـــ به خاطر برداشت اشتباهات از حرف هام، جمله ام رو کامل تر میکنم. میخوام باهام آشنا بشی، آشنایی که تهش به ازدواج ختم میشه، ازدواج من و تو.

به معنای واقعی کلمه نتونست جوابی به این حرف سیامک بده، در نظرش این مرد دیوونه بود، یه دیوونه تمام عیار.

ـــ و به نظرت چرا من باید درخواستت رو قبول کنم؟؟

نیشخندی روی لب های سیامک نشست، نیشخندی که شکوفه رو ترسوند و سیامک با لحن مطمئنی ادامه داد.

— چون هدف هامون یکی هستش. هدف هر دومون فقط یه چیزه. انتقام، انتقام از تیرداد میرفتاح. چون همون قدر که من مشتاق زمین زدن تیردادم تو هم هستی.

دن شکوفه از تعجب باز مونده بود، حرف های مرد مقابلش رو میفهمید و نمی فهمید، اینکه سیامک بر چه پایه و اساسی داشت این حرف ها رو میزد رو نمیفهمید.

#پارت171

— چی....چی داری میگی واسع خودت؟ این...این خزعبلات چیه که داری واسه خودت بلغور میکنی؟ من رو چه به تیرداد میرفتاح؟

نگاه بی پروا سیامک میترسوندش، انگار داشت با نگاهش به شکوفه میگفت بسه انکار، من از همه چیز خبر دارم اما شکوفه نمیخواست قبول کنه، با عصبانیت از جاش بلند شد و کافه رو ترک کرد اما این بار سیامک سعی نکرد جلوی رفتنش رو بگیره، برای این دختر برنامه ها داشت، تنها زیر لب زمزمه کرد.

ـ فرار تا کی شکوفه؟ مطمئنم که تسلیم من میشی، چه انتقامی بزرگ تر از اینکه من برای بچه تیرداد میرفتاح پدری کنم.

بعد هم در کمال آرامش چنگالش رو درون کیک فرو برد و از مزه شیرین کیکش لذت برد و لبخندی از یادآوری نقشه ای که کشیده بود به لب آورد.

شکوفه اما در تمام طول راه داشت به این فکر میکرد که سیامک از چی حرف میزد؟ از کدوم انتقام؟ اصلا سیامک از گذشته اش چی میدونست که این قدر مطمئن صحبت میکرد؟ لعنتی به علی و افکار مسخره اش فرستاد، مقصر تمام دردسر های امروزش علی بود، اگه اون قدر زیر پاش نمینشست تا برگرده ایران هیچ وقت شکوفه مجبور نمیشد با امثال تیرداد و سیامک دوباره درگیر بشه و سر و کله بزنه.

ـــ لعنت بهت علی، لعنت بهت که هر چی میکشم تقصیر تو و مادرته.

میدونست داره در حق علی بی انصافی میکنه اما حالش برای منطقی فکر کردن اصلا خوب نبود، اصلا

#پارت172

@VIP-ROMAN

با خودش درگیر بود، بین خواستن و نخواستن. هم خواستن شکوفه درد داشت و هم نخواستنش. نه میتونست خودش رو راضی کنه به داشتن و خواستن شکوفه و نه میتونست قید اون دختر رو برای همیشه بزنه. خسته شده بود....خسته...گرفتار شده بود...قرار نبود گرفتار بشه اما چشم های معصوم شکوفه اسیرش کرده بود.

خودش هم نفهمید چطور سویچ ماشینش رو از جا کلیدی برداشت و از خونه زد بیرون، این روز ها فکرش بیشتر از هر زمان دیگری درگیر شکوفه بود، شکوفه ای که این روز ها مدام جلوی چشمش رژه میرفت و بی اعتنا از کنار تیردادی رد میشد که خودش سالها پیش همین طور بی اعتنا از کنار شکوفه عبور کرده بود. از خونه بیرون زد و بدون هیچ مقصد مشخصی توی شهر میگشت و فکر میکرد...به لیلی.....به خودش....به شکوفه....به مردی که مسبب تمام کینه و نفرت تیرداد بود اما تیرداد حسرت یکبار بابا گفتن بهش رو داشت....فکر کرد، به حسی که به شکوفه داشت و نمیتونست هیچ اسمی روش بذاره....به همه چیز فکر کرد....به همه

@VIP-ROMAN

چیز و در نهایت نیمه های شب بود که خودش رو دم در خونه ای پیدا کرد یکبار در خونه رو زده بود و صاحب خونه رو امیدوارانه پایین کشیده بود و بعد خودش بدون هیچ نشونه ای ناپدید شد و صاحب خونه مونده بود ویلون و سیلون. حالا بعد از پنج سال مردد بود برای دوباره زنگ زدن، ترس داشت، ترس این که اینبار کسی نباشه که در رو براش باز کنه، ترس این که دیه صاحب خونه منتظر زنگ اون نباشه.

به فرمون ماشین تکیه داده بود و خیره به در خونه غرق در افکار متناقضش بود که در خونه باز شد و تیرداد از دیدن صحنه روبه روش خشک شد، شکوفه بود...خودش بود اما....امکان نداشت...نمیتونست پسر کوچولو ی توی بغل شکوفه رو هیچ جوره هضم کنه، شکوفه که بی قراری نصفه شبی پوریا به تمام بی قراری هاش اضافه شده بود بدون اینکه متوجه تیرداد باشه سوار ال ۹۰ سفید رنگ علی شد و از کوچه خارج شد.

#پارت173

نفهمید چه طوری ماشین رو روشن کرد و دنبال شکوفه به راه افتاد. به ساعت کاشین نگاه کرد، از دو شب گذشته بود اما خیابون های تهران هنوز هم شلوغی خاص خودش رو داشت و نمیدونست زن زیبای گذشته هاش این موقع از شب همراه با بچه کوچکی که حتی تیرداد نمیدونست کیه راهی کجاست. تنها کاری که ازش برمیومد این بود که دنبالش بره...

اما شکوفه فارق از همه چیز و همه کس فقط میرفت و میرفت. ممنون بود از پوریا که امشب بی قراری میکرد و مثل هربار که سوار ماشین میکردیش و تو خیابون ها میگردوندیش آروم میشد و به خواب میرفت، ممنون بود از پوریا به خاطر بی قراریش چون این فرصت رو بهش داده بود که فکر کنه، به همه چیز. نمیتونست قبول کنه که سیامک چیزی از گذشته اش میدونه اما اس ام اس هایی که سیامک در تمام طول این یک هفته ای که از آخرین دیدارشون گذشته بود براش میفرستاد تمام اعصاب و روانش رو بهم ریخته بود، تمام اعصاب و روانش رو.

دلشوره داشت، نمیدونست چرا دوباره قبول کرده بود که سیامک رو ببینه...اگر به خودش بود جای اینکه فردا بره دیدن سیامک یک راست یه بلیط یک طرفه

میگرفت و به همراه سیامک برای همیشه این مملکت نفرین شده رو ترک میکرد و برمیگشت آلمان اما نمیتونست. نمیتونست چون تمام سرمایه اش رو روی این پروژه لعنتی گذاشته بود و از دست دادن این کار مصادف بود با از دست دادن تمام پولی که توی این چند سال جمع کرده بود. کاش به کم قانع بود و هیچ وقت وسوسه نمیشد تا به خاطر پول برگرده به جایی که گذشته سیاهش درش رقم خورده بود.

ماشین رو پارک کرد و آخرین نگاه رو به پوریا غرق در خواب انداخت و پیاده شد و نزدیک به ماشین گوشه ای نشست. وقتی سر شب سیامک زنگ زد و گفت فردا حتما باید ببیندش، دنیا دور سرش چرخید، هنوز نتونسته بود از به علی تازه از سفر برگشته چیزی بگه، همه چیز رو توی خودش ریخته بود و حتی نتونست بود درست و حسابی بخوابه. وقتی بی قراری های پوریا هم شروع شد کاری رو کرد که به نظرش بهترین بود، ماشین علی رو برداشت و فارغ از ساعت، راهی پاتوق سال های دورش شد، سالها قبل، وقتی هنوز ایران بودن، وقتی هنوز اون اتفاق شوم نیوفتاده بود، هر وقت خسته یا ناراحت میشد راهی همین جا میشد، جایی که به خدا نزدیک تر بود

@VIP-ROMAN

و از این دور دور ها تهران درخشان تر به نظر میرسید

#پارت174

تهران دیگه شهر سیاه زشت همیشگی نبود... از این دور دورا ظاهرش فریبنده بود و قشنگ ترین منظره ممکن به نظر می رسید...شهری پر از نور و زیبایی... از اینجا امکان نداشت به این فکر کنی که توی این شهر پر شده از زشتی و سیاهی... پر شده از تضاد و دورویی... وقتی به گذشته ها فکر می‌کرد میدید که چقدر فرق کرده، چقدر با شکوفه بیخیال پنج سال پیش فرق کرده... بزرگتر شده و به همان نسبت مشکلاتش هم بزرگتر شدن. خیره به شهر زیر پاش بود اما غرق در افکار ضد و نقیض خودش. کمی دورتر اما مردی از پشت شیشه ماشین خیره به زنی بود که خودش تیشه برداشته بود به ریشه زندگی زنی که هنوز هم با یادآوری آخرین نگاهی که تو محضر بهش انداخته بود دلش آتیش میگرفت. عجیب بود اما نگاه معصوم و مغموم و زیبای شکوفه کابوس تمام شب های این پنج سال بود، عجیب بود،

@VIP-ROMAN

نگاه شکوفه زیبا بود اما برای تیرداد یک کابوس تمام نشدنی بود. خوده تیرداد خوب میدونست که توی بازی که ۵ سال پیش راه انداخته بود بیشترین کسی که به ناحق عذاب کشیده بود، شکوفهبود. شکوفه ای که حالا بخش بزرگی از ذهن و قلب تیرداد را درگیر کرده بود. حرصی بود از دختر بی فکری که ساعت دو شب از خونه زده بود بیرون و توی این بیابون تک و تنها نشسته بود. دختره احمق فکر کرده اینجا کجاست. از خودش بیشتر از شکوفه حرصی بود، احساسات خودش رو میفهمید و نمیفهمید. لحظه ای دلش میسوخت براش و لحظه ای عصبانی بود ازش.

پراید سفیدی از کنار ماشینش رد شد و جلوتر کنار ماشین شکوفه ایستاد و دو پسر جوان ازش پیاده شدن می‌تونستد صداشون رو بشنوه، حتی نگاه هرزه شون رو حس کنه، حتی نگاه ترسیده شکوفه رو هم میدید.

-- خوشگلی دو نگاه کن....در خدمتتون باشیم بانو تاریکی

نفهمید به خاطر لحن کشدار و خمارشون بود یا نگاه ترسیده شکوفه اما آمپر چسبوند از ماشین پیاده شد، فقط وقتی به خودش اومد که اون دو تا جوجه ریقو رو حسابی کتک زده بود.

#پارت175

شکوفه سعی در مهارش داشت اما زورشش به زور تیرداد نمی‌رسید. تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که با ترس و فقط اسمش را صدا بزنه و سعی کنه که از اون دو تا جوان جداش کنه.

-- بسه...بسه به خدا کشتیشون...تیرداد تو رو جون من بسه.

تیرداد دست از زدن شون برداشت و آب دهنش رو تف کرد کنارشون.

-- از جلو چشمم گم شید تا گم تون نکردم. بی ناموس های بی غیرت.

دوتا پا داشتن، دو تای دیگه قرض کردن سوار ماشین شدن و به سرعت از اونجا دور شدن. شکوفه متعجب از حضور تیرداد خواست چیزی بگه که

صدای گریه پوریا هر دوشون رو از جا پروند.
پسرکش از سر و صداها بیدار شده بوده و ترسیده بود دستش رو باز کرده بود تا به آغوش مادرش پناه ببرد، پوریا رو بغل کرد و از صندوق عقب ماشین بطری آب بیرون آورد هنوز هم نتونسته بود که حضور تیرداد رو درک کنه اما زخم باز گوشه لب تیرداد فعلا واجب‌تر از سوال های بی جواب شکوفه بود.

-- بیا گوشه لبت زخم شده، صورتت رو بشور...بگیرش دیگه

تیرداد بطری آب رو گرفت و تشکری زیرلب کرد و رفت گوشه‌ای پشت به شکوفه ایستاد تا صورتش رو بشوره. شکوفه نگاهش رو به پوریا دوخت و توی دلش مشغول حرف زدن با پوریا شد.

-- پدرته پسرم، پدرت. شاید هیچ وقت نتونم جلوی پدرت بایستم و شجاعت این رو داشته باشم که این حرف رو بلند بگم اما این مرد پدرته پسرم...پدرت شاید دیگه هیچ وقت غیر از الان فرصتی برای دیدنش نداشته باشی پس اینو بدون که این مرد، پدرته

@VIP-ROMAN

-- این بچه کیه؟

#پارت176

--این بچه کیه؟

با سوال تیرداد ناخودآگاه تو جاش پرید و صدایی صاف کرد فکر اینجا رو نکرده بود. یکم معطل کرد تا بتونه فکرش را جمع و جور کنه.

-- پسر علی هستش.

-- علی؟

با دودلی سری به تایید تکون داد.

-- آره همون که اون روز تو کافی شاپ دیدیش.

با فهمیدن هویت مرد اخم هاش درهم شد و با حسادتی آشکار سر تکون داد و با لحن حرصی جواب داد.

-- آها، همون شاهزاده روشنفکر رو میگی؟ نگفته بودی نامزدت بچه هم داره؟ نکه قراره بنداره گردنت تا تو بزرگش کنی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از این همه غرور و پررویی ذاتی تیرداد حرصش گرفت، پوریا رو کمی تو آغوشش بالا کشید و شمشیر رو از رو بست برای تیرداد.

-- اولا اینجوری نیست اما برفرض اگه اینجوری هم باشه که شما میگی، مشکلی داری باهاش؟

تیرداد پوزخندی زد.

-- معلومه که مشکل دارم، میخوای با یه مردی ازدواج کنی که بچه داره؟ حد تو همین قدره آخه؟

لبخند تلخی زد و یادآوری خاطرات گذشته کامش رو تلخ کرد و جواب تلخ تری هم داد.

-- تو حد من رو همین قدر پایین آوردی،تو. وقتی با شناسنامه سفید یه زن کاملم، نمیتونم انتظار یه آدم دسته اول داشته باشم. به قول حیوون هایی مثل تو و امثال تو من یه زن دست خورده ام، مگه نه؟

سکوت بود و سکوت....بین شون از سکوت پر شده بود که شکستنی نبود، لااقل تیرداد توانایی شکستنش رو نداشت.

@VIP-ROMAN

نمیدونست تاثیر غم نشسته در چشم های تیرداد بود یا چیز دیگه ای اما ناخوداگاه همه حقیقت رو به تیرداد گفت.البته نه همه همه اش رو.

#پارت177

ـــ علی نامزدم نیست، راستش برادرمه.

چشم های تیرداد گرد شده بود، زل زده بود توی چشم های شکوفه تا حقسقت رو از چشم های بخونه.

ـــ نمیدونستم سرعت رشد بچه ها تو اروپا ۶ برابره اینجاست، یهو تو ۵ سال یه بچه میشه ۳۰ ساله، از کجا پیدا شده حالا این شازده؟

تیرداد بود و این نیش و کنایه های همیشگیش، پوریا به شونه شکوفه تکیه زده بود و تقریبا تمام وزنش رو روی بدن شکوفه انداخته بود، خسته از بغل کردن پوریا، چند قدم به جلو برداشت و روی زمین کمی عقب تر از پرتگاه روی زمین نشست.

لااقل دوست داشت امشب که پوریا میتونست برای اولین و آخرین بار حضور پدرش رو حس کنه، جنگ و دعوایی در کار نباشه و پوریا در نزدیک

@VIP-ROMAN

ترین حالت به پدرش قرار بگیره، اصلا شاید دل به دریا زد و پوریا رو برای چند لحظه به تیرداد داد تا در آغوشش بگیره، امشب عقل سلیمش رو کنار زده بود و به ندای قلب احمق گوش داده بود و با مرد زیادی بی رحم گذشته اش سر سازگاری گذاشته بود، تیرداد هم روی زمین کنارش نشست، امشب شکوفه پر بود از حرف های گفته و ناگفته، حرف هایی که یادآور روز های تلخ و سیاه ۵ سال پیش بود. اگه شکوفه قصد داشت حرف بزنه، تیرداد هم با کمال میل حاضر بود گوش کنه به حرف های زنی که با گرفتن آرامشش، آرامش زندگی خودش هم از دست رفت.

ـــ وقتی اون روز توی محضر گذاشتی و رفتی من به جای اینکه از تو تنفر باشم، از خودم متنفر شده بودم، باورت میشه، من از خودم متنفر بودم. متنفر از اینکه با عشق بهت نگاه کردم، با عشق تو رو بوسیدم و حتی به خاطر اون عشق احمقانه ای که به تو داشتم با تو همبستر شده بودم. متنفر بودم از اینکه توی برادر رو به چشم شوهر دیده بودم. داشتم تو برزخ حقیقت هایی که به دروغ بهم گفته بودی میسوختم و نابود میشدم که یه روز مامان اومد و تمام حقیقت رو بهم گفت. حقیقت اینکه من بچه واقعی

@VIP-ROMAN

بابا سعید نبودم،حقیقی که بخشی از قلب ویرونم رو آباد کرد و بخش دیگه ایش رو ویرونه تر.

#پارت178

ـــ فکر اینکه تو برادرم نیستی روح از دست رفته ام رو بهم برگردوند و فکر اینکه مردی که بیست سال تموم بهش بابا میگفتم، پدرم واقعیم نبوده کمرم رو شیکوند، میفهمی چی میگم؟ من در عین حال که از ته دلم زا میزدم، خوشحال بودم که تو برادرم نبودی و بهم دروغ گفتی. میدونی چه حال رقت باری رو تحمل میکردم؟؟ من در عرض کمتر از چند روز هم پدرم رو از دست داده بودم و هم کسی که عاشقش بودم. از برزخ عشق تو افتادم به برزخ عشق به پدرم، نمیدونستم وقتی میبینمش باید بهش چی بگم، حتی نمیدونستم که باید چی صداش کنم. احمقانه است، میدونم. اما اون روز ها من نمیتونستم به مردی که بیست سال به راحتی گفته بودم بابا، دوباره بگم بابا. مخصوصا حالا که من و مامانم فهمیده بودیم که پدرم خانواده دیگه هم داره. مامان برام از گذشته اش گفت، از گذشته ای که بیست سال سوال پرسیدن

درموردش تابو بود گفت. گفت که عاشق پسر همسایه شون شده بود، گفت که اون پسر رفت آلمان و خانواده مادرم مجبورش کردن که صیغه پسر عموش بشه، گفت که بابا سعید هم توی محله شون بوده و عاشق سینه چاک مادرم، مامان برای فرار از عروسی با پسر عموش دست به دامن بابا سعید میشه و با هم فرار میکنن و قاچاقی میرن ترکیه و از اونجا هم آلمان. باور بکنی یا نه ، مامان من نمیدونست که بابا از قبل با مادر تو ازدواج کرده، وگرنه امکان نداشت اینکار رو بکنه. هرچند که اونم تقاص این درخواست نابه جاش رو رو پس داد.

تیرداد سرش رو چرخوند و خیره چهره جدی و مغموم شکوفه شد.

ــ یعنی چی؟ منظورت چیه؟ چه تاوانی؟

شکوفه تلخ خندی از یادآوری گذشته مادرش زد.

ــ بچه که بودم، مامان بزرگم همیشه میگفت دنیا دَگًّا دکاست، اون موقع نمیفهمیدم یعنی چی؟ حتی مسخره اش میکردم که چی میگه مامان بزرگم. طول کشید تا فهمیدم منظورش چی بوده، طرل کشید تا فهمیدم هر

کسی از عمل خویش خورد فقط یه شهر نیست، خوده زندگیه، خود خوده زندگی.

#پارت179

ـــ وقتی رسیدن آلمان، مامانم بعد از گذشت دو ماهی که مدت صیغه اش با پسر عموش بود، با عماد پدر واقعیم ازدواج کرد، همه چی خوب بود، مامانم و پدر واقعیم زندگی شادی داشتن و وقتی بعد از ۵-۶ سال مامانم فهمید که حامله است، زندگی شون قشنگ تر هم شد، اما همه چی این قدر خوب نموند. سر و کله یه زن پیدا شد، یه زن که سن بالایی هم داشت، یه زن با یه بچه ۶ ساله که ادعا میکرد پدر بچه اش عماده و خودش هم زن عماده و مامانم زندگی شون رو خراب کرده.

تیرداد نیشخندی زد و وسط حرف شکوفه پرید و با لحنی که تمسخر ازش میبارید مثل همیشه طعنه اش رو زد.

ـــ مادر تو هم عجب زنیه ها، زندگی چند تا زن رو به هم ریخته.

شکوفه چشم غره ای حواله نگاه تیرداد کرد و با لحن تهدید آمیزی، تیردادی زیر لب زمزمه کرد. تیرداد اما پررو تر از این حرف ها بود.

ــ دروغ میگم مگه؟ تو ایران پکونده، ت آلمان پکونده، معلوم نیست چند جای دیگه هم پکونده و تو خبر نداری.

بی توجه به طعنه های تیرداد حرف خودش رو ادامه داد.

ــ اون زن خیلی بزرگ تر از بابام بوده، ۱۷ سال بزرگ تر، یه زن پولدار ایرانی که تو آلمان یه رستوران ایرانی معروف داشته. بابام وقتی رفته آلمان پول کم آورده بود و توی رستوران ایرانی اون زن کار میکرد، کم کم زن از عماد خوشش میاد و بهش میگه یا باید با من باشی یا اینکه اخراجی، اون موقع ها هم عماد سنی نداشته یه جوون خام بی تجربه ۱۹ ساله بوده که با کلی امید رفته المان تا دکتر بشه، اولش مخالفت میکنه، حتی وسایلش رو جمع میکنه تا از اونجا بره اما زنه کوتاه نمیاد و یه شب به عماد دارو میخورونه و یه جورایی مجبور به رابطه اش میکنه ، عمادم که یه جورایی از اون

رابطه لذت برده بود قبول میکنه که واسه یه مدت با زنه باشه اما همه چی این قدر ساده نمیمونه و زنه حامله میشه و عماد رو مجبور میکنه تا عقدش کنه، مامان وقتی فهمید بدجوری غصه اش گرفت، دوباره از همه جا رونده مجبور شد پناه ببره به سعیدس که تو آلمان شاگرد یه کارگاه در و پنجره سازی شده بود، سعیدی که بعد از پنج سال عزمش رو جزم کرده بود تا با پول هایی که تو اون پنج سال پس انداز کرده، دوباره برگرده ایران پیش مادر تو...

تیکه آخر حرفش رو آروم گفت، اون قدر آروم که به سختی به گوش تیرداد رسید.

– چی...چی گفتی؟؟

#پارت180

-- چی...چی گفتی؟

لحن شرمنده اش دست خودش نبود، شرمنده بود، شرمنده تیردادی که اگه مادر با خودخواهی تمام پیش

سعید برنمیگشت، الان وضعیت فرق داشت و شاید تیرداد این همه سال بی پدری نمیکشید.

-- سعید کار هاش رو درست کرده بود و میخواست برگرده، خوش بهم گفت. مامان من که نمیدونست سعید وقتی ایران بوده تزدواج کرده بی خبر از همه جا دوباره پناه میبره به سعید...

کمی مکث کرد تا بتونه حرفی رو که میخواست رو بزنه، حرفی که شنیدنش برای تیرداد احتمالا سخت بود. احتمالا سخته که بشنوه سعید برای دومین بار هم لعیا رو انتخاب کرده و بی خیال لیلی و تیرداد شده.

-- سعید هم از برگشتن پشیمون میشه و به مامان کمک کرد تا از عماد طلاق بگیره و به تسم خودش برای من شناسنامه گرفت.

تیرداد سوالی پرسید که شکوفه انتظارش رو نداشت.

-- واقعا میخواست برگرده؟

شکوفه سرش رو چرخوند و خیره دو چشم نمناک و بغض دار تیرداد شد، درکش میکرد، خیلی خوب درکش میکرد. درک حس پس زده شدن و امید به خواستن دوباره رو مدیون همین مرد بود.

-- آره، وقتی بهم گفت میخواست برگرده من از کلام و نگاهش صداقت حرف هاش رو فهمیدم. تیرداد سعید نمی دونست که تو وجود داری وگرنه من مطمئنم اگه از وجود تو با خبر بود، برای برگشتن حتی ثانیه ای هم تعلل نمیکرد. مطمئنم تیرداد. اون مهربون تر از اینه که به بچهاش پشت کنه، وقتی برای دختر یه غریبه یه عمر بی منت پدری کرده، من مطمئنم اگه میدونست فرزندی داره بدون فکر کردن به هیچ کس دیگه فقط برای به آعوش کشیدن تو برمیگشت. حرفم رو باور کن تیرداد.

#پارت181

-- میدونم همون قدر که گفتنش برای من سخته، شنیدنش هم برای تو سخته اما اون تو گوشیش هنوزن عکس های تو رو داره. با اینکه به خاطر اتفاقی که پنج سال پیش افتاده، به سختی میتونه راه بره و بیشتر روی صندلی چرخدترش میشینه و یه جورایی حرکت کردن براش سخت شده اما هنوزم یه

وقت هایی وقتی دلتنگت میشه میره تو حیاط و خیره میشه به عکس های تو که هنوز تو گوشیشه.

شک دوم به تیرداد وارد شد.

-- یعنی چی که نمیتونه خوب راه بره؟

نگاه متاسفش رو از تیرداد جدا کرد و و به تهران پیش روش چشم دوخت.

-- اون روز...همون روزی که...تو...گداشتی و رفتی، فشارش رفت بالا و سکته مغزی کرد. اولش چطور بگم...

عصبی از این همه من و من شکوفه وسط حرفش پرید.

-- میشه این قدر من و من نکنی و درست و حسابی حرفت رو بزنی؟

-- اولش نصف بدنش لم شد اما الان خیلی بهتر شده و صورتش صاف شده و تقریبا حس به دست راستش برگشته اما خب درصد بهبودی پاش کمتر بوده و پاش همچنان مشکل داره واسه همین معمولا روی صندلی چرخدار میشینه.

مات و مبهوت سکوت کرده بود، هیچ وقت فکر نمیکرد برای پدری که حتی برای اون ناپدری هم نبود ناراحت بشه اما شده بود. فکر اینکه مقصر حال بد پدرش خودشه و خودش این بلا رو سرش آورده غداب وجدان زیادی رو بر دوشش میذاشت.

-- یعنی تقصیر من بوده که اینجوری شده؟....مقصر منم؟

شکوفه جوابی برای این سوال نداشت، یعنی جواب داشت اما تیردادی که کنارش نشسته بود با شونه های افتاده، داغون تر از این بود که بخواد جواب راستی بهش بده پس تنها سکوت کرد و هیچی به تیرداد نگفت.

#پارت182

تو تمام این پنج سال گذشته به این فکر کرده بود که اگه روزی تیرداد رو ببینه حتما محکم جلوش می ایسته و تمام بلا هایی که سرشون اومده و مقصرش تیرداد هست رو یکی یکی به تیرداد میگفت و ته اش فقط یه سوال میپرسی که خوشحال؟ خوشحال که این

بلا رو سرمون آوردی؟ اما تیرداد امشب شبیه هرچیزی بود جز خوشحال، تیرداد امشب خسته بود و ناراحت. پس شکوفه بیخیال همه حرف هایی که میخواست بزنه شد و فقط در سکوت کنار تیرداد نشست. با اینکه توی ذهنش همه اش تکذیب میکرد اما شکوفه امشب با ناراحتی تیرداد، ناراحت شده بود. شاید دلیل اینکه ساکت مونده بود همین بود، علی رغم تمام بلا هایی که تیرداد سر شکوفه آورده بود اما هنوز هم میتونست روی شکوفه تأیر بگذاره. تصمیمش خیلی ناگهانی بود وقتی پوریا خوابیده در آغوشش رو جلو برد و به آغوش تیرداد سپرد، شاید این تنها لطفی بود که میتونست در این لحظه در حق تیرداد بکنه.

-- میشه یک دقیقه بغلش کنی؟ من باید یه دقیقه برم تو ماشین.

بی حواس طفل رو به آغوش کشید و نفهمید که چرا قلبش ضربان گرفت، نفهمید که چرا به نظرش این کودک زیادی خوشبو اومد، نفهمید که چرا دلش هوری پایین ریخت و مات زیبایی پسر کوچولو در آغوشش شد.

شکوفه اما توی ماشین نشسته بود و گریه میکرد برای سرنوشت تلخ خودش و طفل معصومش گریه میکرد، صفل معصومی که شاید امشب آخرین باری باشه که گرمای آغوش پدرش و حس میکنه. طفل بی گناهی که خواب بود و نمیتونست چهره پدرش رو ببینه.

گریه میکرد برای خودش....برای پوریا.....برای تیرداد....برای تقدیر تلخی که اینجوری اون هت رو در مقابل هم قرار داده بود.

گریه میکرد بی خبر از سرنوشت پیچیده ای که در انتظارش بود، بی خبر از روز های تیره ای که در کمینش بود.

#پارت183

اشک هاش رو پاک کرد و از ماشین پیاده شد. تیرداد با حس اینکه شکوفه داره نزدیکش میشه قطره اشک مزاحم روی صورتش رو پاک کرد و توی جاش صاف تر نشست. پیخواست وانمود کنه که حرف های شکوفه راجع به سعید هسچ تاثیری روش نداشته و

دعا میکرد که شکوفه نخواد که این بحث رو ادامه بده.

-- برای چی برگشتی ایران؟

اما شکوفه دست بردار نبود. حالا که فرصتی پیش اومده برای حرف زدن نمیخواست که این فرصت رو از دست بده. میخواست یکبار برای عمیشه همه چی رو تموم کنه.

-- تا کی تیرداد؟ تا کی؟ تا کی میخوای با کینه و انتقام زندگی کنی؟ چرا یکبار برای همیشه این کابوس رو برای خودت تموم نمیکنی آخه؟ چرا همه اش میخوای کسی که پدرت بوده رو سیاه مطلق و یه شیطان صفت پست ببینی؟ توی این دنیا هیچ کس سفید یا سیاه مطلق نیست، باور کن. نمیگم پدرت به تو و مادرت بدی نکرده اما اونم دلایل خودش رو داشته و خب میبینی که تقاصش هم پس داده، پس چرا نمیخوای باهاش روبه رو بشی؟ کینه ای که ازش به دل گرفتی فقط خودت رو اذیت میکنه، دل خودت رو سیاه میکنه و زندگی خودت رو تباه میکنه. بیخیال شو تیرداد، به خاطر خودت و زندگیت دارم میگم بیخیال این کینه چندین ساله شو. تو که انتقامتم

گرفتی، حالا دیگه وقتشه بیخال شی و سعید رو ببخشی.

تیرداد آروم پوریا رو زمین گذاشت، این بچه عجیب دلش رو لرزونده بود، برای همین تیرداد خیلی لطیف باهاش برخورد میکرد.

از راحتی جای پوریا که مطمئن شد عصبی از جاش بلند شد و بازو های شکوفه رو گرفت و شکوفه رو به خودش نزدیک کرد و تقریبا به خودش چسبوند و با لحن عصبی اما کنترل شده ای که پوریا رو از خواب بیدار نکنه غرید.

-- به خاطر من؟ مگه هنوزم خاطرم برات عزیزه؟ مگه هنوزم خاطرم رو میخوای؟ مگه هنوزم زندگیم برات مهمه؟

#پارت184

خشک شد، بهمعنای واقعی کلمه خشک شد، حتی توان این رو نداشت که دستش رو بالا بیاره و دست تیرداد رو از دورش باز کنه، حتی توان این رو

نداشت که تیرداد رو عقب بزنه و فرار کنه. توقع هد سوالی رو از تیرداد داشت الا سوالی که پرسیده بود، بار ها شده بود که این سوال رو از خودش بپرسه، بار ها شده بود که از خودش بپرسه حسش به تیرداد چیه اما هیچ وقت شجاعت این رو پیدا نکرده بود که که به این سوال جواب بده، حکایت شعر در مسلخ عشق توی سلاخ اسیرم حکایت شکوفه بود و عشق احمقانه اش به تیرداد. تیرداد که سکوت شکوفه شیرش گرده بود و مثل آب بود روی آتش عصبانیتش، بار دیگر شکوفه رو به خودش نزدیک کرد و همون یک قدم فاصله رو هم از بین برد و شکوفه رو کاملا به خودش چسبوند و با لحن اغوا کننده اش و لبخند جدابش، با فاصله میلیمتری از لب های شکوفه زمزمه کرد.

-- جواب سوالم رو بده شکوفه؟ خاطرم هنوز برات عزیزه؟ هنوزم من رو میخوای؟

شکدفه اما کاملا خودش رو باخته بود بعد از سال ها داشت گرمای آغوش مرد نامرد گذشته هاش رو تجربه میکرد. نمی تونست منکر این بشه که زن ها هرچه قدر هم قوی باشن اما نقطه ضعف بزرگی دارن به نام احساسات. احساساتی که یهو به سراغت میاد

و عقل و منطقت رو فلج میکنه و دست قلبت رو میگیره و بهش بال پریدن میده. احساساتی که یه وقت هایی یهو پا میذاره رو گردنت و تا مرز خفگی میبرتت.

تیرداد که ضربا تند شده قلب شکوفه رو احساس میکرد و اشک نشسته به چشم شکوفه رو دید، نفهمید که چی شد و کاری رو کرد که هیچ برنامه از پیش تغیین شده ای براش نداشت، کاری که از دلش اومد و لاجرم بر دل شکوفه هم نشست. لب هاش رو روی لب های شکوفه گذاشت و عمیق بوسید، عمیق کام گرفتاز لب هایی که توتموم پنج سال گذشته فقط تو رویا هاش بوسیده بودش.

#پارت185

روی میزی که قراره گذاشتع بودن نشسته بود و دلیل این همه اضطراب رو نمیفهمید. تمام فکرش درگیر دیشب بود. دیشبی که احمقانه مرد نامرد گذشته هاش رو بوسیده بود. با یادآوری همراهی احمقانه اش نزدیک بود بی توجه به جایی که هست جیغ بکشه و

زاری کنه. احمق بود، احمق. احمق بود که گذاشته بود تیرداد ببوستش و احمق تر بود که خودش هم تیرداد رو توی اون بوسه همراهی کرد و بدنش تو آغوش تیرداد شل شد. تنها دلخوشیش این بود که آخرش یه سیلی آبدار حواله تیرداد کرده بود و همراه پوریا از اون محل کذایی تقریبا فرار کرده بود. هرچند که اون لبخند لعنتی و جذاب تیرداد از سر سرخوشی رو دید و ندیده اش گرفت وگرنه مطمئن بود برمیگشت و به خاطر همون لبخند به تیرداد حمله میکرد.

غرق افکار ضد و نقیض و بهم ریخته اش بود که صندلی روبه روش کنار کشیده شد و قیافه مرموز ترین آدم این روز های زندگیش باهمونلبخند همیشگیش جلوی چشمش نقش بست.

-- سلام، چطوری گل؟

متعجب و نامفهوم به سیامک نگاه کرد.

-- چی؟

نیشخندی زد.

-- شکوفه هم یه نوع گله دیگه، منم دوست دارم از این به بعد بهت بگم گل.

توی دلش گفت مگه چه قدر قراره همدیگه رو ببینیم؟ ته تهش یکی دو ماه دیگه اما به سیامک چیزی نگفت و فقط سری براس تکون داد.

-- سیامک این کار مهمت چیه؟ بگو

-- اوه چه عصبانی، یکم آروم باش گل.

نیشخندی زد، قیافه این دختر وقتی از برنامه هاش باخبر میشد، دیدنی بود. از کیفی که همراهش بود پاکت گلداری درآورد و به طرف شکوفه گرفت.

#پارت186

-- بگیرش گل، برای تو سفارش دادم. سفارشی فقط برای تو

شکوفه دو دل دست دراز کرد و پاکت رو نامطئن از سیامک گرفت، روی پاکت چیزی نوشته نشده بود. به سیامک نگاهی انداخت! با همون لبخند کذایی اش خیره شکوفه بود و وقتی نگاه شکوفه رو روی خودش دید به چشم هاش به پاکت اشاره کرد.

-- بازش کن دیگه گل، مطمئنم از دیدنش خوشحال میشی. میدونی برای پیدا کردنش چه قدر وقت گذاشتم، کلی گشتم تا این رو پیدا کردم، کلی گشتم تا یه چیزی پیدا کنم که روش پر از شکوفه باشه.

گیج شده بود، از حرف های نامفهوم مرد مقابلش گیج شده بود. دل به دریا زد و پاکت رو باز کرد، جز یه کارت چیز دیگه ای درش نبود، کارت رو بیرون آورد و با دیدن چیزی که روی کارت نوشته شده بود، به معنای واقعی کلمه مات و مبهوت شده. حتما یه شوخی بود، یه شوخی احمقانه از طرف یه مرد دیوانه. یه شوخی لوس و بی مزه که مثل کارکتر سیامک لوس بود و بی مزه.

اگه تا دو دقیقه پیش بهش میگفتن غیرقابل باور ترین اتفاق زندگیت چیه؟ یه جواب ساده داشت، میگفت اینه که تیرداد میرفتاح رو تو بوسیدن همراهی کرده اما الان...الان...الان در نظرش غیر قابل باورترین اتفاق زندگیش اینه که یه مرد دیوونه جلوش نشسته و با لبخند احمقانه ای بهش کارت عروسی خودشون رو داده. کارتی که خط اولش نوشته بود شکوفه و سیامک.

کارتی که عروسش شکوفه بود و دامادش سیامک. کارتی که آدرس داشت و کارتی که تارخ داشت و ....تاریخش دقیقا یک ماه دیگه بود.

مات و مبهوت سر بالا آورد و خیره لبخند سیامک بود، لبخندی که حالا ازش میترسید.

#پارت187

-- ای...این...چی...چیه؟ یه شوخیه احمقانه؟

نیشخند سیامکترسناک بود، دیگه از اون سیامک شوخ و شنگ همیشه خبری نبود. سیامک روبه روش یه مرد ترسناک بود که حالا که بهش دقت میکرد میفهمید که حتی خنده های این مرد هم ترسناکه، حالت نگاهش ترسناک تر.

-- خوشت نیومد گل؟ برای تو سفارشش دادم؟ فکر میکردم عاشقش میشی؟ درست ترش اینه که بگم باید عاشقش بشی.

-- تو دیوونه ای، جدی میگم. تنها کلمه ای که به ذهنم میرسه اینه که تو دیوونه ای.

کیفش رو چنگ زد و بلند شد که صدای سرد و خشک سیامک به گوشش رسید.

-- بشین، به نفعته که بشینی. اگه نمیخوای پسرت بیوفته دست بابا تیردادش، بشین.

حتی توان نداشت که برگرده، به هر سختی بود برگشت و خیره سیامک شد. سیامک که از مکث بیش از اندازه شکوفه خسته شده بود، بی توجه به جایی که هستن ک کلی آد م اطراف شون نشسته تقریبا فریاد زد.

-- بهت میگم بشین.

شکوفه تو جاش پرید، انگار فریاد سیامک اون رو به خودش آورد که به هر سختی بود پاش رو تکون داد و تقریبا روی صندلی سقوط کرد.

سیامک بی توجه به نگاه های کنجکاو آدم های اطرافشون، دستش رو دراز کرد و دست شکوفه رو گرفت.

-- آفرین، همیشه دختر خوبی باش گل. به حرف هام گوش بده و عصبیم نکن.

شکوفه بی هیچ احساسی خیره سیامک شده بود، هضم حرفی که شنیده بود براش سخت بود، هضم همه اتفاق هایی که این روز ها براش میوفتاد سخت بود. وسط یه هزار تو گیر افتاده بود که از هر راهی میرفت بی راهه بود. یه هزار تو که انگار قرار نبود تموم شه.

-- چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو؟

سیامک نیشخندی زد. دختر مقابلش رو درک میکرد اما برای رسیدن به هدفش هیچ راهی جز شکوفه نداشت. دوست نداشت این دختررو قاطی بازیش کنه اما بازی جدیدی که راه انداخته بود بیشتر تیرداد رو میسوزوند.

-- گفتم اگه نمیخوای پسرت رو تحویل پدرش که تیرداد میرفتاحه بدم باید به حرف هام گوش کنی گل.

#پارت188

-- این قدر بهم نگو گل.

از جاش بلند شد و روی صندلی کنار دستی شکوفه نشست.دست شکوفه رو گرفت و نوازش کرد، نوازشی که حال شکوفه رو بهم ریخت.

-- چرا گل؟ اسم به این قشنگی برات انتخاب کردم، دلت میاد؟

دستش رو از دست تیرداد بیرون کشید و صندلیش رو کمی دور کرد.

-- چی میخوای ازم؟ این چرت و پرت ها چیه که از صبح داری سرهم میکنی؟

سیامک بی توجه به سوال شکوفه با پاش صندلی شکوفه رو به سرجاش برگددند و دوباره دست شکوفه رو گرفت.

-- خوشم میاد ازت، لجبازیی، عاصیی. اما عیبی نداره خودم بلدم رامت کنم.

اشک توی چشم هاش حلقه زد، پنج سال تموم سعی کرد قوی باشه و حالا...حالا در مقابل دانسته های این مرد از گذشته اش کم آورده بود و داشت تن میداد به خفت و اجبار. چشم هاش رو بست تا بتونه خودش رو جمع و جور کنه. نباید این قدر از خودش ضعف

نشون میداد. دوباره دستش رو از دست سیامک بیرون کشید و روی سینه اش حلقه کرد.

-- گفتم بهت چی میخوای ازم؟

سیامک پوزخندی زد و خودش رو جلو کشید و به دختر کنار دستیش نزدیک کرد

-- معلوم نیست چی میخوام ازت؟ بهت نمیخورد که دختر خنگی باشی.

نگاه وحشیش رو به سیامک دوخت.

-- تو هم بهت نمیومد آدم زبون نفهمی باشی. ساده گفتم، چی میخوای ازم؟

ابرو هاش رو بالا انداخت، وقت گذروندن با این دختر جالب تر از چیزی بود که فکر می کرد.

-- ساده بهت میگم، داریم با هم ازدواج میکنیم.

مفهوم بود.

-- ها، فکر میکنی چرا باید همچین حرف مفتی رو قبول کنم؟

-- ساده است گل، ساده. عشق بی حد و حسابت به پسرت.

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و ادامه داد.

-- چه قدر حیف میشه اگه تیرداد بفهمه تو پسرش رو ازش مخفی کردی، فکر کنم اون قدر ازت عصبانی بشه که پسرت رو ازت بگیره. حالا بازم خودت میدونی گل.

#پارت189

-- هیچ مدرکی برای اثبات این ادعای کذبت نداری، پس به نظرم بهتره هرچه زودتر این خزعبلاتی که میگی رو تموم کنی.

-- اتفاقا به نظر من بهتره تو این انکار احمقانه رو تموم کنی، اثبات حرف های من یه آزمایش DNA ساده است که مطمئنا تیرداد حاضر میشه برای مطمئنکشدن تز اینکه پوریا کوچولوت پسرشه انجام بده. بازم هرجور خودت راحتی گل.

ناراحت بود، پررنگ ترین حسش اما عجز و بی چارگی بود. تقریبا هیچ کاری از دستش برنمیومد و برای از دست ندادن بچه ای وجودش باید هرکاری که سیامک میگفت رو انجام میداد. نتونست جلوی قطره اشکی که از چشمش چکید و بگیره. درستش این بود

که اصلا نتونست خودش رو قوق نشون بده و قطرات اشک یکی یکی و پشت سر هم روی گونه اش روون شدن.

-- چرا من سیامک؟ چرا داری من رو مجبور به همچین کاری میکنی آخه؟ مگه چه بدی در حقت کردم؟ها؟ کلی دختر ریخته که حاضرن با یه اشاره ان باهات ازدواج کنن، آخه چرا داری روان من رو اینجوری به بازی میگیری؟

چهره سیامک درهم شد، گویی انگار واقعا ناراحت شده بود، هرچند که شکوفه مغوم بودن چهره اش رو باور نکرد، چون سیامک با رفتار هایی که کرده بود در چشم شکوفه فقط یه بازیگر قهار بود که شکوفه رو داشت تبدیل به یه عروسک خیمه شب بازی میکرد.

-- با تو مشکلی ندارم، تو هیچ بدی در حقم نکردی، من فقط میخوام از تیرداد انتقام بگیرم و نابودش کنم، هرکاری کردم نتونستم در عرصه تجارت زمین بزنمش، تنها راهی که برام مونده اینکه خانواده اش رو مال خود کنم، اگه دنبال مقصری میگردی، مقصر همه این اتفاقات تیرداد میرفتاحه، نه من. من میخوام

مالک تموم چیز هایی بشم که مال تیرداده و برای شروع چه انتقامی سخت تر از این که برای پسرش پدری کنم و اون هیچ غلطی نتونه بکنه. میخوام اول خانواده اش رو برای خودم بکنم.

بعد خیلی آروم زیرلب حرفی زد که شکوفه به سختی شنیدش.

-- درست هرکاری که اون با من کرد و من با خودش میکنم.

#پارت190

قیافه اش کاملا عوض شده بود، انگار یه سیامک دیگه شده بود. چشم هاش کدر شده بود و از خنده های همیشگی روی لبش خبری نبود. سوال بزرگش توی این لحظه این بود که مگه تیرداد چیکار کرده که این مرد تا این حد ازش کینه به دل گرفته.

-- چرا این قدر از تیرداد متنفری؟ مگه چیکارت کرده؟

نگاه سرد و خنثی اش رو به چشم های شکوفه دوخت.

-- تو چرا ازش متنفری؟ منم مثل تو واسه خودم یه دلیل دارم.

شکوفه دوست داشت اون قدر شهامت داشت که رک و پوست کنده بگه من هیچ وقت ازش متنفر نبود و نشدم. خیلی سعی کردم اما قلبم احمق تر از این حرف هاست که حرف حساب حالیش بشه.

-- من مثل تو ازش متنفر نیستم، این قدر زیاد متنفر نیستم ازش که بخوام اینجوری نابودش کنم. واقعا سیامک چرا این قدر ازش بدت میاد؟

سیامک تلخندی زد و نگاه سنگینش رو از روی شکوفه برداشت و به پنجره رو به خیابون روبه روش دوخت. شاید داشت بین چنار های بلند ولیعصر گذشته سختو تلخش رو مرور میکرد.

-- چرا ازش متنفر نباشم. جز یه غرور تو خالی چی داری ولیعهد ثروتمند خانواده میرفتاح. به همه از بالا نگاه میکنه این حضرت آقا.اینکه اسمش تیرداد میرفتاحه و نوه نورچشمی فتاح میرفتاحه برای اینکه بخوام ازش متنفر باشم، کافیه. یه بچه پولدار بی درد

که تو ناز و نعمت بزرگ شده، تو ثروتی که بخشیش حق منه. چیز هایی که اون صاحبشه نصفش مال منه. چه عیبی داره اگه منم بخواد صاحب چیز هایی بشم که مال اونه.

نگاهش رو از بیرون جدا کرد و زل زد به چشم های شکوفه و با نیشخند گوشه لبش ادامه داد.

-- مثلا پسرش. چطوره گل؟

-- احمقانه است، تو از تیرداد متنفری اما داری من رو بدبخت میکنی. چرا این رو نمیفهمی آخه؟

خودش رو جلو کشیدو با دستش شکوفه رو هم جلو کشید و بوسه ایروی پیشونیش نشوند و زیر گوشش پچ زد.

-- این از بدشانسیه توه. چون تو مادر پسریش. متاسفانه مجبوری مال من بشی، بدون چون و چرا اضافه. البته اگه دوست داری پسرت تو صحت و سلامتی زندگی کنه. چون مسلما اگه به تیرداد بگم پسر داره، نمیذارم که اون بچه صحیح و سالم مال تیرداد بشه. میفهمی که چی میگم گل.

بعدم نگاه سرد و جدیش رو به چشم هاش دوخت.
نگاهش گویای صحت حرفش بود، نگاهی سرشار از کینه و نفرت.

بعدم بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و شکوفه رو با تصمیم سختی که قرار بود بگیره تنها گذاشت.

#پارت191

لبخند از روی لبش کنار نمیرفت، عین این نوجوون های دبیرستانی شده بود که انگار برای اولین بار دوست دخترشون رو ته یه کوچه بن بست مخفیانه بوسیده. همون قدر هیجان داشت و همون قدر هم مثل احمق ها لبخند میزد. درست هفت شب پیش شکوفه رو بوسیده بود و درست از همون شب به بعد شکوفه به شدت ازش دوری میکرد، دوری که تیرداد علتش رو نمیدونست اما خوش خیالانه میذاشت پای خجالتی که شکوفه کشیده.

تو تمام این یک هفته، به بهانه های مختلف عر روزش رو در کارگاه گذرونده بود. تیرداد دنبال بهانه

ای بود برای نزدیک تر شدن به شکوفه و شکوفه دنبال بهانه ای برای فرار از تیرداد.

پرونده روی میزش بهش چشمک میزد، طرح های کالکشن جدید بود و چه بهانه ای از این بهتر که برای برنامه ریزی برای ساختش به اتاق شکوفه بره. لبخند خبیثی از فکرش روی لبش نشست، پرونده رو برداشت و از اتاقش خارج شد.

تقه ای به در اتاق شکوفه زد و بدون اینکه منتظر تجازه اش بمونه، در رو باز کرد و وارد اتاقش شد و در پشت سرش بست. شکوفه در حال جلا دادن به یه انگشتر بود، متعجب خیره تیرداد، هرچند که تیرداد میتونست از نگاهش اضطراب رو بخونه، اضطرابی که هیچ دلیل نمیتونست براش پیدا کنه.

-- وقت داری شکوفه، میخوام راجع به طرح های کالکشن جدید باهات حرف بزنم.

شکوفه با هول و ولا بلند شد و مشغول جمع کردن وسایلش شد، دست خودش نبود تهدید سیامک حسابی ترسونده بودش.

-- نه راستش، کارم تموم شده دارم میرم، تو هم میخوای برو با سیامک هماهنگ کن چون ذاتا من و سیامک با هم هماهنگیم.

از جواب شکوفه ناراحت شد، این همه فرار از تیرداد بی معنی بود.

درست وقتی که شکوفه در اتاق رو باز کرد و خواست از کنارش رد بشه و از اتاق بزنه بیرون، با یک دستش بازوی شکوفه رو کشید و اون رو به سمت خودش برگردوند و توی آغوشش گرفت و با دست دیگه اش دوباره در اتاق رو بست

#پارت192

-- چیکار داری میکنی تیرداد؟

با ابرو هایی که حالا در هم گره خورده بود جواب داد.

-- اتفاقا سوال منم همینه.

شکوفه سعی کرد از تیرداد جدا بشه اما موفق نشد.

-- یعنی چی؟ چی داری میگی تیرداد؟

تیرداد در جواب تقلا های شکوفه اون رو بیشتر خودش چسبوند.

-- دارم میگم هیچ معلومه که داری چیکار میکنی شکوفه؟ یه شب من رو تو بوسیدن همراهی میکنی و روز بعدش اصلا به روی خودت نمیاری باهام مثل غریبه ها رفتار میکنی. معلومه داری چیکار میکنی؟

تقلا هاش رو برای رهایی از آغوش تیرداد رو بیشتر کرد اما موفق نبود و با هر تقلاش بیشتر در آغوش تیرداد غرق میشد.

-- هرچی بیشتر بخوای ازم دور شی عین همین الان مجبورت میکنم بیشتر بهم بچسبی.

کفری و عاصی شده از کار های تیرداد، با صدای کنترل شده ای که به بیرون نره غرید.

-- ولم کن عوضی، اون شب یه اشتباه محض بود مثل همه اشتباهاتی که با تو کردم، بهتره ولم کنی وگرنه پشیمون میشی.

تیرداد یکی از دست هاش رو بالا آورد گردن شکوفه رو گرفت و اون قدر عقب بردش که تقریبا تن شکوفه بین دیوار اتاق و هیکل تنومند تیرداد حبس شد.

-- که اشتباه بود، آره؟ خب عیبی نداره، بازم تکرارش کن، نظرت چیه اینبار دوز اشتباهت رو بالا ببریم.

دست خودش نبود که این قدر از جواب شکوفه عصبی شده بود. صورتش رو نزدیک صورت شکوفه برد و تنش رو به تن شکوفه فشار داد و عصبی بوسیدتش، تقلا های های شکوفه براش مهم نبود، بی وقفه میبوسیدتش و عمیق کام میگرفت از لب های دختری که نمیتونست بفهمه دردش چیه.

در اتاق باز شد و صدای مردی که شکوفه رو صدا میزد در دم خفه شد

-- شکو...

#پارت193

شکوفه با سرعت و تیرداد خیلی خونسرد از هم جدا شدن. تیرداد نگاه متعجب و خیره مردی رو حس کرد که تا چند شب پیش حس میکرد رقیبشه و تازگی ها

فهمیده که احتمالا کم خطر ترین مرد زندگی شکوفه اون باید باشه.

علی هنوز نتونسته بود با صحنه ای که دیده بود کنار بیاد، برای همین سکوت اختیار کرده بود و هیچی نمیگفت و شکوفه معضب و خجل از صحنه ای که علی شاهدش بوده سر پایین انداخته بود و حتی نمیتونست سرش رو بالا بیاره.

تیرداد لبخند تمسخرآمیزی زد و چند قدمی به جلو برداشت و مقابل علی ای که نگاهش خیره شکوفه بود ایستاد و با خوش رویی دستش رو دراز کرد.

-- سلام آقای موحد، خوش اومدین. گویا شما هم مثل پدرتون استعداد ویژه ای توی پریدن وسط زندگی آدم ها دارین.

علی توی دلش بامزه ای نثار این پسرک عاصی کرد و دستش رو دراز کرد و در دست تیرداد گذاشت و به نوبه خودش جواب تیرداد رو داد.

-- سلام جناب میرفتاح، از دیدار دوباره تون خوش حالم. راستش احتمالا این یه ژنه که به همه پسر های پدرم ارث رسیده. حالا باز من وسط یه بوسه ناقابل خودم انداختم اما شما...

حرفش رو ادامه نداد و با ابرو اشاره ای به تیرداد کرد.

تیرداد منظور مرد مقابلش رو فهمید به طور صریح داشت به کاری که تیرداد با شکوفه کرد اشاره میکرد.

شکوفه نگران خیره به دست های گره کرده دو برادر بود که مقابل هم قد علم کرده بودن و قصد ول کردن دست های همدیگه رو نداشتن.

لبخند تصنعی روی لب نشوند و جلو رفت و کنار علی ایستاد و دستش رو حلقه دست آزاد علی کرد.

-- اینجا چیکار میکنی؟ نگفتی میای؟

علی مخاطب نگاهش رو عوض کرد و با نگاه پرحرفی که میگفت دقیقا داری چه غلطی میکنی؟ خیره شکوفه شد اما هرجور که بود جلوی تیرداد خودش رو نگه داشت تا سر شکوفه آوار نشه. برای حفظ ظاهر لبخند کاملا مصنوعی بر لبش نشوند.

-- هیچی، یه مشکلی داشتم اومدم باهات حرف بزنم.

#پارت194

تیرداد که احساس کرد حضورش ممکنه مزاحم این دو باشه، دستش رو از دست علی جدا کرد.

-- من جایی کار دارم، با اجازه تون

هر دو سری برای تیرداد تکون دادن و تیرداد در اتاق رو باز کرد که خارج بشه اما نفهمید که چرا لحظه آخر برگشت و علی رو مخاطب قرار داد.

-- راستی پسر خیلی شیرینی داری، شکوفه بهم نشونش داده. خیلی دوست داشتنی بود.

با این حرف شاید میخواست به علی میزان صمیمیت با شکوفه رو نشون بده و با دیدن چشم های گرد شده از تعجب علی به خواستش رسید و با لبخند منحصر به فرد خودش از اتاق خارج شد.

وقتی از رفتنش مطمئن شد، علی نفس عمیقی کشید و خیره چشم های خجل شکوفه با لحن کنترل شده ای غرید.

-- دقیقا داری چه غلطی میکنی شکوفه؟ ها؟

شکوفه سرش رو پایین انداخت و با لحن آرومی جواب داد.

-- مگه چیکار کردم؟

نتونست خودش رو کنترل کنه و با صدایی که بالا رفته بود غرید.

-- چیکار کردی؟ تازه داری از من میپرسی؟ یه روز میای خونه و بهم میگی یه جوری مامان و بابات رو بکشونم ایران چون میخوای با سیامکی ازدواج کنی که من کلا یه بار دیدمش، حالا هم اومدم میبینم مشغول رد و بدل کردن ماچ و بوسه با معشوقه سابقتی. تازه پسرش رو هم به اسم پسر من بهش نشون دادی. دقیقا داری چه غلطی میکنی آخه؟ این کار ها چیه؟ اصلا فلسفه ازدواج با اون یارو رو از کجات درآوردی؟

شکوفه سکوت کرد و هیچ جوابی به علی نمیداد. علی که حالا نسبت به چند دقیقه قبل آروم تر شده بود، با لحن آروم تری حرف زد.

-- شکوفه نمیخواد به من جواب بدی، اما جواب این سوال ها رو به خوت بده. من نمیدونم کی رو دوست داری و کی رو میخوای اما یه چیز رو خوب میدونم هر آدمی یه بار عاشق میشه و وقتی اون عشق رو از دست بده، برای همیشه جای خالیش رو تو قلبش

حس میکنه و توی قلبش یه حفره به وجود میاد که با هیچ حس دیگه ای پر نمیشه.

#پارت195

ـــ فکرات رو بکن ببین میخوای چیکار بکنی، نه اینکه یه روز با این و یه روز با اون باشی.

شکوفه که نا حالا سر پایین انداخته بود و فقط شنونده بود با شنیدن آخرین جمله علی سر بالا آورد و نگاه کدر و دلگرش رو به علی سپرد.

ـــ دست شما درد نکنه آقا علی، من رو اینجوری شناختی؟ آره؟ تو این پنج سالی که همدیگه رو میشناسیم من هر روز با یکی بودم؟ آره علی؟ من اینجور آدمی بودم که الان داری همچین حرفی بهم میزنی؟ دستت درد نکنه، خوب برادریت رو ثابت کردی.

علی نادم و پشیمون نگاهش کرد، پشیمون بود که همچین حرفی به شکوفه زده بود اما واقعیت این بود که شکوفه این روز ها رو نمیفهمید و درک نمیکرد.

ـــ منظورم رو بد فهمیدی شکوفه. منظو...

وسط حرف علی پرید رو نذاشت حرفش رو به سرانجام برسونه.

ـــ اتفاقا منظورت دقیقا همین بود، دقیقا بهم برچسب چسبوندی، برچسب اینکه هر روزم رو با یکی میگذرونم. ولش کن علی، بیا این بحث رو همین جا تموم کنیم، چون ادامه دادنش فقط دلگیرتر مون میکنه از هم. چیزی رو هم که امروز دیدی یه سوتفاهم بود فقط، وگرنه تصمیمم برای ازدواج با سیامک جدیه، ان شاالله مامان و بابا اومدن با سیامک بیشتر آشنا میشی.

گفت و کیفش که روی زمین افتاده بود و برداشت تا از اتاق خارج شه که حرف علی میخکوبش کرد.

ـــ نمیخوای عماد رو هم واسه خواستگاری و عروسیت دعوت کنی؟ نمیخوای یه تجدید نظری رو روابطت با پدر واقعیت بکنی؟

تو تمام مدتی که حقیقت رو فهمیده بود، هیچ وقت نتونسته بود که دلش رو یه دل کنه و بفهمه احساسش به اون مرد چیه. حقیقتش این بو که تا قبل از اینکه برن آلمان و عماد رو ببینه هیچ حسی به

@VIP-ROMAN

آدمی که به طور بیولوژیکی پدرش بود نداشت، اما وقتی اولین بار به رستورانش رفت و نگاه پرعشقش به علی، صمیمیت بی حد و حصرش با علی رو دید متنفر شد ازش، اون موقع بود که تونست تیرداد رو درک کنه و بهش حق بده. وضع شکوفه خیلی بهتر از تیرداد بود، اون تو تمام سالهای زندگیش سعید رو داشت که بهش عشق پدری بورزه. همون روز بود که تونست تیرداد رو درک کنه و ببخشتش. بخشیدن تیرداد سخت بود، بخشیدن مردی که به قلبش خیانت کرده بود و قولش رو شیکونده بود و اول راه شکوفه رو ول کرد سخت بود اما شکوفه همون روزی که عمادی رو دید که نگاه پرمحبت و دست گرم نوازش گرانه اش برای فرزند دیگرشه، تیرداد رو بخشید.

عجیب بود که تونسته بود تیرداد رو ببخشه اما عماد رو نه.

ــ اولا بابا سعیدم برای من از هر پدری پدر نره و پدر واقعیمه، پس دیگه اینجوری راجع بهش حرف نزن، دوما هروقت تو تونستی مادربزرگت رو ببخشی و باهاش کنار بیای، منم روی روابطتم با پدر جنابعالی یه تجدید نظری میکنم.

@VIP-ROMAN

صدای مغموم علی توی گوشش پیچید.

ــ واقعا میخوای با زنی کنار بیام که پسرش رو پرپر شده میدونه چون با مادر من مونده؟ میدونم، میدونم که از نظر تو و مادرت و هرکسی که بیرون این قضیه است، مادر من زن نفرت انگیزیه که هرکاری کرده که با یه پسر ۱۳ سال کوچییک تر از خودش ازدواج کنه و اون رو مال خودش کنه، اما برای من اون فرشته زندگیمه.

#پارت196

ــ بیرون منتظرتم علی.

گفت و از اتاق رفت بیرون. چیزی بیشتری برای گفتن به علی نداشت، هربچه ای عاشق مادرشه و شکوفه احساس علی به مادر رو خیلی راحت میتونست درک کنه و هیچ تلاشی هم برای خراب کردن رابطه بین شون نمیکرد، هرچی که نباشه خودش هم مادر بود.

@VIP-ROMAN

****
****
******

ـــ کدوم حلقه رو پسندیدی گل؟؟

نگاه بی تفاوتی به حلقه ها انداخت و همون نگاه بی تفاوت رو بالا آورد و به چشم های زیادی سرخوش سیامک دوخت.

ـــ واقعا احتیاجی به حلقه نیست.

جمله اش سرد بود و بی هیچ حسی. سیامک فهمید اما خودش رو به نفهمیدن زد.

ـــ معلومه که هست، بالاخره هرچی نباشه به زودی قراره به طور رسمی و در حضور پدر و مادرت، بیام خواستگاری گل. تو که فراموش نکردی دقیقا ۲۱ روز به تاریخ عقدمون مونده. مامان و بابای شما هم که آخر این هفته میان ایران و منم مثل شاخ شمشاد میام خونه تون برای خواستگاری که از قبل میدونم جوابم مثبته.

@VIP-ROMAN

اینبار نگاهش به سیامک حس داشت، حس تنفر، حس انزجار از اجباری که مجبور بود بهش تن بده.

سیامک دوباره سوالش رو پرسید.

ــ کدوش گل؟

مثل ربات شده بود این روز ها، رباطی که مجبور بود خواسته های سیامک رو اجرا کنه، دستش رو دراز کرد و اولین حلقه ای رو که لمس کرد برداشت و به طرف سیامک گرفت، سیامک دست جلو آورد تا حلقه رو از شکوفه بگیره که شکوفه دستش رو عقب کشید و سیامک سوالی و با ابروهای بالا رفته خیره شکوفه شد.

ــ چرا داری اینکار رو میکنی؟ این کینه لعنتی چیه که این قدر دنبالش رو گرفتی و میخوای ا جایی پیش بری که با دختری ازدواج کنی که هیچ حسی بهش نداری و هیچ حسی بهت نداره.

سیامک کف دستش رو به طرف شکوفه گرفت تا حلقه رو بهش بده و در همون حال گفت.

ــ این چیزی نیست که به تو ربطی داشته باشه.

شکوفه اما کوتاه نیومد، حلقه رو توی دستش فشرد.

ـــ اشتباه میکنی، تو من رو وارد این بازی کردی پس تا دلیل کینه ات رو نگی به جون پوریا که عزیزمه هیچ کاری برات نمیکنم.

وقتی جدیدت رو از چشم های شکوفه خوند، تسلیم شد و دست هاش رو روی سینه اش حلقه کرد و با نگاهی عمیق و لحنی غمگین رو به شکوفه گفت.

ـــ من میتونستم جای اون باشم، منم میتونستم صاحب همه چیز هایی باشم که مال اونه.

قبلا هم این حرف ها رو شنیده بود. کمی روی صندلیش جابه جاش د و نزدیک تر اومد.

ـــ این حرف ها رو که قبلا هم بهم گفتی، منظورت از این حرف ها چیه؟ اینایی که میگی یعنی چی؟

#پارت197

-- یعنی این که من پسر حاج فتاح میرفتاحم. زنگوله پا تابوتشم. یعنی هرچی که الان صاحبش اون بچه قرتیه در واقع مال منه.

مبهوت نگاهش کرد، انتظار هرحرفی رو داشت غیر از چیزی که شنیده بود.

-- داری چرت و پرت میگی، مگه نه؟

نگاهش میگفت شوخی نداره، با همون نگاه خشک و جدیش، با لحن خشکی زمزمه کرد.

-- میتونی باور نکنی. ازم سوال پرسیدی، منم جواب دادم. دلیلی ندارم که بهت دروغ بگم.

آب دهنش رو به سختی قورت داد.

-- ی...یعنی...چی؟ آآ...آخه چطوری؟

نیشخند روی لبش از هر اشکی غم انگیز تر بود.

-- حاج فتاح، قبل از حاج فتاح شدنش یه بچه از جنوب شهر تهران بود، یه پسر که تو بازار تهران پادویی طلا فروشی حاج ریاحی رو میکرد و نشون کرده دختر عموش بود، وقتی تک دختر حاج ریاحی یک دل نه صد دل عاشقش شد، اونم پشت پا زد به همه خانواده اش و ازدواج کرد با ملیحه تنها دختر حاج ریاحی. با ثروت عظیمی که ارث زنش بود و به اون رسیده بود، واسه خودش اسم و رسمی بهم زد و شد حاج فتاح میرفتاح که حالا توپم تکونش نمیداد.

36 سال پیش، حاج فتاح ناراحت از اینکه فقط یه دختر داره و هیچ پسری نداره تا وارث مال و مکنتش باشه، با مادرم بعد از سالها روبه رو شد. مادر منی که دختر عموش بود و نشون کرده سالها قبل و بیوه زنی بود که شوهرش رو یک سال بود از دست داده بود. دور از چشم ملیحه مامانم رو صیغه کرد و منم شد ثمره اون صیغه. مامانم نمیدونه چی شد که یهو یه شب اومد خونه و صیغه رو باطل کرد و وسایلش رو جمع کرد و گذاشت و رفت. اونم نمیدونست که مامانم ازش حامله است و منی وجود دارم که قراره بشم کابوس روز و شبش و زنگوله پای تابوتش.

مامانم هم من رو به دنیا آورد و با یه مردی به اسم محمد ضیا ازدواج کرد، یه مردی که بچگیم رو به جهنم تبدیل کرد و حسرت یه بابا گفتن ساده رو به دلم گذاشت. عین یه کارگر از ده سالگیم کار کردم و واسه هر قرون از پولی که الان دارم، ده برابر ازم کار کشید. من 35 سالمه اما اندازه یه مرد 50 ساله کار کردم. اون وقت تو همون روز هایی که من عین خر در حال کار کردن بودم ولیعهد خانواده میرفتاح داشت تو ناز و نعمت بزرگ میشد و بی هیچ تلاشی صاحب همه چیز هایی شده بود که مال منم بود. اون رفاه و

@VIP-ROMAN

آسایش سهم منم بود...حق منم بود اما سهم من شد از دور دیدن و از دور حسرت خوردن.

#پارت198

دهنش خشک شده بود، حتی نمیتونست آب دهنش رو قورت بده. حرف هایی که شنیده بود از تصورش خارج بود. زندگیش دقیقا شده بود مثل یه کلاف سر درگم که هرچی سعی میکرد گره اش رو باز کن و مسیرش رو صاف کنه، کاموا ها بیشتر تو هم گره میخوردن و گره شون کور تر میشد. پدربزرگ تیرداد رو هیچ وقت ندیده بود اما فکر نمیکرد که همچین آدمی باشه، نمیدونست چرا اما تو این لحظه به ذهنش رسید اگه تیرداد بفهمه که پدربزرگش همچین آدمی بوده، چه جوری قراره دوباره بشکنه و با این قضیه کنار بیاد. با فکر عذاب تیرداد باید خوشحال میشد اما نمیفهمید چرا تا این ناراحت شده که حاضر بود برای اینکه تیرداد هیچ وقت این قضیه رو نفهمه هرکاری بکنه.

-- برنامه ات چیه؟ میخوای چیکار کنی؟

@VIP-ROMAN

-- فقط میخوام چیز هایی که مال من هستش رو پس بگیرم همین. میخوام اونا هم بفهمن خواستن و نداشتن یعنی چی...

گیج بود، نمیفهمید کار درست چیه و کار غلط کدومه که امکانش بود دوست داشت یه مدت از همه دور بشه تا ببینه باید چیکار کنه اما گرفتار یه بازی شده بود که فقط یه مهره ساده بود که مجبور بود به خواست سیامک هرکاری بکنه.

-- ته این بازی قراره به کجا برسه؟

سیامک نیشخندی زد و پا روی پا انداخت دستش رو روی دسته کاناپه گذاشت و ستون بدنش کرد.

-- تهش؟...سوال خوبی بود...به تهش هنوز فکر نکردم. ما هنوز اول بازی هستیم، خودمم نمیدونم تهش قراره چی بشه. این بازی شروعش با من بوده و پایانش با خداست.

-- باور نمیکنم که ندونی میخوتی به کجا برسی.

سیامک صاف نشست و خودش رو جلو کشید و با لحنی که شکوفه رک میترسوند و با نگاهی مرموز لب زد.

-- نگفتم نمیدونم چی میخوام، اتفاقا خوب میدونم چی میخوام. فقط نمیدونم این خواستنم چه تاوانی داره برای بقیه و بقیه باید چه چیزی رو قربانی خواسته های من کنن... نمیدونم ته این بازی قراره چطور تموم شه...

#پارت199

ذهنش درگیر بود و با حلقه ای که نه به خواست قلبش و فقط به اجبار مغزش توی دستش انداخته بود، بازی میکرد. ذهنش پر بود و خالی. اون قدر پر بود که نمیدونست باید اول به کدومش فکر کنه و اون قدر خالی بود که بعد از نیم ساعت زل زدن به بوم سفید نمیدونست چه طرحی رو بکشه. با نشستن دستی به روی شونه اش توی جاش پرید و نگران به لیلی نگاه کرد که با لبخند خیره اش بود.

لبخند نصف و نیمه ای به لیلی زد.

-- جانم لیلی جان؟ چیزی شده؟

-- والا من اومدم این رو از تو بپرسم. امروز تو خودتی، اتفاقی افتاده؟

اتفاق، این روز ها اگه یه اتفاق جدید توی زندگیش نمی افتاد شکوفه تعجب میکرد، همون طور که با حلقه دستش بازی میکرد، لبخند مصنوعی زد و جواب داد.

-- نه عزیزم، یکم نگران پوریام.

-- خب چرا با خودت نیاوردیش؟ اینجا همه دوستش دارن.

-- یکم بی حال بود امروز واسه همین گفتم بمونه خونهوو یکم استراحت کنه.

باتجربه تر از چیزی بود که دروغ ناشیانه شکوفه رو باور کنه اما تکون خوردن دائمی انگشت های شکوفه نگاهش رو معطوف دست شکوفه کرد و برق حلقه برلیان نشسته بر انگشت شکوفه چشمش رو گرفت. با خودش بار ها کلنجار رفته بود که این شکوفه همون شکوفه ای نیست که تیردادش اون بلا رو سرش آورد، با خودش کلنجار رفته بود اما وقتی مدارک ثبت نام شکوفه در کلاس هاش رو چک کرده بود، شکش کمتر که نشده بود هیچ، بیشترم شده.

فامیلی شکوفه همون فامیلی مرد نامردی بود که توی صفحه دوم شناسنامه اش اسمش به عنوان شوهر ثبت شده بود. حتی اگه از فامیلیش میگذشت اسم پدرش رو کجای دلش میذاشت.

شکوفه موحد فرزند سعید موحد. حتی با دیدن اسمش هم دست و دلش میلرزید، به خودش که نمیتونست دروغ بگه سالها قبل بی توجه به اینکه توی چشم سعید هیچ عشق و علاقه ای نسبت به خودش نمیدید، عاشقش شده بود و وقتی سعید ناگهان به خواستگاریش اومد، بی هیچ فکری راجع به احساسات سعید، خودخواهی کرد و بزرگ ترین اشتباه زندگیش رو انجام داد و بهش جواب مثبت داد.

همه ی چیزی که از شکوفه فهمیده بود ثابت میکرد که این شکوفه همون شکوفه است.

#پارت200

اما اگه باور میکرد شکوفه دختر سعیده، پس این وسط پوریا کی بود؟ پسره تیرداد؟ نوه خودش؟

اول میخواست بره و با شکوفه رک و راست حرف بزنه و بهش بگه کیه اما ترسید، از دوباره غیب شدن شکوفه ترسید.

خواست بره و به تیرداد بگه اما از واکنش تند و هیجانی تیرداد ترسید، تا مطمئن نشده بود نمیتونست کاری بکنه و حرفی به کسی بزنه. تنها کاری که میتونست بکنه این بود که به شکوفه نزدیک بشه و از زیر زبونش حرف بکشه.

-- آخی عزیزم، پیش باباش گذاشتیش؟

دستپاچگی شکوفه مشهود بود و لرز صداش مشخص.

-- نه، پیش مادرمه.

خودش رو مشتاق این بحث نشون داد.

-- اوه، فکر میکردم مادرت خارج از کشور باشه؟ راستی پدر پوریا کوچولو ما چیکاره است؟

شکوفه که این روی لیلی براش جدید و عجیب بود و تا حالا نشده بود لیلی رو مشتاق بحث های خانوادگی ببینه، با تعجب پاسخ داد.

-- بله همینطوره، مادرم تازه اومدن. راستش...پدر پوریا...با ما زندگی نمیکنه.

دستپاچگی شکوفه براش حجت بود که یهیزی این وسط هست، با کاری که کرده بود نهایتا همه چیز تا دو هفته دیگه مشخص میشد و معلوم میشد پوریا پسر تیرداد هست یا نه پس بیشتر از این شکوفه رو تحت فشار نذاشت.

-- متاسف شدم، داشتم رد میشدم دیدم تو انتخاب طرح مشکل داری انگاری، چرا یه طرح از خودت و پوریا نمیکشی؟

خوشحال از اینکه لیلی بیخیال پرسیدن سوالاتش شده. نگاهی به لیلی و بعد به بوم سفید انداخت.

-- از خودم و پوریا؟

لیلی لبخندی زد.

-- آره از خودت و پوریا، منم کلی طرح کشیدم از خودم و پسرم

بعدم بدون هیچ حرف اضافه ای از شکوفه دور شد و شکوفه رو با طرحی که زیادی به مذاقش خوش اومده بود، تنها گذاشت.

زیاد دور نشده بود که صدای شاد و شنگول فرشته توی گوشش پیچید که شکوفه رو مخاطب خودش قرار داد.

-- اوه خانوم، حالا نگفتی کی قراره صور ازدواجت رو بهمون بدی؟

متوقف شد، همونجا وسط سالن آموزشگاه متوقف شد و نشنید که شکوفه چه جوابی به فرشته داد، فقط کلمه ازدواج توی گوشش زنگ میخورد و به این فکر که اگه میکرد اگه نتیجه تست paternity دیر تر از زمان ازدواج شکوفه حاضر بشه باید چیکار کنه، خواست برگرده اما هرچی فکر کرد حرفی نداشت که فعلا به شکوفه بگه، باید کاری میکرد، قبل از اینکه دیر بشه باید کاری میکرد.

پ.ن: تست paternity: گونه ای از تست DNA که برای تشخیص رابطه خویشآوندی و تعیین پدر و مادر بیولوژیکی گرفته میشه. معمولا از تکه ای از موی والد و فرزند در این تست استفاده میشه.

#پارت201

@VIP-ROMAN

-- کم پیدایید جناب میرفتاح؟ از کم سعادتی ماست؟

حسش به این پسر خوب نبود، زبونش، زبون طعنه و کنایه بود، طعنه و کنایه ای که هر وقت فرصت پیدا میکرد نثار تیرداد میکرد.

-- اختیار دارید جناب ضیا، بفرمایید بشینید.

هر دو مرد روبه روی هم روی صندلی های روبه روی میز تیرداد نشستند، سیامک چهره اش زیادی شاد بود و تیرداد دلیل اومدن سیامگ رو نمیدونست و فکرش مشغول زنی بود که بود هرچی بیشتر سعی در نزدیک شدن بهش داشت، بیشتر ازش دور میشد.

سیامک سکوت کرده بود و هیچ نمیگفت و تیرداد کلافه از سکوت مرد مقابلش به حرف اومد.

-- خب، بفرمایید جناب ضیا، در خدمتم.

سیامک نیشخند سرخوشانه ای زد.

-- خدمت از ماست سلطان، راستش اومدم که شخصا برای مراسم نامزدیم دعوت تون کنم، دیگه خودم اومدم که حتما افتخار بدید و تشریف بیارید.

@VIP-ROMAN

تو این موقعیت اصلا حوصله شلوغی و جشن رو نداشت اما در هرصورت عادت کرده بود که به مهمونی های کاری تحت هر شرایطی بره، در نظرش نامزدی سیامک هم یه مهمونی کاری بود، چون سیامک شریک کاریش بود.

لبخند مصنوعی روی لبش نشوند.

-- تبریک میگم واقعا، حتما میام.

سیامک که قدم به قدم داشت به خواسته اش نزدیک تر میشد و حسابی تو دلش عروسی بود. لبخند سرخوشش عمیق تر شد.

-- خوش حال مون میکنید جناب میرفتاح، پس من آدرس مکان جشن رو براتون اس ام اس میکنم.

میتونست به تیرداد کارت دعوت بده، اما نداد. نداد چون برنامه های دیگه ای داشت، میخواست درست شب نامزدیش با شکوفه تیرداد متوجه این بشه که قراره شکوفه رو برای همیشه از دست بده. یه وداع با شکوه میشد، قطعا شب پرخاطره ای برای تیرداد و سیامک و شکوفه میشد.

@VIP-ROMAN

#پارت202

شکوفه ای که با حاضر به جوابیش و زبون تند و تیزش این روز ها حسابی به دل سیامکی نشسته بود که تا قبل از دیدن شکوفه معتقد بود عشق و دوست داشتن و تغییر هورمون آدم هاست و نه چیز دیگه ای و این روز ها به این فکر میکرد که شاید عشق سر به سر گذاشتن با یه ماده ببر خشمگین باشه که حسابی بلده چطور پنجول هاش رو بهت نشون بده.

-- پس منتظرتون هستیم جناب میرفتاح، خوش حال میشیم اگه حاج فتاح هم منت بذارن سرمون و تشریف بیارن.

تیرداد متعجب از خواست عجیب سیامک، تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد و حتما میایمی زیر لب زمزمه کرد.

سیامک بلند شد و به تبعش تیرداد هم بلند شد و بعد از دست دادن و خداحافظی، سیامک از دفتر تیرداد خارج شد. برنامه ها داشت برای این نوه و پدربزرگ.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شب نامزدیش تیرداد شاهد از دست رفتن عشق زندگیش میشد و حاج فتاح هم با مادرش روبه رو میشد، با زنی که ۳۶ سال پیش بدون هیچ حرفی و فقط با دادن مهریه اش و بخشیدن مدت صیغه اش رهاش کرده بود. زنی که برای لزرگ کردن سیامکی که بچه حاج فتاح بود از جونش مایه گذاشت، سختی زیادی کشید در حالی که حاج فتاح داشت توی پول و ثروت غرق میشد و نوه یکی یدونه اش رو لای پر قو بررگ میکرد.

حتی فکر کردن به گذشته هم باعث میشد که به شدت اعصابش بهم بریزه، از ساختمون شرکت مفتاح خارج شد و ریه هاش رو با هوای آلوده تهران پر کرد.

از توی جیبش گوشیش رو درآورد و با کسی تماس گرفت که این روز ها میتونست حسابی سرحالش بیاره، حسش به شکوفه عشق نبود خودش خوب میدونست، فقط از شکوفه خوشش میومد، شکوفه متفاوت بود از همه دختر هایی که تا حالا دیده بود و همین متفاوت بودن شکوفه حسابی رفته بود توی چشمش.

@VIP-ROMAN

صدای سرد و بی حصوله شکوفه در گوشش پیچید.

-- بله؟

کلکل با این دختر رو دوست داشت.

-- علیک سلام عشقم، حال شما؟ یه زنگی به مردی که قراره بشه شوهرت نزنی ها یه وقت خدایی نکرده؟

شکوفه بی حصوله بود، حتی حوصله نقش بازی کردن جلوی لعیا و سعیدی رو نداشت که تازه اومده بودن و کلی سوال راجع به علاقه شکوفه به سیامک داشتن

#پارت203

فقط از جاش بلند شد و به اتاقش رفت و در رو بست.

-- چی میخوای سیامک؟

براش عجیب بود، خیلی عجیب بود. هرچه قدر که این دختره تخس پسش میزد و باهاش سرد تر بود، سیامک بیشتر دوست داشت بهش نزدیک بشه.

-- چیکار دارم؟ خب معلومه دیگه، زنگ زدم بگم بیا بریم با هم لباس نامزدی بخریم.

نمیدونست به خاطر درآوردن حرص سیامک بود یا خالی کردن حرص خودش که گفت.

-- نیازی به لباس ندارم برای مراسم نامزدی، لباسی که نامزدی قبلیم پوشیدم همون جور نو و تمیز مونده همون رو میپوشم.

صدای خصمامه سیامک توی گوشش پیچید.

-- ششششککووووففففهه

داشت لذت میبرد پس ادامه داد.

-- چی شد؟ از پیشنهادم خوشت نیومد، عیبی نداره خب یه لباس دیگه میپوشم، اتفاقا یه پیرهن مشکی ساده هم دارم، همون رو میپوشم، بهترم هستش. اصلا درستش اینه که مشکی بپوشم چون این مراسم واسه من حکم مراسم عزاست و منم صاحب عزام. اخه قرارع خودم قربونی انتقام تو نادون کنم.

از حس خوبش موقع زنگ زدن به شکوفه چیزی باقی نمونده بود.

-- شکوفه من رو سگ نکن، به نفعت نیست.

تهدید کرد و یادش رفته بود که شکوفه اهل ترسیدن از تهدید نیست.

-- جدی؟ دیگه قراره چه غلطی کنی که به نفعم نباشه. من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم، یادت باشه سیامک ضیا یا هر خر دیگه ای که هستی، آدمی که از خودش گذشته رو هیچ وقت تهدید نکن، چون جیزی برای از دست دادن نداره.

تا نوک زبونش اومد که بگه پوریا، پسرت هست اما نگفت، نگفت چون وقتی بچه بود اشک مادرش رو میدید که به خاطر اون میچکه، روزهایی که اون ضیا بی شرف مادرش رو تهدید میکرد که یه بلایی سر سیامک میاره رو یادش نرفته بود، اشک ها و کتک هایی که مادرش به خاطرش خورده بود رو یادش نرفته بود.

اون اگه پست ترین آدم هم باشه، هیچ وقت یه مادر رو با بچه اش تهدید نمیکنه.

-- خیلی خب، تموم شد؟

شکوفه نفهمید سیامک چی داره میگه.

-- چی؟

با همون لحن سرد و خونسردش جواب داد.

-- خالی کردن دق و دلی هات سر من تموم شد؟ اگه تموم شده آماده باش، نیم ساعت دیگه دم خونه تونم.

لجوجانه تکرار کرد.

-- گفتم که لباس نمیخوام.

اما سیامک هم آدم راحت تسلیم شدن نبود.

-- نمیریم خرید، الان حرف زدن واجب تر از خرید کردنه. آماده باش نیم ساعت دیگه دم در خونه تونم.

#پارت204

با بی میلی تمام در ماشین رو باز کرد و نشست، حتی به خودش زحمت نگاه کردن یا سلام کردن به سیامک رو نداد، صاف سر جاش نشست و بی هیچ احساسی به جلوش خیره شد.

-- سلام عرض شد گل.

سرش رو کمی تکون داد و آروم زیر لب زمزمه کرد.

-- سلام

سیامک که بی میلی شکوفه در حرف زدن رو حس کرد، بی هیچ حرف دیگه ای ماشین رو روشن کرد و راه کافه ای کههمیشه میرفتن رو در پیش گرفت.

ماشین رو پارک کرد و هر دو دوشادوش هم پیاده شدن و وارد کافه شدن، سیام انتخاب میز رو به عهده شکوفه گذاشت و شکوفه طبق معمول میزی کنار پنجره رو انتخاب کرد و نشست.

کتش رو درآورد و پست صندلیش آویزون کرد.

-- چی میخوری گل؟

اواخر اسفند بود و دیگه هوا سرمای سابقش رو نداشت و درون شکوفه این قدر گر گرفته

بود که هوس خوردن یه چیز خنک کرده بود. تک کلمه ای حرف میزد و تصمیمی برای پایان این کارش نداشت.

-- بستنی

گارسون اومد و سیامک یه بستنی سه اسکوپه و یه قهوه ساده سفارش داد. دست هاش رو روی میز گذاشت و نگاهش رو خیره شکوفه کرد.

-- خب میشنوم.

شکوفه با همون استایل مغرورش بدون اینکه توجهی به سیامک بکنه جواب داد.

-- چی رو؟

لبخند محوی از این همه لجاجت روی لبش نقش بست.

-- دلیل این همه بدخلقی مادمازل رو.

حقا که راست میگن که زن عقربی است شیرین گز. زبون تند و تیز شکوفه رو باور میکرد یا اون لبخند ملیح و چشم های خمار.

-- از نظر شما دلیل از این بیشتر که یه نره خری از غیب پیدا شده و داره مجبورم میکنه که باهاش ازدواج کنم و زرت و زرتم با پسرم تهدیدم میکنه. دلیل بیشتری میخوام از نظر شما سلطان؟

#پارت205

اون دختر مودبی که روز اول دیده بود کجا و این دختر با زبون تند و تیز و لحن لاتی کجا.

-- من کی با پسرت تهدیدت کردم مادمازل؟

نفس عمیقی کشید و صداش رو صاف کرد.

-- کی بود میگفت اگه با من نباشی پسرت صحیح و سالم نمی مونه؟ پس چرا داری واسه من ادا میای و نقش آدم خوب ها رو بازی میکنی؟

-- ببین شکو...

وسط حرف سیامک پرید و حرفش رو قطع کرد.

-- نه تو ببین سیامک، من یه مادرم، از وقتی که بچه دار شدم قبل از خودم به بچه ام فکر کردم. میخوام یه چیز رو خوب بدونی سیامک اگه احیانا حس کنم که تو داری به بچه ام صدمه میزنی، چشم میبندم رو همه چی رو و اون وقت تو باید قید همه نقشه های احمقانه ات رو بزنی. این اتمام حجت منه با تو. توقع ندارم برای پسرم پدری کنی اما اصلا اجازه نمیدم کوچیک ترین آسیبی بهش برسونی.

خواست جواب شکوفه رو بده که گارسون اومد و مانع شد. جرعه ای از قهوه اش نوشید.

-- من یه بچگی سخت داشتم، خیلی سخت. یه بچگی پر از سیاهی. ناپدریم آدم خیلی بدی بود، عادت داشت که مادرم رو با من تهدید کنه. اگه مادرم کاری برخلاف میلش انجام میداد من رو به جاش کتک

میزد. همه اش مادرم رو تهدید میکرد که من رو ازش میگیره و میذارتم دم در. من ترس و درد رو تو چشم مادرم دیدم، من عذابی که مادرم کشیده رو حس کردم و باهاش بزرگ شدم. من بچگی که داشتم رو برای دشمنم هم نمیخوام چه برسه بچه بانمک تو. بهت قول میدم، قول شرف میدم که هیچ وقت، هیچ وقت هیچ آسیبی، پسر تو رو از جانب من تهدید نمیکنه. گفتی توقع نداری برای پسرت پدر باشم اما حرفش رو نصفه رها کرد و خودش رو جلو کشید و دست های شکوفه رو گرفت.

-- من بهت قول میدم تمام سعیم رو بکنم که مردی باشم که با اینکه پدر بچه تو نیست اما براش پدری کنه.

و شکوفه فکر کرد که شاید بتونه روی قولش حساب کنه همونطور که سالها پیش مادرش، لعیا روی قول سعید حساب کرده بود و سعید برای شکوفه شده بود یه پدر تمام عیار.

#پارت206

-- پس اگه نخوام باهات ازدواج کنم، آسیبی به پوریا نمی زنی دیگه؟

نیشخندی زد، این دختر با این اخلاق های عجیبش زیادی به دلش مینشست تازگیا.

-- من بهش آسیبی نمیزنم اما تو هم دیگه پسرت رو نداری، چون همون طور که قبلا عم بهت گفتم، فکر نکنم تیرداد میرفتاح زیاد خوش حال بشه وقتی بفهمه که پسرش رو ازش مخفی کردی. احتمالا بچه رو ازت بگیره، چون هم پولش رو داره و هم نفوذش رو.

عصبی قاشقش رو درون بستنی توت فرنگی فرو کرد و تیکه بزرگی از بستنی رو درون دهنش گذاشت تا خشمش فروکش کنه و خشمش رو سر سیامک خالی نکنه.

-- خیلی احمقی که فکر میکنی تو تنها آدم مشکل داره دنیایی، تو اصلا از زندگی تیرداد چی میدونی؟ وقتی از دور به زندگی دیگران نگاه کنی، فکر میکنی اون ها چه زندگی رویایی دارن اما تو هیچ وقت نمیفهمی که درون زندگی اون ها چه مشکلاتی وجود داره و چه زندگی داغونی دارن.

جرعه تی دیگه تز قهوه اش رو نوشید و بی خیال شونه ای بالا انداخت.

-- برام فرقی نداره، باز اون زندگیش یه ظاهر رویایی داشته، زندگی من و مادرم ظاهرش هم داغون بوده.

سیامک گوشی برای شنیدن نداشت. تمام فکر و ذکرش انتقام بود و انتقام. حرف زدن برای همچین آدمی آب در هاون کوبیدن بود.

-- باشه، هرکاری که دوست داری بکن، اما باید یه قرارداد با هم ببندیم.

ابرو هاش در هم رفت و اخمی صورتش رو پوشوند.

-- قرارداد؟

شکوفه سری به تایید تکون داد.

-- آره، قرارداد. قرارداد ازدواج، من نمیتونم همه زندگیم رو بذارم پای انتقام مسخره تو. حداکثر سه ماه با تو میمونم و بعدش طلاق میگیرم و من و پوریا برمیگردیم آلمان و تو باهامون هیچ کاری نداری، باید بهم تعهد محضری بدی و یه چک یک میلیتری برای تضمین حرفت، وقتی زمان رفتن ما رسید، من چک رو بهت برمیگردونم.

@VIP-ROMAN

#پارت207

اخم هاش بیشتر درهم شد.

-- پیاده شو با هم بریم مادمازل. آروم آروم بگو ببینم چی داری میگی؟ معنی این حرف هات چیه؟

-- حرف هام واضحه، من نمیتونم سر آینده خودم و پسرم قمار کنم. اومدیم و تو دلت خواست تا اخر عمرت این بازی رو ادامه بدی، من نمیتونم پاسوزه تو بشم. ازدواج من و تو یه قرارداده که باید مثل همه قرارداد ها معلوم باشه کی تموم میشه. من متعهد میشم سه ماه با تو همراه بشم و تو هم متعهد میشی بعد سه ماه بیخیال من و پسرم و دانسته هات از من بشی. چکم بابت این میگیرم که مطمئن شم میذاری برم.

پوزخندی زد.

-- اصلا برات مهم نیست که اسم من قراره بره تو شناسنامه ات؟ یعنی آینده ات با یه شناسنامه سیاه و اسم خط خورده برات مهم نیست؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سری تکون داد.

-- نه، چون قرار نیست ایران بمونم، از این گذشته من به خاطر پوریا قبلا تصمیم گرفته بودم که اول یه مادر باشم تا یه زن. اگه در آینده خواستم با یکی ازدواج کنم، دوست دارم خوده من براش مهم باشه نه یه خط خوردگی تو شناسنامه ام. اگه قراره من رو برای یه خط خوردگی نخواد، همون بهتر که بره و من رو نخواد.

گره اخمش از تصور ازدواج شکوفه با یکی دیگه هم کورتر شد.

-- خب من دارم یه چک یک میلیاردی بابت تضمین میدم، تضمین تو چیه؟ از کجا معلوم تو سه ماه رو با من بمونی و زیر قرارمون نزنی؟

-- چیزی که من از تو بابت تضمین میگیرم فقط یه جک یک میلیاردی اما چیزی که تو از من داری اندازه تمام زندگیم می ارزه، تو چیزی از من میدونی که میتونه همه زندگی من، پسر من رو ازم بگیره.

سیامک تک ابرویی بالا انداخت.

-- هوم، حرفت منطقیه مادمازل. از قدیم گفتن حرف حساب جواب نداره.

@VIP-ROMAN

شکوفه لبخندی زد ودستش رو به طرف سیامک دراز کرد و گفت

-- پس توافق کردیم دیگه سلطان؟

سیامک نیم خندی روی لبش نشست و دستش رو توی دست شکوفه گذاشت و دست نرم و لطیف شکوفه رو فشرد و با لحن بامزه ای جواب داد.

-- توافق کردیم مادمازل.

#پارت208

صدای بومب بومب موسیقی حتی تا پارکینگ هم میومد.

تیرداد پیاده شد و منتظر شد تا حاج فتاح، پدربزرگش هم پیاده بشه.

ماشین رو قفل کرد و دو مرد دوشادوش هم راهی تالاری شدن که جشن نامزدی سیامک درش برگزار میشد.

-- حالا تیرداد، بابا جان من هم لازم بود بیام؟ این قرتی بازی ها دیگه از سن من گذشته. الان من باید

روی صندکی راکم پیش ملیح نشسته بودم و مولانام رو میخوندم.

تیرداد تک خندی زد و دستش رو پشت حاج باباش گذاشت.

-- من چیکار کنم خب حاج بابا؟ شما رو هم دعوت کرده بود دیگه، تازه باید مامان ملیح رو هم میاوردی.

حاج فتاح نگاه چپکی به تنها نوه اش انداخت.

-- یه جوری حرف میزنی انگار ملیح رو نمیشناسی که چه قدر معتقده، همین که میشینه پیش من و مولانا گوش میده باید خدا رو شکر کرد پسر.

تیرداد اینبار نتونست خودش رو کنترل کنه و خنده صدا داری کرد.

در تالار رو باز کرد و هردو وارد سالن شدن. مراسم شروع شده بود و جوون ها مشغول رقصیدن بودن.

از همون فاصله سیامک رو تشخیص داد که با عروسش در جایگاه عروس و داماد نشسته بودن.

به خاطر تاریکی سالن نمیتونست قیافه عروس رو ببینه اما هالی ای که از چهره عروس میدید به شدت

براش آشنا بود و نمیتونست تشخیص بده که این هاله رو قبلا کجا دیده.

-- بیا بچه، بیا بریم یه تبریکی به این داماد بگیم و یه نیم ساعت بشینیم و بعدش بریم خونه.

سری به تایید حرف پدربزرگش تکون داد و هر دو به سمت جایگاه و عروس و داماد رفتن.

با هر قدمی که نزدیک تر میشد، قلبش محکم تر تو سینه میزد. با هر قدمی که نزدیک تر میشد، چهره آرایش کرده نامزد پوریا بیشتر معلوم میشد.

با هر قدمی که برمیداشت، سرعت قدم بعدیش کم میشد و تپش هر قلبش بلند تر.

نه این امکان نداشت...

امکان نداشت...

#پارت209

امکان نداشت...امکان نداشت که دختری که کنار سیامک به عنوان نوعروسش نشسته باشه، همون نو

عروس عروسی بهم خورده خودش باشه...شکوفه خودش باشه...

با هرقدمی که نزدیک تر میشد، ناباورانه تر به شکوفه ای نگاه میکرد که کنار سیامک نشسته و دستش رو گرفته و بهش لبخند میزنه.

این امکان نداشت...امکان نداشت.

خوش خیالانه خودش رو گول میزد و فکر میکرد که این فقط یه شباهت ساده است و به خاطر تاریکی محیط نمیتونه قیافه اون دختر رو خوب ببینه و اون دختر شکوفه نه، بلکه دختری شبیه به شکوفه اش هست.

درست چند قدمی شون ایستاد و مبهوتانه مطمین که شد عروس این مجلس، نو عروس سالها پیش خودشه....

مبهوتانه ایستاده بود و هیچ کاری نمیتونست انجام بده...

خون توی رگش خشک شده بود، هنوز مغزش اتفاق افتاده رو حلاجی نکرده بود، هنوز چشمش برق حلقه نشسته به دست شکوفه اش رو باور نکرده بود.

حاج فتاح که مکث تیرداد رو حس کرد، برگشت طرفش تا بفهمه چی شده اما حرف توی دهنش خشک شد.

-- تیر....

نفهمید به خاطر چهره سفید شده تیرداد حرف تو دهنش ماسید یا به خاطر دیدن نگاه آشنای زنی که سالها بود از یاد برده بودش...نگاه آکنده از بغض زنی که همبازی سالهای خیلی دورش بود و عزیز کرده قلبی بود که دیگه ماله حاج فتاح نبود، زنی که سالها پیش با بی رحمی تموم توی یه عصر پاییزی ترکش کرده بود و به خودش قول داد که دیگه هیچ وقت سراغش نره.

خودش بود...ارغوان بود....خوده ارغوان بود

نگاهش خشک شده بود به نگاه ارغوان و صدای خودش توی گوشش پیچید....

صدای خودش که برای ارغوان میخوند...

ارغوان شاخه همخون جدا مانده من

آسمان تو چه رنگ است امروز؟

آفتابی ست هوا؟

@VIP-ROMAN

یا گرفته است هنوز ؟

#پارت210

اشکی از چشم های کهربایی زن چکید و بعد از سالها اشکی از چشم خودش هم چکید و لابه‌لای ریش های سفیدش محو شد.صدای خودش بود که دوباره به یادش اومد، ارغوان ۱۵ ساله روی ایوون خونه نشسته بود و فتاح ۲۵ ساله براش میخوند.

من در این گوشه که از دنیا بیرون است
آفتابی به سرم نیست
از بهاران خبرم نیست
آنچه می بینم دیوار است
آه این سخت سیاه
آن چنان نزدیك است
که چو بر می کشم از سینه نفس
نفسم را بر می گرداند

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گذشته اش مثل فیلم از جلوی چشمش داشت رد میشد....سکانس بعدی ارغوانی رو دید که بعد از گذشت ده سال دیده بود....ارغوان ۲۴ ساله بیوه ای رو که یادش آورد عشقی رو که توی آسمون ها بستن....یادش اورد یه زمانی چه قدر علاقه مند بود به این تنها دختر عمو....عشقی که به خاطر پول فروختش....

اندر این گوشه خاموش فراموش شده

کز دم سردش هر شمعی خاموش شده

یاد رنگینی در خاطرمن

گریه می انگیزد

ارغوانم آنجاست

ارغوانم تنهاست

ارغوانم دارد می گرید

@VIP-ROMAN

ارغوانش داشت میگریست....سکانس بعدی که به یادش اومد، ارغوانش داشت میگریست...ارغوانش تنها بود و داشت میگریست برای رفتن مرد نامردی که تازه یادش اومده بود در خونه ای دیگر ملیحه ای منتظرش هست...ملیحه ای که گرچه هیچ وقت نتونست جای عشق عمیقش به ارغوان رو بگیره اما زنش بود...زنی که لایق خیانت فتاح نبود...زنی که به خاطرش دوبار ارغوانش رو رها کرد...

به حال برگشت...ارغوان دیگه روبه روش نبود...قسم میخورد که وهم ندیده بود، خودش بود...ارغوان بود....

چشم گردوند تا پیداش کنه که تو کمتر از صدم ثانیه تیرداد از کنارش مثل فشنگ از چله رها شد و به طرف سیامک هجوم برد و مشتی روانه فک خوش تراشش کرد.

#پارت211

به سمت تیرداد پاتند کرد، جمعیت رقص و آواز و شادی رو فراموش کرده بودن همه دور اون دو نفر حلقه زده بودن.

-- عوضی، آشغال. با کی میخوای ازدواج کنی؟ با زن من؟ زززننننن منننننن

تیرداد دیوونه شده بود، سیامک رو روی زمین انداخته بود و روش نشست بود و بی محبا داشت میزدتش.

-- آشغال بی ناموس

سیامک هیچ مقاومتی نمیکرد و فقط با خنده ای که بیشتر حرص تیرداد رو در می اورد و انگار داشت بهش میگفت هیچ غلطی نمیتونی بکنی، میذاشت که تیرداد بزنتش.

شکوفه سعی داشت تیرداد رو از روی سیومک بلند کنه اما زورش نمی رسید.

مهمون ها هم که انگار فیلم سینمایی داشتن میدیدن، هیچی کاری نمیکردن و زیر لب با هم پچ پچ میکردن.

-- بسه تیرداد، بسه کشتیش...پاشو

تیرداد اما بی توجه به التماس های شکوفه داشت سیامک رو میزد.

فتاح جلو اومد و نوه اش رو مهار کرد و کشیدتش کنار.

-- بسه پسر، چی شده؟ داری چیکار میکنی؟ معلومه داری چه غلطی میکنی آخه؟ آبرو این دختر رو چه داری اینجوری میبری آخه؟ میخوای حرف دهن مردم بشه؟

-- ولم کن حاجی....ولم کن....بذار من حساب این بی ناموس رو برسم که دیگه به زن من چشم نداشته باشه.

فتاح اصلا نمی فهمید که که تیرداد داره چی میگه، خواست چیزی بگه که نگاهش قفل شد به نگاه مردی که روی صندلی چرخدار نشسته بود و داشت جلو میومد...امکان نداشت....سعید بود.....

امشب اینجا چه خبر بود...

شکوفه دست سیامک رو گرفت و کمکش کرد که از جاش بلند بشه، تیرداد با این حرکت شکوفه افسار پاره کرد و دوباره حمله ور شد سمت سیامک و تخت

سینه اش زد و به عقب هلش داد و دست شکوفه رو کشید.

لعیا عصبی جلو اومد. برای بار دوم مراسم ازدواج دخترش بهم خورده بود و مسبب هر دوبار این پسر بود. اصلا نمیدونست که کی این مرد رو دعوت کرده.

عصبی جلو اومد و دست شکوفه رو از دست تیرداد درآورد و سیلی محکمی نثار گونه تیرداد کرد.

صدای بلند لا اله الا الله گفتن حاج فتاح بلند شد و نگاه غضبناکش رو نثار زنی کرد که نمیشناختش اما دست روی عزیزکرده اش بلند کرده بود.

نگاهش رو به لعیا داد و ندید نگاه حسرت بار سیامکی رو که در دل حسادت کرد به تیردادی که این قدر خاطرش عزیز بود که برای یه سیلی ناقابل اخم های حاج فتاح درهم شد...نگاهی که سرشار از بغض و عقده بود، بغض و عقده ای که ناشی از کودکی سختی بود که سایه پدر بر سرش نبود.

#پارت212

همه چی به لطف تیرداد به هم ریخته بود، دوباره عروسی تبدیل به عزا شده بود.

مهمون ها با هزار جور حرف و پچ پچ رفته بودن و فقط خانواده شکوفه و تیرداد و حاج فتاح و سیامک مونده بودن...

تیردادی که خون خونش رو میخورد و حاج فتاحی که هاج و واج خیره به سعیدی بود که یکبار چوب حراج زده بود به آبروی چندین و چندسالش.

سکوت جمع اون قدر سنگین بود که کسی دوست نداشت بشکنتش و تنها صدای شرشر بارون بود که سکوت جمع رو میشکوند.

-- اینجا چه خبره؟ این خانوم چی داره میگه تیرداد؟ تو پنج سال پیش چه غلطی کردی پسر؟ بگو که این جماعتی که سی سال پیش بهم زخم زدن و چوب حراج زدن به آبروم دارن مهمل بهم میبافن. بگو که نوه ای که فتاح بزرگ کرده اینجور ادمی نیست که زخم بزن، اونم زخمی دیده مادرش چه قدر بابتش عذاب کشیده.

دِ یه حرفی بزن پسر...بگو که مثل پدرت، این قدر نامرد نشدی که اینجوری قاتل آبرو یه دختر بشی؟

لعیا کلافه و عصبی شده قدمی به جلو برداشت و جلوی فتاح قد علم کرد و با لحن طلبکاری گفت.

-- ببخشید حاجی نوه شما خطاکرده شما طعنه اش رو به شوهر من میزنی؟ پسر شما، از رگ و ریشه شما، آبرو دختر من رو برده، اونم ته یکبار بلکه دوبار اون وقت شما شوهر من رو مورد عنایت قرار میدید؟

فتاح اما ذره ای توجه خرج لعیا نکرد، حتی به خودش زحمت نگاه کردن به لعیا رو نداد. در نظرش این زن مقصر تمام درد هایی بود که دخترش کشیده بود، به نظرش اگه لیلی تو اوج جوونی ترک شد و ویلچر نشین شد مقصرش همین زن بوده. در نظرش لعیا اون قدر پست بود که حتی ارزش یک نیم نگاه از طرف اون رو هم نداشت.

بدون اینکه به لعیا و حرفی که زده توجه بکنه، همچنان نگاه منتظرش رو خیره تیرداد نگه داشت.

-- منتظرم بابا جان، حرف بزن

#پارت213

چیزی برتی گفتن نداشت وقتی تمام حرف هایی که لعیا زده بود درست بود.

بیشتر از نگاه منتظر پدربزرگش نگاه خیره و منتظر شکوفه اذیتش میکرد. انگار با نگاهش اون هم مثل حاج فتاح منتظر بود که تیرداد حرف هایی که مادرش زده بود رو نفی کنه

چی میگفت، میگفت با نقشه نزدیک این دختر نشده وقتی با نقشه نزدیک شده بد.

میگفت با اینکه نمیخواست این دختر رو میخواد شب عروسی ول کنه، اما پنج سال پیش نهایت حواسته اش این بود.

میگفت شبی رو باهاش نگذرونده...اما خب چه جوری میتونست منکر اون شب توی ویلا کردان بشه.

چی میگفت؟ اصلا چی داشت که بگه وقتی حتی خودش هم دقیق نمیدونست چه حسی به شکوفه داره، تنها حسی که ازش مطمئن بود این بود که شکوفه مال اون بود...زن اون بود...کسی حق نداشت به اموال اون چشم داشته باشه...

نگاهش رو به حاج باباش دوخت و با سری که کمی، فقط کمی پایین بود زمزمه کرد.

-- نمیتونم منکر کارهای گذشته ام بشم حاجی اما...

حرفش کامل نشده بود که دست حاج باباش روی صورتش نشست و برای اولین بار سیلی مهمون صورت تنها نوه اش کرد.

سرش رو برگردوند و با تعجب به حاج فتاح خیره شد.

-- چه لقمه حرومی خوردم و به کی بد کردم که تو این قدر بد شدی تیرداد؟ کدوم مظلومی در حقم آه کشیده که تو اینجوری شدی؟ من رو بگو که فکر کردم که دیدن گذشته تلخ مادرت که این مرد باعث و بانیش بوده برات درس عبرت شده، فکر کردم دیدی که چه قدر مادرت درد کشیده و اون قدر مردی که نخوای هیچ کسی این درد رو بکشه. پس همه اون تاسیس موسسه خیریه برای زنان سرمرست خانوار و زنان تنها فیلمت بود؟ باورم نمیشه که پسر لیلی همچین آدمی بوده باشه

حقا که مثل پدرت نامردی.

@VIP-ROMAN

#پارت214

گفت و بدون هیچ حرف اضافه ای سالن رو ترک کرد.

دوست داشت بره دنبال حاج باباش و براش توضیح بده....از پشیمونیش بگه...از حس نامفهومی که به شکوفه داره...از جبرام بگه...ازجبرانی که هرکرکاری که لازم باشه میکنه...

اما الان وقت رفتن دنبال حاج فتاح نبود، برای حرف زدن با حاج فتاح فرصت زیادی داشت. الان کار مهم تری داشت...الان باید به این دختره ی خیر سر میفهموند که مال اونه...میفهموند که حق نداره جز خودش به کس دیگه ای فکر کنه...باید میفهموند بهش که مال تیرداد میرفتاحه و مال تیرداد میرفتاح هم میمونه....

لعیا که بی توجهی حاج فتاح براش گرون تموم شده بود با عصبانیتی که حالا بیشتر هم شده بود، به سمت تیرداد پا تند کرد و درست روبه روش ایستاد.

-- خدا لعنتت کنه، تا کی قراره از دست تو و مادر...

@VIP-ROMAN

تیرداد با شنیدن کلمه مادر، هوشیار شد و با عصبانیت قدمی به جلو برداشت و نگاه تیز و برنده اش رو حواله زن روبه روس کرد.

-- بهتون حق میدم اگر که از دست من ناراحت باشید اما در مورد مادرم، این اولین و البته آخرین اخطارم به شماست، قبل از اینکه اسم مادر من رو به زبون بیارید دهن تون رو آب بکشید و خوب فکر کنید که قراره چی به زبون بیارید. شما هیچ حقی، تاکید میکنم هیچ حقی ندارید برای صحبت نامربوط کردن درباره مادر من. زندگی الان تون رو روی خرابه زندگی مادر من ساختید، پس بهتون توصیه میکنم همیشه ساکت باشید و اسم مادر من رو به زبون تون نیارید. بهتون قول میدم که دفعه بعدی این قدر خوب برخورد نکنم

بعدم بدون اینکه اجازه حرف زدن یا جواب دادن به لعیا رو بده، بی هیچ حرف اضافه ای از کنارش رد شد و دست شکوفه رو گرفت و با خودش کشوند و از تالار بیرون برد.

#پارت215

@VIP-ROMAN

-- ولم کن...دارم بهت میگم ولم کن تیرداد...تیرداد...ولم...کن...

دستش رو میکشید تا تیرداد ولش کنه. به هر دری میزد که تیرداد ولش کنه اما تیرداد بی توجه به اعتراض های شکوفه، بدون هیچ حرفی شکوفه رو با دنبال خودش میکشید توجهی هم به بارون تند شده که خیس شون میکرد، نمیکرد. فقط دوست داشت بره و دور شه...دور شه از جایی، که اونجا شکوفه اش داشت عروس یکی دیگه میشد، مال یکی دیگه میشد. دوست داشت دست شکوفه رو بگیره و ببره و هی به خودش بگه تموم شد...تموم شد...شکوفه هنوز مال توه و هیچکسی نمیتونه اون رو از تو بگیره.

شکوفه سردش بود و راه رفتن روی سنگ ریزه های حیاط تالار با اون کفش های پاشنه بلند برای شکوفه سخط بود و پاش هی دچار لغزش میشد، نفهمید که چی شد، توی یه لحظه پاش پیچ خورد و پخش زمین شد و حتی تیرداد هم نتونست نگه اش داره و کنارش روی زمین نشست.

@VIP-ROMAN

نمیدونست از درد مچ پاش بود یا سوزش بی امان قلبش، شاید هم از شنیدن حرف های تیرداد بود...شاید امید داشت که تیرداد منکر کارهاش بشه...دوست داشت که دروغ بشنوه....دوست از که از دوست داشتن تیرداد بشنوه....دوست داشت بشنوه که نیرداد دوستش داشته...دوست داشت که بشنوه تمام خاطرات شوم فقط یه بازی برای گرفتن انتقام نبوده...دوست داشت که تیرداد از عشق بگه حتی به دروغ....زیر گریه زد. میون گریه هاش با صدای لرزونی به حرف اومد.

-- تا...کی؟...تا...کی؟...تا کی تیرداد میخوای...هی بهم...صدمه بزنی؟ تا کی؟...تا کی میخوای هی بری و هی بیای....تا کی آرامش زندگیم رو قراره...با کارات...خراب کنی....چرا ولم نمی کنی؟....ولم کن...تو رو جون مادرت...ولم کن....کی..این...عذاب...تموم میشه؟....خداااااااااا

#پارت216

کنار شکوفه که توی خودش مچاله شده بود، زانو زد و روی یک پاش نشست و دخترک لرزان رو به آغوش کشید و سرش رو، روی سینه خودش گذاشت. شکوفه که احساس کرد حالا تکیه گاهی داره، بغضش ترکید و گریه کرد و گریه کرد.

یه دستش رو دور کمر شکوفه حلقه کرد و اون یکی دستش رو بند موهای شکوفه کرد و عطر گل یاس شکوفه شامه اش رو پر کرد. خودش هم شرمنده بود از تمام آسیب هایی که به این دختر زده بود.

شکوفه رو بیشتر در آغوش کشید و گذاشت که دخترک خودش رو خالی کنه، فرصت داد بهش تا گریه کنه....گریه کنه و خودش رو از شر تمام غصه ها و درد هاش رها کنه.

اما اشتباه میکرد، اشتباه میکرد چون زخم روی قلب آدم ها به این راحتی ها خوب نمیشد...بار غم سنگین روی روح آدم ها به این راحتی ها سبک نمیشد....

نه خوب میشد و نه سبک...

توی حال و هوای خودش بود که شکوفه با دو دستش ضربه محکمی به سینه اش زد و تیرداد که انتظار این ضربه رو نداشت پخش زمین شد و

نابارانه شکوفه عصیان کرده که در حالفوران بود رو تماشا می کرد.

-- داری چه غلطی میکنی؟ ها؟ چطوری به خودت جرئت این رو میدی که من رو لمس کنی؟ ها؟ جواب من رو بده؟ جواب من رو؟

شکوفه از جاش بلند شد و زیر بارون تند شده فریاد کشید.

-- خدا لعنتت کنه....خدا لعنتت کنه تیرداد میرفتاح که مسبب تمام بدبختی هام تویی...تو. کی ولم میکنی؟ ها؟ کی ولم میکنی و این بازی احمقانه ای که راه انداختی رو تموم میکنی؟ کی؟

تیرداد عصبی از جاش بلند شد در حالی که کنترل خودش سخت شده بود، فریاد زد.

-- هیچ وقت، فهمیدی. هیچ وقت. تا وقتی که مو هات رنگ دندون هات سفید بشه و کفن پوش بشی محکومی به من. فهمیدی؟ هیچ وقت قرار نیست ولت کنم. هیچ وقت ولت نمیکنم. این قدر با خودت تکرار کن تا بفهمی. اون قدر تکرار کن تا برات جا بیوفته که قرار نیست ولت کنم. تکرار کن تا برات جا بیوفته مال منی و محکوم به منی.

@VIP-ROMAN

#پارت217

فریاد زد چون ترسیده بود، از دوباره از دست دادن شکوفه ترسیده بود. میخواست با فریادش ترسش رو مخفی کنه. میخواست با فریادش نشون بده که شجاعه اما نبود. ترس از دست دادن شکوفه مثل خوره به جونش افتاده بود.

شکوفه اما قرار نبود از فربادش بترسه، شاید اگه شکوفه پنج سال پیش جلوش ایستاده بود، میترسید و سر تسلیم فرود میاورد اما شکوفه الان توی این پنج سال این قدر سختی کشیده بود که از فریاد بلند یک مرد دیگه نترسه.

صداش رو بالا برد و اون هم مثل تیرداد فریاد زد.

-- نمیخوامت، دیگه نمیخوامت. خدا لعنتت کنه دیگه قرار چه بلایی سرم بیاری که اون انتقام مسخره ات تموم بشه و من رو ول کنی، ها؟ میخوای ببینی به خاطر تو چه بلا هایی که سرم نیومده؟ ها میخوای ببینی؟ میخوای بدونی از عشق تو چی نصیبم شد؟

@VIP-ROMAN

تیرداد هیچ نگفت و فقط منتظر نگاهش کرد.

شکوفه آستین دست راست پیرهنش رو پاره کرد و به طرف تیرداد گرفت.

-- میبینی؟ بخیه های روی این دست رو میبینی؟

پیرهنش رو بالا داد و پاش رو جلو اورد و به تیرداد نشون داد.

-- اینا رو چی؟ بخیه های روی این پام رو هم میبنی؟ دست راستم، سه تیکه پلاتینه و توی پای چپم دو تیکه. دوست دارم بخیه هایی که روی کمرم هست رو هم بهت نشون بدم اما نمیشه. از عشق تو این نصیبم شد. من رو از کفنی که تو برام ساخته بودی دراوردن با چند تا قطعه آهن بهم وصلم کردن اما میدونی برای قلب تیکه تیکه شدم هیچ چیزی پیدا نکردن که بتونن باهاش قلبم رو بهم وصل کنم. من تو اون کفنی که تو ازش حرف میزنی رفتم. ولم کن...ولم کن چون دیگه تو کوچک ترین اهمیتی هم برام نداری. من یه بار از خودم گذشتم و خودم رو انداختم وسط اتوبان و رفتم زیر ماشین. اینکه دوباره این کار رو بکنم برام سخت نیست. پس خیلی روی اعصاب من نرو. خیلی بهم

@VIP-ROMAN

فشار نیار. چون من دوباره میتونم خودم برای خودم کفن بدوزم...

#پارت218

با بهت داشت حرف های شکوفه رو هضم میکرد، نمیدونست که این بلا هایی که این دختر میگه، کی به سرش اومده. قدمی جلو گذاشت و خواست نزدیک شکوفه بشه که شکوفه قدم جلو اومده اون رو خنثی کرد و قدمی به عقب برداشت و صدای فریادش دوباره توی این حیاط تالار نحس طنین انداز شد.

-- بهم نزدیک نشو...نزدیک شو چون دیگه بعد از تو یاد گرفتم که نذارم نامرد های مرد نما نزدیکم شو. نزدیکم نشو...ولم کن...تو رو جون همون مادرت بی خیال من شو تیرداد...بذار به زندگیم برسم...بذار حالا که بعد از پنج سال همه چی داره مثل قبل که نه اما یکم بهتر میشه، حالا که من دیگه اون آدم شکاک بدبین نیستم که با یه مشت خاطره تلخ روزم رو شب کنم و شبم روز...بدار زندگی کنم تیرداد. خواهش میکنم بدار به زندگیم برسم.

@VIP-ROMAN

-- پس من چی؟ ها؟ من چی؟ منی که میخوامت چی؟ منی که بعد از این همه سال از همه متنفر بودن حالا یکی رو پیدا کردم که دوستش دارم چی؟ ها لعنتی؟ ها!

فریاد زد و حرف دلش رو زد اما دیر بود...خیلی دیر...خیلی دیر گفت که شکوفه رو میخواد...اون قدر دیر که شکوفه دیگه از خواستن تیرداد ناامید شده بود.

نتونست مانع از چکیدن اشکش روی صورتش بشه اما تیرداد نتونست به خاطر بارون و تاریکی هوا اشک شکوفه رو ببینه. نتونست ببینه و فقط صدای زیادی دلگیر شکوفه رو شنید.

-- تو فرصتش رو داشتی...فرصتی که خودت با دست های خودت خرابش کردی و با خراب کردنش پنج سال از عمر من رو هم باهاش نابود کردی. حالا طلبکار چی هستی؟ عمر نابود شده من؟ بدن له و لورده من؟ طلبکاری چی هستی!؟ ها؟ اونی که باید طلبکار باشه منم که پنج سال پیش تو همون نامه برات نوشتم که گذشتم ازت تا بتونم زندگیم رو از نو بسازم. حالا نوبت تو...نوبت توه که مثل همون روز

عقدی که بی توجه ب نگاه منتظر من، من رو ول کردی بازم ازم ولم کنی. اصلا شاید الان نوبت منه که تلافی کنم و بی توجه به این حرفات ازت بگذرم.

با اینکه دوست داشت وایسه و با شکوفه سر خودش بجنگه اما تیرداد آدمی نبود که جنگیدن بلد باشه، قلبش میگفت وایسه و با دختر مقابلش جدل کنه اما مغزش هی بهش یادآوری میکرد که اون هرکسی نیست، که اون تیرداد میرفتاحه و غرورش براش حرف اول رو میزنه. اون جوری بزرگ شده بود که هرچی میخواست رو بدون هیچ تلاشی بدست میاورد و حالا بلد نبود که چطور با دختر رنجیده مقابلش بجنگه و اصرار کنه برای خواسته اش.

با لحن سرد و بی حسی پرسید.

-- حرف آخرت همین ها بود که زدی؟ مطمئنی از این حرفات؟ قرار نیست پشیمون شی از گفتن شون؟

#پارت219

نفس عمیقی کشید و با حس خفگی که گریبان گیرش شده بود دست به یقه شد و بی نفس زمزمه کرد.

-- حرف آخرت بود؟ واقعا خط بطلان کشیدی روی من و حسی که بهم داشتی؟

لرز صداش مغایرت داشت با صدای محکم و گیرای همیشگیش، لرز صداش لرزوند قلب شکوفه رو اما حیف که وارد راهی شده بود که برگشت نداشت.

دست و دلش لرزیده بود امامجبور بود این راه رو تا اخر ادامه بده، وسط این راه هیچ دوربرگردونی در انتظارش نبود. اشکش همراه بارون میبارید وقلبش بنای ناسازگاری گذاشته بود و هی میگفت حرفی که سر زبونت هست رو نگو، نگو چون شاید این آخرین فرصت باشه برای پیروزی عشق اما عقلش تشر محکمی زد به قلب بیچاره اش و در دم خفه اش کرد اما با این حا نتونست حرفی بزنه، انگار لرز صدای تیرداد مسری بود که به تن و صدای شکوفه هم چسبید.

حرف نزد چون از رسوا شدن ترسید، چون مطمئن نبود افسار زبونش دست قلبشه یا مغزش. ترسید و

تنها به تکون دادن سرش به نشونه تایید حرف تیرداد اکتفا کرد.

تیرداد اما مثل مرده ها خیره حرکت سرش شد، نگاهش...آه امان از اون نگاهش که دیگه شبیه آدم های زنده نبود...وای از اون نگاه خانه براندازش که دیگه شور زندگی و غرور جوانی درش موج نمیزد...آه از اون نگاه سردِ خستهِ مخمور....آه...آه از اون نگاه که برق امید جای خودش رو به یک ناامیدی همیشگی داد...ای وای از اون نگاهش...

نگاهش سرد بود و قلبش سردتر، باور نداشت، این شکوفه سنگدل نامهربان رو باور نداشت. باور نداشت که این زن همون شکوفه مهربان روز های سیاه زندگیش باشه.

به حرف اومد و خودش صدای خودش رو نشناخت...به حرف اومد و شکوفه در دل قسم خورد که این صدا متعلق به این مرد نیست، کا این مرد هیچ وقت این قدر خشک و سرد و مرده حرف نمیزد...صداش انگاری گرد مرده پخش میکرد که با هر کلمه ای که میگفت دمای تن شکوفه رو به افول

میرفت و سرد و سردتر میشد و نگاهش ناباور و ناباورتر.
صداش به قدری آروم بود که لابه لای صدای بارون گم میشد اما شکوفه به هرسختی که بود شنید و برای دوم دردی آشنا رو احساس کرد...درد شکستن دوباره قلب زخمیش...

#پارت220

-- پس تنها چیزی که میتونم بهت بگم اینکه امیدوارم که با اونی که انتخاب کردی و من نیستم خوشبخت بشی.
گفت و بدون ذره ای مکث از کنار شکوفه با قلبی که عزادار بود اما به روی خودش نمی آورد، رد شد و رفت. رد شد و ندید نگاه به اشک نشسته شکوفه که زیر شلاق بی امان بارون مخفی شده بود. رد شد و شکوفه رفتنش رو باور نکرد. رد شد و شکوفه ناباورانه خیره مونده بود به جای خالیش. رد شد و رفت و شکوفه تنها زیر بارون ایستاده بود و به این فکر کرد کجای راه رو اشتباه رفتن که سرانجام شون

شد این جا و این لحظه. ایستاد و به این فکر کرد که کدوم شون مقصر این درد بی امان قلب ها شون بود.

نمیدونست چند دقیقه گذشته بود از رفتن تیرداد، فقط همین طور خیره بود به جای خالی مردی که حتی عطر حضورش هم از بین رفته بود و تنها صدایی که تو سرش اکو میشد این بود که رفت...دوباره تو رو جا گذاشت رفت...

براش آرزوی خوشبختی کرده بود و رفته بود...شمار اشک های ریخته اش از دستش دررفته بود و ممنون اسمونی بود که رسواش نکرده بود جلوی مردی که برای دومین بار هم رهاش کرده بود.

صدای پایی شنید و امیدوارانه برگشت تا شاید مرد بی وفای تمام روز های زندگیش برگشته باشه اما به جاش مردی رو دید که همدم روز های تنهاییش بود، که هم صحبت سکوت طولانی مدتش بود، که برادرش بود، که رفیقش بود.

از دور چتر به دست به سمت شکوفه میومد و بهش نزدیک میشد.

امید تازه جوونه زده اش دوباره ناامید شد، علی بهش رسید و با ترس به شکوفه ای که رنگ به رو

نداشت و رنگ میت شده بود نگاه کرد و چتر رو به زور به دستش داد و کتش رو از تنش درآورد و به دور شکوفه پیچید.

-- دختر چته؟ چرا اینجا وایستادی؟ دیوونه شدی شکوفه؟

دیوونه شده بود؟ احتمالا.

وسط گره هاش خندید، بلند بلند میخندید و نگاه علی هر لحظه نگران تر میشید.

#پارت221

چتر رو روی زمین انداخت و کت علی رو از روی شونه اش پایین انداخت و چرخید...مثل بچگی هاش زیر بارون چرخ خورد و چرخ خورد...چرخ خورد و خندید...اون قدر چرخ خورد که سرش گیج دفت و مجبور به نشستن بر روی زمین شد. زانو هاش رو بغل کرد و توی خودش مچاله شد...دیگه خبری از خنده هاش نبود، حالا تنها چیزی که براش مونده بود

غم بود و غم بود و غم...اشک بود و اشک بود و اشک...

-- رفت...میفهمی تیرداد دوباره رفت...یه جوری محکم و مطمئن رفت که انگار همین آدم نبود که تا دو دقیقه قبلش میگفت تو مال منی، تو محکوم به منی...بازم یه مشت دروغ قشنگ تحویلم داد و رفت...

بغضش پر صدا ترکید و سر روی زانو هاش گذاشت و های های گریه کرد.

-- برام آرزوی خوشبختی کرد...باورت میشه؟ برام آرزوی خوشبختی کرد و بعدم جوری که انگار من اصلا وجود ندارم از کنارم رد شد و رفت. اون مقصر نیستا...من خرم علی....من خرم که داشت باورم میشد که ایندفعه قرار نیست بره...من خرم که فکر کردم ایندفعه دیگه جدی جدی من و میخواد و دست و دلم براش شل شد..من چه قدر خرم علی....چه قدر خر...

از جاش بلند شد و با همون چشم های خیسِ قرمز روبه روی علی ایستاد و عصبی دستش رو مشت کرد و محکم روی قلبش کوبید و فریاد زد.

-- قسم میخورم علی، قسم میخورم که اگه یکبار دیگه این قلب احمقم واسه اون نامرد ریتم گرفت از تو قفسه سینه ام درش بیارم و بندازم جلوی سگ ها. اصلا چرا بعدا...همین الان این قلب احمقِ نادون رو درمیارم و میندازمش تو آشعالی...

فریاد بلند تری کشید

-- میفهمی علی؟ آشغالی چون سزای قلبِ نفهمی که صاحبش رو دوبار زمین بزنه همینه...

#پارت222

ناآشنا نبود با این حال آشفته خواهرش، این حال و روزش براش یادآور اتفاقات تلخ پنج سال پیش بود، اتفاقات تلخ گذشته ای نه چندان دور. همون روز هایی که به تازگی با شکوفه آشنا شده بود و پدرش و خانواده اش تازه به آلمان اومده بودن. همون روز هایی که شکوفه آشفته و پریشان بود، مجنون بود، یک لحظه میخندید و لحظه ای بعد جوری گریه میکرد که انگار عزادار عزیز ترین آدم زندگیشه. نگران بود، برای خواهرش نگران بود. نگران بود که مبادا

خواهرش مثل همون روز ها دوباره دست به حماقت بزنه، حماقتی که اون روز ها داشت به قیمت از بین رفتنش میشد.

هنوزم اون شب نحس رو یادش بود، همون شب نحسی که شکوفه تازه فارغ شده بود و بعد لز دو روز از بیمارستان مرخص شده بود.

همون شبی که خواب بود و با صدای مهیبی از خواب پرید و بدن غرق خون و له شده شکوفه رو تو حیاط دید. اون روز ها شکوفه از افسردگی شدید رنج میبرد و آخرشم یه شب از زندگی برید و خودش رو از ایوون خونه پرت کرد پایین.

نمیذاشت دوباره شکوفه عزیزش به اون روز ها برگرده.

شکوفه رو در آغوش گرفت و به خودش قول داد که مثل یه کوه پشت خواهرش بایسته.

-- هیش...هیش عزیزم. همه چی درست میشه، همه چی رو درست میکنم. بهت قول میدم عزیزم. آروم باش.

دست هاش رو دور علی حلقه کرد و سر روی شدنه علی گذاشت بدون ترس از قضاوت شدن گریه کرد.

@VIP-ROMAN

#پارت223

-- حالم خوبه علی. فقط انگاری یادم رفته بود که تو این دنیا جز خودم کسی رو ندارم و نباید روی حرف اون نامرد که هیچ وقت روی حرفش نموند حساب باز کنم. من حالم خوبه. خیلی هم حالم خوبه.

اون قدر گریه کرد که دیگه اشکی برای ریختن نداشت و خودش رو خالی کرده بود. حالا حالش بهتر بود. لااقل دیگه سوزش قلبش اون قدر نبود نیشتر بزنه به چشم هاش و اشکش رو دربیاره.

از آغوش علی بیرون اومد و لبخند لرزونی به روی این مرد همیشه پشت و پناه زد.

علی دستش رو روی شونه شکوفه گذاشت و دخترک رو در آغوش کشید و شکوفه هم دستش رو پشت کمر علی گذاشت و خواهر و برادر دوشادوش هم راه افتادنر سمت پارکینک و هیچ کدوم هم متوجه نگاهی که مدت ها بود خیره شون بود نشدن، نگاهی که از اول ماجرا خیره شکوفه بود، حتی قبل از اومدن علی.

@VIP-ROMAN

نگاه خیره ی مردی که شاهد تمام کلمات مکالمه شکوفه و تیرداد بود.

نگاهی غمناک که امشب بیشتر از اینکه دل شاد بشه از سوزوندن تیرداد و حاج فتاح، ناراحت شده بود از حس نخواسته شدن. ناراحت از عشق پدری که هرگز نصیبش نشد.

زیر بارون ایستاده بود و غرور ترک برداشته اش اجازه داد بهش که لااقل اینبار اشکش بچکه و تیکه ای از غم عمیق درون قلبش تخلیه بشه...امشب قبول میکرد که ضعیف باشه اما فردا روز دیگری بود...روز دیگری که دیگه خبری از ضعف نبود.

چه شب نحسی بود امشب...چه شب نحسی بود امشب برای همه...

کاش امشب تموم میشد، کاش این شب نحس غم انگیز تموم میشد و دیگه هیچ وقت برنمیگشت...

#پارت224

-- لیلی...لیییلییی. کجایی لیلی؟

ملیحه ترسون از پله پایین اومده ترسیده به قیافه قرمز شده شوهرش نگاه کرد.

-- چی شده حاجی؟ چی شده؟ چرا این قدر پریشونی حاجی؟

نگاهی به ملیحه انداخت و لحظه ای توی ذهنش نگاه آشنایی رو به یادآورد که امشب لحظه ای باهاش چشم در چشم شد. فکر ارغوان رو از سر بیرون انداخت و فکرش رو متمرکز کرد روی موضوع تیرداد.

-- لیلی کجاست ملیح؟ کجاست؟

دلیل این حجم تز پریشونی و عصبانیت شوهرش رو نمیفهمید. فتاح مرد آرومی بود که خیلی کم پیش میومد عصبی بشه.

-- توی اتاقشه حاجی.

از کنار ملیحه رد شد و راهی اتاق لیلی شد.

ملیحه پشت سر فتاح راهی شد.

-- چی شده حاجی؟ چه خبره؟

جواب ملیح رو نداد و به در اتاق لیلی ضربه ای زد، هیچ وقت حتی توی نقطه اوج عصبانیتش هم، حرمت

این اتاق و حرمت دخترش رو نشکسته بود. در اتاق رو باز کرد و لیلی غرق در رنگ و نقاشیش بود.

صندلی چرخدارش رو به طرف فتاح برگردوند.

-- سلام، جانم حاج بابا؟ چی شده؟

الله اکبری زیر لب زمزمه کرد تا کمی آروم تر بشه و عصبانیتش از نوه خلفِ ناخلفش دامن گیر دخترش نشه.

-- از غلط اضافه ای که تیرداد کرده خبرد داشتی تو لیلی؟

منظور حاج باباش رو نفهمید.

-- چیکار کرده مگه حاج بابا؟

نگاه عمیقش رو به چشم های دخترش دوخت.

-- واقعا نمیدونی؟ از غلط اضافه ای که پنج سال پیش کرده واقعا بی اطلاعی؟

فقط شنیدن کلمه پنج سال پیش کافی بود تا براش کار های تیرداد تداعی بشه. نگاهش رو از چشم های پدرش رو دزدید و سرش رو پایین انداخت.

@VIP-ROMAN

#پارت225

همین کارش کافی بود تا حاج فتاح تا آخر کار رو بخونه.

-- لیلی واقعا میدونستی و گذاشتی این کار رو بکنه؟ یعنی باور کنم لیلی که من بزرگش کردم این قدر سنگدل شده که راضی شده یه دختر دیگه هم به درد اون مبتلا بشه؟ لیلی واقعا میدونستی و هیچ کاری نکردی؟

چی میگفت، اون روز ها خشمش به همه چی غالب شده بود و هیچ چیز دیگه ای رو نمیدید. به این فکر میکرد که مسبب سی سال درد و تنهاییش یه زندگی آروم و خوب داره اما خودش محکوم شده به این صندلی.

حتی بحث بحث خودش هن فقط نبود، میدید که چه قدر نگاه پسرش غمگین شده و چه قدر نفرت زبانه میکشه از نگاهش، نفرت از پدری که پدر اون بود اما اون رو رها کرده بود و به جای اون برای دختر مرد دیگه ای پدری رو تمام کرده بود.

@VIP-ROMAN

از درد دل خودش هم که میگذشت چطور میتونست از درد نگاه پسرش بگذره؟

اون یه مادر بود که تنها داراییش توی این زندگی پسرش بود. پسری که صاحب همه چیز بود الا پدری که تمام خواسته اش از زندگی بود.

آدمی نبود که دروغ بگه یا از کاری که کرده فرار کنه، برای همین سری به معنای تایید حرف حاج باباش تکون داد.

نفهمید چی شد که دستش بلند شد و برای اولین بار روی تنها ثمره زندگیش بلند شد، حتی فردای عروسی لیلی هم با اینکه شوهرش رها کرده بودش و رفته بودش آبروش رو علم عثمان کرده بودن و حرف دختر حاج فتاح نقل دهن خاله خان باجی ها شده بود هم دست روی این عزیزکرده بلند نکرده بود.

-- فتاح؟ داری چیکار میکنی؟

ملیحه بود که پرسید و بعد هم لین فتاح و لیلی ایستاد.

-- هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟ حالا مگه تیرداد چیکار کرده؟ تعریف کن ببینم

@VIP-ROMAN

#پارت226

-- چیکار کرده؟ نوه عزیزکرده ات تخم دو زرده کاشته. دختر مردم رو بی آبرو کرده، رفته خواستگاریش و روز عقدش ولش کرده.

صدای هین ملیحه هم زمان شد با دو دستی که روی صورتش گذاشت.

-- هیچ معلومه داری چی میگی فتاح؟ آخه تیرداد چرا باید همچین کاری بکنه آخه؟ چه دلیلی داشته؟

فتاح قدم زنون جواب ملیحه رو داد.

-- چون اون دختر، دختر سعید بوده ملیح. مثلا آقا خواسته انتقام مادرش رو بگیره.

-- خاک بر سرم، یعنی با خواهرش میخواسته ازدواج کنه؟

فتاح که از شنیدن آبرویی که تیرداد برده بود اون قدر عصبی شده بود که نتونسته بود به این موضوع فکر کنه و وقتی از زبون ملیحه شنید، آتیش عصبانیتش تند تر شد و بلند لااله ال الله ی گفت.

@VIP-ROMAN

لیلی که احتمال هایی توی دهنش بود و به این فکر میکرد که شاید تیرداد دلش گیره شکوفه باشه پس کاری کرد که تموم شک و شبهه ها از بین بره.

-- شکوفه دختر سعید نیست حاج بابا.

فتاح سرجاش ایستاد و متعجب نگاهی به لیلی انداخت.

-- یعنی چی که دختر سعید نیست؟

ملیحه و فتاح هر دو خیره لیلی بودن و منتظر جواب.

-- دختر سعید نیست، فقط دختر لعیا، زن سعیده.

حاج فتاح و ملیحه هر دو نفسی از سر آسودگی کشیدن، لااقل هر غلطی که کرده بود و هر علاقه ای که به وجود آورده بود، حروم و خلاف شرع نبود.

لیلی که حاج باباش رو کمی آروم دید، سوالی که توی سرش بود رو پرسید.

-- شما از کجا فهمیدین حاج بابا؟

با این حرف سر لیلی بالا اومد و نگاه مواخذه گرش رو به لیلی دوخت.

@VIP-ROMAN

#پارت227

-- امروز نامزدی یکی از شرکای کاری دعوت بودیم، با تیرداد رفتم و دیدم یهو کره خر رم کرد و زد داماد و داغون کرد و جلس رو بهم زد و هی داد میزد زن منه، زن منه...

ملیحه میون کلام فتاح پرید.

-- وا جاجی مگه زنشه؟ گفتی که روز عقد همه چی بهم خورده پس چرا این پسر این قدر یقه جر میداده؟

حرف ملیح متین بود اما جوابی برای سوالش نداشت و فقط سوال پرسش گرش رو حواله لیلی کرد و لیی از چشم های حاج باباش سوالش رو خوند.

سوالش رو خوند اما روی جواب دادن بهش رو نداشت. هیچ وقت تیرداد راجع به این مسئله باهاش حرفی نزده بود اما عکس العمل های امشبش و پوریایی که شاید پسرش باشه، همه و همه نشون میداد که احتمالا شکوفه و تیرداد با هم رابطه داشتن.

وقتی فتاح جوابی از لیلی نگرفت سوالی اسمش رو صدا زد.

@VIP-ROMAN

-- لیلی؟

لیلی اینبار دختر حاج باباش نبود و به عنوان ملدر تیرداد جواب داد.

-- نمیدونم حاج بابا، والا پسرم آدمی نیست که بابت رابطه هاش به من و شما جواب پس بده.

ملیحه جای فتاح جواب داد.

-- وا لیلی؟ حرفا میزنیا. دختر اگه جای این قرتی بازیا چهارتا خط نهج البلاغه و قران میخوندی الان میفهمیدی که پسرت چه قدر اشتباه کرده. پسرت حیا رو خورده و شرم رو تف کرده احتمالا، شرع و خدا و پیغمبر چی میشه پس؟ چرا باید پسر بی حیات ادعا داشته باشه که شکوفه زنشه؟ ها؟

لیلی که دیگه از این اخلاق تند مادرش خسته شده بود، صندلی چرخدارش رو به سمت پنجره اتاقش هدایت کرد.

-- وای مامان، خسته ام کردی دیگه؟ آخه چرا فکر میکنی من چون نقاشم یعنی به خدا و پیغمبر اعتقاد ندارم و از دین خارجم اخه؟ باز خوبه تیرداد نمک پروده خودتونه و از بچگی شما بزرگش کردی. خوده شما یه بچه هفت ساله رو هر روز مجبور میکردی

سر وقت نماز بخونه و توی دستش انگشتر عمیقی بندازه. خوده شما بودی که کادو تولد واسه یه پسر بچه هشت ساله، تسبیح شاه مقصود خریدی. الان غر چیه رو داری سر من میزنی مادر من؟

فتاح که بیشتر ازهمه میدونست ملیحه چه قدر معتقده و تا حدود زیادی جزو افرادی هست که زیادی خشک مذهبیه و ترجیحش این بوده که لیلی جای نقاشی، بشه یکی لز همون خانوم جلسه ای های دور و ور ملیحه و حتی شاید نصف بیشتر بی اعتقادی های امروز تیرداد دلیلش سختگیری های بیش از اندازه ملیحه در گذشته است. ویط بحث شون مداخله کرد و اجازه ی حرف زدن به ملیحه نداد.

-- بسه ملیح، بیا برو به اون شازده زنگ بزن بگو بیاد تا ببینم چه گلی زده به سرمون، برو.

ملیح از اتاق خارج شد و فتاح وقتی از رفتن ملیحه مطمئن شد، درحالی که در آستانه خروج از در اتاق ایستاده بود رو به لیلی گفت.

-- این رسمش نبود بابا جان، من و تو با هم ندارتر از این حرف ها بودیم که تو همچین چیزی رو بخوای ازم پنهون کنی. من احساساتت رو فهمیده بودم که

گذاشتم با اون مردیکه هیچی ندار ازدواج کنی، بعد از رفتنش هم خواستم برش گردونم و حقش رو بذارم کف دستش که خودت نخواستی، که خودت نذاشتی. گفتی اونی که رفته ارزشش رفتن بوده و ارزش من رو نداشته. دلخور شدم ازت بابا، دلخور.

#پارت228

شاید برای بار دهم بود که گوشیش زنگ میزد و اون بدون هیچ عکس العملی روی تختش دراز کشیده بود و خیره به سقف بود.

دوباره بعد از پنج سال بحث داغ فامیل و آشنا شده بود بهم خوردن دوباره نامزدی شکوفه، تینبار همه پطمئن بودن دیگه تین شکوفه است که یه مشکلی داره وگرنه چرا باید دومین بار هم نامزدیش بهم بخوره.

قصه اون شب یک کلاغ چهل کلاغ شده بود و هرکی هرچی میخواست بهش اضافه میکرد و برای هم تعریف میکردن و این وسط آبروی یه زن بی گناه و

بی تقصیر بود که علم عثمان شده بود و داشت دست به دست میشد میون کلام اشنا و غریبه.

صدای زنگ گوشیش که دوباره بلند شد، با اعصابی بهم ریخته از جاش بلند شد و روی تخت نشست و عصبی گوشیش رو از روی پاتختی چنگ زد و بدون نگاه کردن به اسم طرف تماس رو جواب داد و با لحن عصبی غرید.

-- بله؟

صدای شاد و سرخوش مردی که نه مسبب تمام بدبختی هاش اما حداقل مسبب نصف شون بود توی گوشش پیچید و هیزمی شد برای آتش خشمش.
صداش مثل همیشه شاد و شنگول بود انگار نه انگار اتفاقی به این بزرگی افتاده، هرچند اگر هم آبرویی رفته بود، آبروی شکوفه بود نه سیامک.

-- سلام علیکم و الرحمه الله و برکات. چطوری خوشگل؟ ما رو دور انداختیا.

تو تمام یک هفته گذشته، تمام تماس هاش رو بی پاسخ گذاشته بود اما سامو نا امید نشده بود و تقریبا تو تمام روز های این هفته بدون خستگی روزی چندبار بهش زنگ زده بود.

ناخواسته یک لحظه توی ذهنش سیامک و تیرداد رو مقایسه کرد. تیردادی که با کوچک ترین حرف شکوفه بهش برخورده بود و رفته بود و پای حرفش ایستاده بود و حتی یک تماس یا حتی یک پیام برای شکوفه نفرستاده بود.

#پارت229

ابلهی به خودش گفت و برای خودش یادآوری کرد که این همه اصرار تیرداد از سر عشق یا دوست داشتن و خواستن شکوفه نیست، فقط و فقط برای نقشه و انتقامی بود که به قول خودش سالهای زیادی براش نقشه کشیده بود.

-- چی میخوای حوصله ات رو ندارم؟

-- اوه خوشگله، چه قدر توپت پره. بابا جان با ما به از این باش که با خلق جهانی. ترمز کن دختر، حالا چرا این قدر عصبانی هستی؟

نه حوصله کلمات قصار همیشگی سیامک رو داشت، نه حوصله خوشمزه بازی هاش رو. بی حصوله جواب داد.

-- ببین سیامک واقعا امروز حوصله مزه پرونی هات رو ندارم، باشه؟ خلاصه و مفید بگو چی میخوای دوباره که یک هفته است این قدر زنگ زدی برام آرامش نذاشتی؟

توقع داشت سیامک جدی بشه اما انگار لوده بازی های این مرد امروز تمومی نداشت.

-- خب پس، خانوم خانوما تماس های ما رو هم دیده و ما رو به هیچ جاش نگرفته. حالا دلیلش چی بوده وه ما رو لایق یه سلام و علیک ساده ام ندونستین خانوم؟

نفس عمیقی کشید، کنترل خودش براش سخت شده بود و مطمئن بود که اگه تیرداد باز هم بخواد ادامه بده، مطمئنا چشم هاش رو میبست و دهنش رو باز میکرد.

-- سیامک حرفت رو میزنی یا قطع کنم؟

-- خیلی خب بابا میگم، حاضر شو میام دنبالت بی اعصاب.

سرد و خشک جواب داد.

-- چرا؟

#پارت230

سیامک گیج شده با همون لحن شوخ جواب داد.

-- چی چرا؟ خب بریم بیرون حرف بزنیم دیگه. شیطون میگه چشمم رو دختر بودنت ببندم و جواب بدم چون بکش به یه جاییت فرچه را. لا اله الا الله این قدر این دهن بی چاک و بست من رو باز نکن.

خنده اش گرفته بود اما میدونست اگه به این مرد رو بده جوری سوارش میشه که پیاده شدنش فقط کار خداست.

-- منم دارم میگم چرا باید بریم بیرون حرف بزنیم؟ خدا رو شکر دیگه اون نامزدی مسخره هم بهم خورد و دیگه دلیلی برای حرف زدن هم نداریم.

دیگه خبری از مرد شوخ طبع پشت خط نبود، سیامک جدی شد و جواب داد.

-- من رو سگ نکن گل. باشه؟ حاضر شو میام دنبالت. به قولت شاید اون نامزدی کوفتی بهم خورد اما هنوز نقشه کوفتی من تموم نشده، پس حاضر شو. بسه دیگه هرچه قدر چپیدی تو اون خونه بیرون نیومدی.

بعدم بدون اینکه منتظر جوابی از طرف شکوفه باشه به تماس پایان داد.

تلفن رو روی تختش انداخت و خواست بی توجه به حرف سیامک دوباره دراز بکشه که که یک لحظه نگاهش افتاد به چهره خسته ناآشنای دخترک درون آینه روبه روی تختش.

نه...امکان نداشت...امکان نداشت که این چهره بی روح و خسته، چهره خودش باشه...چهره شکوفه شر و شیطون...

متعجب از جاش بلند شد و رو به روی آینه ایستاد و دستی به صورتش کشید.

زیر چشم هاش سیاه شده بود... صورتش زرد و بی رنگ و رو شده بود.

چشم هاش...چشم هاش شبیه چشم های شکوفه نبود...کجا رفته بودن اون همه شادی و برق جوونی درون چشم هاش؟...چرا نبودن؟...چرا؟...

به آینه نزدیک شد و دقیق تر به چشم هاش نگاه کرد...چشم های عسلی کشیده ای که خیلی وقت بود درونش اثری از شادی و اشتیاق نبود...چشم هایی که پر بودن از درد..

یاد حرفی افتاد که علی یکبار بهش گفته بود.

(میدونی درد چیه شکوفه؟ درد اینه که سرت به همون سنگی بخوره که یه روزی به سینه ات میزدی)

#پارت231

موافق بود با حرفش، موافق بود چون به سرش اومده بود. چون سرش دقیقا به همون سن،ی خورده بود که یه روزی به سینه اش میزد. سنگی به اسم تیرداد که چند سال قبل سنگش رو به سینه اش میزد و باهاش حرف از عشق و یک عمر عاشقی میزد.

پنج سال...پنج سال تمام این دردِ ادامهِ دار رو توی چشم هاش حبس کرده بود اما بس بود...دیگه بس بود.

دیگه بس بود چون این چشم ها شبیه چشم یه زن ۳۰ ساله نبود، مادربزرگش همیشه میگفت چشم آینه قلب آدمه و این چشم ها نشون از قلب پیر و فرسوده شکوفه بود. ادامه دادن این غم پنج ساله بس بود چون تیرداد سنگی بود که به هدف نخورد. چون تیرداد آدمی بود که راحت ولش کرد و ازش گذشت اون هم نه یکبار بلکه دوبار. پس چرا اون باید این درد رو ادامه میداد و درون خوش نگه میداشت؟

چند سال دیگه؟ چند سال دیگه باید این درد رو با خودش این ور و اون ور میبرد و هربار که توی آینه به خودش نگاه میکرد، جز غم و اندوه چیز دیگه ای درون چشم هاش نمیدید؟ چند سال دیگه؟

باید تمومش میکرد، مهم نبود چه جوری و از چه راهی اما باید این غمی که لونه کرده بود توی شم هاش رو نابود میکرد

گور پدر حرف مردم، پنج سال پیش از سر بچگی و ترس فرار کرده بود اما اینبار فرق میکرد، اینبار قرار

نبود فرار کنه. نه از تیرداد، نه از حرف مردم و مهم تر از همه شون نه از خودش.

پنج سال پیش رفته بود چون ترسیده بود، از پچ پچ های در و همسایه و فامیل ترسیده بود، ترسیده بود بگن دختره عروسی نکرده شکمش اومده بالا. از تیرداد ترسیده بود، ترسیده بود که مجبورش بچه اش رو بندازه یا شاید هم بچه اش رو ازش بگیره و نذاره ببینتش. از خودش ترسیده بود، ترسیده بود شجاعت به دنیا آوردن بچه رو نداشته باشه، ترسیده بود توی شهری که هر گوشه اش با تیرداد خاطره داره نتونه بچه تیرداد رو دوست داشته باشه و شاد بزرگش کنه.

اما اینبار از فرار خبری نبود، کار اشتباهی نکرده بود که حالا بخواد سرش رو پایین بگیره و شرمنده باشه یا خودش رو توی خونه مخفی کنه.

توی آینه به خودش لبخندی زر و سرش رو چسبوند به اینه و در حالی که خیره به چشم های خودش در آینه بود لب زد.

-- قوی باش دختر...قوی باش. همه چی درست میشه، اینم میگذره، قوی باش.

لبخندش رو عمیق تر کرد و برای خودش خوند.

@VIP-ROMAN

-- ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

#پارت232

کیف لوازم آرایشش رو درآورد و برخلاف همیشه که تنها آرایشش فقط یه رژ لب ساده بود، سر فرصت و حوصله شروع کرد به آرایش کردن.

سر صبر و حوصله و در آرامش کامل صورتش رو زینت داد تا شاید روح خسته اش هم زینت داده بشه.

داشت خط چشم، چشم راستش رو میکشید، که تلفنش زنگ خورد، تو تمان این یک هفته فقط سیامک بود که بهش زنگ می زد، پس با فکر به اینکه سیامک بهش زنگ زده دوباره، بدون نگاه کردن به اسم طرف تماس رو وصل کرد.

-- چی میخوای دوباره سیامک؟ دارم حاضر میشم دیگه.

@VIP-ROMAN

انتظار داشت که صدای سیامک رو بشنوه اما به جاش صدای آروم و لطیف لیلی توی گوشش پیچید و متعجب و شرمنده اش کرد.

-- الو، سلام شکوفه جان. بد موقع مزاحم شدم دخترم؟

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و خودش رو جمع و جور کرد.

-- سلام لیلی جون، نه بابا...این چه حرفیه، مراحمید. خوبید؟

-- ممنون عزیزم، شکر خدا

این زن رو ستایش میکرد، مهم نبود خوشحاله یا ناراحت، اوضاعش خوبه یا بد. این زن همیشه خدا رو شکر میکرد. گاهی با خودش فکر میکرد که این همه آرامش این زنه فقط و فقط دلیلش ایمان قویش

@VIP-ROMAN

به خدا بود. خدایی که شکوفه خیلی وقت بود ازش دل بریده بود و کاری به کارش نداشت.

صدای لیلی از فکر بیرونش آورد و حواسش رو جمع کرد.

-- والا شکوفه جان قرض از مزاحمت اینکه آخر این هفته، روزه جمعه، نمایشگاه دارم و بعدش هم یه دورهمی ساده و خودمونی توی خونه. کارت برات نوشته بودم اما چون این هفته نیوندی کلاس دیگه گفتم بهت زنگ بزنم دخترم.

#پارت233

-- چه قدر خوب، عمری باشه حتما خدمت میرسم.

صدای متبسم لیلی توی گوشش پیچید.

@VIP-ROMAN

-- خیلی هم عالی دخترم، منتظرت هستم. راستی کارت دعوتت رو دادم دست فرشته، ازش بگیر عزیزم.

حتما لیلی جانی زیر لب زمزمه کرد و با یه خداحافظی به تماس پایان داد.

آرایشش رو تکمیل کرد و لباسش رو پوشید و از اتاقش بیرون زد.

بعد از بهم خوردن نامزدیش خانواده اش ایران مونده بودن و با اینکه برای همه شون سخت بود اما دوباره برگشته بودن خونه قبلی خودشون.

خونه ای که پنج سال پیش با دلشکستگی ترکش کرده بودن و حالا دوباره بعد از پنج سال با دلشکستگی واردش شده بودن.

لعیا توی آشپزخونه نشسته بود و داشت چای میخورد. توی فکر بودنش از نگاه شکوفه دور نموند.

لعیا با دیدن شکوفه که حاضر و آماده شده بود، لبخندی زد.

@VIP-ROMAN

-- جایی میری عزیزم؟

نمیدونست چرا اما ناخودآگاه زبونش به دروغ چرخید و حرفی از ملاقاتش با سیامک نزد.

-- اوهوم، دارم میرم یه هوایی بخوره به سرم. کسل شدم این قدر توی خونه موندم. یکم راه برم بلکه حوصله ام بیاد سرجاش.

لعیا لبخندی به تنها ثمره زندگیش زد و همونطور که از جاش بلند رو به شکوفه گفت.

-- با اینکه آخرای اسفنده اما هوا یکم سرد کرده، قبل رفتن یه چایی میخوری؟

شکوفه گوشیش رو چک کرد و چون خبری از سیامک نبود، سری به معنای اره برای مادرش تکون

@VIP-ROMAN

داد و به آشپزخونه رفت و صندلی رو به روی صندلی مادرش رو عقب وشید و روش نشست.

لعیا چاییش رو روی میز گداشت و خودش هم سر جاش نشست.

دودل بود که حرفی رو که میخواست بزنه رو به زبون بیاره. نمیدونست پرسیدن این سوال کار درستی هست یا نه. اصلا دوست نداشت که به شکوفه حس بی اعتمادی بده اما خب مادر بود و همیشه نگران تنها فرزندش. مادر بود و خواه ناخواه همیشه نگران این بود که شکوفه دوباره اشتباهی مثل پنج سال پیش کنه.

#پارت234

شکوفه که متوجه خودخوری های مادرش شده بود، لبخندی روی لبش نشوند، اروم سوالی رو پرسید که حرف زدن رو برای مادرش راحت تر کرد.

-- چیزی میخوای بگی مامان جان؟

از جاش بلند شد و روی صندلی کنار دستی شکوفه نشست و دستش رو دراز کرد و دست های دخترش رو گرفت و با تمام عشق مادریش به چشم های دخترش خیره شد.

-- من نگرانتم شکوفه، میدونم دیگه بزرگ شدی اما نگرانتم. نگرانت بودم و نگرانت هستم.

-- نگران چی آخه مامان جان؟ مگه اصلا چیزی هم برای نگرانی وجود داره؟

لبخند بغص داری زد و به دست دخترش فشاری وارد کرد.

-- شکوفه میدونی آدم هایی که تنهان و احساس تنهایی میکنن کجا میرن؟

سری به معنای ندونستن تکون داد و لیلی با همون لحن آروم ادامه داد.

-- توی خودشون، توی خودتی شکوفه. توی خودتی و من نگران این توی خودت بودنم. من نگران این همه تنها بودنتم. گفتی میخوای ازدواج کنی، من و بابات هم با اینکه برامون خیلی یهویی بود قبول کردیم و اومدیم، نمیخوام سرزنشت کنم برای اتفاقاتی که افتاده، فقط میخوام بهت بگم که میدونی داری چیکار میکنی؟

شکوفه خواست جواب مادرش رو بده که لعیا مانع شد.

-- من ازت جواب نمیخوام شکوفه، به خودت جواب بدی برای من کافیه، با خودت صادق باشی برای من کافیه. شکوفه من خوشحال بودم وقتی میخواستی ازدواج کنی اما الان وقتی دارم بهش فکر میکنم میبینم که همه چی یکمی عجیبه.

@VIP-ROMAN

از جاش بلند شد و کنار شووفه ایستاد و دخترش رو در آغوش کشید.

-- ازت نمیپرسم که داری چیکار میکنی، فقط میخوان بهت بگم به خاطر هیچ چیز و هیچ کسی خودت رو فدا نکن. برای خودت مردی رو پیدا کن که بتونه این تنهایی هات رو پر کنه و بتونی بهش تکیه کنی، به عنوان مادرت فقط همین رو ازت میخوام، فقط همین.

#پارت235

بوسه ای روی سر شکوفه کاشت.

-- جهنم زندگی همه ما ها، زندگی اجباری با احمق های اطراف مونه. خودت رو مجبور نکن شکوفه، مجبور نکن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بدون اینکه منتظر هیچ حرفی از شکوفه باشه، بوسه دوباره ای روی مو های بیرون زده از شال شکوفه کاشت و از آشپزخونه خارج شد و شکوفه رو تنها گذاشت. تلنگرش رو زده بود، این انتخاب شکوفه بود که به خودش بیاد یا نه.

جرعه ای از چاییش نوشید و به حرف های مادرش فکر کرد، حق با مادرش بود، حتی خودش هم نمیدونست که داره چیکار میکنه. اختیار زندگیش تقریبا از دستش رفته بود. چوپ اشتباهات گذشته و پنهون کاری های گذشته رو میخورد و کاری از دستش بر نمیوند.

ویبره گوشیش رو احساس کرد و گوشی رو از توی جیبش در اورد. سیامک براش پیام فرستاده بود.

(دم در خونه تونم گل، بیا پایین.)

@VIP-ROMAN

از جاش بلند شد و گوشیش رو توی جیبش گذاشت، چاییش رو تا ته سرکشید و کفشش رو پوشید و از خونه خارج شد.

با چهره سرد و جدیش بدون هیچ لبخندی سوار ماشین سیامک شد، غافل از مردی که از پنجره اتاقش خیره به دخترش بود، دختری که شاید از خون خودش نبود اما از جونش بود. دختری که تو دست های خودش قد کشیده بود و بزرگ شده بود و حالا نمیتونست این همه ناراحتیش رو تحمل کنه. از اولش هم این ازدواج براش بودار بود. باید کاری میکرد، باید دست به کار میشد و تمام حقیقت رو میفهمید.

گوشیش رو برداشت و شماره مورد نظرش رو گرفت و بعد از خوردن چند بوق صدای نازک زنی توی گوشش پیچید.

-- شرکت مفتاح، چه کمکی از دستم برمیاد.

درحالی که خیره به قاب عکس تیرداد بود که گوشه میزش بود، جواب داد.

@VIP-ROMAN

-- یه وقت ملاقات میخوام با جناب میرفتاح، تیرداد میرفتاح.

چه قدر براش سخت و غریب بود که پسر خودش رو با فامیلی دیگری صدا بزنه، اما مجبور بود، تاوان اشتباهاتی که در گذشته کرده بود، این بود که اینجوری با پسرش غریبه باشه.

#پارت236

-- یه چیزی بگو دیگه، نیم ساعته رسیدیم و تو یه کلمه هم حرف نزدی.

نیشخندی زد و بدون اینکه نگاهش رو از شهر زیر پاش بگیره جوای داد

@VIP-ROMAN

-- گاهی اوقات دوست داری فقط بشینی و نگاه کنی و هیچی نگی.

سیامک خیره به نیم رخ دختر مقابلش به این فکر کرد که این دختر کم کم داره براش زیادی عزیز میشه. اما یادش رفته بود که این دختر مال اون نیست، که این دختر مادر بچه مرد دیگه ای هستش.

-- از آدم های ساکت خوشم میاد.

از منظره روبه روش چشم برداشت و به سیامک نگاه انداخت.

-- چرا؟

سیامک لبخند جذابی تحویلش داد.

-- آخه معلوم نیست تو آرزوهاشون دارن میرقصن یا زیر بار غم هاشون دارن خم میشن.

باز هم چیزی نگفت، فقط به شهر غبارآلوده زیر پاشون خیره بود، حرفش نمیومد، فکر میکرد وقتی سیامک رو ببینه کلی حرف و دری وری داره که بهش بگه اما حرفی نداشت. شاید به خاطر این حرفی نداشت که به سیامک بزنه چون جایی که اومده بودن داشت خاطره شبی رو زنده میکرد که قسم خورده بود که مرد توی اون خاطره رو فراموش کنه، اما فراموش نمیکرد. مردی که یه شب درست همین جا بوسیده بودتش و یه شب دیگه زیر بارون رها کرده بودش.

-- تو جزو کدوم دسته ای؟

-- من؟

اوهومی گفت و همونطور خیره به شکوفه سری به معنای تایید تکون داد.

-- من جزو دسته سومم، جزو اون آدما که نه تو رویا هاشون میرقصن و نه زیر بار غم هاشون خم شدن. من اگه ساکتم چون تو مغزم پره صداست...پره صداهایی که نمی تونم ساکت شون کنم، پس خودم ساکت شدم تا گوش کنم ببینم چی میگن.

#پارت237

فاصله اش رو با شکوفه به صفر رسوند و دستش رو دور شونه شکوفه حلقه کرد.

-- ای بابا، خیلی داریم جدی و فلسفی حرف میزنیم. بیا ازی فاز درآیم. اصل حالت چطوره خوشگله؟

بعدم با لبخند خیره نگاه شکوفه شد، شکوفه عجیب ترین نگاهی رو داشت که سیامک تا الان دیده بود، نگاهی که هیچ چیزی ازش نمیفهمید.

-- چه قدر عجیبه که الان اصل حالم برای کسی مهمه که مسبب این حال بدمه.

لبخند روی لبش خشک شد و دستش از روی شونه شکوفه سر خورد و افتاد پایین.

-- من رو میگی؟

شکوفه همونطور خیره به چشم ای رنگ شب سیامک جواب داد، جوابی که خودش هم میدونست غیرمنصفانه است اما توی این لحظه براش مهم نبود.

-- مگه غیر از تو هم کسی حال من رو بد کرده؟

@VIP-ROMAN

خودش هم خوب میدونست که فقط الکی داره تقصیر ها رو گردن سیامک میندازه، خودش هم خوب میدونست مسبب حال بدش سیامک نه بلکه مردیه که زیر بارون رهاش کرده و رفته بود.

-- بی انصاف نبودی خانوم؟

پوزخند تلخی زد و نگاهش رو از چشم هاس سیامک گرفت و به تهران زیر ماش خیره شده بود. تهرانی که از دور قشنگ بود اما فقط خدا میدونست که توی دل این شهر مردمش چه قدر در حال عذاب کشیدن.

-- انصاف تو زندگی زیاد به کارم نیومده، تو این دنیا نه عدالت هست نه انصاف. باید گرگ باشی تا بتونی حقت رو از آدماش بگیری.

دست خودش نبود که پرسید.

ـــ حتی با کسی هم که دوستش داری؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نیشخند شکوفه تلخ بود و حرفی که زد تلخ تر.

ـــ نشنیدی میگن، تنهایی سکانس آخر تمام عاشقانه هاست.. وقتی تنها بمونی دیگه یادت میره یکی رو دوست داشتی یا نه. وقتی تو تنهایی هات هر روز فقط عکس خودت رو تو آینه ببینی کم کم فقط خودت برات مهمی و خودت.

این دختر زیادی درد کشیده بود، این همه دردی که کشیده بود براش زیاد بود، شاید وقتی از بیرون یکی بهش نگاه میکرد فقط و فقط با خودش فکر میکرد که شکوفه یه شکست عاشقاناه خورده و یه انتخاب اشتباه داشته، اما باید ببینی تحمل هر فردی چه قدره؟ برای این دختره نازنازی که تو زندگیش هیچ غمی نبوده، اینجوری شکستن زیاد بوده.

دستش رو بالا آورد و فشاری بین ابرو های شکوفه داد تا اخمش رو باز کنه.

@VIP-ROMAN

ـــ اخم نکن کوچولو، فقط زمان بده به خودت. زمان همه چی رو درست میکنه.

#پارت238

آستینش رو بالا زد و رد یه زخم که روی دستش جا مونده بود رو به سیامک نشون داد.

ـــ شاید ده یا یازده سالم بود، اون موقع ها بابا کارخونه پنجره دو جداره میساخت. یه روزی تو کارگاهش دستم گیر کرد به یه پروفیل و این زخم روی ساعدم ایجاد شد. الان که سی سالمه هم این زخم هنوز روی دستمه، درد نداره ها اما همیشه به م یادآوری میکنه که تو یه روزی اینجا یه زخم داشتی، آیینه دقت میشه. حالا تو هم داری اشتباه میکنی، اشتباه میکنی سیامک، اشتباه میکنی اگه فکر میکنی زمان حلال تمام مشکلاته. زمان هیچی رو درست نمی کنه، فقط یادت میده با درد زندگی کنی! اگه زمان حلال مشکلات بود، تو بچگی تلخت و فراموش میکردی و بیخیال انتقامت میشدی. اگه زمان حلال

مشکلات بود تیرداد میتونست کینه اش رو نسبت به من فراموش کنه و دیگه نیاز نبود پنج سال پیش من رو اونجوری بشکنه که هنوزم که هنوزه بعد از پنج سال نتونستم تیکه های خودم رو جمع کنم.

حرف شکوفه رو قبول داشت اما دوست نداشت این دختر رو این قدر تلخ و غمگین ببینه. این قدر سرد. عادت داشت شکوفه رو همیشه خندون ببینه.

سوالی پرسد که مطمئن نبود شکوفه بهش جواب میده یا نه؟ اما خیلی دنبال جواب این سوال گشته بود اما هیچی پیدا نکرده بود.

ـــ چرا تیرداد روز عقدتون ولت کرد؟ این چه کینه ایه که داری ازش حرف میزنی؟؟

آخر های اسفند بود و دیگه زمستون داشت نفس های آخرش رو میکشید اما هوای این بالا هنوز سرد بود و سوز داشت. بیشتر توی خودش جمع شد و یکمی از سیامک فاصله گرفت.

@VIP-ROMAN

ـــ دلیلش زیاد مهم نیست، چیزی که مهم کاری بوده که کرده.

جواب شکوفه بهش فهموند که شکوفه علاقه ای نداره که به این سوال جواب بده و سیامک هم پیگیرش نشد.

ـــ خب حالا میخوای چیکار میکنی؟

ـــ بستگی داره که تو میخوای چیکار بکنی؟؟

نامطمئن به شکوفه نگاه کرد اما نگاه شکوفه زیادی مطمئن بود.

ـــ چی میخوای بهم بگی شکوفه؟

@VIP-ROMAN

نیشخندی زد و شرارت توی اون نگاه کودکانه اش برق زد.

ـــ میخوام بگم پایه یه انتقام سفت و سخت از تیرداد میرفتاح هستم. یه ضد حال اساسی بهش بزنیم، یه کاری کنیم که قشنگ بچزه و داغ بشه و بفهمه همیشه اون نیست که میتونه همه رو اذیت کنه و بعدم سرش رو مثل یابو بندازه پایین و بره.

با ابرو های بالا رفته خیره به دختر شرور مقابلش بود.

-- خدایی از شکوفه مهربون با لبخند های همیشگیش که شکل یه فرشته کوچولو میمونه توقع این همه بد بودن نداشتم. این حرف ها مختض آدم هایی مثل منه که شیطان صفتن، نه تو دختر کوچولو؟

#پارت239

ـــ ازم انتظار فرشته بودن نداشته باش وقتی بین همین آدم ها بزرگ شدم،آدم هایی که شیطانن با یه نقاب از یه فرشته

ترجیحش این بود که شکوفه توجهی به تیرداد نشون نده، ترجیحش این بود که شکوفه تیرداد رو به حال خودش رها کنه. ترجیحش این بود که بود و نبود تیرداد برای شکوفه هیچ فرقی نذاشته باشه. دوست داشت که شکوفه هیچ حسی به تیرداد نداشته باشه اون وقت میتونست مطمئن باشه که شکوفه برای همیشه از تیرداد بریده و یه امید هرچند کوچیک واسه خودش و شکوفه وجود داره.

ـــ واسه چی میخوای از تیرداد انتقام بگیری؟؟

شکوفه نگاه وحشیش رو به سیامک سپرد و نمیفهمید هربار این نگاه یه تیکه از قلب سیام رو زخمی میکنه و برای خودش میکنه.

ـــ تو واسه چی میخوای از پدرت انتقام بگیری؟؟

دعا میکرد که دلیل انتقام خودش رو شکوفه یکی نباشه، اون میخواست از پدرش انتقام بگیره چون حسرت داشت...حسرت داشتن پدرش رو...حسرت داشتن عشقش پدرش رو...حسرت داشتن توجه پدرش رو...

میخواست با انتقام گرفتن پدرش رو متوجه خودش کنه، با خودش که تعارف نداشت اونه ته مه های قلبش امید داشت که پدرش بالاخره اون رو ببینه و بخواد که براش پدری کنه.

دعا میکرد که شکوفه حسرت داشتن تیرداد رو نداشته باشه اما اشتباه میکرد و خودش هم خوب میدونست که داره اشتباه میکنه و برای اولین بار در زندگیش داره سر خودش رو کلاه میذاره، واقعیت اینه که هر انتقامی ریشه در یه عشق عمیق داره...یه عشق عمیق رها شده...یه عشق عمیق فراموش شده...یه عشق عمیق تبدیل به نفرت شده...

نگاهش رو از شکوفه گرفت و دست هاش رو پشتش ستون کرد و خیره به آسمون بدون ابر تهران شد.

@VIP-ROMAN

ـــ من دلایل خودم رو دارم.

جواب خودش رو از زبون شکوفه شنید.

ـــ منم دلایل خودم رو دارم.

نفس عمیقی کشید و پر صدا نفسش رو از توی سینه اش بیرون داد.

ـــ خب داستانت رو برام تعریف کن تا منم دلایل تو رو بفهمم.

صدای لرزون شکوفه رو شنید و نگاه دزدیده ازش رو دید

@VIP-ROMAN

ـــ میدونی چیه سیامک، من فقط یه داستان بلدم که برات بگم، یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود، دنیا به کام ما نبود.

#پارت240

ـــ بله؟؟

صدای منشی جوان شرکتش به گوشش رسید.

ـــ ببخشید جناب میرفتاح، آقای محبی تشریف آوردن. بفرستم شون داخل؟

چشم هاش رو بست و به ذهنش فشار آورد تا به یاد بیاره که محبی کیه، اما هرچی بیشتر فکر میکرد، کمتر به نتیجه میرسید.

ـــ محبی کیه؟

@VIP-ROMAN

سرد خشک پرسید اما منشی با ناز و لوندی جوابش رو داد.

ـــ نمیدونم آقا، دو سه روز پیش زنگ زد و خواستن با شما ملاقات کنن.

حال و حوصله نداشت، بیشتر از ده روز بود که حال و حوصله نداشت. ناامید شده بود، از خودش، از شکوفه، از زندگی ...

ـــ راهنمایی شون کنید داخل.

تلفن رو سر جاش گذاشت و ورقه های جلوش رو امضا کرد و توی پوشه گذاشت، صدای در اتاقش اومد و پشبندش در اتاقش باز شد.

پوشه اوراق رو توی کشو میزش گذاشت و سرش رو بالا گرفت و خواست بلند شه، که توی همون حالت نیم خیز خشک شد.

@VIP-ROMAN

خشک شده به مرد روبه روش خیره شده بود، باورش نمیشد. انتظار دیدنش رو اون هم ایینجا نداشت.

هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت فکر میکرد که روزی این مرد ویلچر نشین رو اینجا ببینه. روبه روش...تنهای تنها...

چشم هاش رو از این مرد به ارث برده بود و ...

شبیهش بود؟شاید.... درست به اندازه همین مرد نامرد بود...نامرد بود که زنش رو ول کرده بود و چوب حراج زده بود به آبروش...نامرد بود که حتی نتونسته بود بابت خواستن عزیزیش غرورش رو زیر پا بذاره

#پارت241

منشی که متوجه جو سنگین توی اتاق شده بود، با اجازه ای زیر لب زمزمه کرد و در اتاق رو بست و دو مرد رو باهم تنها گذاشت.

دو مردی که توضیح احساسات شون بهم سخت بود...دو مردی که همدیگر رو دوست داشتن و از هم متنفر بودن.

برای تیرداد سعید پدرش بود و مردی که مادرش رو تنها گذاشته بود و باعث و بانی نابودی جوونی مادرش بود و برای سعید، تیرداد پسر عزیزش بود که تقریبا دخترک نازپرورده اش رو تا مرز نابودی کشونده بود.

تیرداد خودش رو جمع و جور کرد و کامل بلند شد. میترسید که راه بره و پاهاش بلرزه...

لرزیده بود از دیدن پدرش، بدم لرزیده بود.

سرفه مصلحتی کرد و صداش رو صاف کرد و قدمی به جلو برداشت و برخلاف احساسات عجیب و غریب درونشی با تمسخر لب به سخن باز کرد.

ـــ نمیدونستم فامیلی تون محبی هست جناب موحد. ماشاالله همونطوری که چند تا شخصیت دارین انگاری چند تا فامیلی هم دارین.

@VIP-ROMAN

ناراحت نشده بود از دستش، ناراحت نشده بود چون بهش حق میداد که بخواد زخم بزنه بهش...حق میداد که بخواد زخم نبودنش رو...زخم نداشتنش رو به رخش بکشه و بهش زخم بزنه...

این پسر حق داشت که پسش بزنه، بهش توهین کنه و حتی بیرونش کنه...حق داشت چون سعید با رفتنش این حق رو به این بچه داده بود.

لبخندی روی لبش نشوند.

ــ میخواستم باهات حرف بزنم، تگه با فامیلی خودم می اومدم میدونستم ردم میکنی، فکر کردم شاید اگه خودم رو یکی دیگه معرفی کنم بتونم ببینمت و باهات حرف بزنم باباجان.

شنیدن بابا جان قلقلکش داده بود، هیچ وقت هیچ کس بهش بابا جان نگفته بود، بهونه گیر شده بود، این قدر توی این مدت احساستش بالا و پایین شده بود که دوست داشت بره جلو و بغل کنه پدری رو که توی زندگیش سهمی از آغوشش نداشت، دوست داشت بره اما خاطراتش نمیذاشت...تیرداد ده ساله ای که هزار

@VIP-ROMAN

تا بهونه برای نبودن پدرش توی جلسه اولیا مربیان برای دوست هاش میتراشید، نمیذاشت... اون تیرداد ۲۲ ساله ای که نبودن پدرش توی جشن فارغ التحصیلیش براش عقده شده بود، نمیذاشت.

#پارت242

پوزخندی زد و تلخی کرد برای مردی که هیچ وقت نبود و حالا نمیفهمیدش که چرا برگشته...حالا که تیرداد پرونده گذشته اش رو با هر سختی که بود بسته بود و تمام اتفقات پنج سال پیش رو میخواست فراموش کنه.

به سمت در اتاقش رفت و پشت در اتاقش ایستاد.

ـــ اشتباه فکر کردید جناب موحد...اشتباه فکر کردید. من و شما چه حفی میتونیم با هم داشته باشیم آخه؟ من و شما چه وجه اشتراکی میتونیم با هم داشته باشیم آخه که بخوایم با هم حرف بزنیم. لطفا برید بیرون و بیشتر از این وقت من و خودتون رو تلف

نکنید و اعصاب نداشته من رو بیشتر از این تحریک نکنید.

دستگیره در اتاق رو گرفت و خواست در رو باز کنه و که با حرفی که سعید زد دستش روی دستگیره خشک شد و نتونست که در اتاق رو باز کنه. یک کلمه گفت اما همون یک کلمه تمام نقطه ضعف تیرداد بود.

ـــ شکوفه.

سعید که تعلل تیرداد رو دید، دور از چشم تیرداد لبخندی زد. صداش رو صاف کرد و خودش ادامه داد.

ـــ شکوفه...بیا با هم راجع به شکوفه حرف بزنیم. فکر کنم شکوفه نقطه اشتراک خوبی بین من و تو باشه.

دوست داشت برگرده و بگه برام مهم نیست چی میخوای بگی چون نه تو، نه دخترت و نه حرفات برام هیچ اهمیتی ندارن اما تمام این حرف ها، شعار های دروغ توی ذهنش بودن. واقعیت این بود که هم شکوفه براش مهم بود هم سعید و حرف هاش.

چشم هاش رو ثانیه ای بست و نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه. برگشت و رفت و روی ست کاناپه های توی اتاقش نشست و منتظر به سعید خیره شد.

ـــ میشنوم.

#پارت243

سعید لبخندی زد.

ـــ پس دوستش داری.

@VIP-ROMAN

جمله اش کاملا خبری بود، بدون هیچ گونه ایهام یا پرسش. تیرداد به روی خودش نیاورد و حرفش رو دوباره تکرار کرد.

ـــ حرف هاتون رو میشنوم جناب.

سعید به این فکر کرد کع این پسر ممکن بود قیافه اش شبیه خودش باشه اما صد درصد اخلاق خاص و سفت و سخت حاج فتاح رو به ارث برده بود که اینطور با اخم خیره اش بود. این پسر رو رام میکرد، به خودش قول داد که این پسر رو نرم کنه.

لبخندش رو عمیق کرد و خیره به تیرداد لب زد.

ـــ یکمی فاصله مون با هم زیاد نیست، میشه که بیای و من رو ببری جلو. مچ دستم یکم درد میکنه برای همین هل دادن ویلچرم یکم برام سخت شده.

@VIP-ROMAN

دروغ گفت، هیچ مشکلی با هل دادن ویلچر نداشت، فقط دوست داشت یکبار از نزدیک عطر تن پسرش رو بو بکشه.

تیرداد ابرویی بالا انداخت و مشکوک پرسید.

ـــ موقعی که داشتید میومدید اینجا دست تون درد نمیکرد، یهو دست تون درد گرفت؟

ـــ از خونه تا اینجا رو که با علی اومدم، هنوزم پشت در منتظرمه، این یه تیکه راه رو هم منشیت زحمت آوردنم رو کشید.

تیرداد ناراضی تسلیم شد و با تخسی از جاش بلند شد و لب زد.

ـــ الله و علم اما باشه .

ویلچر رو به حرکت درآورد و روبه روی صندلی که خودش میخواست بشینه قرار داد و سعید به این فکر کرد که این پسرک تخس احتمالا فقط از نظر جسمی رشد کرده و وگرنه هنوزم روح یه پسر ده ساله تخس رو داره.

#پارت244

ـــ برنامه ات چیه؟؟

ابرویی بالا انداخت و متعجب لب زد.

ـــ برنامه ام؟؟؟

سری به تایید تکون داد.

ـــ آره، برنامه ات. تا کی قراره عجول و افسار گسیخته رفتار کنی و هرچی که تو ذهنت میگذره رو

بدون فکر انجام بدی. ها؟ تا کی؟ تا کی قراره با این کارا هم به خودت هم به شکوفه صدمه بزنی.

ـــ منظور تون رو نمی فهمم؟؟

جدی جواب داد.

ـــ میخوای با شکوفه چیکار کنی؟ برنامه ات چیه؟

جواب سوال سعید رو نمیدونست، البته درستش این بود که میدونست اما مطمئن نبود. اگه دست خودش بود شکوفه رو میدزدید و توی خونه حبسش میکرد و مجبورش میکرد که باهاش باشه اما اعتماد به نفس این کار رو نداشت.

ـــ هیچ برنامه خاصی ندارم، دخترتون نخواست که براش برنامه ای داشته باشم.

@VIP-ROMAN

منظور تیرداد رو نفهمید و بهش نگاهی انداخت.

ـــ منظورت چیه؟

ـــ منظورم ساده است خواستمش، نخواست! ساده است اما غم انگیز...

#پارت245

ـــ مطمئنی؟؟

سری به تایید تکون داد و با سری که پااین انداخته بود تا بغض از دست دادن شکوفه معلوم نشه، ناامیدانه لب زد.

ـــ آره.

ـــ اما من مطمئن نیستم.

@VIP-ROMAN

سریع سرش رو بالا آورد و خیره شد به سعید.

ـــ چرا؟؟

لبخندی از این همه عجولی پسرش روی لبش نشست. دوست داشت دلیل اینکه شکوفه نمیتونه از تیرداد ببره رو بهش بگه اما هنوز از علاقه این پسر به دخترش مطمئن نبود.

ـــ میدونی چیه پسر، آدما نمیتونن حقیقت رو تغییر بدن ! اما حقیقت میتونه آدم ها رو تغییر بده.

ـــ و اون حقیقتی که قراره نظر شکوفه رو تغییر بده چیه؟

لبخندش عمیق تر شد، این پسر چه قدر کله خر بود.

@VIP-ROMAN

ـــ نظر شکوفه قرار نیست تغییر کنه، اونی که قراره تغییر کنه تویی.

نگاه متعجبش رو به سعید سپرد.

ـــ یعنی چی؟؟

ـــ چرا این قدر خودخواهی؟ چرا توی چشمت همه باید عوض شن غیر از تو.

حوصله بحث و نصیحت نداشت.

#پارت246

ـــ باشه، هرچی تو بگی. حالا اون حقیقت چیه؟؟

@VIP-ROMAN

دوست داشت حقیقت اصلی رو بگه اما نگفت، ترسید تیرداد دیوونه بازی در بیاره و شکوفه رو با پوریا اذیت کنه. فقط گفت.

ـــ اینه که شکوفه دلش گیره دل توه. به نظرت کافیه برای تغییر دیدگاه تو؟

نتونست ری اکشنی جز نگاه ناباوری که به سعید دوخته بود نشون بده، انتظار این حد از صراحت رو نداشت.

پر صدا آب دهنش رو قورت داد.

ـــ چرا داری این رو به من میگی؟؟

لبخند سعید اینبار تلخ بود، خیلی تلخ.

ـــ چون تو پسرمی و ...

تیرداد خواست توی حرفش بپره و حرفش رو قطع کنه که سعید دستش رو بالا آورد و مانعش شد.

ـــــ بذار حرفم رو بزنم، هرچه قدر هم که بخوای انکارش کنی، تو پسرمی و من از توی چشم هات میتونم بخونم که چه حسی به شکوفه داری. من یه بار عاشق شدم و به خاطر عشقم قید خانواده و زنی که مال من بود رو زدم، نمیگم اشتباه نکردم، کردم اما من طعم عشق و وصال به عشق رو چشیدم. به عنوان یه پدر همه آرزوم واست اینه که خوشبخت باشی. توی چشم من خوشبخت بودن به معنی داشتن پول و ثروت نیست که اگه بود تو الان باید خوشحال و خوشبخت میبودی اما نیستی. میخوام خوشبخت باشی و اگه با رسیدن به شکوفه خوشبخت میشی میخوام بهت کمک کنم. چون حس میکنم این رو به تو و شکوفه مدیونم.

حرفش رو زد و بدون اینکه منتظر حرفی از تیرداد باشه، ویلچرش رو به حرکت درآورد و جلوی نگاه مبهوت تیرداد از اتاق خارج شد.

@VIP-ROMAN

#پارت247

ـــ کاری که خواستم رو انجام دادی؟؟

مرد سری به تایید تکون داد و قدمی جلو گذاشت و پوش درون دستش رو روی میز گذاشت و در همون حال به حرف اومد.

ـــ بله آقام، پیگیری کردم. این مشخصات خودش و خانواده اشه. باباش حاج ضیا صاحب زرگری ضیا هست، از اون زرگری های قدیمی تو بازاره...

ادامه صحبت های علی رو نشنید، فقط یک جمله توی ذهنش تکرار میشد...حاج ضیا صاحب زرگری ضیا...حاج ضیا صاحب زرگری ضیا... یعنی...یعنی اینکه سیامک پسر...پسر حاج ضیا بود...یعنی اینکه سیامک...پسر...پسر ارغوانش
بود...ارغوانش؟؟؟...مگه ارغوان مال اون بود

@VIP-ROMAN

اصلا؟؟؟...مگه با کاری که سالها قبل کرده بود حقی داشت که ارغوان رو برای خودش بدونه اصلا؟؟...

تک سرفه مصلحتی زد و زیرلب چندبار استغفرالله ربی و اتوب الیه تکرار کرد، نفس عمیقی کشید تا خودش رو جمع و جور کنه. سر بالا گرفت رو به علی گفت.

ـــ ممنون علی، تو دیگه میتونی بری.

ـــ چشم آقام، فقط همون طوری که خواستید عکس اعضای خانواده اش رو هم براتون گرفتم، تو همون پوشه گذاشتمش. به حاج خانوم تون هم راجع بع علت اومدنم به خونه تون چیزی نگفتم حسب الامر شما.

فتاح سری تکون داد و علی با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد.

دست و دلش یاری نمیکرد که پوشه رو باز کنه، تا همین یک دقیقه پیش فکر میکرد که اون شب کسی

رو با ارغوان اشتباه گرفته و زنی که شب نامزدی اون دختر دیده ارغوان خودش نبوده.

اصلا نه به خاطر ارغوان که به خاطر تیرداد خواست بفهمه سیامک کیه و حالا با فهمیدنش نزدیک شده بود به بزرگ ترین راز و اشتباه زندگیش

#پارت248

دست لرزونش رو دراز کرد و پوشه آبی رنگ رو توی دستش گرفت، اگه به خودش بود که همین الان پوش رو میتداخت سطل آشغالی اما پای تیردادش وسط بود و شاید پای زنی که یادآور عشق دوره جوانیش بود.

پوشه رو باز کرد و محتویاتش رو روی میز ریخت. داخل پوشه چند تا عکس بود. اولین عکس متعلق بود به خود سیامک، دومین عکس متعلق بود به مردی که چهره بسیار آشنایی داشت، اشتباه نمیکرد، ضیا بود. خوده خود ضیا بود. شاگرد کارگاه طلاسازی قدیمیش که راضیش کرد در ازای اینکه

ارغوان رو به عقد خودش دربیاره براش یه طلاسازی کوچیک بزنه...خود خودش بود.

مغزش،قلبش و دستش یاری نمیکردن که عکس ضیا رو روی میز بذاره و عکس بعدی رو ببینه. ترسیده بود، از دیدن عکس زنی که یه روزی به اون تعلق داشت و حالا همسر مرد دیگه ای بود، ترسیده بود.

ترسیده بود چون شاید هنوز در انتهایی ترین نقطه قلبش برای ارفوان رو ی تاب خونه حاج باباش نشسته میخوند

ارغوان شاخه همخون جدا مانده من....

ترسیده بود چون شاید هنوز هم دلش میلرزید برای زنی که فکر کردن بهش گناه بود و کراهت داشت. ترسیده بود چون یکبار خطا کرده بود، خیانت کرده بود و تقاص داده بود و توبه کرده بود و برخلاف بقیه اعتقادی به صدبار اگر توبه شکستی بازآ نداشت.

توی سرش حرف بابی ملیحه پیچید که همیشه به شوخی میگفت یه نظر حلاله. دلش رو یک دل کرد و عکس ضیا رو روی میز کنار عکس سیامک گذاشت و نگاهش قفل نگاه دریایی زن توی عکس شد.

ارغوان بود...خوده خود ارغوان بود...ارغوانش بود...ارغوان بود با صورتی پر از چین و چروک...ارغوان بود با صورتی خسته و تکیده...ارغوان بود با نگاهی خاموش و خسته...

جاخورد، نه از دیدن ارغوان. جا خورد از اینجوری دیدن ارغوان.

ارغوان توی خاطراتش لبش خندون بود و نگاهش سرزنده. ارغوان توی خاطراتش تومنی دو هزار فرق داشت با ارغوان توی عکس.

کجا رفته بود لبخند همیشگیه مهربونش و ساحل آروم اقیانوس چشم هاش...

نمیدونست چند دقیقه گذشته بود از وقتی که خیره چهره ارغوان بود... دلش لرزیده بود؟؟ شاید. با اینکه ارغوان زیادی داغون شده بود اما هنوز هم درنظرش زیادی زیبا بود.

#پارت249

لعنتی به دل سیاه شیطون فرستاد و عکس رو روی میز انداخت و دستی به صورتش کشید و تسبیح شاه مقصودش رو از توی جیبش درآورد و زیرلب شروع استغفرالله ربی و اتوب الیه گفتن کرد.

عکس ها رو همونجا روی میز رها کرد و با برداشتن حوله اش وارد حموم اتاقش شد و ندید نگاه نگران ملیحه ای رو که بیرون اتاق ایستاده بود و شاهد نگاه پرکشش شوهرش به عکسی بود که نمیدونست متعلق به کیه.

از رفتن فتاح به حموم که مطمئن شد، آروم وارد اتاق شوهرش شد و با دیدن عکس زن روی میز خشکش زد. کابوس روز های جوونیش برگشته بود.

از شدت علاقه ای که به فتاح داشت، هیچ وقت بهش نگفته بود که میدونه فتاح دلبسته دختر عموشه. اون روز ها عشق و علاقه ای که به فتاح داشت، کور و کرش کرده بود و با علم بر این که فتاح دلبسته دختر دیگریست و فقط ثروت عظیم پدرش چشمش رو گرفته رضا داد یرای وصلت باهاش. اسم این زن رو نمیدونست اما تا مدت ها کابوسش بود درست از فردای عروسیش که لای کتاب مولانای فتاح عکس

این زن رو پیدا کرده بود، هیچ وقت چهره اش رو فراموش نکرده بود، اون عکس رو برداشته بود و برای خودش نگه داشته بود و هر روز برای خودش یادآوریش میکرد تا هرجور که شده فتاح رو به عاشق قدیمیش و رقیب ندیده اش نبازه، خیلی وقت بود که فکر میکرد فتاح این زن رو فراموش کرده اما انگار اشتباه میکرد.

شنیدن صدای قطع شدن آب مجال فکر بیشتری بهش نداد، از اتاق خارج شد و دقیقا بیرون اتاق دم در ایستاده بود که صدای فتاح به گوشش رسید.

ـــــ ملیح جان، کاری داشتی؟؟

#پارت250

حس میکرد زندونی شده و هیچ راه درویی براش نیست. بغض داشت اما لبخند زد. شاید این تلخ ترین اتفاق دنیاش بود. دوست داشت برگرده و فریاد بزنه که

(آره کار دارم، خیلی هم کار دارم. عکس اون زن روی میزت چیکار میکنه آخه فتاح؟)

دوست داشت که برگرده سینه اش رو بده جلو و زل بزنه توی چشم فتاح و فریاد بکشه که

(آخه مرد مگه من چی کم دارم که هیچ وقت توی این همه سال زندگی به چشمت نیومدم، که همه عشقت رو توی این سالها نثار لیلی و تیرداد کردی و هیچ وقت نگاه منتظر من رو ندید.)

دوست داشت برگرده و اندازه تمام ساها بی مهری همسرش سرش فریاد بکشه اما ترسید، ترسید که همین نصفه و نیمه داشتن فتاح رو هم از دست بده، ترسید مثل تمام این ها سکوت کرد و سر پایین انداخت و با همون لبخند برگشت و خیره به فتاح حوله پوشی ی که با حوله کوچیکش در حال خوشک کردن موهاش بود گفت

ـــ نه حاجی، رفته بودم یه سر به لیلی بزنم، چند روز دیگه نمایشگاه داره، حسابی خودش رو غرق کار کرده الانم داشتم میرفتم پایین به کوکب بگم دیگه کم کم سفره ناهار رو بندازه

@VIP-ROMAN

فتاح سری تکون داد بهملیحه پشت کردو سمت کمدش رفت و تا لباس بپوشه و در همون حال جواب ملیحه رو داد.

ــ کار خوبی کردی خانوم، حواست این روز ها بیشتر به لیلی باشه، خیلی تو خودشه. حقم داره البته، تیردادم خیلی این روز ها گرفته است.

اشکش چکید و زیرلب جوری که به گوش فتاح نرسه لب زد.

ــ هیچ وقت نتونستی از نگاهم حرف دلم رو بخونی. هیچ وقت نتونستی نگاه بغض دارم رو ببینی فتاح...هیچ وقت. هیچ وقت حواست مال من نبود...هیچ وقت....

پشت کرد به فتاح و از پله ها پایین رفت

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت251

ـــ چرا گرفته ای؟؟؟

سرش رو به طرف شیشه برگردوند و جواب داد.

ـــ متاسفانه پوستِ کلفت و دلِ نازکم با هم جور در نمیان جناب.

تیرداد تک خند پرصدایی زد، این دختر با این حاضر جوابی همیشگیش زیادی جذب بود برای دلش.

ـــ ناراحت شدی بهت گفتم لوس؟؟؟

یکی از همون چشم غره های معروفش رو نثار سیامک کرد.

ـــ خیر جناب ضیا، واسه چی ناراحت شم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خنده اش طولانی تر شد و با همون صدای خندون به حرف اومد.

ـــ خب ناراحت شدی دیگه، چرا انکار میکنی خب؟ بعد بهت میگم لوسی بهت برمیخوره.

سیامک پرحرصی زیرلب زمزمه کرد و با غضب نیشگونی از پای سیامک گرفت.

ـــ آی ولم کن دختر، این روی وحشیت رو قبلا بهم نشون نداده بودیا.

سری به تاسف برای سیامک تکون داد و سرجاش صاف نشست و سرش رو تکیه داد به پشتی ماشین و چشمش رو بست.

@VIP-ROMAN

ـــ سیامک اصلا حوصله ندارم به خدا، دوست دارم برم یه جایی که هیچ کس دوروبرم نباشه.

ـــ از هرکی می پرسی دلش میخواد بره یه جایی که هیشکی رو نبینه و آرامش داشته باشه. به خدا نمیدونم کِی وقت کردیم اینهمه بیزار بشیم از همدیگه. ببینم خانم راسته که میگن ادم های بی حوصله یه روزی تمام حوصلشون رو خرج یکی کردن که الان نیست!؟

دست و دلش لرزیده بود از حرف سیامک، حرفش رو قبول داشت اما نمیخواست حرفش رو قبول کنه.

ـــ میشه این بحث ها فلسفی رو تمومش کنی سیامک؟؟

#پارت252

ـــ شدنش که میشه اما تو تا کی میخوای به قول خودت از این بحث های فلسفی فرار کنی؟

بدون اینکه چشمش رو باز کنه یا تغییری تو حالت نشستنش بده جواب داد.

ـــ تا وقتی که بتونم.

سیامک زیرچشمی نگاهی بهش انداخت و سوالی رو پرسید که خیلی برای پرسیدن یا نپرسیدنش تردید داشت.

ـــ چرا برای زندگیت یه فکر جدی نمیکنی؟؟ چرا به هیچ کس اجازه نمیدی که وارد زندگیت بشه؟ هنوزم میترسی که شاید ... که شاید ترکت کنن؟؟

شکوفه چشم باز کرد و خودش رو کمی جلو کشید و صاف تر نشست. کمی خودش رو کج کرد و مسیقیم به نیمرخ سیامک خیره شد. خر نبود که نفهمه منظور

سیامک چیه. این چندمین باری بود که غیرمستقیم ازش تقاضا میکرد که بهش یه شانس بده. شکوفه اما علاقه به شانس دادن نه به سیامک که به هیچ مردی نداشت. نمیدونست شاید یه روزی بیخیال گذشته و تیرداد میشد و یه جای این کرده خاکی با یکی دیگه یه شروع دوباره رو رقم میزد اما مطمئن بود اون مرد قرار نیست که سیامک باشه، نه سیامکی که ازش سواستفاده کرده بود، حالا به هر دلیلی پس آب پاکی رو ریخت روی دستش و حقیقتی رو به زبون آورد که با اینکه حقیقت بود اما شکوفه اگه مجبور نبود هیچ وقت اعترافش نمبکرد.

ــ از یه جایی به بعد دیگه مهم نیست کی میاد یا کی میره چون اونی که نباید میرفت خیلی وقته که رفته.

سیامک جاخورده لحظه ای نگاهش رو از روبه‌روش گرفت و به شکوفه ای دوخت که خیره اش بود.
حقیقتا انتظار همچین اعترافی رو از دختری که مدام احساسش رو به تیرداد انکار میکرد نداشت.

به سختی آب دهنش رو قورت داد و به حرف اومد.

@VIP-ROMAN

ـــ هنوزم عاشقشی؟؟

#پارت253

شکوفه نگاهش رو دزدید و سرجاش صاف نشست و همونطور که خیره به روبه‌روش بود جواب داد.

ـــ جواب این سوال بستگی به تو داره، بستگی به این داره که چطور قراره قضاوتم کنی.

جواب شکوفه رو از نوع پاسخ دادنش فهمیده بود اما این بازی با کلمات رو ادامه داد.

ـــ یه چیزی رو میدونی شکوفه، مردم همونجوری که دلشون میخواد قضاوتت میکنن و اینو بدون که رفتارت هیچ تاثیری روی طرز قضارت شون نداره.

@VIP-ROMAN

لبخند تلخی روی لبش نشوند.

ـــ تو قراره چطوری قضاوتم کنی؟؟؟

ـــ اول جوابم رو بده، تا بعد منم جواب سوال تو رو بدم.

لبخندی روی لبش نشوند و صاف و ساده، خیلی راحت کلمه ای رو به زبون آورد که قلبش فریاد زد، دروغه.

ـــ نه.

تیرداد سکوت کرده بود، برای همین دوباره این شکوفه بود که به حرف اومد.

ـــ من جواب دادم، تو نمیخوای جوابم رو بدی.

ـــ دهان میتونه دروغ بگه ولی چشم ها نه! ایم حرف رو اولین بار مامانم بهم زد، وقتی دزدکی از جیب حاج محمد پول برداشته بودم و انکارش میکردم. اون موقع معنی حرف مامانم رو نفهمیدم، یعنی میدونی، چند سال طول کشید تا فهمیدم مامانم چی گفته بهم و منظورش رو فهمیدم. حالا الان من دارم بهت میگم، شاید دهنت بتونه دروغ بگه اما چشمات داد میزنه حرف دلت چیه.

#پارت254

جوابی نداد، درواقع جوابی نداشت. جواب نداشت و دوباره سیامک به حرف اومد.

ـــ چرا هنوز هم عاشقشی؟؟

شکوفه سرش رو به شیشه ماشین تکیه داد و خیره به آدم هایی که به سرعت از کنارشون رد میشدن صادقانه جواب داد.

@VIP-ROMAN

ـــــ چون عشق بی رحم ترین حس خوب دنیاست.

ـــــ چرا گذاشتی و از ایران رفتی؟؟؟

سوال ها کوتاه بود اما جواب ها...جواب ها زیادی بلند و سنگین بود، لااقل برای شکوفه خیلی سنگین بود.

ـــــ تو بودی میموندی؟؟ اون بهم یه دروغ قشنگ گفت و من دروغ قشنگش رو باور کردم و وقتی رفت باز هم دلم نمیومد چشم باز کنم و حقیقت رو ببینم. من یه جورایی فرار کردم، از خودم، از حقیقتی که هر روز برام پررنگ تر میشد، از عشقی که با رفتنش پاک نمیشد، از تنفری که روز به روز تو قلبم بیشتر میشد، از حرف و حدیث های مردمی که ندونسته قضاوتم میکردن. من فرار کردم، از حال بد خودم فرار کردم. من فرار کردم جون جرئت روبه‌رویی با حقیقت ماجرا رو نداشتم. به خاطر مامان و بابام برای

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همه فیلم بازی میکردم که خوبم، در صورتی که خوب نبودم. من حالم بد بود اما عین یه احمق ترجیح میدادم همیشه لبخند بزنم تا اینکه به بقیه توضیح بدم که چرا ناراحتم. خسته شده بودم از اینکه از درون پاشیده بودم اما از بیرون توی آینه تصویر یه زن رو میدیدم که یاد گرفته بود برای همه الکی لبخند بزنه، نخوام بهت دروغ بگم، هنوزم که هنوزه گاهی اوقات این تصویر رو توی آینه میبینم. میفهمی چی میگم؟؟

دستش رو از روی دنده اتومات ماشین برداشت و دست سرد و یخ کرده شکوفه رو گرفت.

ـــ به نظرم تو خیلی شجاعی چون شهامت میخواد سرد باشي اما،گرم لبخند بزنی اما همیشه این رو یادت باشه که خودت مُهم تر از همه‌ی مُهم های دورتی! بالاخره یه روز خوب میاد، مطمئنا فردا روز بهتری از امروزه.

@VIP-ROMAN

ماشین رو روبه روی گالری روژا پارک کرد و شکوفه برگشت تا پیاده بشه، اما لحظه آخر پشیمون شد و به طرف سیامک برگشت.

ـــــ مگه امروز فردای دیروز نیست!؟

سیامک فقط توی سکوت خیره شکوفه شد، جوابی نداشت که به حرف شکوفه بده. شکوفه که سکوت سیامک رو دید، لبخند کم جونی روی لب نشوند.

ـــــ ممنونم که رسوندیم نمایشگاه، شام هم خونه استادم دعوتم، نیازی نیست دوباره بیای دنبالم، خودم شب برمیگردم.

در رو باز کرد و سیامک با نگاهش دختری رو دنبال کرد که با قدم هایی استوار وارد گالری روژا شد.

#پارت255

@VIP-ROMAN

با لبخند وارد گالری شد و چشم گردوند و فرشته رو کنار آقای جعفری پیدا کرد، لبخندی رو عمیق تر کرد و به سمت شون قدم برداشت.

فرشته زودتر دیدنش و براش دست تکون داد. سری برای فرشته تکون داد و با رسیدن بهش، در آغوشش کشید.

– سلام عزیزم، ببخشید دیر شد، خیابون های تهرانه و ترافیک های همیشگیش.

جعفری با همون لبخند همیشگی آشناش، سری برای شکوفه تکون داد و سلام و علیکی باهاش کرد.

مشغول حرف زدن با فرشته بود که نگاهش با نگاه آشنا و همیشه مهربون لیلی تلافی کرد.

لیلی که متوجه حضور شکوفه شده بود، خیلی زود حرفش رو با مدیر گالری تموم کرد و صندلی چرخدار برقیش رو به طرف شکوفه به حرکت درآورد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شکوفه که متوجه اومدن لیلی شد به طرفش رفت و دولا شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

– سلام لیلی جون، چطورید؟؟

لیلی جواب بوسه آش رو داد و با لبخند متقابل جوابش رو داد.

– خوبم قربونت، واقعا خوشحال شدم که اومدی.

– واقعا که کارهاتون مثل همیشه عالیه، هرچند نظر من کارشناسی نیست اما واقعا با سلیقه من جوره.

– پس بیا با هم یه دوری بزنیم.

#پارت256

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

کنار همدیگه از جلوی تابلو ها رد میشدن که یهو شکوفه ناخودآگاه جلوی یه تابلو ایستاد، دخترک پشت به تصویر تو نقاشی زیادی تنهاییش توی چشم شکوفه نشسته بود.

لیلی با لبخند کنار شکوفه ایستاد.

– چشمت رو گرفت؟؟

بدون اینکه نگاهش رو از تابلو جدا کنه، سرش رو تکون داد.

– اوهوم، یه حال غریبی داره، تو چشمم نشست.

– مال تو.

متعجب برگشت و به لیلی خیره شد.

– نه...نه به خدا...منظورم این نبود به خدا

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دست شکوفه رو گرفت و با لبخند عمیقش خیره اش شد.

– این هفتمین باره که دارم این تابلو رو تو این سال‌ها میکشم.

– واقعا؟

به معنای تایید پلک های رو روی هم گذاشت.

– آره، این دختر یه تصویر مبهم از جوونی های خودمه.

#پارت257

وقتی این حرف رو میزد، شکوفه میتونست عمق غم توی چشمش رو ببینه.

@VIP-ROMAN

لیلی انگار دیگه کنار شکوفه نبود بلکه توی گذشته خاکستریش غرق شده بود.

قدمی بهش نزدیک شد و یه دستش رو حلقه کرد دور لیلی و با دست دیگه اش دست سرد لیلی رو گرفت.

لیلی آروم به حرف اومد.

– آدم های زیادی نیستن که از همچین نقاشی خوششون بیاد. این یه تصویر مات و مبهم از تنهاترین لحظه زندگیمه. لحظه ای که نه راه پس داشتم و نه راه پیش، از خونه شوهرم رونده شده بودم و از خونه پدرم مونده. تو تمام این سی و اندی سال و آدم های خیلی معدودی از این نقاشی خوششون اومده، اما وجه اشتراک همه شون این بود که معنای تنهایی رو خوب میفهمیدن.

نگاهش رو از تابلو روبه‌روش گرفت و به چشم های شکوفه خیره شد.

– تو هم معنی تنهایی رو میفهمی؟ تو هم تنها موندی؟؟

شکوفه لبخند پربغضی زد و نگاهش رو از چشم لیلی گرفت و تابلو روبه‌روش داد.

– به نظرم تنها شدن بخشی از بزرگ شدنه.

– پس تو هم تنهایی؟؟

شکوفه سرش رو به معنی نه تکون داد.

– نه، من تنها نیستم من هنوزم خودم رو دارم! شاید یه برهه هایی از زندگیم خودم رو هم از دست دادم اما الان که اینجا وایستادم مطمئنم که هنوزم یه شکوفه درون منه که بهم میگه قوی باش.

#پارت258

اینبار نوبت لیلی بود که به تابلو روبه‌روش خیره بشه.

– شاید تو هم مثل من از بی‌وفایی آدم ها زخم خوردی تو گذشته. شاید تو هم از این که آدم ها تو زندگی تنهات بذارن میترسی.

– زخم خوردم اما زخمش خیلی درد نداشت، بهتون گفتم که من خودمم، یه وقت هایی خودم رو تنها گذاشتم دیگه از بقیه چه توقعی می‌تونم داشته باشم.

– دوستش داری هنوزم؟

سوالی که لیلی پرسید زیادی رک و بی‌پرده بود و باعث گیجی شکوفه شد.

– کی رو؟

@VIP-ROMAN

لیلی مطمئن بود که شکوفه منظورش رو فهمیده اما اجازه انکار به شکوفه رو نداد.

– همونی رو که هیچ توقعی ازش نداری رو.

دروغ گفت و از دروغی که گفته بود ناراحتی نداشت، همیشه تو زندگی آدم ها که نباید راست بگن!

– نه، فقط یه وقت هایی دلتنگ میشم، همین.

اما لیلی بیشتر از چیزی که شکوفه فکر می‌کرد حس این دختر رو میفهمید، شاید چون خودش هم زخمی مثل شکوفه داشت، زخمی به اسم عشق ناتمام

– میدونی یه وقت هایی دوست داشتن باهامون شوخی میکنه و نقاب می‌زنه، میشه دلتنگی . چون مغز آدم خیلی زرنگه و دوست داره هی چیزایی که

@VIP-ROMAN

ناراحتش میکنه رو انکار کنه، برعکس قلب مون که زیادی ساده است و باور داره که هرچه از دوست رسد نیکوست حتی غمِ دلتنگیش..

#پارت259

ـــ بعد این تویی که تو جدال قلب و عقلت هی به خودت میگی کاش میفهمیدم دلیل این حس لعنتی، که وقتی نفس میکشم قلبم گُر میگیره و میسوزه چیه؟ اما این سوال،از اون سوال های بی جوابیه که هرچی بیشتر دنبال جوابش بگردی کمتر جوابش رو پیدا میکنی. بعدش وقتی از پیدا کردن جواب ناامیدی شدی یعنی اون‌قدر تنهایی کشیدی که دیگه حتی بود و نبود خودتم برات فرقی نداره، چه برسه بقیه. بعدش تو موندی و یه عالمه روز تکراری عین هم که متاسفانه مجبوری زندگیش کنی.

شکوفه خیره به زنی بود که میتونست اشک حلقه زده توی چشمش رو ببینه، لیلی سرش رو چرخوند و

خودش رو به شکوفه نزدیک تر کرد و دست شکوفه رو گرفت.

ـــ قبل از اینکه مثل من حتی خودت رو هم از دست بدی و یه وقت هایی حتی دلتنگ خودت بشی، به خودت بیا و این تنهایی رو تموم کن، مرگ خاموش همون مرگ احساسات مونه، پس قبل از اینکه حتی خودت رو هم از دست بدی یا ببخش یا فراموشش کن اما تمومش کن دخترم.

جوابی نداشت که به لیلی بده، هیچ جوابی نداشت که بده و نگاه منتظر لیلی معذبش میکرد. صدای زنگ گوشی لیلی نجاتش داد ،فقط با زدن لبخندی زوری از لیلی فاصله گرفت و نشنید که لیلی مردی رو مخاطب قرار داد که مسبب این همه حس گنگ و مبهم در شکوفه بود.

ـــ جانم تیرداد؟

@VIP-ROMAN

صدای گرم تیرداد گوش لیل رو نوازش کرد.

ـــ سلام لیلی بانو، چه خبرا؟ من که آخرش هم نفهمیدم چرا نذاشتی بیام گالری و الکی من رو مشغول خونه ای کردی که یه خاتون داره که خودش به همه کاراش رسیدگی میکنه.

#پارت260

چه جوابی باید میداد به شازده پسرش؟ دلایل خاص خودش رو داشت، میخواست امشب هرجوری شده شکوفه رو توی عمارت میرفتاح نگه‌داره و مسلما اگه شکوفه تیرداد رو الان توی گالری میداد هرگز راضی نمیشد که پا به خونه شون بذاره.

ـــ پسر چه قدر غر میزنی، یکبار خواستم برام کاری کنی، ببین میتونی پشیمونم کنی یا نه؟

@VIP-ROMAN

تیرداد تک‌خندی زد و با لحن شیطونی که فقط مخصوص مکالمه هاش با لیلی بود جواب داد.

ـــ لیلی بانو من صدبار به شما گفتم تو مجامع عمومی من رو پسرم صدا نزن، یه عشقمی، جونمی ببند به نافم مردم فکر کنن دوست پسری، معشوقه ای چیزی هستم عشق من.

بعد زدن این حرف حتی نتونست خودش رو کنترل کنه و صدای قهقه اش توی گوش لیلی پیچید و لیلی حصی شده از این بحث تکراری به حرف اومد.

ـــ من بعدا با شما صحبت میکنم پسرم

عمدا پسرم رو کشید و تیرداد هم کم نیورد و با حاضرجوابی مخصوص به خودش جواب داد.

ـــ آها منظورت اینه که بعدا به حسابم میرسی دیگه

لیلی که خودش هم خنده‌اش گرفته بود و فقط محض این که تیرداد پرو نشه نمیخندید با لحنی که به زور سعی داشت جدی نشونش بده جواب داد.

ـــ دقیقا، مگه شک داری؟؟ کارهایی که بهت سپردم رو دقیق انجام بده، یهو نیام اونجا ببینم هیچی حاضر نیست.

#پارت261

اینبار اثری از شوخی توی جواب تیرداد نبود.

ـــ خیالت تخت لیلی بانو، حواسم هست. بیشتر از این مزاحمت نمیشم، مراقب خودت باش، خداحافظ

ـــ خداحافظ پسرم

قبل از این که قطع کن صدای پر از شیطنت تیرداد توی گوشش پیچید.

ـــ ای بابا مادر من، همین الان گفتن توی مجامع عمومی بهم نگو پسر....

توی حرف تیرداد پرید و مانع از ادامه دادن حرفش شد.

ـــ دارم قطع میکنم بچه، وقت بچه بازی های تو رو ندارم امروز. نمیدونم چرا تو این همه پشتکار داری توی ادامه دادن این بحث.

با لبخندی قطع کرد و به غرغرهای تیرداد توجه نکرد، این بچه ممکن بود برای بقیه تیرداد میرفتاح تاجر بزرگ بازار طلا باشه اما برای لیلی همیشه تیرداد کوچولو بانمکش بود، تیردادی که لیلی اون قدر عاشقش بود که برای رسیدنش به عشقش حتی حاضر شده بود چشمش رو روی درد عمیق یه دختر

ببنده، دردی که خودش هم کشیده بودتش، درد پردرد ریختن عفت و آبرو و اگر پای هرکسی غیر از تیردادش درمیون بود امکان نداشت این قدر خودخواه بشه که برای بخشیده شدنش تلاش کنه.

حس عذاب وجدان داشت از کاری که داشت میکرد، چشمش رو روی درد هایی که شکوفه کشیده بود داشت میبست فقط و فقط به خاطر عشق مادرانه ای که به تیرداد داشت.

هرچند که از حرف هایی که شکوفه بهش زده بود یه جورایی مطمئن شده بود که شاید ته ته قلبش شکوفه هنوز هم حسی به تیرداد داشته باشه و تمام این تلاش هایی هم که میکرد، فقط و فقط به امید احساساتی بود که امیدوار بود شکوفه هنوز هم به تیرداد داشته باشه.

#پارت262

همراه آقای جعفری و فرشته راهی خونه لیلی جان بود و کاملا متوجه جو سنگین بین مسعود و فرشته بود، اما دلیلش رو نمیدونست. مسعود ماشین رو

روبه‌روس عمارت بزرگی پارک کرد و با گفتن « رسیدیم، همینجاست » کمربندش رو باز کرد و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و سیگاری آتیش زد. شکوفه وقتی مطمئن شد که عمو مسعودش حواسش به داخل ماشین نیست، خودش رو جلو کشید و فرشته رو مخاطب قرار داد.

ـــ ببینم چرا امشب تو و عمو مسعود اینطوری هستین؟؟ دعواتون شده؟

فرشته پوف کلافه ای کشید و قبل از این که در ماشین رو باز کنه جواب داد.

ـــ دعوامون نشده اما این مثلا عموی جنابعالی اصلا حرف آدم رو نمیفمه، دنبال سر پیری معرکه گیریه.

شکوفه منظور فرشته رو نفهمید برای همین دوباره سوال کرد.

ـــ یعنی چی؟؟ منظورت رو نفهمیدم.

اینبار فرشته با حرص بیشتری جواب داد و حتی شکوفه متوجه بغض نشسته توی گلو فرشته شد.

ـــ یعنی این که آخه تو این سن و سال دنبال زنگوله پای طابوته.

فرشته این رو گفت و آفتابگیر ماشین رو پایین داد و از توی آینه اش به خودش نگاه کرد و قبل از اینکه اشکش بچکه روی صورتش و گند بزنه به آرایشش پاکش کرد و شکوفه تونست نگاه به غم نشسته فرشته رو ببینه.

هر دو از ماشین پیاده شدن و پشت سر مسعود راهی خونه ای شدن که شکوفه اصلا خبر نداشت که با ورود به این خونه فندک روی هیزمی میکشه که آتشش حتی دامن خوده شکوفه رو هم میسوزونه.

#پارت263

@VIP-ROMAN

وارد خونه شدن و جمع حالت خودمونی‌تر گرفت، مسعود فرشته و شکوفه رو تنها گذاشت و کنار چندین مرد که غریبه بودن براش ایستاد و باهاشون آشنا شد. شکوفه خودش رو به فرشته نزدیک‌تر کرد و نیشگونی از بازوش گرفت. دست خودش نبود از بچگی این عادت بد فضولی و کنجکاوی رو داشت.

– چی شده؟ فقط به خاطر یه بچه که الان اصلا وجود نداره اوضاع‌تون این قدر قمر در عقربه؟

فرشته آروم زمزمه کرد.

– بچه وجود داره، من حامله ام اما بچه رو نمیخوام.

متعجب با صدایی که کمی بلند شده بود به حرف اومد.

– چی؟ حامله ای؟

@VIP-ROMAN

فرشته نیشگون تقریبا محکمی از پهلوی شکوفه گرفت و حرصی نالید.

– چرا داد می‌زنی دختر؟؟ میخوای برو بالای پله وایسا داد بزن قشنگ همه بفهمن منِ مادر مرده حامله ام.

می‌تونست حس و حال نا به سامان زن مقابلش رو درک کنه، سعی کرد دلداری که نه فقط دلگرمش کنه به طفلی که درونش در حال شکل‌گیری بود.

شکوفه بهتر از هرکسی میدونست که با حس کردن اولین تکون این بچه تمام حس و حال بد فرشته پرمیکشه و جاش رو عشق غیرقابل وصفی پرمیکنه و جوری مهر این بچه نخواسته به دلش میشینه که یه روزی با خودش فکر میکنه که تمام عشق های قبل اون فقط یه حس ساده و از بین رفتنی بود. فقط یه مادر میتونه عشق یه مادر به بچه اش رو بفهمه، عشق قوی که شاید با کلمات نشه توصیفش کرد اما

مطمئنا قوی تر از تمام افسانه های عاشقانه ای بود که شکوفه تا حالا شنیده بود.

#پارت264

ـــ حالا چرا این قدر ناراحتی تو؟

اشک نیشتر زده بود به چشمان سبز رنگ و همیشه پر از مهر فرشته.

ـــ ناراحت نباشم؟؟ خودم کم بدبختم که حالا یه بچه رو هم دارم بدبخت میکنم. تو میدونی دید مردم این کشور به من و امثال من چیه؟؟ یه زن پول‌پرست که هیچی جز پول براش مهم نبوده وگرنه نمیرفته زن یه مردی بشه که حتی از باباش هم بزرگ تره. حالا فکر میکنی بچه یه زنی مثل من قراره خیلی دوست داشتنی باشه؟؟؟ نه عزیزم، نه عزیزم. مردم به همون چشم حقارت و تنفری که من رو میبینن بچه ام رو هم به همین چشم میبینن. ناراحتم چون من نمیخوامش و

متاسفانه معسود اصلا نخواستن من رو نمیفهمه و جوری رفتار میکنه که من مجبورم این بچه رو توی این دنیای زیادی کثافت به دنیا بیارم. به خدا که من این بچه رو نه از سر دوست نداشتن، که چون دوستش دارم نمیخوام. به والله نمیخوام. به پیر به پیغمبر نمیخوام.

اشکش چکید روی گونه اش و شکوفه سریع جلوش ایستاد تا مانع از دید بقیه بشه.

ـــ هیش، خیلی خب. آروم باش. گریه نکن، فعلا بیا بریم سرویس بهداشتی یه آبی به سر و صورتت بزن. بعدا یه جای بهتر راجع به این موضوع حرف میزنیم.

از پیشخدمتی که درحال پذیرایی و سرو نوشیدنی بود، جای سرویس بهداشتی رو پرسید و خودش هم همراه فرشته شد. فرشته که داخل سرویس بهداشتی رفت به دیوار راهرو تکیه زد و نفس عمیقش رو خالی کرد.

نمیتونست به فرشته حق نده، خودش هم یه روزی بچه اش رو نمیخواست و حتی اون قدر به بچه اش حس بدی داشت که تا پای کشتن اون بچه هم پیش رفته بود. با خودش فکر کرد که شاید اگه فشار پدر و مادرش برای به دنیا آوردن بچه، حمایت علی و ترس از خدا نبود، حتما پوریاش رو همون روز ها می‌انداخت. حتی فکر کردن به کاری که نکرده بود باعث میشد به خودش بلرزه، همشه به خودش میگفت که حتما خدا خیلی دوستش داشته که پوریاش رو ازش نگرفته. هنوز هم که هنوزه، با اینکه پنج سال از اون روز ها گذشته، اما هنوز هم توی اعماق قلبش حس داره مثل عذاب وجدان، عذاب وجدان از دوست نداشتن و نخواستن پوریا.

#پارت265

باید با فرشته حرف میزد، باید از حس و حال خودش به فرشته میگفت، شاید اینجوری میتونست نظر شکوفه و دیدش رو عوض کنه. هرچی که باشه لااقل از دید شکوفه وضعیت بچه فرشته خیلی از پوریا

@VIP-ROMAN

بهتره، لااقل فرشته ترسی نداشت از نبود اسم پدر توی شناسنامه بچه‌اش یا حتی نگاه کنجکاو مردم برای شناختن پدر بچه اش.

توی افکارش غرق بود که با حس عطر آشنایی سرش رو برگردوند و فقط برای یک لحظه نیم‌رخ آشنایی رو دید، شاید فقط ۱۰ متر یا حتی کمتر با هم فاصله داشتن. در حد یک لحظه بود، فقط یک لحظه نیم رخ جذاب مردی رو دید که یک روزی در گذشته ها عشق زندگیش بود و امروز پدر بچه اش بود. مردی که تمام منطقش رو به کار برده بود که فقط توی ذهن و قلبش عنوان پدر بچه اش رو یدک بکشه اما...اما نمیتونست...نمیتونست منکر حسی که به مردِ زیادی نامرد گذشته هاش داشت بشه. نمیتونست بیخیال این مرد بشه و این نتونستن بزرگ ترین نقطه ضعف زندگیش بود. این مرد یه روز نقطه امن جهانش بود و بعدش تبدیل به سونامی شد که تمام جهانش زیر امواج خروشانش غرق شد و نابود شد.

پا تند کرد تا ببینه تصویری که دیده واقعیه یا فقط وهمی بوده که گاه و بی‌گاه سراغش میاد. پا تند کرد و حالا درست جایی ایستاده بود که لحظاتی قبل تیرداد ایستاده بود.

@VIP-ROMAN

عطر کمرنگ شده aqva bvlgari مهر تایید میزد به حضور مردی که عطر محبوب و همیشگیش همین بود. هیچی بدتر از بوی یه عطر خاص نیست ک یهو پرتت میکنه تو دره خاطرات...شکوفه اشتباه نکرده بود، بین جمعیتی که از میدید چشم گردوند تا پیداش کنه، خودش هم دقیق نمیدونست که چرا داره به دنبالش میگرده.

مگه نه اینکه مثل تمام این مدت الان باید دو پا داره، دو پای دیگه هم قرض کنه و از اینجا بره؟ مغزش فرمان فرار میداد اما امان از قلب همیشه نافرمانش...

مگه نه اینکه این مرد، مهمون مردِ نامردیه که رهاش کرده بود، اونم نه یکبار بلکه دوبار. پس چرا همچنان ایستاده بود و به دنبالش میگشت.

مگه نه این که باید از این مرد متنفر باشه، پس ضربان تند شده قلبش این وسط چی میگفت؟ این اضطراب نشسته به تنش از هیجان دیدن دوباره اش چی میگفت؟

این دو دو زدن چشم هاش به دنبال مردی که همیشه تنهاش گذاشته بود چی میگفت؟

@VIP-ROMAN

ـــ شکوفه؟؟

#پارت266

با شنیدن اسمش از زبون فرشته، ناخودآگاه پرید و ترسیده و با چشم هایی گشاد شده بهش خیره شد.

فرشته ابرویی بالا انداخت و با تعجب پرسید.

ـــ چی شده دختر؟ چرا رنگت شده رنگ گچ دیوار؟؟

با زبونش لبش رو تر کرد و با هر سختی که بود لبخندی هرچند مصنوعی روی لبش نشوند.

ـــ هیچی نشده، تو خوبی الان؟ اگه حالت بهتره که بیا برگردیم پیش بقیه.

فرشته چشم های قرمزش رو بست و آهی کشید و به سمت شکوفه قدم برداشت.

@VIP-ROMAN

ــ هی دختر، واقعا فکر کردی من حالم به این راحتی ها خوب میشه؟ بیا، بیا بریم پیش بقیه.

دستش رو حلقه بازوی فرشته کرد و با لبخندی که که حالا واقعی تر به نظر می‌رسید، جوابش رو داد.

ــ حالا الان این قدر فکرش رو نکن، بعدا راجع بهش با هم حرف میزنیم.

ــ اوهوم، حالا انگار مسئله کوچیکی هست که بتونم فکر نکنم راجع بهش. حالا من رو ول کن فعلا بیا بریم پیش لیلی جون، من اون‌قدر حالم بود که حتی توی گالری بهش سلام نکردم و تبریک نگفتم.

سرش رو تکون داد و همراه و هم قدم فرشته شد اما نمیدونست ته این همراهی بهم ریختن همه چیز و برملا شدن راز هایی هست که قسم خورده بود که هیچ وقت فاششون نکنه.

@VIP-ROMAN

#پارت267

نگاهش رو از شکوفه گرفت و دور سالن چرخوند که لیلی رو پیدا کنه اما چشم های چشم چرون لعنتیش به جای لیلی زوم شد روی مردی که کنار لیلی زانو زده بود و داشت بوسه ای روی گونه اش میکاشت.

سرعت قدم هاش کم و کم‌تر می‌شد و نگاهش روی اون مرد خیره و خیره تر. سر و پا چشم شده بود و به مردی نگاه می‌کرد که روزگاری نه چندان دور این بوسه هاش نصیب شکوفه می‌شد.

هرچه‌قدر نزدیک‌تر می‌شد مطمئن‌تر می‌شد که اون مرد همون آدمی هست که فکر میکنه...

همون مرد بود...مردی با رایحه سرد و خاص Aqva Bvlgari که هنوز هم که هنوزه شکوفه با حس بوش دلش میلرزه و دست و پاش سست میشه...

@VIP-ROMAN

بدون شک خوده خودش بود...هرچه‌قدر که بهش نزدیک تر می‌شد، سرعت قدم هاش کمتر می‌شد و جدال بین عقل و قلب شدید تر...

عقلش فرمان فرار صادر می‌کرد و قلبش در تمنا قرار کنار مردی بود که با تمام انکار های شکوفه هنوز صاحب تمام قلبش بود...

اختیار از دست داده بود، قلبش خودش رو به در و دیوار میزد تا فقط یک قدم، فقط یک قدم نزدیک‌تر بشه و پاهای لعنتیش به جای تبعیت از عقل سلیمش از قلب لعنتی ترش پیروی میکردن، قلبی که کم‌کم داشت عقلش رو در هم میکوفت و اختیار تمام حرکات شکوفه رو به‌دست میگرفت.

#پارت268

قلب زبون نفهمی که نمی‌فهمید نباید دلتنگ این مرد باشه اما بود...دلتنگ بود، دلتنگ مرد نامردی که با بی‌رحمی تمام نه یکبار، بلکه دوبار شکوفه رو پشت سرش جا گذاشته بود و رفته بود.

نفهمید که تیرداد از خیرگی نگاه سنگینش بود که برگشت یا از شنیدن صدای فرشته که داشت شکوفه رو صدا میزد اما هرچی که بود برگشت و چشم در چشم شکوفه‌ای شد که مثل مجسمه سرجاش ایستاده بود و حتی توان جلو گذاشتن قدمی دیگر رو هم نداشت.

شکوفه اشتباه می‌کرد، نه به خاطر نگاه خیره اش بود و نه به خاطر صدای فرشته.

تنها و تنها دلیل تیرداد برای برگشتن حس کردن عطری آشنا بود، حس کردن رایحه آشنا و زیادی دل‌انگیز coco channel...رایحه ای که در تمام پنج سال گذشته هر جا حسش کرد دنبال صاحبش گشت تا شاید معشوقه رفته اش رو پیدا کنه و حالا درست در جایی که اصلا انتظار نداشت و تنها به‌خاطر یک عادت همیشگی سربرگردانده بود با شکوفه ای روبه‌رو شدن بود که مثل یک مجسمه تنها در ده قدیمیش ایستاده بود و با اون مو های فر و چشم های آهوییش خیره‌اش بود.

پلک زد تا اگه این تصویر زیبا فقط یه خیال باشه از بین بره اما نرفت، شکوفه هنوز اون‌جا بود، درست در ده قدمیش.

با یک دستش محکم ویلچر مادرش رو گرفته بود تا پخش زمین نشه.

هنوز شوک دیدن شکوفه اون هم در خونه مادریش از بین نرفته بود که تیرداد با شوک دوم تقریبا خلع سلاح شد وقتی صدای پر مهر مادرش رو شنید که شکوفه و دختری که همراهش بود رو مخاطب قرار داد.

ـ شکوفه جان، فرشته جان خیلی خوش اومدید.

#پارت269

متعجب نگاه از نگاه خیره شکوفه گرفت و به مادر زیادی خونسردش دوخت که با لبخند خاصی نگاهش بین شکوفه و تیرداد جابه‌جا می‌شد.

لیلی که نگاه خیره تیرداد رو حس کرد کاملا توی نقشش فرورفت و آروم با دستش به تیرادا اشاره کرد که بلند بشه.

تیرداد گیج و منگ شده از جاش بلند شد، اولین‌بار بود که توی زندگیش اینجور شوکه می‌شد. برای اینکه خودش رو جمع و جور کنه نیاز به زمان داشت، همون زمانی که شکوفه هم نیاز داشت اما لیلی دونسته و فرشته ندونسته این زمان رو به هیچ کدوم شون ندادن.

فرشته دست شکوفه رو کشید و هر دو کنار هم درست روبه‌روی ویلچر لیلی ایستادن.

حالا فاصله ده قدمی تنها و تنها یک قدم شده بود.

لیلی با لبخند کنترل شده ای همونطور که نگاهش دائم میان شکوفه و تیرداد در گردش بود، دستش رو به سمت تیرداد دراز کرد و به حرف اومد.

– معرفی میکنم پسرم، تیرداد.

بعد به فرشته و شکوفه اشاره کرد.

@VIP-ROMAN

– این دو خانوم زیبا هم، دو تا از بهترین شاگرد های من هستن، فرشته جان و شکوفه جان.

همین معرفی به ظاهر ساده برای کیش و مات شدن هر جفت شون کافی بود.

#پارت270

تالاپ تلوپ...تالاپ تلوپ...تالاپ تلوپ

صدای قلبش بود که مطمئن بود علاوه بر خودش، همه دور و بری هاش هم میشنون.

دلیل این صدا نه عشق بود و نه تنفر، فقط و فقط سردرگمی بود. سردرگمی از هجوم احساسات متناقضی که به سراغش اومده بودن...سردرگمی از عکس‌العملی که باید با دیدن این مرد نشون میداد. فرار می‌کرد؟ خب تا کی. جلو میرفت؟ خب با کدوم جرئت.

@VIP-ROMAN

مغزش هنگ کرده بود و دست و پاش قفل.
احساساتش دو طرفه بودن چون حتی تیرداد هم کاملا آچمز شده بود و فقط با نگاهی ناباور خیره شکوفه ای بود که اصلا نمیتونست حضورش رو باور کنه.

لیلی با نگاهی دقیق شده هر دو رو زیر نظر گرفته بود و فرشته هم متعجب متوجه جو سنگین به‌وجود اومده شده بود.

تیرداد نگاهش رو از شکوفه گرفت و سرش رو چرخوند و با نگاهی متعجب به مادرش نگاه کرد، لیلی ابرویی بالا انداخت و با چشم هاش برای تیرداد خط و نشون کشید که به خودش بیاد.

ضبط و ربط مادرش با شکوفه رو نمیفهمید د همین هم گیجش میکرد. چشم بست و نفسش رو نامحسوس بیرون داد، حالا که شکوفه اینجا بود نباید فرصت رو از دست میداد.

سر برگردوند و با نگاهی که دیگه درش حتی ذره ای افسارگسیختگی هم وجود نداشت، با قدم همون قدم های محکم همیشگیش فاصله بین خودش و شکوفه رو پر کرد و زل زد به چشم های زیادی دلبر شکوفه.

@VIP-ROMAN

#پارت271

ـ لعنت، لعنت، لعنت بهت پسره لعنتی

توی دلش بلند بلند فریاد میزد و تیرداد رو مورد لطف و محبت خودش قرار میداد.

عطر خاص و سردش حالا با شدت بیشتری توی بینیش میپیچید و به تبعش دل زیادی بی‌جنبه شکوفه هم درهم میپیچید.

نمیتونست یا شایدم نمیخواست نگاهش رو از چشم های تیرداد بگیره.

تیرداد تک سفره مصلحتی کرد و دستش رو به سمت فرشته دراز کرد و فرشته رو مخاطب قرار داد.

ـ خوشبختم از آشنایی‌تون خانوم، تیرداد میرفتاح هستم.

@VIP-ROMAN

فرشته هم به تبع تیرداد لبخندی زد و خودش رو معرفی کرد، جو سرد و سنگین به‌وجود اومده زیادی معضبش کرده بود، پس رو کرد به لیلی و به حرف اومد.

– با اجازه‌تون من برم یه سری به مسعود بزنم.

بعدم بدون توجه به ابرو بالا انداختن های شکوفه مبنی بر نرفتنش، ازشون فاصله گرفت و دور شد.

تیرداد لبخند سروری زد و بدجنس بازی درآورد و اینبار دستش رو به سمت شکوفه دراز کرد و با صدای محکم و سردش تن شکوفه رو لرزوند.

– مشتاق دیدار شکوفه جان، انتظار دیدنت اون هم اینجا و پیش مادر من رو نداشتم.

احساس کرد که تیرداد روی کلمه مادر من تاکید کرد، منظورش رو خوب فهمیده بود.

تیرداد میخواست به نوعی شکوفه رو خجالت بده، با یادآوری این موضوع که لیلی مادر تیرداد و پدر شکوفه قاتل آبرو لیلی.

تیرداد دستش رو عقب نکشیده بود و صبورانه منتظر این بود که شکوفه دستش رو به دست تیرداد بسپره.

#پارت272

آروم دست زیادی سردش رو توی دست تیرداد گذاشت، حتی تیرداد هم از سرمای بیش اندازه دست هاش نگران شد و لحظه ای، فقط لحظه ای کوتاه اون نگاه مغرورش جاش رو به نگرانی داد.

همزمان با عقب کشیدن دستش، لیلی ویلچرش رو جلو آورد و کنار تیرداد توقف کرد و به حرف اومد.

ـ شکوفه جان از مهربون ترین شاگرد های من هستن تیرداد.

@VIP-ROMAN

تیرداد تک ابرویی بالا انداخت و با لحن شرور مختص به خودش به حرف اومد.

– جداً؟؟ به نظرم اما اینطوری نباید باشه؟

لیلی توی نقشش فرو رفت و خودش رو متعجب نشون داد.

– چرا همچین حرفی می‌زنی تیرداد آخه؟؟

اینبار تیرداد نگاهش رو معطوف شکوفه کرد و به حرف اومد.

– آخه من از قبل سعادت آشنایی با شکوفه جان شما رو دارم، متاسفانه برخلاف شما با من اصلا مهربون نیستن.

@VIP-ROMAN

تیکه ای که تیرداد انداخت، شکوفه رو به خودش آورد.

ـ خوشبختانه جناب میرفتاح من جوری بزرگ شدم که با هرکس مثل خودش رفتار میکنم، مطمئناً دلیل رفتار من، حالت چه خوب هستش یا بد، رو باید توی خودتون جست‌وجو کنید حضرت آقا.

#پارت273

لحنش زیادی بانمک بود، اون قدر که دل تیرداد بزای این حاضر جوابیش غنج رفت و لبخند لیلی عمیق‌تر شد.

اینبار نوبت لیلی بود که به حرف بیاد.

ـ از کجا همدیگر رو میشناسین؟

قبل از اینکه تیرداد جوابی بده، شکوفه پیش دستی کرد و جواب لیلی رو داد. اون که نمیدونست لیلی همه چی رو میدونه و تازه نقشه کشیده تا شکوفه رو بندازه توی تور تیرداد.

فکر می‌کرد تمام این اتفاقات که افتادن فقط تصادف بودن و کاملا اتفاقی سرنوشتش این قدر مثل یک کلاف باز شده، در هم گره خورده.

دوست نداشت که تیرداد چیزی بگه که لیلی متوجه هویتش بشه، هرچند که با خودش قرار گذاشت که در اولین فرصت به لیلی بگه که کی هستش.

ـ آقای میرفتاح یه جورابی صاحب‌کار من هستن.

تیرداد نگاهش رو از لیلی گرفت و به شکوفه دوخت و با لحن بدجنسی لب زد.

ـ فقط صاحب‌کار؟؟

شکوفه که دیگه توان ادامه دادن این بحث رو حداقل جلوی لیلی نداشت، عقب نشینی کرد.
به سوال تیرداد توجهی نشون نداد و لیلی رو مخاطب قرار داد.

– با اجازه‌تون من برم ببینم فرشته کجا رفته.

لیلی (هرجور راحتی) زیر لب زمزمه کرد و درست لحظه ای که شکوفه برگشت تا بره، کاملا از قصد و دانسته فندک کشید روی باروتی که آماده انفجار بود.

– راستی شکوفه تا یادم نرفته بپرسم، پسر کوچولوت رو چرا نیاوردی؟ دلم خیلی برای پسر نازت تنگ شده. کاشکی که پوریا رو هم با خودت میاوردی.

#پارت274

سکوت...سکوت و سکوت...

قلبی که تا دقایقی پیش ضربانش گوش فلک رو کر کرده بود، توی این لحظه حتی یادش رفته بود که بتپه و خون پمپاژ کنه به تن یخ کرده شکوفه.

حتی جرئت برگشتن و نگاه کردن به مادر و پسری که پشتش ایستاده بودن و منتظرانه، منتظر پاسخ شکوفه بودن رو نداشت.

تیرداد مبهوتانه و متعجبانه سکوت بین‌شون رو شکست و به حرف اومد.

ـــ پسرش؟؟ پوریا پسرشه؟؟

باید خودش رو جمع و جور میکرد قبل از اینکه همه چیز رو بشه و تمام تلاش پنج سالش برای پنهان کردن پوریا از پدرش نابود بشه، تیرداد نباید از وجود پوریا چیزی میفهمید. نباید فرصت دوباره اذیت کردن و ناراحت کردن شکوفه رو به‌دست می‌اورد، همچین اجازه ای رو بهش نمی‌داد.

با اعتماد به نفسی که نمیدونست توی این لحظه از کجا آورده، جواب تیردادی رو داد که موشکافانه

@VIP-ROMAN

خیره شکوفه بود و منتظر یک پاسخ شاید غافلگیرکننده.

ـــ منظور لیلی جان بچه برادرمه، پوریا. شما هم که خودتون قبلا دیدینش. اون شبی که تو بام هم رو دیدیم.

ابروهای لیلی از جوابی که شکوفه داد بالا پرید و روی لب تیرداد لبخند محوی از یادآوری شبی که شکوفه رو روی بام تهران بوسیده بود و شکوفه هم همراهش شده بود، نشست. تا حدودی از جواب شکوفه قانع شده بود و با خودش فکر کرد که شاید مادرش دچار اشتباه شده.

شکوفه نگاه ملتمسش رو به لیلی دوخت بود، میدونست که شاید خودخواهی باشه اما توی دلش دعا می‌کرد که ای کاش لیلی که از نظر شکوفه از همه جا بی‌خبر بود، دیگه این بحث برای شکوفه کشندع رو ادامه نده و بیشتر از این توی تنگنا قرارش نده.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت275

لیلی در جواب نگاه نگران شکوفه لبخند دلگرم کننده ای زد، از اولش هم قصد نداشت که امشب این موضوع رو پیگیر بشه، فقط این حرف رو زد تا واکنش شکوفه و تیرداد رو ببینه. تقریبا مطمئن بود که پوریا کوچولو بامزه نوه اشه و پسر تیرداده اما برای اثبات قطعیش نیاز به جواب دی ان ایی داشت که تا آخر این هفته جوابش حاضر میشد. برنامه های زیادی برای تیرداد و شکوفه داشت که هنوز زمانش نبود که اجراش کنه. پس فقط به زدن همون لبخند اکتفا کرد و طعنه‌امیز، جوری که شکوفه متوجه طعنه کلامش بشه جواب داد.

ـــ آها که اینطوره، حتما اشتباهه منه عزیزم که فکر کردم پوریا پسر خودته. آخه نمیدونستم که برادر هم داری.

شکوفه معذب از دروغی که داشت به زن مهربانی میگفت که شاید خودش نمیدونست اما شکوفه و

@VIP-ROMAN

خانواده اش خیلی بهش بدهکار بودن، لبخندی زد و با اجازه ای گفت و تقریبا از اونجا فرار کرد.

ـــ میشناسیش؟؟؟

تیرداد که خیره به مسیری بود که شکوفه داشت میرفت، با سوال مادرش با مکث از شکوفه چشم گرفت و نگاهش رو به مادرش دوخت.

جوابی نداشت که به مادرش بده، اون که نمیدونست لیل از همه چیز خبر داره، فقط فکر میکرد که شاید مادرش با فهمیدن هویت واقعی شکوفه ازش متنفر بشه و به دست آوردن این زیبای چموش از اینی که هم هست برای تیرداد سخت‌تر بشه.

#پارت276

ـــ آره، خودش که گفت توی مفتاح کار میکنه.

@VIP-ROMAN

ـــ فقط همین؟؟

دستپاچه شد و نگران این که شاید لیلی به چیزی شک کرده باشه.

ـــ آره دیگه مامان جان. دیگه چی میتونه بین مون باشه آخه؟

لیلی که اولین‌بار توی تموم زندگیش بود که از تیرداد دروغ میشنید، آبرویی بالا انداخت.

ـــ صحیح.

تیرداد کمی این پا و اون پا کرد و وقتی دید که شکوفه در بزرگ شیشه ای رو باز کرد و وارد تراس بزرگ عمارت شد، لبخندی زد و رو کرد به مادرش.

ـــ من برم یه سری به مهمون ها بزنم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد جای میان سالن رو نشون داد و حرفش رو از سرگرفت.

ــ اون اگه اشتباه نکنک آقای مرادی هستش، برم یه سلام علیکی کنم باهاشون.

لیلی با لبخند خیره تیردادی بود که با سرعت راهی تراسی شد که ثانیه ای قبل شکوفه واردش شده بود، زیر لب زمزمه کرد.

ــ از کی تاحالا شکوفه ی شما اسمش شده آقای مرادی؟

#پارت277

در شیشه ای رو باز کرد و وارد بالکن فراح عمارتی شد که لحظه ورودش به این عمارت، هیچ فکر

@VIP-ROMAN

نمیکرد که صاحب این عمارت مرد زخمخورده گذشته هاش باشه که صاحب عمیق ترین زخم روی قلب شکوفه است.

ناخودآگاه اشکش چکید روس صورتش. خسته شده بود از این زندگی که همه اش یا داشت فرار میکرد و یا داشت نقش آدم قوی رو بازی میکرد که احساساتس رو از خودش بروز میداد که تناقض داشت با احساسات حقیقیش.

بعضی مواقع با خودش فکر می‌کرد که اونقدر داره برای زندگیش می‌جنگه که وقتی برای زندگی کردن نداره! خسته شده بود از خنده های زوزورکی که تهش میشد اشک و روی گونه اش میچکید. خسته شده بود و چاره ای جز ادامه دادن نداشت.

۲۷ اسفند ماه بود و بهار نزدیک بود و هوا سرد نبود اما تن شکوفه به لرز نشسته بود، تنش سرد بود، قلبش سرد بود. انگار قلب زمستون زده شکوفه، فکر بهاری شدن و شکوفه زدن در سر نداشت.

توی افکار خاکستری رنگش غرق بود که دستی روی شونه اش نشست و بعدش کت مشکی رنگی روی

شونه اش قرار گرفت و گرماش، بدن سرد شکوفه رو گرم کرد.

سرش رو چرخوند و مقابلش صورت سرد و همیشه خنثی تیرداد قرارداشت.

تیرداد عمیق نگاهش میکرد، انگار میخواست از توی چشم هاش حرف هایی رو بخونه که شکوفه هیچ‌وقت حاضر نبود به زبون بیاره. دست جلو برد و پشت دستش رو آروم کشید روس صورت شکوفه و شکوفه تازه فهمید که صورتش خیس شده از اشک هایی که متوجه ریختن شون نشده.

صورتش رو عقب کشید و سرش رو به سمت مخالف تیرداد چرخوند و اشک هاش رو پاک کرد و دوباره نقاب سرسخت بود رو روی صورتش کشید دوباره به طرف تیردادی برگشت که با دست روی هوا مونده‌اش خیره تمام حرکات شکوفه بود.

دستش رو دوباره جلو برد و آروم گونه سرد شکوفه رو نوازش کرد.

ـــ چرا گریه کردی؟؟ به خاطر....من؟؟

@VIP-ROMAN

#پارت278

پوزخند شکوفه تلخ بود و حرفی که به زبون آورد تلخ تر. صورتش رو عقب کشید و لب زد.

ـــ من هیچ وقت به خاطر تویی که لبخندم رو کشتی، گریه نمیکنم.

از جواب شکوفه ناراحت نشد، یه روزی اون با حرف هاش شکوفه رو شکونده بود و توی این دنیایی که خداش قول کُلُّ نَفْسٍ بِمَا کَسَبَتْ رَهِینَةٌ رو داده حالا نوبت شکوفه بود که با حرف هاش تیرداد رو آزار بده.

هر دو سکوت کرده بودن و تیرداد بی‌خیال جواب سوالش شده بود و منتظر بود که شکوفه به این سکوت پایان بده.

وقتی سکوت شکوفه طولانی شد، اینبار هم خوده تیرداد بود که سکوت نشسته بین شون رو شکست.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دست هاش رو دوباره بالا آورد و اینبار بازو های شکوفه رو به بند کشید و فشاری به دستش داد و شکوفه رو جلوتر کشید و عبی از این همه خونسردی شکوفه توی صورتش غرید.

ــ چرا ساکتی؟؟ چرا هیچ حرفی نمیزنی؟؟ چرا نمی‌گی ازم متنفری؟؟ چرا آخه هیچی نمیگی لعنتی؟ داد بزن، فریاد بکش. فقط یه کاری بک. اینجوری بی حس جلوی من واینستا. این سکوت مسخره‌ات رو کی قراره بشکنی و ادای آدم هایی رو درنیاری که هیچ حسی ندارن؟ این سکوت لعنتیت کی قراره بشکنه و تو فریاد بزنی؟

بدون اینکه بخواد از دادی که تیرداد سرش کشیده عصبی بشه، خونسرد زل زد توی چشم های تیرداد و حرفی رو زد که اعتقاد قلبیش بود.

ــ میدونی جناب میرفتاح، همیشه قرار نیست ته سکوت آدم ها فریاد باشه یا انفجار...سکوت مثل یه تیغ تیز میمونه که میتونه با بریدن زبونت تا ابد لالت

@VIP-ROMAN

کنه. سکوت من شکستنی نیست چون تو همیشه میخواستی که من سکوت کنم. یه زمانی من حرف داشتم که باهات بزنم...یه زمانی من دلم میخواست سرت فریاد بزنم...اما تو نبودی...نخواستی که گوش کنی... من عادت کردم که مقابلت همیشه سکوت کنم چون تو هیچ وقت نخواستی حرف های من رو بشنوی.

#پارت279

دست هاش شل شد و سقوط کرد کنار بدنش. حق داشت...شکوفه حق داشت...با خودش مرور کرد همه زمان هایی رو که با شکوفه بود و دید که شکوفه راست میگه. اون هیچ وقت شکوفه رو ندید...هیچ وقت شکوفه رو نشنید...همیشه ادعا داشت و ادعا...اما پای عمل که می‌رسید نمره اش حتی زیر صفر بود.

اشک چکیده روی صورت سفیدش با پوزخند تلخ گوشه لبش متناقض بود، عجیب دوست داشت اینبار تیرداد جای سکوت مبهوتانه اش به حرف بیاد یا

حداقل شکوفه رو مجبور به حرف زدن کنه. اما انتظار زیادی داشت. انتظارش از تیرداد میرفتاحی ه یه عمر مرکز زندگی همه ی اطرافیانش بوده، زیادی زیاد بود.

اشکش از روی صورتش سقوط کرد و تلخندش عمیق‌تر شد. خواست از کنار تیرداد رد بشه و تیرداد رو با تنهاییش، تنها بذاره، تا لااقل اینبار اون کسی نباشه که مثل همیشه ترک میشه.

اما دستان پرقدت تیرداد که دوباره بند بازرهاش شد و با شدت بیشتری بازوهاش رو به بند کشید، بهش اجازه رفتن نداد.

خودش میدونست که بازو های شکوفه دارن زیر فشار دست هاش له میشن اما براش مهم نبود. ترسیده بود...ترسیده بود که شکوفه بره و دیگهه فرصتی برای داشتنش نداشته باشه.

ـــ بگو....الان بگو...میشنوم....میشنوم
لعنتی....میشنوم و برای خودم و خودت، برای ما تلاش میکنم

درحالی که تقلا میکرد دست هاش رو از بند دستان تیرداد آزاد کنه، جوابش رو داد.

ــ ولم کن تیرداد...الان دیگه حرفی ندارم بهت بزنم. نشنیدی قیصر میگه همیشه خیلی زود دیر میشود...دیر شده تیرداد...دیر....من و تو خیلی وقته که تموم شدیم...دیگه چیزی به اسم ما وجود نداره...خیلی وقته وجود نداره. تو نخواستی که باشه، وقتی پنج سال پیش من رو سر سفره عقد ول کردی سوت پایان داستان ما رو زدی تیرداد.

#پارت280

نه ولش کرد، نه حتی قدمی عقب گذاشت. بازوی شکوفه رو محکم چسبیده بود و ولش نمی‌کرد.

ــ چرا این قدر شکاکی؟ چرا برای یکبارم که شده بهم اعتماد نمیکنی؟؟

@VIP-ROMAN

اشکش چکید اما به حرف اومد.

ــ من اگه شک کردن هام تبدیل به واقعیت نمیشد به قول تو هیچوقت آدم شکاکی نمیشدم. ولم کن تیرداد میخوام برم.

محکم‌تر شکوفه رو گرفت، حس بچه ای رو داشت انگار قراره مادرش رو برای همیشه از دست بده و از ترسش فشار دستش رو حتی ذره ای کم نمیکرد.

ــ حتی خوده خدا هم گفته ببخش به نام بخشنده مهربان، لعنتی تو چرا نمی‌تونی من رو ببخشی؟

نیشخندی زد و طعنه‌آمیز به حرف اومد.

ــ خدا گفته ببخش به نام بخشنده مهربان اما نگفته که دوباره خر شو .

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

– تو زندگیت به من نیاز نداری؟؟

– واسه گذروندن ادامه ی زندگیم به تویی که ولم کردی نیاز ندارم ، به اون بخشی از خودم که گمش کردم نیاز دارم.

#پارت281

تیرداد حرفی نزد و فقط در سکوت خیره چشم های زیادی غمگین شکوفه بود، برای همین دوباره خودش بود که ادامه داد.

– اگه دردت فقط ببخششه؟ من خیلی وقته که بخشیدمت. همون روزی که از ایران رفتم بخشیدمت. بخشیدمت اما مشکلم با تو حل نشد، مشکل من با تو از اون‌جایی شروع شد که حرف‌های تو رو زیادی جدی گرفتم. تو رو زیادی جدی گرفتم.

تو بهم گفتی باهامی تا تهش اما زودتر از همه غریبه ها رفتی.

@VIP-ROMAN

سر شکوفه رو جلو کشید و بدون ترس از دیده شدن توسط بقیه مهمون ها، پیشونی به پیشونی شکوفه چسبوند.

ـ دردت و مشکلت رو همه چیت رو خریدارم اما میخوام یه چیزی رو بدونی، قبلا هم بهت گفتم، تو من رو میخوای. مطمئنم که میخوای. این ضربان تند شده قلبت رسوات کرده.

سعی کرد از تیرداد فاصله بگیره اما مثل همیشه اصلا موفق نبود.

اشکش چکید روی صورتش و سر خورد و افتاد روی صورت تیرداد.

ـ اشتباه میکنی چون نمیدونی من گل میگیرم دهن قلبم رو اگه گوش به فرمان مغزم نباشه!

#پارت282

@VIP-ROMAN

از این همه احساسات متناقض شکوفه لبخندی روی لبش نشست، این دختر با خودش در جنگ بود، تیرداد کاملا فهمیده بود که بین قلب و عقل شکوفه یه نزاع بی‌پایان وجود داره.

– یعنی میخوای بگی من تو زندگی هیچ معنایی برات ندارم؟

– اعتراف سختیه برای من، اما برای اولین‌بار و آخرین‌بار جلوی تو همچین حرفی رو به زبون میارم. تو برام مثل سیگاری، مثل سیگاری که دودش میره تو چشمم و اشکم رو در میاره اما نمیتونم برای همیشه بذارمت کنار. دَر روحِ مَن هَمیشِه قسمتی خواهد بود که از نبود تو دَرد میکِشد. تو عمیق‌ترین زخم روح و قلب منی. تو تاریک‌ترین نقطه ذهن منی.

اینبار نوبت صدای تیرداد بود که بلرزه.

@VIP-ROMAN

– چیکار کنم برات؟

– هیچکاری. نه کاری از من برمیاد و نه از تو...زخم چه کاری می‌تونه بکنه با چاقویی که درش می‌چرخد؟

همراه سرش، دستش هم شل شد و از بازوی شکوفه پایین افتاد.

#پارت283

ـــ تو به من وابسته ای....قلبت به من وابسته است...

با پرویی تمام دست جلود برد و دستش رو محکم روی سینه شکوفه گذاشت.

ـــــ این ضربان تنده شده قلبت میگه که هنوز هم من رو میخوای، پس با من نه، با خودت لجبازی نکن و یه شانس دوباره بهم بده.

این تیرداد، قلب شکوفه رو میلرزوند...نگاه نافذش...قدرت کلامش...همه چیزش....

با صدایی که مثل دست و دلش لرزیده بود، به حرف اومد.

– من یاد گرفتم به هیچکس زیادی وابسته نباشم، حتی سایه‌ی خودمم وقتی تو تاریکی هستم، من رو ترک میکنه. من این روزا اونقدر دارم برای زندگی می‌جنگم که حس میکنم که وقتی برای زندگی کردن ندارم! به نظرت قلبی که مچاله شده دیگه به درد میخوره؟؟

قدمی عقب گذاشت که تیرداد عاصی شده از درد مضمن قلبی که قطع نمیشد قدم عقب گذاشته شکوفه

رو جبران کرد و لب هاش رو محکم پسبوند به لبی که شاید حلالش نبود اما مرحم قلب زخمیش بود.

عمیق بوسیدش و از لب های زنی کام گرفت که پنج سال قبل بدترین ناحقی رو به حق در حقش کرده بود.

شکوفه مبهوتانه فقط ایستاده بود و ناظر چشم های بسته تیرداد بود و که انگار قصد تموم کردن این بوسه لعنتی رو هم نداشت....

خفه شویی نثار تپش های قلب خونه خراب کنش کرد و سعی کرد که تیرداد رو عقب بزنه...

#پارت284

بالاخره موفق شد و تیرداد رو فقط به اندازه یک قدم عقب روند.

با چشم های درشت شده اش خیره مردی بود که با نیشخند یکوری جذابش زیادی توی چشم و ندید و بدید شکوفه جذاب بود. چشمی که توی تمام این سالها وفادارانه، وفادار این مرد مونده بود و هیچکس دیگه ای به چشمم نیومده بود.

نفس های صدادار عمیق میکشید تا بتونه خودش رو جمع و جور کنه، که تیرداد به حرف اومد.

ـــ وقتشه دیگه خودت رو به خواب نزنی دختر کوچولو. تو هنوز هم من رو میخوای. من منتظر فرصت دوباره ات میمونم.

برخلاف چشمش که همیشه مقابل این مرد نرمش نشون میداد، زبونش همیشه آماده حمله به این مرد بود.

ـــ اتفاقا گاهی لازمه خودت رو به خواب بزنی چون بیداری تاوان سنگینی داره!

تیرداد زیر لب زبون دارزی زمزمه کرد که شکوفه وسط حرفش پرید.

ـــ الکی منتظر نمون چون از فرصت دوباره خبری نیست جناب. همون‌طوری که با مصالح خراب نمیشه

خونه ساخت، با آدمی هم که یکبار خراب کرده نمیشه زندگی ساخت.

بعدم قبل از اینکه دوباره بین شون اتفاق عجیب و غریبی بوفته با قدم های ثابت و پیوسته؛ اما به مقصدی نامعلوم تیرداد لبخند به لب رو تنها گذاشت و نشنید که تیرداد زیر لب زمزمه کرد.

ــ مال من میشی فراری....قول میدم که مال من بشی چشم سفید...این قول تیرداد میرفتاحه

#پارت285

مضطربانه دوباره شماره شکوفه رو گرفت اما باز هم مثل هربار نوای (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...) توی گوشش پیچید. منتظر ادامه جمله زن نشد و تماس رو خاتمه داد و نگران رو به مسعود کرد.

ـــ مسعود؟ به نظرت چی شد این دختر؟ رفت بالا پالتوش رو بپوشه، بعد یهو غیب شد. چیزیش نشده باشه؟

مسعود هوف کلافه ای کشید.

ـــ یکبار دیگه شمارش رو بگیر شاید برداشت.

ـــ خاموشه، خاموش.

تیرداد با لبخند یک وری مخصوص خودش از پله ها پایین اومد و به زوجی که مضطرب و عصبی کنار در ورودی عمارت ایستاده بودن نزدیک شد.

ـــ مشکلی پیش اومده فرشته خانوم؟؟؟

فرشته و مسعود هر دو به عقب برگشتن و فرشته با دیدن تیرداد صادقانه به حرف اومد.

@VIP-ROMAN

ـــ نمیدونم والا هنوز آقای میرفتاح. شکوفه گم شده.

تیرداد ابرو بالا انداخت و نگاهش یک دور بین مسعود و فرشته جابه‌جا شد. نگاه کناکنش‌گر مسعود رو دوست نداشت. لبخند مسخره اش رو عمیق‌تر کرد.

#پارت286

ـــ آ آ، فکر کردم بهتون گفت. برادرش اومده بود دنبالش. با برادرش رفت خونه.

مسعود چشم ریز کرد و با دقت بیشتری به این مرد خیره شد، به این مرد و حرف هاش اصلا اعتماد نداشت.

هنوز هم که هنوزه نتونسته بود این مرد رو به خاطر کاری که با شکوفه کرده ببخشه، البته که عذاب

@VIP-ROMAN

وجدان این که معرف این مرد به خانواده موحد خودش بوده هم کاملا از بین نرفته بود.
نگاش رو از تیرداد نگرفت و به حرف اومد.

ـــ اون وقت چرا به ما چیزی نگفته؟؟

فرشته که هیچ وقت نفهمیده بود که چرا مسعود از پسر لیلی خوشش نمیاد، نگاهش رو نگران بین این دو چرخوند و به تایید حرف مسعود سری تکون داد و خودش هم به حرف اومد.

ـــ آره، واقعا چرا چیزی به ما نگفت؟ به من که گفت میره بالا پالتو بپوشه، منم گفتم که بیرون دم ماشین منتظرش میمونیم.

تیرداد بدون این که هل بشه یا نگران، دست توی جیب شلوار مارک دارش کرد و شونه ای بالا انداخت.

@VIP-ROMAN

ـــ منم نمیدونم، فقط شنیدم که به مامانم گفت داداشش اومده دنبالش و نیازی به آژانس نداره.

وقتی باز هم نگاه کنجکاو اون دو رو روی خودش دید ادامه داد.

#پارت287

ـــ انگاری که اسم داداشش علی بود، البته اگه اشتباه نکنم.

هیچ کدوم قانع نشده بودن اما فرشته سری برای تیرداد تکون داد و دستش رو حلقه ست مسعود کرد.

ـــ آها، پس که اینطور، شاید شارژ گوشیش تموم شده نتونسته بهمون خبر بده. پس دیگه ما بریم مسعود جان.

@VIP-ROMAN

ـــ اما میتونست لااقل باهامون خداحافظی کنه یا با گوشی برادرش باهامون تماس بگیره. اصلا ما که اینجا بودیم، شکوفه رو ندیدیم که بیاد بیرون از خونه.

نگاه مشکوکش چشم های تیرداد رو نشونه گرفت.

تیرداد اما واقعا خودش رو بی‌گناه نشون داد.

ـــ واقعا نظری ندارم، من بالا پیش لیلی جان بودم.

مسعود خواست دوباره حرفی بزنه که فرشته میانجی‌گر بحث بی‌پایان بین‌شون شد.

ـــ مسعود جان، حالا من فردا با شکوفه تماس میگیرم، بریم دیگه.

تیرداد دوباره ابرویی بالا انداخت و لبخند مسخره اش رو حفظ کرد و دست بالا آورد و به حرف اومد.

@VIP-ROMAN

ـــ خدا به همراه تون.

مسعود با شک و دودلی سوار ماشین شد و رفت.

این‌بار روی لب تیرداد جای خنده، نیشخند بدجنسش بود که نمایان شد.

برگشت داخل عمارت، لیل داشت به اتاقش میرفت که با دیدن تیرداد، ویلچرش رو نگه داشت.

ـــ فرشته و شکوفه و رفتن؟؟

#پارت288

از این که بخواد به لیلی دروغ بگه متنفر بود اما چاره ای نداشت.

ـــ آره، هر دوشون با هم رفتن. آقای جعفری گفت شکوفه رو سر راه میرسونه خونه شون.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لیلی سری تکون داد.

ـــ خیلی عجیبه شکوفه با من خداحافظی نکرد، فرشته رو دیدم اما شکوفه رو نه.

تیرداد سری تکون داد.

ـــ حتما یادش رفته مامان، من خیلی خسته ام، میرم بخوابم.

ـــ باشه مامان جان شبت بخیر.

شب بخیری به مارش گفت و راهی طبقه بالا شد.

کلید اتاقش رو از توی جیب شلوارش درآورد و به اطرافش نگاهی انداخت، وقتی مطمئن شد که کسی اطرافش نیست، کلید رو توی قفل چرخوند و در اتاق

@VIP-ROMAN

رو باز کرد و وارد اتاقش شد و در رو پشت سرش بست.
مطمئن بود که خدمه وقتی اون توی اتاقش هست، جرئت ورود بدون اجازه رو ندارن.
کتش رو درآورد و روی تختش انداخت و در حموم رو باز کرد و وار حموم شد و با دو جفت چشم وحشی که آماده دریدنش بودن مواجه شد.

#پارت289

با خنده قدمی جلو گذاشت و کنار شکوفه که دست هاش رو با یکی از کراوات هاش بسته بود زانو زد.

ـــ میدونی من عاشق همین نگاهت شدم؟؟؟

شکوف با تشر ب حرف اومد.

ـــ تیرداد دستم رو باز کن تا جیغ نزدم.

@VIP-ROMAN

تیرداد به قهقه افتاد.

ـــ اوه چه خشن، یعنی مادمازل باور کنم تو تا الان ساکت موندی و داد نزدی؟؟

شکوفه محکم چسب بست و پوف کلافه ای کشید.

ـــ تیرداد کار احمقانه ای نکن، نه فیلم و نه رمان عاشقانه که این کار ها به چشمم جذاب بیاد. همین الان بازم کن و بذار برم.

ابروهاش رو بالا انداخت.

ـــ هی دختر، فیلم ها و رمان ها رو هم از روی زندگی واقعی مینویسن محض اطلاعت.

عصبی به تیرداد نگاهی انداخت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ نمیخوای بازم کنی؟؟

#پارت290

تیرداد دست انداخت و بازوی شکوفه رو گرفت و بلندش کرد و چرخوند.

گره کراوات دور دستش رو باز کرد و آروم هدایتش کرد بیرون از اتاق.

ـــ اگه دختر خوبی باشی دستت باز میمونه اما اگه بخوای دختر بدی بشی مجبورم دوباره دستت رو ببندم و ....

حرفش تموم نشده بود که شکوفه مثل تیر از فشنگ رها شد و به سمت در اتاق دوید. تیرداد سریع به خودش اومد و قبل از شکوفه به در رسید و خودش رو بین در و شکوفه انداخت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ همین کارات رو میگما. این در قفله دختر. وقتی تو رو اینجا زندانی کردم اون قدر احمق نیستم که در رو به امون خدا ول کنم و قفلش نکنم. زود باش برگرد.

به زور شکوفه ای که در حال تقلا بود رو برگردوند که شکوفه محکم سرجاش ایستاد.

پوف کلافه ای کشید و خودش رو جلو کشید اما نگاه شکوفه روی قاب عکس روی پاتختی تیرداد خشک شده بود. نمی‌دونست باید خوشحال باشه یا ناراحت. باید گریه کنه یا بخنده...سکوت کنه یا فریاد بکشه...تیرداد رو بزنه یا در آغوش بکشه...

احساسات مختلفی بهش حمله کرده بودن...نفرت...ترس...هیجان...و عشق....

اما پررنگ‌ترین حسی که داشت ترس بود....ترس از تکرار....تکرار همه چی....تکرار گذشته...تکرار اون شب لعنتی....تکرار رها شدن...رها شدن...رها شدن....

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت291

اما برخلاف تمام احساسات درونیش، وقتی به حرف اومد، صداش بی‌حسی مطلق رو فریاد می‌زد.

ـــ اون چیه؟؟

تیرداد که هنوز متوجه منظور شکوفه نشده بود، کلافه سر برگردوند و نگاه شکوفه رو دنبال کرد.

ـــ چی چیـ.....

حرف تو دهنش ماسید با دیدن قاب عکس، عکس خودش بود....عکس شکوفه بود...عکس شکوفه ای بود که آروم توی بغلش خوابیده بود....عکس شبی بود که برای همیشه اون ها رو به هم پیوند داده بود...

@VIP-ROMAN

چه عکس‌العملی باید نشون می‌داد؟ نمی‌دونست.

کتمان می‌کرد؟ جایی برای کتمان نبود.

میپذیرفت که عاشقه؟؟ خیلی وقت بود که پذیرفته بود اما شکوفه اون شکوفه قبلی نبود که بتونه براش عاشق‌پیشگی کنه.

خودش رو جمع و جور کرد. بالاخره که باید از یه جایی شروع میکرد.

نگاهش رو به شکوفه سپرد، مسکوت خیره شد بهش.

شکوفه اما توی این لحظه حرفی نداشت که بزن. چی باید میگفت؟ چیزی برای گفتن نداشت.

تمام فریاد هایی که ثانیه ای قبل میخواست آوار کنه سر تیرداد، با دیدن اون عکس از بین رفته بود و مسیر ذهنش عوض شده بود.

ـــ برای چی این عکس رو هنوز نگه داشتی؟؟

#پارت292

جوابش سکوت بود و سکوت، سکوتی که قرار نبود بشکنه. سکوتی که بهتر بود نشکنه، سکوتی که تیرداد توان شکستنش رو نداشت و احتمالا شکوفه تاب شنیدن جواب های تیرداد رو.

از خیر جواب سوالش گذشت و نگاهش رو هرچند که سخت بود اما از قاب عکس روی پاتختی تیرداد گرفت و نفس عمیقش رو رها کرد.

ـــ دلیل این رفتار های بچه‌گونه ات چیه تیرداد؟؟

از بحث و جدل با شکوفه خسته شده بود، حالا که فکرش رو میکرد میدید از وقتی دوباره شکوفه برگشته کار همیشگی شون شده بحث و جدل الکی با همدیگه. برای شنیدن حرف های هم نبود که بهم گوش می‌کردن، فقط حرف های هم رو گوش میدادن تا توی جواب دادن بهم کم نیارن. شاید این بزرگ‌ترین اشتباه این روزهاشون بود. این روزهایی که نباید اینجوری میگذشت. این روزهایی که شاید

@VIP-ROMAN

آخرین فرصت هاشون بود تا بتونن دوباره ریسمون از هم گسیخته رابطه‌شون رو بهم پیوند بزنن.
صادقانه جوابش رو داد.

ـــ چون دوستت دارم اما نمیدونم چه جوری بهت بگم تا حسم رو قبول کنی.

قدمی به شکوفه که متعجب از جواب دور از ذهنی که تیرداد داده بود، هاج و واج خیره اش بود نزیک شد و سر جلو برد و آروم زیر گوشش لب زد.

ـــ من تو را
با یک دنیا امید و آرزو دوست دارم
من فقط برای این زنده‌ام
که با تو زندگی کنم
تو برای من به منزله‌ی جانِ عزیز شده‌ای
من تو را از صمیم قلب دوست دارم...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دلش لرزید...لرزید اما مجبور شد که باخودش بی رحم باشه تا بتونه خودش رو نجات بده از عشقی که تلخ‌ترین و شیرین ترین خاطره ذهنش بود...

ـــ برام یه آژانس بگیر، میخوام برم.

پلک بست و نفس عمیقی کشید.

ـــ میرسونمت.

#پارت293

مثل هرسال کنار هم دور میز نشستن و با تمام خلوص نیت و با اعتقاد تمام به خدایی که همیشه توی موقعیت های سخت دست‌شون رو گرفته بود، حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ خوندن.
شکوفه از جاش بلند شد و مثل هر سال عید اول خودش رو در آغوش سعید انداخت و سعید هم محکم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دخترش رو در آغوش گرفت. شکوفه براش حکم ثمره زندگیش رو داشت. شکوفه شاید از خونش نبود اما با شکوفه پدر شده بود و با شکوفه پدر بودن رو یاد گرفته بود، به خاطر عشقی که به این دختر داشت سال‌ها قبل قید داشتن بچه ای از خون خودش، از لعیا رو رو زده بود تا روزی که این بچه فهمید دختر خودش نیست به عشقی که سعید بهش داره شک نکنه. برای پدر بودن نیازی به همخون بودن نداشت، این دختر با اینکه هم خونش نبود اما حاضر بود بگذره از جونش تا این بچه غم نبینه.

شکوفه با همون لبخند های همیشگیش از آغوشش بیرون اومد.

ـــ عیدتون مبارک بابا جون.

لبخندی به دردونه اش زد و پوریا رو در آغوش کشید و با عشق که فقط شاید یه پدر میتونست حسش کنه لب زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ عید تو هم مبارک بابا جان.

لعیا و علی رو هم درآغوش گرفت و عید رو تبریک گفت رفت توی اتاقش که عیدی پوریا رو بیاره که با شنیدن صدای پیامک گوشیش، جعبه کادو پیچی شده لگو مورد علاقه پوریا رو روی زمین گذاشت و گوشیش رو برداشت.

دو تا پیام داشت یکی از تیرداد و یکی از سیامک.

#پارت294

بی‌خیال پیام تیرداد شد و پیام سیامک رو باز کرد. خودش هم خوب میدونست که برای جلب توجه‌شه که داره بهش بی توجهی میکنه و از این دونستن به شدت کفری بود.

نگهاش به پیام سیامک بود اما تمام ذهنش پیش پیام باز نشده تیرداد بود.

به خودش که نمیدونست دروغ بگه با تمام اتفاقات تلخ و شیرین گذشته هنوز هم اون مرد رو دوست

@VIP-ROMAN

داشت و توی ذهنش شده بود خیالی ترین مخاطب واقعی ترین حرفاش حرف‌هایی که شاید هیچ‌وقت به زبونش نمی‌اورد و همیشه سعی داشت تو عمیق ترین نقطه قلبش دفنش کنه. اگه اسم حسش بهش عشق نبود، پس چی بود؟

گوشی توی دستش دوباره لرزید و لرزش گوشی حواس پرتش رو جمع کرد. سیامک بود. تماس رو وصل کرد.

ـــ خب نظرت؟؟

از حرف سیامک سر درنیاورد.

ـــ یعنی چی؟ چی میگی سیا؟

ـــ ببینم نکنه همیشه همین کار رو میکنی، پیامم رو باز میکنی اما نمی‌خونی، بغل پیامم دو تیک آبی خورده اما گویا خانوم پیامم رو نخونده.

لبخند خجولی زد که میدونست سیام نمیبینه و گوشی رو از گوشش فاصله داد و اینبار با حواس جمع پیام سیامک رو خوند.

(وقت داری بیام دنبالت بریم بیرون یه دوری بزنیم؟)

گوشی رو دوباره به گوشش چسبوند.

#پارت295

ـــ امروز بریم؟؟ یک فروردینه ها؟ عید دیدنی نمیخوای بری؟؟

ـــ من که نمیخوام برم اما اگه تو دوست داری بری که خب بحثش جداست.

لب پایینش رو گاز میگرفت، تمام مدت دنبال بهونه ای بود تا از زیر دوباره دیدن اقوام شونده خالی کنه.

@VIP-ROMAN

– باشه منم مشکلی ندارم، بریم.

– پس نیم ساعت دیگه دم در خونه‌تونم.

تماس رو قطع کرد و خواست از اتاق بیرون بره که یادش به پیام تیرداد افتاد. نمیخواست پیامش رو باز کنه اما دوست داشت بفهمه که تیرداد چی فرستاده براش. بیخیال غرورش شد تا پایان بده به کنجکاوی که تمام ذهنش رو پر کرده بود.

روی اسم تیرداد ضربه ای زد و با دیدن پیامش ناخودآگاه لبخندی روی لبش نقش بست.

(یک دست جام باده و یک دست جعد یار

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست. بچه که بودم مامانم میگفت لحظه سال تحویل هر آرزویی کنی برآورده میشه. من هیچ وقت باور نکردم اما امشب برای اولین بار لحظه سال تحویل آرزو کردم. تو رو آرزو کردم دلبر. مال من میشی؟)

@VIP-ROMAN

لبخندی که میرفت هر لحظه عمیق تر بشه و کم کم به قهقه تبدیل بشه با گاز گرفتن لبش مهار کرد. نتونست مانع از حرکت دستی بشه که روی کیبورد رقصید و در آخر آیکون ارسال پیام رو لمس کرد. جعبه عیدی پوریا رو برداشت و با فکری که این روز ها زیادی تیرداد درش حسابی پررنگ شده بود از اتاق خارج شد.

#پارت296

همون لحظه توی عمارت میرفتاح، تیرداد تکیه زده به کاناپه راحتی طبقه پایین، داشت پیامی رو میخوند که به اومدنش هیچ امیدی نداشت.

(من نمی‌دونم، همه‌اش بستگی به باور خودت داره. منم وقتی بچه بودم بابام مثل حرفی که مادرت به تو زده رو به من زد اما یه چیز دیگه هم گفت، گفت آرزوت رو باور کن تا برآورده بشه چون ایمان

مهم‌ترین چیز توی زندگیه. نمیدونم تو چه قدر ایمان و باور داری اما من وقتی به آرزو هام باور دارم، برآورده میشه)

از خوندن پیام شکوفه لبخندی زد، نه مثل همیشه بهش طعنه زده بود و نه نادیده‌اش گرفته بود. این خودش یه پیشرفت بزرگ بود.

زیرلب آروم زمزمه کرد.

– مال من میشی، باور دارم که مال من میشی. تو از اولشم مال من بودی و مال من می‌مونی.

تو فکر خودش غرق بود که زنگ عمارت به صدا درآمد و چند دقیقه بعد، خدمتکار با جعبه ای داخل ساختمون شد و وقتی نگاه منتظر تیرداد رو روی خودش دید به حرف اومد.

– برای حاج آقا یه بسته اومده.

تیرداد با تعجب ابرویی بالا انداخت، هیچوقت نشده بود که برای حاج باباش بسته ای به خونه بیاد.
مخصوصا ظاهر بسته زیادی مشکوک بود، مخصوصا اون شاخه ارغوان چسبیده روی جعبه.
پیگیر نشد و فقط سری تکون داد.

– بذاریدش توی اتاق مطالعه حاج بابا.

خدمتکار سری تکون داد و از پله ها بالا رفت.

#پارت297

هر دو توی ماشین نشسته بودن نظاره‌گر کوه های برفی کندوانی بودن که اگرچه بهار شده بود اما روی کوه ها هنوز پر بود از برف های سفید دست‌نخورده.
شکوفه بخاری ماشین رو بیشتر کرد و دست های یخزده و قرمزش رو تقریبا چسبوند بهش.

ـــ لعنت بهت سیامک، اگه میخواستی برف بازی کنی لااقل میگفتی دستکش بیارم. دستام حسابی یخ کرده.

سیامک ا خنده ای که نمی‌تونست کنترل کنه، دست هاش رو های بلندی کرد و به حرف اومد.

ـــ به والله که من نمیخواستم برف بازی کنم، من فقط به شوخی یه گوله برف کوچیک پرت کردم سمتت، خوردت یهو جنی شد و گلوله بارون کردی من فلک زده رو.

شکوفه خنده عمیق روی لبش و نگاه زیاد درخشان زیباش خیره سیامک شد.

ـــ حضرت آقا، این رو خوب بدون، من هیچ وقت توی زندگیم بدهکار هیچ‌کس نمی‌مونم. مسلما اگه یکی زدی، دو تا میخوری.

سیامک به قهقه افتاد و بله بلند و بالایی گفت.

این دختر این روز ها زیادی فکرش رو درگیر کرده بود، روزی که این بازی رو شروع کرده بود حتی فکرش رو نمی‌کرد که قلبش اینجوری گیر کنه پیش یه دختر تخس و قشنگ.

این روز ها زیادی به شکوفه فکر می‌کرد...زیادی به آینده ای فکر می‌کرد که شکوفه درش حضور پررنگ داشت...این روز ها زیادی شکوفه رو دوست داشت...

#پارت298

قهقه اش خیلی وقت بود تموم شده بود اما نگاه پرمهرش کش‌دار شده بود روی صوت شکوفه.

شکوفه نگاهش رو دید و نگاه دزدید. این نگاه رو میشناخت...این نگاه رو خیلی خوب میشناخت.
روزگاری خودش این جنس نگاه رو خرج تیرداد میکرد و حالا با دیدن نگاه سیامک به خودش، معذب شده نگاه دزدید.

سیامک لبخندی زد و نگاهش رو از شکوفه گرفت و به روبه‌رو دوخت. نگاهش به برف های سپید بود اما فکرش درگیر نگاه دزدیده شده شکوفه بود. ترسید، از عکس‌العمل شکوفه نگران شد. نمیخواست دیر کنه و شکوفه رو از دست بده. این دختر رو میخواست.

صبح که از خونه زده بود بیرون قصدی برای حرف زدن نداشت اما انگار سرنوشت خواب دیگه ای براش دیده بود.

دلش رو یک دل کرد، تا کی قرار بود فرار کنه از احساسی که قرار نبود تموم بشه؟ برخلاف اکثر مردها، حرف زدن از احساسش هیچ‌وقت براش سخت نبود.

ـــ حست به من چیه؟؟

شکوفه که توقع همچین سوالی رو نداشت با چشم هایی گشاد شده از تعجب، سربرگردوند و خیره سیامک شد.

@VIP-ROMAN

ـــ منـ...منظورت...چیه؟؟

بدون اینکه حتی پلک بزنه یا ذره ای نگاهش رو از چشم های شکوفه جدا کنه، به حرف اومد.

ـــ ساده پرسیدم، حست به من چیه؟ مثلا من...

به اینجای حرفش که رسید نفس عمیقی کشید و بدون هیچ مقدمه ای اعتراف کرد.

ـــ من دوستت دارم.

#پارت299

شکوفه حتی پلک نمی‌زد. انتظار نداشت...انتظار این حس سیامک رو نداشت چون خودش حسی به سیامک نداشت. چون خودش مدت ها بود با این که به اندازه تمام دنیا از تیرداد دلخور بود قبول کرده بود

@VIP-ROMAN

که تمام قلبش مال تیرداده...که هیچ‌کس غیر از تیرداد نمی‌تونه ضربان قلبش رو تند کنه...که تیرداد تنها مردی بود که با دیدنش از هیجان کف دست‌هاش عرق می‌کرد.

از این بحث پیش اومده، هیچ خوشش نیومده بود. آب دهانش رو به سختی قورت داد و خودش رو جمع و جور کرد.

ـــ چی میخوای بگی سیامک؟

ـــ من حرفم رو زدم، میخوام تو یه چیزی بگی؟

ـــ دنبال اینی که چی از من بشنوی؟ قصدت از زدن این حرف ها چیه؟

معتقد بود هیچ چیزی اندازه‌ی صداقت یک مرد، برای یک زن جذاب نیست و امیدوار بود که شکوفه هم اسیر این جذابیتش بشه.

صادقانه جواب داد.

@VIP-ROMAN

ــ ساده میگم شکوفه، من نه اهل حرف های قلبمه و سلمبه‌ام، نه اهل حرف های زیاد عاشقونه. همه حفی که میخوام بهت بگم اینه که درگیرت شدم. درگیر خودت...اخلاقت...خنده‌هات. روزی که این بازی رو با تو شروع میکردم، دوست داشتن تو جزو برنامه ها و نقشه هام نبود اما من الان دوستت دارم، بدون هیچ شک و شُبهه ای.

از سیامک نگاه گرفت و صاف سر جاش نشست و مشغول بازی با ناخن هاش شد.

ــ من یه بچه دارم

#پارت300

سیامک دست دراز کرد و دست سرد شکوفه رو گرفت.

@VIP-ROMAN

ـــ من دارم میگم دوستت دارم و تو میگی بچه دارم؟

شکوفه هیچی نگفت و سیامک تازه متوجه دمای بیش از حد سرد دست شکوفه شد.

ـــ ببینم هنوز سردته؟؟ بذار بخاری رو بیشتر کنم.

چه جوری به سیامک میگفت که سرمای دستش به خاطر برف بازی نبود و بلکه به خاطر حرفی بود که خودش بهش زده بود.

حس می‌کرد خون توی رگ هاش یخ و بسته و مثل هرباری که مضطرب می‌شد، می‌تونست ضربا تند شده قلبش رو توی گوش هاش احساس کنه. ضربانی که به گوش سیامک هم می‌رسید و تعبیری دیگه ای برای سیامک داشت. تعبیری غلط که فکر می‌کرد ضربان قلب شکوفه به خاطر حس دو طرفه ای هست که شکوفه هم بهش داره.

شکوفه با کمی مکث دست عقب کشید، نمیدونست باید چی بگه یا چی جواب سیامک رو بده.

چی میگفت بهش؟ میگفت هنوز هم عاشق مردیه که سر سفره عقد ولش کرده؟ یا میگفت هنوز هم ته ته قلبش یه امید کوچیکی برای بودن با تیرداد داره؟ یا میگفت برخلاف زبون زیادی تلخش با تیرداد اما تنش هنوز هم حسرت گم شدن در آغوش تیرداد رو داره؟ کدوم رو میگفت؟؟ یا اصلا شاید بهتر بود بگه که حتی مغزش هم انگار فراموشی گرفته و بی‌خیال تمم خاطرات بدی شده که مسببش تیرداد بوده و انگاری یه شانس دوباره بهش داد.

میگفت آرزوی تیرداد رو باور کرده؟...یا میگفت پیام تیرداد دلش رو لرزونده؟...

کدومش رو میگفت؟ اصلا کدومش رو میتونست بگه؟

#پارت301

هیچکدوم از حرف های توی ذهنش رو به زبون نیاورد و فقط بهونه تراشید.

ـــ بچه داشتن من اصلا موضوع ساده ای نیست. تو مردی هستی که تا حالا ازدواج نکردی و من...

سیامک اجازه کامل کردن جنله اش رو نداد و خودش جمله شکوفه رو به میل خودش تموم کرد.

ـــ تو هم یه زنی که تا حالا ازدواج نکردی.

شکوفه نگاهشش کرد و قاطعیت نگاه سیامک نگرانش کرد. دعا می‌کرد که کاش قانع بشه و بی‌خیال شکوفه. دعایی که خودش هم خوب میدونست قرار نیست اجابت بشه.

ـــ درسته، من یه زنم که با اینکه ازدواج نکردم یه بچه دارم که این خودش بدتر از حالتیه که من میخواستم بگم. من یه پسر دارم که جای اسم پدر توی شناسنامه اش خالیه. من یه پسر دارم که همه زندگیه منه، که خوشحالیش برای من مهمتر از هرچیزیه.

مطمئن شکوفه رو نگاه کرد و مطمئن تر به حرف اومد.

ـــ من جای خالی اون اسن رو هم توی شناسنامه پوریا، هم توی زندگیش پر میکنم. من برای پسرت پدر میشم، قول میدم. این قول یه پسریه که خودش پدر نداشته. من با حسرت آغوش پدر بزرگ شدم و مستونم این قول رو به تو بدم که پوریای تو قرار نیست این حسرت رو داشته باشه. من قول میدم برای پوریای تو پدرترین ناپدری دنیا بشم.

#پارت302

قانع نمیشد، برای هر حرف شکوفه جوابی داشت و این داشت شکوفه رو کلافه می‌کرد.

ـــ من می‌دونستم که تو یه پسر داری و پا جلو گذاشتم. من راجع به حسی که به تو دارم هزار بار

@VIP-ROMAN

فکر کردم و هر هزار بار مطمئن تر شدم به این حسی که به تو دارم.

برای بی‌خیال شدنش فقط یک راه داشت. دست از بهونه تراشی برداشت و صادقانه به حرف اومد.

ـــ دوستش دارم.

سیامک منظور شکوفه رو نفهمید.

ـــ کی رو؟؟

تک کلمه ای جواب داد، تک کلمه ای که بزرگ ترین نقطه ضعف سیامک بود.

ـــ تیرداد رو.

باور نکرد، ناباور لب زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ کی رو؟؟

اینبار شکوفه با تاکید بیشتری تکرار کرد.

ـــ تیرداد رو. تیرداد رو دوستش دارم.

#پارت303

نگاه ناباورش خیره چشم های شکوفه شد. انگار میخواست صداقت کلامش رو از توی چشم هاش بخونه. چشم هایی که فریاد می‌زدن عاشقن.

تک خند ناباورش دل شکوفه رو سوزوند اما نمیخواست به خاطر یه دلسوزی ساده امید واهی به سیامک بده.

@VIP-ROMAN

ـــ هنوزم؟...هنوزم دوستش داری؟ بعد اون همه بلایی که سرت آورد. ولت کرد شکوفه. میفهمی چی میگم؟ وقتی حامله بودی ولت کرد.

نفس عمیقی کشید و کوتاه جواب داد.

ـــ نمی‌دونست که حامله ام.

ناباور دستی به صورتش کشید و با صدایی که ناخواسته بلند شده بود داد زد.

ـــ نمی‌فهمی؟؟ مهم این نیست که نمیدونسته تو حامله ای، مهم اینه که ولت کرده. ولت کرده. آخه چرا این قدر ساده لوحی تو.

از فریادی که کشید ناراحت نشد اما اعصابش بهم ریخت و با صدایی به بلندی سیامک جوابش رو داد. جوابی که قلب سیامک رو سوزوند و هیزم شد برای آتیش نفرتش از تیرداد میرفتاح.

ـــ دوستش دارم من. میفهمی چی میگم؟ من هنوز دوستش دارم. من همیشه دوستش داشتم.

#پارت304

نگاهش مبهوت شد...نگاهش سرد شد...نگاهش از نگاه صادقانه شکوفه جدا شد...جدا شد تا باور نکنه صداقت خونه کرده توی چشم های شکوفه رو.

هیچ نگفت. توی ذهنش میخواست خودش رو قانع کنه که شکوفه داره دروغ میگه اما نمیتونست.

صدای آرومش توی گوش شکوفه نشست.

– چرا اون؟ چرا من نه؟؟

جواب شکوفه سکوت بود و سکوت. سکوتی که اعصاب بهم ربخته اش رو بهم ربخته‌تر می‌کرد.

@VIP-ROMAN

عاصی شده از حس فورانی که کنترلی روش نداشت، برگشت سمت شکوفه و خودش رو جلو کشید و با دست هاش صورت شکوفه رو گرفت و محکم جلو کشیدش سعی کرد ببوسدش.

تمام زورش رو به کار میبرد تا سیامک رو عقب برونه و مانعش بشه ام زور اون کجا و زور یه مرد عصبی از کوره در رفته کجا؟

سرش رو دائما تکون می‌داد اما سیامک بی‌خیال بشو نبود؟

ـــ بَـ...بس...بسه...ول...ولم...کن...سیام

خسته شده از جدالی که برنده ای نداشت آروم گرفت و اولین قطره اشک راه گونه اش رو در پیش گرفت و پایین افتاد.

سیامک اما انگار با حس خیسی روی گونه اش که دلیلش اشک شکوفه بود، انگار تازه یه خودش اومد

#پارت305

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مبهوتانه زل زده بود به چشم های خیس از اشک شکوفه. حس مستی رو داشت که انگار تازه مستی از سرش پریده.

اشک های شکوفه رو از روی صورتش پاک کرد و هول زده به حرف اومد.

ـــ ببخشید شکوفه.معذرت می‌خوام.از قصد نبود به خدا.دست خودم نبود یهو عصبی شدم. من...من واقعا...واقعا نمی‌دون چی بگم. ببخشید شکوفه.

پشت سر هم حرف می‌زد و طلب بخشش میکرد از شکوفه ای که توی این دنیا نبود و حس آدمی رو داشت که بهش تجاوز شده بود. البته که بهش تجاوز شده بود. حس امنیت نداشت. دیگه کنار سیامک احساس امنیت نداشت.

با نگاه سردش زل توی چشم هاش و میون حرف های سرتاسر پشیمونی سیامک پرید و حرفش رو قطع کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ برو عقب.

سیامک منظور شکوفه رو نفهمید، برای همین با نگاهی که حالا رنگ و بوی تعجب گرفته بود به حرف اومد.

ـــ چی؟

حرفش رو اینبار با جمله بندی کامل تری تکرار کرد.

ـــ گفتم برو عقب، ولم کن و از من فاصله بگیر.

#پارت306

دست هایی که محکم صورت شکوفه رو قاب گرفته بود، شل شد و پایین افتاد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

عقب کشید و به در تکیه داد. توی دل لعنتی به خودش و اخلاق گند زود جوش آوردنش فرستاد.

دوباره خودش رو جلو کشید تا از شکوفه معذرت خواهی بکنه که شکوفه ترسیده توی جاش پرید و به در شاگرد چسبید.

متعجب از رفتار شکوفه به حرف اومد.

ـــ از من می‌ترسی؟؟

شکوفه آب دهنش رو پرصدا قورت داد و به این فکر کرد که چی جوابش رو بده، نمیخواست دوباره سیامک رو تحریک کنه.

ـــ بهتره برگردیم تهران. بعدا که آروم شدی با هم حرف می‌زنیم.

رفتار تند شده و صدای بالا رفته اش دست خودش نبود و نمی‌فهمید که داره شکوفه رو با این رفتار هاش میترسونه و از خودش دور میکنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ از من می‌ترسی شکوفه؟

وقتی جوابی جز نگاه ترسیده اش نصیبش نشد، تقریبا فریاد زد. فریادی که شکوفه رو توی خودش جمع کرد.

ـــ ها؟؟ با توام. میگم از من می‌ترسی؟؟

#پارت307

شکوفه چشم بست و سعی کرد قوی باشه، براش سخت بود که توی لحظه ای که بیشترین حسش ترسه قوی باشه یا حداقل خودش رو قوی نشون بده.

چشم بست و به خودش قول داد که وقتی چشم باز کرد نه اشکی از چشمش بریزه نه صداش از ترس بلرزه.

به خودش قول قوی بودن داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ سر من داد نزن. خب؟ تو هیچ حقی واسه سر من داد زدن نداری.

ـــ از من می‌ترسی؟

نباید ترس و ضعفش رو نشون می‌داد. حداقل اهل شکوندن قول و قرارش با خودش نبود.

کوتاه جوابش رو داد.

ـــ نه.

ـــ پس چرا ازم داری دوری میکنی؟

حرفی رو زد که شنیدنش برای سیامک سنگین بود اما حقیقت داشت.

ـــ چون دیگه پیشت حس امنیت ندارم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نیشخند عصبی زد.

ـــ فقط و فقط به خاطر این که توی عصبانیت یه کاری کردم، داری اینجوری میگی؟؟

شکوفه سری براش تکون داد.

ـــ آره چون آدم ها روی واقعی شون رو توی ناراحتی و عصبانیت نشون میدن.

#پارت308

ـــ پیش اون حس امنیت داری؟؟

عصبی از تغییر بحث ناگهانی سیامک، ابرو درهم کشید و به حرف اومد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ پیش کی ؟؟

ـــ تیرداد.

منظور سیامک رو از حرف هاش نمی‌فهمید و همین هم عصبیش می‌کرد.

ـــ آره اما به پیر، به پیغمبر اصلا منظورت رو از بحثی که راه انداختی نمی‌فهمم.

سیامک انگار اصلا جواب شکوفه رو نشنید تنها آره ای رو شنید که شکوفه با قاطعیت گفته بود.

ـــ چرا؟

شکوفه کلافه شده از جواب های یک کلمه ای و حرف زدن نصفه و نیمه سیامک به حرف اومد.

@VIP-ROMAN

ـــ چی چرا؟ چی چرا سیامک؟ درست حرف بزن.

ـــ چرا پیشش حس امنیت داری؟ مگه اون نبود که ولت کرد و رفت؟ مگهاون نبود که روز عقد رسوای عالمت کرد و رفت؟ مگه اون نبود که توی حامله رو تنها گذاشت و رفت؟

#پارت309

سرجاش صاف نشست و خیره شد به کوه های پر برف کندوان و با خودش فکر کرد که اقعا چرا؟ چرا هیچ وقت از تیرداد نترسیده بود؟ چرا هیچ وقت از اینکه تیرداد میبوسیدتش منزجر نشده بود؟ چرا حس تلخ تجاوز وقتی تیرداد لمسش می‌کرد بهش دست نمیداد؟

جوابش یک کلمه بود، یک کلمه ای که قبول کردن برای شکوفه سخت بود. سخت بود قبول کنه که با وجود تمام بدی های تیرداد هنوز هم دوستش داره.

همزمان با قبول کردن قلبش، مغزش فرمان صادر کرد و زبونش به کار افتاد و صادقانه ترین و ساده ترین اعتراف دنیا رو کرد.

ـــ چون دوستش دارم.

و سیامک برای دومین بار سوالی رو پرسید که هیچ جوابی براش نداشت.

ـــ چرا اون؟؟ چرا من نه؟؟ چرا اون باید باشه؟ اونی که همه حق و سهم من رو از زندگی تصاحب کرده حالا چرا تویی که من با تمام قلبم میخوامت باید اون رو بخوای؟ آخه چرا اون؟ من چیم از اون کمتره؟

شکوفه نگاهش کرد و دلش براش سوخت. یه روزی هم اون بود که این سوالات رو از خودش میپرسید. که چرا تیرداد رفته؟ که اون چیش کم بود برای تیرداد؟ که چرا نخواستتش؟

ـــ بحث کمتر و بیشتری نیست سیامک. بحث، بحث دله. کار دله.اونه که انتخاب میکنه. بی هیچ دلیلی. بدون هیچ قاعده و قانونی اون انتخاب میکنه که واسه کی بتپه.

#پارت310

ـــ عاشق من شو.

لبخند غمگینی زد.

ـــ نمیشه. چون من از اون دسته از آدمام که قلبم بهم فرمان میده نه من به قلبم.

ـــ چیکار کنم نخوایش؟؟

ـــ دردت اینه که اون رو میخوام یا دردت اینه که تو رو نمیخوام؟ تکلیفت رو روشن کن.

@VIP-ROMAN

ـــ دردم تویی که راضی نمیشی دوای دردام باشی.

ـــ بی خیال این درد شو.

تلخندی زد و با امیدی پوچی لب زد.

ـــ نمی خواهم بمیرد ذوق امید در نگاه من.

شکوفه دوباره تکرار کرد.

ـــ بی خیالم شو.

بی منطق شد و بی منطق درخواست کرد. دلش برای شکوفه تپیده بود و هرکاری میکرد تا شکوفه مال اون بشه.

@VIP-ROMAN

ـــ به دلت بگو فراموش کنه و اون رو. تو آدم قوی هستی. بعد از مادرم قوی ترین زنی هستی که دیدم. به دلت بگو اون و ول کن و من قول میدم که یه کاری کنم که دلیل تمام تپش های قلبت من باشم. قول میدم. تو تمام این مدت نقش بازی کردی که نمیخوایش پس این نقش رو ادامه بده تا به واقعیت تبدیل بشه.

نفسش رو پرصدا بیرون داد و نگاه متاسفش رو به سیامک دوخت.

ـــ آره من شاید آدم قوی باشم یا شاید بلد باشم اون قدر خوب نقش بازی کنم که دیگه حتی جلوی آینه هم خودم، خودم رو نشناسم اما من اونقدر قوی نیستم که رویاهایی که با اون و برای اون ساختم رو بخوام با تو یا هرکس دیگه ای زندگی کنم.

#پارت311

@VIP-ROMAN

ـــ ارغـــ...ارغـــ...

اسمش نمیچرخید توی دهنی که روزگاری این اسن ورد زبونش بود. باورکردنی نبود اسمی رو که بارها و بارها صدا کرده بود حالا نمیتونست به زبون بیاره، شاید یا حضور ملیحه مانع از این میشد که بخواد اسم ارغوان رو به زبون بیاره. بی‌خیال صدا زدن اسمش شد.

ـــ خانوم میرفتاح

با گلدون پامچال سرخ توی دستش برگشت و ناباور خیره مردی شد که حضورش رو باور نمی‌کرد. باور نمیکرد که دوباره تن صداش رو بعد از گذشت سی و شش سال شنیده، باور نمیکرد که این مرد دوباره جلوش ایستاده. دست خودش نبود که ناباورانه اسمش رو صدا زد.

ـــ فتاح؟

@VIP-ROMAN

لبخند محو نشسته گوشه لب های فتاح حتی از گریه هم غم‌انگیز تر بود. بعد از سالها به دیدن زنی اومده بود که اولین و آخرین عشق زندگیش بود، عشقی که خودش مجبورش کرده بود به نکاح مرد دیگه ای دربیاد. ملیحه رو به عادت سالها کنار هم زندگی کردن دوست داشت اما هیچ وقت نتونسته بود حسی که به ارغوان داشت رو به ملیحه داشته باشه. هیچ وقت برای ملیحه نخونده بود.

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا

ارغوان اما ناباورانه خیره فتاح بود. بودن این مرد رو، دیدن این مرد رو باور نمیکرد. قبول دعوتش و اومدن این مرد رو باور نمیکرد. باور نمیکرد که این مرد دعوتش رو قبول کرده و اومده و مورد مخاطب قرارش داده.

#پارت312

@VIP-ROMAN

فتاح تک سرفه مصلحتی کرد و طبق عادت زمانی که استرس داشت، تسبیح از توی جیبش درآورد و همون طور که با تسبیح شاه‌مقصودش بازی میکرد، ارغوان رو مخاطب قرار داد.

ـــ میشه با هم حرف بزنیم؟

حرف فتاح رو نشنیده گرفت و فقط نگاهش محو نسبیح توی دستش بود...شاه‌مقصود سبز افغان بود.شاه‌مقصود اهدایی خودش بود...

توی دلش به خودش یادآوری کرد که شاید الان تو به کسی متعهد نباشی اما این مرد ثابت کرده که متعهد و متاهله.

حرف سی و شش سال پیش فتاح توی گوشش پیچید.

ـــ من زن دارم ارغوان...اشتباه از من بوده که نتونستم جلوی حسم به تو رو بگیرم. ملیح خوب تر

@VIP-ROMAN

از اونی هستش که بخوام با بودن با تو بهش خیانت کنم.

سی و شش سال پیش ملیحه رو ترجیح داده بود و ارغوان مطمئن بود که الان هم انتخاب اول و آخر فتاح ملیحه زرافشان بود نه ارغوان میرفتاح.

ملیحه تنها زنی بود که توی تمام زندگیش بهش حسادت کرده بود. تنها زنی بود که بار ها و بار ها آرزو کرده بود که کاش جای اون باشه.

ملیحه...ملیحه..ملیحه... از نظرش ملیحه خوشبخت ترین زن دنیا بود چون داشت رویای ارغوان رو زندگی می‌کرد.

#پارت313

گلدون پامچال سرخ رنگ توی دستش رو محکم‌تر گرفت و با لبخند محوی که همیشه سهم نگاه فتاح بود، سری به تایید براش تکون داد.

نیمکتی پیدا کردن و کنار هم با فاصله نشستن، فتاح غرق عذاب وجدان این دیدار و ناراحت از بی‌خبری ملیحه، تسبیح می‌چرخوند و استغفرالله و ربی و اتوب الیه میخوند.

ارغوان که سکوت فتاح رو دید، خودش ب حرف اومد.

ـــ ممنون که درخواستم رو قبول کردی و اومدی.

فتاح لبخند محوی زد، وقتی دقیقا دو هفته پیش سه بسته با شاخه ارغوان اومد در خونه اش، مطمئن بود که فرسنده بسته کیه. دو هفته قبل یا دست و دل لرزون بسته رو باز کرده بود و نامه ای دیده بود که بعد از سی و شش سال دلش رو لرزوند. نامه ای که محتواش شعری بود بین خودش و ارغوان.

(ارغوان این چه رازیست که هرسال بهار با عزای دل ما میآید)

(۱۴ فردین همون جای همیشگی ده صبح منتظرتم)

ـــ هنوز هم عادت داری ۱۴ فروردین بیای بازار گل و گل بخری؟

لبخند محو ارغوان، حالا عمیق‌تر شده بود از این حرف فتاح.

ـــ مگه بده؟ این تنها کاریه که توی تمام این سال ها هنوزم سادم میاره که من ارغوانم.

بحث رو عوض کرد چون دل ادامه این بحث رو نداشت. کی میگفت عشق مختص جووناست. عشق مثل شرابه. مثل شراب هرچی بیشتر بمونه جا می‌افته و گس تر میشه. اصلا عشق عین شرابه، گس و تلخ. بی‌پروات میکنه و سرزنده ات.

#پارت314

@VIP-ROMAN

ـــ چرا می‌خواستی من رو ببینی؟

باید می‌گفت...هرچند سخت بود و عذاب‌آور...گفتنش برای ارغوان سخت بود و مسلما شنیدنش هم برای فتاح آسون نبود.

سیامک داشت خراب می‌کرد...سیامک داشت بد خراب می‌کرد. عقده نبودن و نداشتن فتاح رو با نخواستن شکوفه قاطی کرده بود و بد داشت عصبی می‌شد و آتیش می‌کشید.

داشت خطا می‌کرد و ارغوان برای اولین بار توی زندگیش حرئت به خرج داده بود تا به عنوان یه مادر جلوی خطای فرزندش رو بگیره، هرچند که باعث ناراحتی سیامک می‌شد. اجازه نمی‌داد سیامک با خشم بی‌جاش و ندونم کاری هاش بیشتر از این به خودش یا فتاح ضرر برسونه.

فقط نمی‌دونست باید چه‌حوری حرفش رو بیان کنه.

@VIP-ROMAN

ـــ دوتا موضوع هست که باید باهات راجع بهش حرف بزنم. یکیش راجع به پسر منه و اون یکیش راجع به نوه عزیز کرده تو و پسر لیلی.

نگاه فتاح رنگ تعجب گرفت. تنها نقطه اشتراک تیرداد و سیامک زنی بود به اسم شکوفه و حالا ارغوان می‌خواست راجع بهشون چی بگه.

ـــ می‌شنوم.

ارغوان نفس عمیقی کشید و نگاهش رو از ابرو های گره شده فتاح گرفت و نگاهش رو به جلو دوخت. به جمعیتی که بی توجه به اون ها با دست هایی پر از گل و خنده هایی بر لب در رفت و آمد بودن.

نگاهش به جمعیت بود اما حواسش غرق گذشته شده بود و از نوجوونی تا به الانش رو مرور می‌کرد. مرور می‌کرد تا ببینه کجا خطا کردن که سرانجام شون این شده.

@VIP-ROMAN

#پارت315

ـــ سی و شش سال پیش گفتی تقصیر تو بوده که نتونستی جلوی حست دربیای. گفتی و من و نشوندی سر سفره نکاح ضیا و رفتی و ندیدی که اشک چشمم از اون روز تا آخرین روزی که با ضیا زندگی می‌کردم خشک نشد. رفتی و من رو پشت سرت جا گذاشتی و حتی نیم نگاهی هم خرجم نکردی. گفتی بلایی که سر لیلی اومده، مسببش خطای تو بوده و من رو ول کردی.

اما من همیشه فکر میکنم که اشتباه از من بوده. اشتباه از من بوده که که وقتی توی ۲۲ سالگی بعد چهار سال زندگی مشترک، بیوه شدم، بها دادم به قلبی که از بچگی شیدای یه مرد بود. مردی که اون زمان ها متاهل بود و بیشتر از تاهل، متعهد بود.

اشتباه کردم که برای تو شدم وسوسه سیب حوا و به جونت افتادم.

یه وقت هایی فکر می‌کنم آقا جون درست می‌گفت وقتی می‌خوند که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فتاح سر پایین انداخت و تمام گذشته مشترکش با ارغوان رو مرور کرد. بد کرده بود، به ارغوان، به ملیحه...به خودش.

بد کرده بود و وقتی سعید، لیلی رو ول کرد و اون آبروریزی اتفاق افتاد بود. حس عذاب وجدانش بهش میگفت خدا به تلافی خیانتی که به ملیحه کردی، آبروت رو ریخته و تک دخترت رو رسوا عام و خاص کرده.

ترسید از غضب الهی و شبونه رفت پیش ارغوان و همه چی رو تموم کرد و بعد از تموم شدن عده‌اش به زور نشوندش پای سفره عقد ضیا.

ــ چی میخوای بگی که اینجوری داری گذشته ای رو شخم میزنی که خیلی وقته تموم شده؟

نیشخندی زد و با مکث سربرگردوند و خیره چشم های فتاح شد و حرفی رو به زبون آورد که فتاح حس کرد روح از تنش جدا شد.

@VIP-ROMAN

ـــ تموم نشده فتاح. هیچ وقت تموم نشده. گذشته ی بین و من و تو تموم نشده چون من و تو یه نقطه مشترک داشتیم که من نتونستم بهت بگم. سی و شش سال پیش نتونستم بهت بگم که من باردار بودم وقتی داشتی می‌رفتی...

#پارت316

بالاخره گفت، بالاخره این بار سنگین سی و شش ساله رو از روی شونه اش برداشت و زمین که نه، روی شونه فتاح گذاشت.

بالاخره میتونست بی عذاب وجدان و دل نگرانی و ناراحتی نفس بکشه...بالاخره این راز سی و شش ساله برملا شد و می‌تونست آروم بگیره.

بالاخره همه‌ی ناگفته ها رو گفته بود و تموم کرده بود عذاب سی و شش سال پنهون کاری از فتاح رو.

عذاب خودش رو تموم کرده بود اما خودش هم خوب می‌دونست که تازه عذاب فتاح شروع شده. به نظرش

بد نبود که کمی، فقط کمی از از ناراحتی که خودش توی این سی و شش سال کشیده بود رو فتاح تجربه کنه.

دید که سیاه‌چاله های چشم فتاح به آنی طوفانی شد.

— چی...چی داری....چی داری میگی ارغوان؟

شنید...بالاخره بعد سی و شش سال اسمش رو از زبون فتاح شنید، چه قدر آرزوی شنیدن دوباره این اسن رو داشت. چه قدر دلش تنگ شده بود برای شنیدن آوای اسمش از دهان فتاح.

زن که باشی، عاشق که بشی، نه کور میشی، نه کر. اتفاقا سر تا پا گوش میشی برای شنیدن اسمت از زبون معشوقت. سر تا پا چشم میشی برای دیدن نگاهش روی خودت.

زن که باشی، عاشق که بشی شاید اما شبیه حیوون دراز گوش بشی، شاید خر بشی که با تمام عذابی که بهت داده، بازم دلت بلرزه وقتی اسمت رو صدا میزنه.

جواب فتاح رو نداد، نه که نخواد ها، نه. فقط ارغوان گفتن فتاح بدجور دل پیرش رو لرزونده بود.

خدا خیلی در حقش نامردی کرده بود، توی دنیا با این عظمتش، نزدیک به هشت میلیارد آدم آفریده بود اما چرا فقط فتاح بود که این قدر خاص طداش می‌زد ارغوان؟ چرا هیچ کس دیگه غیر فتاح این قدر نفس‌گیر نمی گفت ارغوان؟ چرا هیچ کس مثل فتاح نمیتونست صداش کنه؟

#پارت317

فتاح اما کاملا غیرارادی از سر بهت زیادش صدا زده بودش ارغوان، هضم حرف ارغوان اون قدر براش سخت و سنگین بود که باورش نمی‌کرد.

دوست داشت فکر کنه ارغوان به جبران آسیبی که فتاح در گذشته بهش زده، داره با گفتن این حرف ازش انتقام میگیره.

دوست داشت فکر کنه، ارغوان داره دروغ میگه.

دعا میکرد که ارغوان دروغ بگه، با خودش میگفت، کاشکی دروغ بگی ارغوان، کاش دروغ بگی.

حرف نزدن ارغوان عاصیش کرد، با صدایی که سعی در کنترلش داشت غرید.

ـــ با توام ارغوان. چی داری برای خودت بلغور میکنی؟ چ داری واسه خودت سرهم میکنی ارغوان؟

دلش ریخت، خودش رو باخت و دوباره امون ارغوان عاشق و احساساتی که نزدیک به چهل سال بود که توی قلبش خاکش کرده بود، خودی نشون داد.

با لبخند محوی که روی لب داشت با مکث لب زد.

ـــ دوباره...دوباره بگو

فتاح که منظور ارغوان رو نفهمیده بود، بدخلق ابرو در هم کشید و غرولند کرد.

ـــ چی داری میگی واسه خودت ارغوان؟ چرا کرایه ای حرف می‌زنی؟

ارغوان زل به چشم های سیاخ فتاح، چشم های سیاهی که یک روز اواسط هجده سالگیش اسیرش کرده بود و تا همین امروز رهاش نکرده بود.

#پارت318

اسارتی که برای ارغوان آزادی بود، اسیر چشم های فتاح بود و راضی بود به این اسارت.

اسیر چشم هایی شده بود که روزی درش عشق موج می‌زد و امروز لبالب پر بود از بهت و ناباوری، شاید کمس هم عصبانیت.

براش مهم نبود که فتاح چه حالی داره، این حال رو حق فتاح میدونست. براش مهم نبود که فتاح از عصبانیت قرمز شده. فقط و فقط آوای ارغوان گفتن فتاح توی گوشش پژواک انداخته بود. آوایی که ارغوان سی و شش سال از شنیدنش محروم بود.

ـــ هنوزم قشنگ میگی ارغوان، هنوزم بعد از گذشت این همه سال کسی رو ندیدم که به قشنگی تو بتونه لهم بگه ارغوان.

فتاح عصبی بود، توی شرایطی نبود که بتونه احساسات ضد و نقیض ارغوان رو درک کنه، بیشتر از همه از این همه حرف های درهم و برهم ارغوان بهم ریخته بود، غرید.

ـــ چی داری میگی ارغوان؟ میفهمی اصلا چی داری برای خودت بلغور میکنی؟

ارغوان اما خوب میفهمید...ارغوان زن بود.

مهم نیست ۲۰ سالت باشه وقتی عاشقی یا ۷۰ سالت...

زن که باشی...عاشق که بشی، همه منطقت گم میشه توی دریای احساساتت.

باید زن باشی تا بفهمی، وسط مهم ترین بحث دنیا هم که باشی، میتونی بی‌خیال عالم و آدم گم شی توی نگاهش....توی صداش....وسط چین و چروک های صورتش یا شاید میون حرکت منظم دست هاش روی سبزی شاه‌مقصود...

فقط کافی زن باشی تا بفهمی که عشق چه جوری می‌تونه کل دنیات رو پر کنه.

#پارت319

چشم بست تا اشکش نچکه و رسوا تر از این نشه جلوی فتاحی که انگار دیگه قرار نبود براش بخونه.

ارغوان،

شاخه همخون جدا مانده من

آسمان تو چه رنگ است امروز؟

@VIP-ROMAN

گاهی زندگی چه قدر بی‌رحم میشه و مجازات میکنه با آدم رو فقط به جرم عشق.

مختصر و مفید لب کلام رو به زبون آورد.

ـــ سیامک پسرته فتاح...پسرت.

دستش روی تسبیح خشک شد و ذکری که داشت میگفت یادش رفت و نصفه موند.

مات شد، مات ارغوان...خیره شد، خیره ارغوان...

به امید این که ارغوان بگه فقط داره اذیتش میکنه اما چشم های سبز ارغوان صداقت رو فریاد می‌زد..

خیره نگاه صادق و جدی بود که نه توش دروغی بود و نه شوخی‌ای...

ارغوان دروغ نمی‌گفت.

این صدایی بود که توی سرش پیچیده بود و دائما در حال تکرار و تکرار بود.

@VIP-ROMAN

وای بر او....وای....چه کرده بود؟؟ با خودش؟...با ارغوان؟...با ضیا؟..با پسری که تا همین الان از وجودش خبری نداشت، چه کرده بود؟

کجای راه رو اشتباه رفته بو دکه حالا اینجوری داشت تاوان میداد...

امتحان الهی بود؟؟ مگه خود کریمش نگفته بود فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، پس کجا بود اون آسونی بعد هر سختی که مدت ها بود توی زندگی فتاح نیومده بود.

#پارت320

کفر نمی‌گفت اما خسته بود و امیدوار به رحمتی که گاهی توی زندگی گمش می‌کرد.

چرا تموم نمی‌شد پس؟ گناهش چی بود؟ خطاش کجا بود؟

کجای راه رو کج رفته بود که حالا این شده بود سرنوشتش؟

فتاح توی ذهنش جواب داد و شرمنده اش کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ خطا کردی که با وجود ملیح، رفتی پی عشق و حال و هوی و هوست....خطا کردی که با عشق دوران جوونیت به زنت خیانت کردی؟

فتاح توی قلبش جواب داد، جوابی که جواب بخش منطقیش بود اما شرمنده ترش کرد.

ـــ خطا کردی که به خاطر مال دنیا بی‌خیال ارغوانت شدی...خطا کردی که وقتی دلت با ارغوان بود، شد مرد ه زن دیگه و دل ارغوان رو شکوندی؟

اینبار نوبت صدای توی ذهنش بود که سرافکنده ترش کنه.

ـــ بد کردی با ملیح، بد کردی بهش وقتی چشم بستی روی نگاه منتظرش و رفتی و همراه شدی با یه زن دیگه.

قلبش اما عقب نکشید.

@VIP-ROMAN

ـــ بد کردی با ارغوان وقتی چشم به راهت بود و چشم بستی روی نگاه ملتمسش و به زور به نکاح یه مرد دیگه درآوردیش و خودت رفتی.

#پارت321

خطا کرده بود...بد کرده بود. به ارغوان بد کرده بود، به ملیحه بد کرده بود اما به والله که صدبار توبه کرده بود، صدبار استغفار کرده بود.

ارغوان نگران از سکوت دنباله‌دار فتاح از جاش بلند شد و از نزدیک ترین مغازه‌ی اطراف آب خرید و با سرعت برگشت کنار فتاحی که اون قدر غرق افکار بهم ریخته اش بود که اصلا متوجه رفتن و برگشتن ارغوان نشده بود.

ـــ فتاح....فتاح....فتاح حالت خوبه؟؟

وقتی جابی از فتاح نگرفت، دستش رو نزدیکش برد تا تکونش بده اما دست نگه داشت. به خودش قول داده بود که دیگه خطا نکنه. به خاطر حس اشتباهش به فتاح سی و شش سال تاوان داده بود و دوست نداشت که دوباره خطا بره.

ذر بطری آب رو باز کرد و توی درش کمی آب ریخت و آروم روی صورت فتاح پاشید.

فتاح شوکه شده به به خودش اومد...از ناباوری و بهت نگاهش کم نشده بود اما اینبار توی نگاهش پربود از حسِ بدِ عذاب وجدان.

ارغوان دید پشیمونی نشسته در نگاه فتاح رو اما دلیلش رو نفهمید...

آروم صداش زد.

ــ فتاح؟....خوبی فتاح؟؟؟

خوب؟ توی شرایطی نبود که بتونه بگه خوبه...حس و حال الانش شبیه هرچیزی بود الا خوب بودن.

اصلا چه‌طوری قرار بود خوب باشه؟

بطری آب باز شده رو از ارغوان گرفت و یک نفس تا آخرین قطره آب رو نوشید اما حتی خنکی آب هم نتونسته بود قلب آتیش گرفته و تن تبدارش رو خنک کنه.

#پارت322

نفس صداداری کشید و با لحنی که ارغوان به خوبی درش شکستگی رو حس میکرد به حرف اومد.

ـــ چه کردی ارغوان؟ چه کردی با من؟ چه کردی با خودت؟ چرا این کار رو کردی؟ چرا همون موقع بهم نگفتی؟ اصلا چرا داری الان بهم میگی؟؟؟

متاسف بود...برای خودش...برای فتاح...حتی برای ملیحه...متاسف بود برای عمری که بی ثمر تلف شده بود و بازگشتی هم نداشت.

متاسف بود برای گذشته ای که نمی‌تونست هیچ جوری تغییرش بده....برای اشتباه پرلذتی که انجام

@VIP-ROMAN

داده بود....متاسف بود برای عشقی که سرانجامی نداشت....

تنها چیزی که توی ذهنش بود رو آروم به زبون آورد.

ـــ متاسفم فتاح.

فتاح اما عصبانی تر از این حرف ها بود که بخواد تنها با یک جمله متاسفم فتاح ارغوان آروم بشه. گره افتاده به زندگیش روز به روز تنگ تر میشد.

با صدای نسبتا بلندی غرید.

ـــ نباش، متاسف نباش. چون تاسف تو دردی از من دوا نمیکنه. متاسف نباش ارغوان فقط بهم بگو چرا همون سی و شش سال پیش بهم نگفتی؟

ارغوان نگاهی به اطراف انداخت و نگاه های کنجکاو چند رهگذ رو به روی خودشون دید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ آروم فتاح...آروم تر، مردم دارن نگاه مون میکنن.

#پارت323

فتاح اما اینبارطاقت از کف داده بود و آتش افتاده به قلبش به ای راحتی ها فروکش نمی کرد.

اینبار با صدای بلند تری غرید.

ـــ بذار نگاه کنن. چه جوری آروم باشک؟ ها؟ چه جوری؟ بذار نگاه کنن، بذار اون قدر نگاه کنن تا خسته بشن. تو جواب من رو بده.

ارغوان با نگرانی به اطرافش دوباره نگاهی انداخت، اینبار جفت چشم های بیشتری از سر کنجکاوی خیره شون شده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فتاح نگاه ارغوان رو دنبال کرد و کلافه از بازی جدید سرنوشت و نگاه زیادی متعجب مردم از جاش بلند شد و رو به ارغوان کرد.

ـــ پاشو...پاشو ارغوان بریم تو ماشین حرف بزنیم.

ارغوان مردد نگاهی به اطراف انداخت و دوباره همون نگاه مرددش رو به فتاح دوخت.

ـــ اما...

فتاح اما اجازه کامل شدن حرفش رو بهش نداد و حرفش رو همون ابتدا قیچی کرد.

ـــ اما نداره ارغوان، وقتی میگم پاشو، پاشو.

@VIP-ROMAN

خواست جواب فتاح رو بده که فتاح با عصبانیت لااله‌الاالله گفت و تسبیح رو توی دستش چرخوند، که تسبیح شاه‌مقصود پاره شد.

#پارت324

تسبیح پاره شد و دون های سبز شاه‌مقصود اطراف‌شون رقص کنان پخش می‌شد و هرکدوم به طرفی میرفت.

اما برای ارغوان مهم نبود، دیگه مهم نبود که تنها چیزی که از گذشته بهم پیودنشون میداد و بین شون مشارک بود پاره شده و از هم گسیخته.

حالا دیگه مهم نبود، حالا که هر دوی اون ها میدونستن که نقطه اشتراک قوی‌تری با هم دارن....

نقطه اشتراکی به محکمی فرزند...به محکمی خونی که اون ها رو بهم پیوند میداد...

نقطه اشتراکی به محکمی فرزندی که از گوشت و خون هر دوی اون ها بود.

فتاح با تاسف سری تکون داد و شاهد رقص گوی های شاه‌مقصود کف خیابون پر از آدم شد.

این تسبیح، تسبیح محبوبش بود، تسبیح اهدایی ارغوان بود...

ارغوان؟ تازه یادش افتاده بود که این تسبیح رو ارغوان بهش داده، با شتاب سربرگردوند و خیره ارغوانی شد که با لبخند محوی حرکت دونه های شاه مقصود رو نظاره می‌کرد.

ارغوان از جاش بلند شد و بی‌خیال کمر درد و پا دردی که تحفه شروع دهه ششم زندگیش بود، روی دو زانو خم شد و تا جایی که می‌تونست دونه‌های سبز شاه‌مقصود رو از روی زمین جمع کرد.

درگیر جمع کردن دونه های شاه مقصود بود اما ذهنش سفر کرده بود به روز نحسی که این تسبیح رو برای فتاح خریده بود.

همون روز نحسی که شروع روزگار سیاه و سخت ارغوان بود. روزی که هنوز هم گاهی کابوسش رو میدید.

روزی که با خنده بلند و مستانه ارغوان شروع شده بود و با های هایِ گریه اش به پایان رسیده بود.

@VIP-ROMAN

#پارت325

تهران فروردین ۱۳۶۶| خیابان ایران

با لبخند از حدسی که زده بود بعد از رفتن فتاح از خونه بیرون زد و راهی آزمایشگاه شد، تا مطمئن بشه از ظن و گمان شیرینش.

لبخند هیچ جوره از از لبش پاک نمیشد، لبخندی که منشا حدس وجود جنینی در بطنش بود.

جنینی که ثمره عشق چندین و چند ساله اش با فتاح بود.

فتاحی که نمیدونست از فهمیدن این خبر شیرین خوشحال میشه یا ناراحت؟

اما حتما خوشحال میشد، مگه میشه آدم بفهمه بچه ای از وجودش قراره به این دنیا بیاد و ناراحت بشه؟ معلومه که نه.

آزمایش داد و سوار تاکسی شد و راهی تجربی شد.

@VIP-ROMAN

تا عصری وقت داشت، جواب آزمایش عصر آماده می‌شد و فکر نمی‌کرد که شب فتاح بیاد پیشش.

نا سلامتی هرچی نباشه عروسی تک دختر حاج فتاح میرفتاح بود و مسلما فتاح کم نمی ذاشت برای تک دخترش.

گاهی وقت ها حسودیش می شد به ملیحه ، به لیلی.

به ملیحه که همیشه فتاح رو داشت. به لیلی بیشتر حسودیش می‌شد که پدری مثل فتاح داشت.

دست روی شکمش گذاشت و آروم لب زد.

ــ نمیدونم اونجای یا نه اما اگه هستی مطمئنم که قراره یکی از خوشبخت ترین آدم ها باشی، چونکه پدری مثل فتاح داری که از هیچی دریغ نمیکنه برای بچه اش.

اون موقع بچه بود، بچه بود و نمیدونست این زندگی یک ساله نوپایی که خدا بعد از سختی های زیاد بهش داده، فقط آرامش قبل طوفانه.

که این دنیایی که بالاخره روی خوش بهش نشون داده خیلی قرار نیست عمر کنه.

#پارت326

اون موقع بیوه زن ۳۰ ساله بود که نمیدونست در همیشه روی یه پاشنه نمیچرخه و دنیا و آدم خاش دائماً در حال تغییرن.

اون موقع نمی دونست که دائما یکسان نباشد حال دوران واقعا درسته و فقط یک حرف و شعار نیست.

دم امامزاده صالح پیاده شده و چادر سفید مشکی اش رو که تحفه سفر کربلای فتاح بود رو سر کرد و وارد امامزاده شد.

نذر همین امامزاده کرد که یه بچه سالم و صالح نصیبش بشه.

یک دل سیر زیارت کرد و بعدش از دری که می خورد توی بازار تجریش از امامزاده خارج شد.

توی بازار برای خودش می گشت گه‌گاهی چیزی برای خودش میخرید که یک‌هو چشمش به یه تسبیح سبز رنگ با سری از نقره و نخ های نقره بافت و

شیخک هایی از جنس نقره ای افتاد، رنگ سبز پررنگ دونه های تسبیح زیادی نشست به دل ارغوان و اسم سنگش رو نمیدونست تا اینکه پیرمرد فروشنده به سلیقه خیلی خوبش صد آفرین گفت و زیر لب زمزمه کرد.

ــ یه شاه مقصود اعلاست، یه شاه مقصود افغان اعلاست. سلیقه خوبی داری بابا جان. حالا اینو واسه کی میخوای؟

تسبیح به دلش نشسته بود، میخواست برای چشم روشنی بچه شون چیزی برای فتاح بخره ام نمیدونست چی بخره.

خودشون خانواده معتقدی بودند اما اصلاً خیلی مذهبی نبودن اما دیده بود که از وقتی فتاح با خانواده بزرگ و معتقد ریاحی وصلت کرده، حسابی عوض شده بود.

انگشتر عقیق و شرف شمس مینداخت هر روز تو دستش تسبیح بود و تسبیح میچرخوند.

فاتحی که از ریش بدش میومد و هر روز صبح به صبح اصلاح می‌کرد حالا ریش ریش نسبتاً پرش جزء لاینفک و جدانشدنی از صورتش بود.

#پارت327

تصمیم گرفت برای چشم روشنی تو راهی احتمالی که داشتن، این تسبیح رو برای فتاح بگیره. خوب بود که توی دست های فتاح یادگاری باشه از ارغوان، یادگاری که فتاح هرموقع ببینه به یادش بیوفته.

طرف های عصر بود که برگشت خونه با دست پر و قلبی مالامال شادی بود.

تمام راه آزمایشگاه تا خونه رو مثل دیوونه ها خندیده بود از حس وجود جنینی که مال اون و فتاح بود.

کیف میکرد از این اشتراکاتی که روز به روز بیشتر می‌شد.

در خونه رو با لبخند باز کرد و بر خلاف حدسش فتاح رو توی خونه دید. روی کاناپه جلوی تلویزیون

نشسته بود زل زده بود به صفحه سیاه تلویزیون که چیزی جز انعکاس عکسش رو نشون نمیداد.

هم زمان با فشردن کلید برق، خونه غرق نور شد و چشم های سرخ فتاح محکم روی هم افتاد.

تازه تونست فتاح بهم ریخته رو ببینه فتاحی که برخلاف همیشه ژولیده بود و هپلی.

فاتحی که دیگه توی دستش تسبیح نبود و به جاش سیگار نیمه سوخته ای بود که عطر توتون و دودش کل خونه رو پر کرده بود.

قدمی جلو گذاشت و جاسیگاری پر از ته سیگار سوخته اولین چیزی بود که به چشمش اومد.

#پارت328

روسری آبی فیروزه‌ایش رو از سر برداشت و قدمی جلو گذاشت و با صدایی که دیگه نه تنها رنگ شادی نداشت بلکه پر بود از نگرانی، فتاح و مخاطب قرار داد.

@VIP-ROMAN

ـ فتاح؟

فتاح اما فقط نگاهش می کرد و هیچ حرفی نمیزد.

توی نگاهش هیچ چیزی معلوم نبود جز بغضی بی‌اندازه. توی نگاهش پر بود از یک بی حسی مطلق.

زن شد و زنانگی خرج مرد به هم ریخته اش کرد.

کش موش رو باز کرد و لشکر موهای سیاهش دورش ریخت.

کنار فتاح نشست و آروم دستش رو گرفت. سردی بیش از اندازه دست فتاح نگران ترش کرد، دوباره مخاطب قرار ش داد.

ـ فتاح؟

فتاح اما غرق بوی زیادی دلنشین عطر یاس ارغوان شده بود و به این فکر می‌کرد که چطور باید بی‌خیال این عطر زیادی محبوب بشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

با دوباره فتاح گفتن پر از نگرانی ارغوان،این بار فتاح به حرف اومد، نگاهش کرد و با صدایی که از زور بغض خش افتاده بود لب زد.

ـ تا الان کجا بودی؟

#پارت329

نمیدونست فتاح چرا انقدر به هم ریخته است، خوش خیاله با خودش فکر کرد که شاید از ازدواج لیلی و دور شدن ازش و رفتنش از خونه غمگینه یا حتی شاید مشکل کاری براش پیش اومده.

لبخند دلگرمکننده ای زد که دل فتاح رو گرم نکرد.

با ذوق و شوق از جاش بلند شد و از توی کیف دستیش جعبه تسبیح شاه مقصود رو درآورد و دوباره کنار فتاح نشست دست سردش رو به دست گرفت و جعبه منبت کاری شده تسبیح رو به دستش داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

– امروز رفته بودم تجریش جات خالی ناهار کباب خوردم و یه سرم رفتم امامزاده، برای خوشبختی لیلیت هم دعا کردم. چشمم این رو گرفت و فکر کردم که چقدر باید بهت بیاد وقتی تو دستت میگیری.

فتاح در جعبه رو باز کرد و تسبیح رو لمس کرد.

حتی سردی دونه های شاه‌مقصود هم به سردی دست یخ زده اش نمی‌رسید.

تنها تونست بی چون زیر لب زمزمه کنه.

– قشنگه...

زمزمه ای که به سختی به گوش ارغوان رسید اما همین زمزمه آروم و بی‌جون هم برای شاد شدنش کافی بود.

#پارت330

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

زمزمه آروم فتاح رو شنید و شاد شد اما فتاح توی دلش ادامه داد.

– خیلی قشنگه...خیلی قشنگه ارغوانم...اینم باشه آخرین یادگاری من از تو...از تویی که به زودی میشی شاخه همخون جدا مانده من...

ارغوان بیخیال از حال و هوای غریب فتاح خوش‌دلانه به حرف اومد.

– میگم فتاح فردا بریم بازار گل پامچال بخریم؟ توی ایوون رو پر می کنیم از پامچال های سرخ و سفید. هوم؟ به نظرت قشنگ نیست؟

وقتی جوابی از فتاح نگرفت، سربرگردوند و بهش نگاه کرد، تازه وقتی فتاح رو محو تسبیح دید، یادش به برگه آزمایش توی کیفش افتاد، یادش به توراهی که داشتن افتاد.

@VIP-ROMAN

مطمئن بود که این خبر میتونست فتاح رو شاد کنه و تز این حال و هوا دراره.

خواست حرفی بزنه و به خاطر خبر خوشش مژدگانی بگیره که فتاح پیش‌دستی کرد و از جاش بلند شد و رفت کنار راهروی ایستاد و ارغوان تازه تونست چمدان‌های بسته شده کنار راهرو رو ببینه.

مبهوت و متعجب به فتاح خیره شد. فاتحی که حالا توی دستش داشت تسبیح اهدایی ارغوان رو میچرخوند.

– داری چیکار می کنی؟ چه خبره؟ قراره بریم سفر فتاح؟؟؟

#پارت331

براش سخت بود حرف زدن، مثل همیشه براش حرف زدن از احساسات ضد و نقیضش سخت بود. پس مثل همیشه گریز زد و شعر محبوب خودش و ارغوان رو خوند.

@VIP-ROMAN

شعری که دیگه قرار نبود برای ارغوان محبوب باشه. تیکه از شعر رو خوند که ارغوان هیچ وقت دوستش نداشت.

– ارغوان

این چه رازی‌ست که هر بار بهار

با عزای دل ما می‌آید؟

که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است

وین چنین بر جگر سوختگان

داغ بر داغ می‌افزاید؟

ارغوان پنجه خونین زمین

دامن صبح بگیر

وز سواران خرامنده خورشید بپرس

کی بر این درد غم می‌گذرند؟ارغوان خوشه خون

بامدادان که کبوترها

بر لب پنجره باز سحر غلغله می‌آغازند

جان گل رنگ مرا

بر سر دست بگیر

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

به تماشاگه پرواز ببر
آه بشتاب که هم پروازان
نگران غم هم پروازندارغوان بیرق گلگون بهار
تو برافراشته باش
شعر خونبار منی

#پارت332

حال و هوای فتاح برای ارغوان غریب بود. حال و هوای فتاح رو نمیفهمید.
چند سال پیش وقتی خبر ازدواجش با ملیح اومد توی نامه اش این تیکه شعر رو نوشت و ارغوان بزای همیشه از این تیکه این شعر متنفر شده بود.

– چی شده فتاح؟ چته؟ تو که میدونی من چه قدر از این تیکه این شعر بدم میاد، پس چرا می خونیش؟ تو که میدونی بهم حس جدایی و جدا شدن میده، پس چرا داری میخونیش؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فتاح چشم بست و زیر لب انگار که داره با خودش حرف میزنه چند بار زمزمه کرد.

– ارغوان این چه رازیست که هر سال بهار با عزای دل ما می‌آید.

دلش گواه بد میداد. دلش از این همه پریشونی فتاح گواه بد میداد.

– بگو چی شده فتاح؟ داری نگرانم میکنی به خدا. بگو چی شده مه این قدر پریشونی؟

فتاح به دیوار پشت سر تکیه زد و سقوط کرد و روی زمین نشست.

ارغوان دید که فتاح شکست، دید که فتاح شکست و روی زمین پهن شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت333

فتاح پوزخند تلخی زد، پوزخند از سر ناامیدی، از سر کلافگی...از سر ناچاری

– بگم چی شده؟ وقتی خودمم هنوز نمیدونم که چی شده؟ همه چی خراب شد. دامادم فرار کرد...صبح عروسی دامادم فرار کرده...با یه دختر دیگه. دختری که خودش هم نشون کرده داشته. دخترم... لیلیم... شده عروس یه روزه. نمیدونم غصه قلب شکسته دختر رو بخورم یا آبروی که ازم رفته و اسم دخترم که از فردا میشه علم عثمون و پخش میشه تو کل راسته طلافروش ها.

نمیدونم برم یقه کی رو بگیرم؟ دخترم؟ داماد فراری؟ خانواده اش؟

ارغوان ناراحت شد. لیلی رو دوست داشت.

فتاح عاشق لیلی بود و خواه ناخواه ارغوانم لیلی رو دوست داشت.

@VIP-ROMAN

ناراحت و مغموم از جاش بلند شد و کنار فتاح روی زمین نشسته بازوش رو گرفت و سر روی بازوی مردش گذاشت.

مردی که به خوبی می دونست غرورش شکسته، مرد چهل ساله ای که کمرش خم شده بود از بلایی که سر تک دختر ۱۸ ساله اش اومده بود.

فتاح تسبیح رو توی دستش فشرد و توی جیب شلوارش گذاشت و با شتاب از جاش بلند شد و ارغوان رو پس زد.

#پارت334

پس زد تا دست و دلش دوباره نلرزه و از تصمیمی که گرفته پشیمون نشه.

ارغوان تنها با بهت بهش خیره شد از این پس زده شدن ناگهانی حتی حرف هم نمیتونست بزنه.

فتاح بار دیگه با عجز تسبیح رو توی دستش فشرد و توی جیب شلوارش گذاشت.

سر پایین انداخت و با صدای آروم و مغموم به حرف اومد.

ـ تقصیر منه ارغوان...تقصیر من... لیلی داره تاوان خطا و گناه من رو پس میده ارغوان...

منظور فتاح رو نفهمید، از کدوم خطا حرف میزد؟ از کدوم گناه؟

چشم ریز کرد و خیره فتاح شد و پرسی.

ـ چه گناهی فتاح؟ چه خطایی؟ مگه تو چیکار کردی؟

سخت بود براش گفتن این حرف، تلخ بود براش زدن این حرف اما گفت...اما زد...

ـ عشقم به تو گناه من بود ارغوان... عشقم به تو خطای من بود....

@VIP-ROMAN

سکوت بود و سکوت

حتی صدای نفس کشیدن هم نمیومد.

ارغوان شوکه از اعتراف زیادی تلخ فتاح بود و فتاح خیره به زنی که خودش هم خوب میدونست که این آخرین دیدارشون به عنوان همسر و همراهه...

ارغوان اما شکسته بود....سازها عاشق یه مرد بود و اون مرد حالا زل زده بود توی چشمش و گفته بود خطای زندگیشه...اشتباه زندگیشه....

#پارت335

ارغوان اونقدر شکه بود که حرفی برای گفتن نداشت.

فتاح اما عجله داشت عجله برای رفتن...عجله برای تموم کردن این دردِ درمون...

خودش هم خوب میدونست اگه یه کم دیگه بخواد بمونه و دست دست کنه، پشیمون میشه. پشیمون میشه از ول کردن زنی که عشق اول و آخر همه زندگیش بوده.

@VIP-ROMAN

با خودش تکرار کرد که عشق همه چیز نیست. که بدون عشق هم میشه زندگی کرد.
بدون اینکه فرصتی به ارغوان بده، خودش با بی رحمی به حرف اومد.

– بیا تمومش کنیم ارغوان...تمومش کنیم. من میترسم از روزی که این تاوان ادامه‌دار بشه و دامن تک به تک اعضای خانواده ام رو بگیره. من میترسم که یه روز این تاوان دامن تو رو هم بگیره بیا تمومش کنیم.

ارغوان دیگه به فتاح نگاه نمیکرد، حرفی که باید می‌شنید رو شنیده بود و از نظرش بقیه حرف های فتاح یه توجیح بود. یه توجیح پوچ و بی فایده که سعی می‌کرد خودش و ارغوان رو باهاش توجیح کنه.
پوزخند تلخی زد و حرف دلش رو بلند به زبون آورد.

– داری بهونه میاری.

@VIP-ROMAN

فتاح منظورش رو نفهمید.

– چی؟

ارغوان اینبار سرچرخوند و به فتاح خیره شد. به مردِ نامردی که برای دومین بار داشت ارغوان رو قربانی خودخواهی های خودش می‌کرد.

#پارت336

دوباره پوزخند زد. اینبار عمیق تر.

– داری بهونه میاری. یه سری بهونه احمقانه.

فتاح اخم در هم کشید.

– میفهمی داری چی میگی ارغوان؟؟

@VIP-ROMAN

به کمک دیوار از جاش بلند شد. حرف فتاح اون قدر براش سنگین بود که رومق رو از پاهاش برده بود.

درست روبه‌روی فتاح ایستاد و زل تو چشم های سیاهی که هنوز به ابلهانه ترین شکل ممکن عاشق‌شون بود.

خنده اش گرفت از میزان حماقت و جهالت خودش.

– من میفهمم چی میگم فتاح. تو یه آدم خودخواهی که غیر از خودت هیچی رو نمیبینی.

من یه بچه ۱۲-۱۳ ساله رویا پرداز بودم که اومدی و نامزدی مون رو بهم زدی، من یه بچه بودم که ۱۲ سال تمام همه تو گوشم خونده بودن ناف بریده توام و عروس خونه تو. اون موقع پول رو به من ترجیح دادی و الان...الان....الان حتی من نمیدونم چی رو بهم ترجیح دادی....

کاشکی این قدر خودخواه نبودی فتاح....کاشکی...کاشکی فقط یکم...یکم به من فکر میکردی...کاشکی فتاح...

@VIP-ROMAN

#پارت337

حق میداد به ارغوان...حق میداد که عصبی باشه...ناراحت باشه...

نمیتونست آب باشه روی آتشش اما نخواست که هیزم اون آتش هم بشه...

– حق با توست. حق داری. حرفت حقه و حرف حق جواب نداره. اما من بازم میگم بیا تمومش کنیم ارغوان.

و ارغوان با خودش فکر کرد که نرود میخ آهنی بر سنگ.

فتاح از روی جا رختی کتش رو برداشت و از توی جیبش ۵ سکه بهار آزادی در آورد و روی میز ناهارخوری کنارش گذاشت.

@VIP-ROMAN

برگشت و روبه‌روی ارغوان ایستاد و آخرین نظر حلال رو به ارغوان مبهوت و خیره به سکه ها انداخت و به حرف اومد.

– مدت باقی مونده صیغه رو بهت میبخشم، اونم مهریه ات. الوداع ارغوان.الوداع

اشک ارغوان روی صورتش چکید و تنها تونست لب بزنه.

– دست پر اومده بودی حاج فتاح. دست پر...

فتاح نگاه دزدید و سر پایین انداخت و خواست بره که حرف ارغوان میخکوبش کرد.

#پارت338

ـ الوداعت رو گفتی داری میری اما میخوام بهت یه چیزی بگم فتاح، اگه اون بالایی خدای تو و امثال تو هست، خدای منم هست. تاوان عشقت به من رو نمیدونم اما مطمئنم تاوان دل شکستم رو پس میدی فتاح... مطمئنم.

این حرف رو زد تا شاید فتاح رو پشیمون کنه از رفتن...ضعفش بود اما توی دلش دعا کرد فتاح پشیمون بشه و نره اما فتاح چشم بست و نفس عمیقی کشید، نمیدونست چی باید بگه به این زن خشگمین.

اصلا حرفی برای زدن بود؟

حرفی داشت که بزنه؟؟

حرفی بود که ارغوان دوست داشته باشه بشنوه؟؟؟

دست توی جیب برد و بار دیگر تسبیح اهدایی ارغوان رو لمس کرد.

چیزی نگفت فقط چمدونش رو به دست گرفت و رفت...از خونه رفت.

@VIP-ROMAN

ارغوان رو ترک مزد و ندید برگه آزمایش بیرون زده از کیفش رو که خبر از وجود جنینی بی‌گناه میداد...جنینی که حاصل از عشق بود...یک عشق بی‌سرانجام.

در آرزوی تو عُمر بردم شب و روز
عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

مولانا

#پارت339

تهران فروردین ۱۴۰۳

به خودش که اومد توی ماشین فتاح نشسته بود،در حالی که داشت با آویز نقره سر تسبیح پاره شده بازی می‌کرد.

@VIP-ROMAN

گذشته رو مرور کرده بود، روز رفتن فتاح رو مرور کرده بود.

حتی با یادآوریش هم به اندازه همون روز دل شکسته شده بود.

با حرف فتاح، دست از فکر برداشت و حواسش رو جمع کرد.

– چی داری میگی ارغوان؟ پسرم؟ سیامک پسر منه؟ پسر من؟

تایید کرد حرف فتاح رو چون حس کرد فتاح نیاز مبرمی به این تایید داره .

– آره، پسر تو هستش...بچه ای که از خون تو هست...پسری که با تمام وجود از تو متنفره...

مات شد...مبهوت شد...متفر بود؟ آخه چرا؟

سوال احمقانه ای پرسیده بود که خودش هم به خوبی جوابش رو میدونست.

نباید از بچه ای که قبل تولد رها کرده بودش توقع عشق و محبت داشته باشه.

تنها تونست به زبون بیاره.

– چرا؟

– چرا چی؟

– چرا همون موقع به من نگفتی؟

#پارت340

فنجون دابل اسپرسوش رو برداشت و نگاهش قفل جمله حکاکی شده روی میز چوبی کافه شد.

اینجا طعم تنهایی تلخ تر از قهوه است..

واقعا بود...به ساعتش نگاهی انداخت، فرشته دیر کرده بود. خواست بهش زنگ بزنه که در کافه باز شده و چهره رنگ پریده شکوفه در آستانه در هویدا.

براش دستی تکون داد و فنجونش رو برگردوند سر جاش.
فرشته آروم تر از همیشه راه می‌رفت. آروم صندلی رو کنار کشید و روبه‌روی شکوفه نشست.

ـــ سلام، خوبی؟ ببخشید دیر کردم، تو ترافیک گیر کرده بود.

فرشته مثل همیشه نبود، دیگه خبری از اون دختر شاد و شیطون که خنده از روی لبش پاک نمی‌شد نبود، این دختر که لباس سرتا پا مشکی پوشیده بود و حتی یه کرم به صورتش نزده بود، شکل فرشته همیشگی نبود.

ـــ خوبی فرشته؟ انگار روبه‌راه نیستی ها؟

فرشته لبخند زور زورکی زد و نگاهش رو دزدید.

ـــ خوبم بابا، بذار یه بستنی سفارش بدم حالم برمی‌گرده سرجاش.

دروغ میگفت و با اینکه فهمیده بود اما پیگیرش نشد.
منتظر گارسون شدن و فرشته بستنی محبوبش رو سفارش داد. اما هی نگاهش جایی پشت سر شکوفه خیره میشد.
قاشقی از بستنیش توی دهنش گذاشت و به شکوفه نگاه کرد. نگاهی که هی بین شکوفه و پشت سرش جابه‌جا می‌شد.

#پارت341

ـــ چرا این قدر عجله ای می‌خواستی من رو ببینی؟

شکوفه که رقص نگاه فرشته کنجکاوش کرده بود، به جای جواب دادن به سوال فرشته ، سر برگردوند و به پشت سرش نگاه کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ چیز عجیبی پشت سرمه؟؟ آقا هی اینجا رو نگاه میکنی.

فرشته دست و پاش رو گم کرد و دست سردش رو روی دست شکوفه گذاشت و خنده مضطربانه ای کرد.

ـــ نه بابا، فقط فکر کردم یه آشنا دیدم.

از سردی بیش از حد دست فرشته جا خورد.

ـــ خوبی فرشته؟؟ چت شده تو؟ چرا دستت این قدر سرده؟ چیزیت شده؟

فرشته که خسته از اعصاب خوردی ها و دعوا های توی خونه، منتظر یه تلنگر بود تا از هم بپاشه، چشم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هاش پر از اشک شد و اشکش روی گونه اش جاری شد.
شکوفه نگران، خودش رو کمی جلو کشید و دستمال کاغذی به دست فرشته داد.

ـــ چب شده فرشته؟ داری نگرانم میکنی. واسه عمو مسعود مشکلی پیش اومده؟

فرشته فقط توی سکوت دست شکوفه رو گرفته بود و اشک میریخت و گهگاهی هم نگاهی به پشت سر شکوفه می‌نداخت و حسرت میخورد، حسرت چیزی رو که به خاطر جبر روزگار از دست داده بود.

ـــ د حرف بزن دیگه دختر، سکته ام دادی.

#پارت342

دستی به صورتش کشید و اشک هاش رو پاک کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ چیزی نشده، فقط...فقط کاری که درست بود رو انجام دادم.

شکوفه منظورش رو نفهمید. چشم هاش رو جمع کرد و متفکر خیره اش شد.

ـــ کار درست؟ منظورت چیه؟

با خودش دوره کرده بود، دوره کرده بود که قوی باشه و قوی بمونه. قوی بودن یک انتخاب بود اما قوی موندن براش یه اجبار بود تو تمام زندگیش.

ـــ سقطش کردم.

شکوفه مبهوت نگاهش کرد، درک حرفش براش سخت بود، فکر نمی‌کرد که این کار رو بکنه. دیر کرده بود...برای حرف زدن باهاش دیر کرده بود...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دست روی لبش گذاشت و ناباور زمزمه کرد.

ـــ چیکار کردی فرشته؟...چیکار کردی؟

فرشته اما مصر بود که پای کاری که کرده بایسته.

ـــ کاری که باید می‌کردم رو کردم. کاری که درست بود رو کردم.

شکوفه سری براش تکون داد، هنوز هم باور نکرده بود، هنوز هم مبهوت بود.

#پارت343

ـــ مطمئنی که درست بوده، کاری که کردی؟

فرشته عصبی شد، دعوا هاش با مسعود یک طرف و با بدشناسی تمام دیدن سپهر اون هم درست امروز و

@VIP-ROMAN

اینجا از طرف دیگه بهش فشار آورد و عصبانیش کرد.

ـــ معلومه که درسته. تو چی میدونی از زندگی من؟ ها؟ تویی که لای پر قو بزرگ شدی چی میدونی از زندگی من؟ آره کار درست رو کردم. لااقل اینجوری دیگه بچه های مسعود نمی‌گن اومده بود که بچه بیاره و بابای ما رو اسیر کنه. دیگه لااقل مردم نمیگن یه بچه آورد تا همه چی رو مال خودش کنه.

شکوفه هم عصبی شد. از این همه ضعف فرشته عصبی شد.

ـــ به چه قیمتی؟ ها؟ به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادن بچه ای که از جون و خون توه؟ می‌ارزه؟ حرف نزدن یه مشت آدم خاله زنک که همیشه خدا حرف دارن برای زدن می‌ارزید به کشتن بچه ات؟ آره، درست میگی، هیچکس نمیتونه زندگي تو رو قضاوت کنه، هیچکس نمیتونه بهت بگه که چطور زندگي کني چون هیچکس جاي تو نیست اما همه مشکلات خاص

@VIP-ROMAN

خودشون رو دارن. مشکلاتی که اگه از مال تو بزرگ تر نباشه، کوچک تر هم نیست. منم یه مادرم. یه مادر مجرد که حتی بچه ام پدری نداشت که اسمش رو بنویسن تو شناسنامه اش. اما بذار بگم که اصلا...اصلا...حتی یه درصد هم پشیمون نیستم از به دنیا آوردن پوریا...از جون دادن به پوریا.

فرشته نگاهش از نگاه عصبی شکوفه جدا شد و خیره شد به بچه ای با چشم های آبی درشت که مطمئنا از پدرش به ارث برده بود...از سپهرش...از سپهری که دیگه مال اون نبود.

#پارت344

شکوفه عاصی از نگاه سرگردون فرشته دوباره به پشت سرش نگاه کرد و با صدای کنترل شده ای غرید.

@VIP-ROMAN

ـــ به چی داری نگاه میکنی که هر نیم ثانیه عین احمق ها خیره میشی پشت سر من.

غیرارادی بود که جوابش رو داد، غیر ارادی بود که زبون باز کرد و کلمات رو کنار هم چید.

ـــ به اون پسره که با زن و بچه اش رو میز هشت نشسته. سپهره...یه روزی سپهر من بود...همیشه بهم میگفت فقط مرگ میتونه ما رو از هم جداکنه، انگار منظورش‌ازمرگ

یه دختر بود با موهای مشکی کمی خوشگل تراز من.

شکوفه نگاهش رو برگردوند و به فرشته نگاه کرد.

ـــ میشناسیش؟

پوزخند تلخی زد. میشناختش؟ معلوم بود که میشناختش.

@VIP-ROMAN

ـــ اوهوم، یه روزی قرار بود که باهاش ازدواج کنم.

چشم های شکوفه درشت شد. با تعجب به حرف اومد.

ـــ چی؟

پوزخند فرشته تلخ تر شد.

ـــ قرار بود بشم زنش، نشد. مامانش راضی نمیشد که واسه شاخ شمشادش یه دختر بگیره که باباش سینه قبرستون خوابیده و مامانش علیله و خونه نشین. تو تخم چشم خیره شد و گفت تو لایق پسر من نیستی. انگار آدم لایقه رو پیدا کرده.

#پارت345

@VIP-ROMAN

شکوفه فقط نگاهش می‌کرد و توی دلش به خودش لعنت فرستاد که این قدر اصرار داشت برای دیدار امروز، هرچند که خودش هم وقت زیادی نداشت.

ـــ اونم چشم بسته قبول کرد حرف مادش رو، یه خط کشید رو اسمم و حتی یادش رفت فرشته ای هم بوده.

شکوف فقط سکوت کرده بود و اجازه میداد ذهن خسته شکوفه حرف بزنه و خودش رو خالی کنه.

ـــ فقط نمی‌دونم این چه شانس گندیه که حالا الان باید ببینمش، حالا که خودم بچه ام رو از دست دادم، اون رو باید با بچه اش ببینم.

ـــ چرا این کار رو کردی فرشته؟ مادر بودن حس قشنگیه. چه طور این قدر بی رحم و بی احساس شدی.

نگاهش رو از بچه چشم آبی گرفت و به شکوفه خیره شد و با پوزخندی که قصد پاک شدن نداشت جواب داد.

ــ میدونی چیه، دنیا و آدما هاش بهم یاد دادن که اگه سرد و بی احساس باشی، بقیه رو اذیت میکنی اما اگه حساس باشی اونا تو رو اذیت میکنن...! شاید از نظر تو بی‌رحمی بیاد اما من چون مادر بودم، براش مادری کردم و نذاشتم پاش باز بشه تو این دنیایی که پول و ثروت حرف اول رو میزنه. اون بچه قرار نبود خوشحال باشه، اون بچه انگشت نمای خلق می‌شد. من فقط نمی‌خواستم ناراحتیش رو ببینم. حاضر شدم درد تحمل کنم، حرف بشنوم و ناراحت بشم اما یه روز نفرت و ناراحتی رو تو چشم بچه ام نبینم.

#پارت346

شکوفه هیچی نگفت اما داشت به حرف های فرشته فکر می‌کرد، حق میگفت. حرف هاش یه جورایی هم درست بود و هم غلط.

غرق افکارش بود که فرشته به صندلیش تکیه داد و قاشقی از بستنی تقریبا آب شده اش رو به دهن گذاشت و به حرف اومد.

ـــ الکی به دل نگیر و ناراحت نشو!بابا بزرگم نزدیک به ۹۰ سال عمر کرد!این آخری ها هرموقع میدید ما ناراحتیم، میگفت:ببین من تا تهشو دیدم ، تهش هیچی نیست!الکی چیزیو به دل نگیر و غصه بیخود نخور. راستم میگفت، همه چی میگذره، قبول آدم تا مرز مردن میره تا بگذره اما همه چی میگذره. تو این زندگی هیچ شادی یا غمی پایدار نیست. هیچ چیزی موندگار نیست.

لبخند قشنگی زد و جمله اش رو ادامه داد.

ـــ درسته که زندگی پر ازخداحافظی های غیر منتظره است اما همیشه بخند و نگران نباش مثل یه بادبادک که میدونه زندگیش به یه نخ بنده ولی بازم تو آسمون میرقصه و میخنده.

@VIP-ROMAN

دوباره به پشت سر شکوفه و خیره شد و درحالی که با چشمش به پسرک چشم آبی اشره می‌کرد، ادامه داد.

ــ نگاهش کن چه قدر خوشحاله، یه بچه رو حتی میشه با یه تیکه کیک خوشحال کرد. انگاری آدم ها هر چقدر بیشتر بزرگ میشن سخت تر خوشحال میشن... عجیبه ها. انگار هرچی بیشتر از زندگی میفهمی، بیشتر غمگین میشی. انگار شادیِ ما آدم بزرگ ها زیر درخت البالو گم شده.

#پارت347

شکوفه تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد، فرشته درست میگفت.

ــ یه وقت هایی فکر میکنم اندازه یه زت ۵۰ ساله سن داری با این حرف زدن های فلسفیت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فرشته قاشق دیگه ای از بستنیش رو خورد و ابرویی بالا انداخت.

ـــ میدونی بدترین نوع بزرگ شدن چیه؟

شکوفه سری به معنا نفی تکون داد.

ـــ نه بزرگ شدن تو فقره، نه تو بی کسی. بدترین نوع بزرگ شدن درک اتفاقای وحشتناک زندگیِ تو سن پایینه. چشم وا میکنی و می‌بینی با نیم وجب قد و قامت مجبوری که انتخاب کنی...انتخابی که دوستش نداری اما مجبوری. شرط حیاتت به اون انتخاب وابسته است.

شکوفه جرعه ای از اسپرسو یخ کرده اش رو نوشید و شونه ای بالا انداخت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ راستش نمیدونم از بدشانسیمه یا خوش شانسیم اما من هیچ وقت نیاز نبود از این انتخاب ها بکنم. لااقل نه تو سن پایین.

فرشته حرف شکوفه رو شنید و توی دلش غبطه خورد.

ـــ خب شکوفه خانوم نگفتی، اون همه اصرار کردنت برای اومدنم، برای چی بود.

#پارت348

شکوف لبخندی زد.

ـــ برای یه خداحافظی غیر منتظره.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فرشته قاشق بستنیش رو میون راه برگردوند توی ظرف و با اخم ظریفی که روی صورتش نشسته بود، به حرف اومد.

ـــ چی؟...منظورت چیه؟

شکوفه زد به در شوخی.

ـــ حرف خودت بود. همین چند دقیقه پیش گفتی کخه زندگی پر ازخداحافظی های غیر منتظره است. الانم نوبت یکیش رسیده.

منظور شکوفه رو درست متوجه نمی‌شد.

ـــ منظورت چیه شکوفه؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی. داری میری سفر.

@VIP-ROMAN

لبخندش از روی لبش پاک شد. داشت میرفت سفر؟ آره خب، اینم یه جور سفر محسوب می‌شد، البته یه سفر بدون بازگشت. سفر یک طرفه ای که هیچ وقت قرار نبود بلیط برگشتش رو بخره.

ـــ هم آره، هم نه.

#پارت349

فرشته کلافه از حرف های دو پهلو شکوفه و درد بی اندازه شکمش، تشر زد.

ـــ چی میگی تو واسه خودت؟ مثل آدم، درست و حسابی حرف بزن.

شکرفه نیم خندی زد.

ـــ دارم برمیگردم.

@VIP-ROMAN

جواب سوالی رو که میخواست بپرسه میدونست اما محض اطمینان یکبار دیگه پرسید.

ـــ کجا؟

ـــ خونه آقای شجاع، خب معلومه دیگه دارم برمی‌گردم آلمان.

فرشته ناباور خودش رو جلو کشید و دستش رو روی میز گذاشت.

ـــ آخه چرا؟؟ چرا این قدر یهویی؟؟

سوال خوبی بود. سوال خودش هم بود. سوالی که هیچ جوابی براش نداشت.

@VIP-ROMAN

نمیدونست که از عادت کردن فرار میکرد یا به فرار کردن عادت کرده بود ...

فقط ترسیده بود، از دوباره دلش لرزیدن اون هم برای آدمی که جواب پس داده بود، ترسیده بود.

ترسیده بود و مثل همیشه اولین کاری که به ذهنش رسیده رو میخواست انجام بده...

دوباره میخواست فرار کنه...مثل کاری که پنج سال پیش کرده بود...میخواست قید همه چی رو بزنه و فرار کنه....

#پارت350

خواست جواب فرشته رو بده که که گوشیش زنگ خورد و شماره ناشناس با کد ۰۲۱ روی اسکرین گوشیش خودنمایی کرد.

تماس رو وصل کرد.

ـــ بله؟

@VIP-ROMAN

صدای زن به سختی به گوشش رسید، انگار اطرافش شلوغ بود و زن هم قصدی برای بلندتر حرف زدن نداشت

ـــ خانوم شکوفه موحد؟

ـــ بله، بفرمایید خودم هستم.

صدای زن توی گوشش پیچید اما جمله که گفت نگرانش کرد، دوست نداشت نگران برای همچین جمله اما نگران شد. خیلی هم نگران شد.

ـــ خانوم موحد، من از اورژانس بیمارستان دی تماس میگیرم. آقای میرفتاح دچار یک حادثه شدن و از ما خواستن به عنوان همراه بهتون خبر بدیم تا تشریف بیارید بیمارستان.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

رنگش پرید...دمای بدنش افت کرد و حتی لرز نامحسوسی به صداش نشست و کلی افکار منفی به ذهنش هجوم آورد. به سختی لب زد.

ـــ حالش...حالش چطوره؟

#پارت351

حرف زن آرامش رو به قلبی که حسابی داشت ناآرومی میکرد، برگردوند.

ـــ خوب هستن. شکر خدا جایی برای نگرانی نیست. انگاری توی خیابون با \اند نفر درگیر و شدن و مورد ضرب و شتم قرار گرفتن.

زیر لب «خدا رو شکری» زمزمه کرد و فراموش کردتمام قول و قرار هایی رو که با خودش و خدای خودش گذاشته بود...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فراموش کرد که با خودش عهد بسته بود که دیگه تحت هیچ شرایطی تیرداد رو نبینه...

فراموش کرد که تا چند دقیقه پیش داشت از رفتن حرف می‌زد و هرگز برنگشتن...

فراموش کرد و توی این لحظه فقط نگرانی بیش از اندازه اش برای تیرداد ودنمایی میکرد. نگرانی که داشت نگرانش می‌کرد...اصلا چرا باید نگران تیرداد می‌شد؟... الان نباید خوشحال می‌بود برای بلایی که سرش اومده؟ پس چرا خوشحال تنها حسی بود که نداشت و تمام احساساتش خلاصه می‌شد توی نگرانی و غم؟؟...

افکارش رو خفه کرد و یادش اومد که هنوز مکالمه اش تموم نشده، این قدر نگران شده بود که حتی نفهمیده بود که تیرداد رو کدوم بیمارستان برده بودن.

ـــ ببخشید، کدوم بیمارستان باید بیام؟

ـــ بیمارستان دی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

از زن تشکری کرد و به تماس پایان داد.
فرشته که رنگ و روی پریده شکوفه رو دیده بود و اسم بیمارستان رو شنیده بود، نگران به حرف اومد.

#پارت352

ـــ چیزی شده فرشته؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

لوازمش رو از روی میز جمع کرد و گوشیش رو توی کیفش انداخت و در همون حال جواب داد.

ـــ یکی از دوست هام انگار دعوا کرده و الانم توی بیمارستانه. خودمم دقیق نفهمیدم چی شده. برم ببینم چه خبر شده.

بوسه ای روی گونه رنگ و رو پریده فرشته کاشت و از کافه بیرون زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دربستی گرفت و راهی بیمارستان شد. توی دلش ۱۴ کیسه نمک نذر سلامتی تیرداد کرد.

این حجم از احساسات تازه بیدار شده نسبت به تیرداد داشت می‌ترسوندش.

نفهمید که چه جوری پول تاکسی رو حساب کرد و خودش رو به اطلاعات بیمارستان رسوند.

ـــ سلام خانوم، ببخشید اورژانس بیمارستان کجاست؟

زن نگاهی به شکوفه انداخت و بی‌حصوله لب زد.

ـــ اسم بیمارتون؟

ـــ تیرداد میرفتاح.

زن مشغول رایانه اش شد و به حرف اومد.

ـــ طبقه اول بخش اورژانس.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت353

منتظر ادامه حرف های زن نشد و به سرعت راهی اورژانس شد.

به اورژانس که رسید اما مردد شد...

اصلا برای چی اومده بود؟؟ اصلا چرا به خواسته تیرداد بها داده بود و اومده بود؟؟ اصلا چرا تیرداد شماره اون رو داده بود؟

لحظه به لحظه به تعداد سوالا بی جواب ذهنش اضافه می‌شد و لحظه به لحظه مردد تر میشد برای موندن و مطمئن تر می‌شد برای برگشتن.

چشم بست و توی دلش خدا رو صدا زد و بی خیال قسمت منطقی مغزش شد و بها داد به قلب نگرانش.

دکتر بخش اورژانس رو پیدا کرد و سراغ تیرداد و وضعیتش رو ازش گرفت و شنید.

@VIP-ROMAN

ـــ خوشبختانه حالش خوبه و ضربه ای که به سرشون وارد شده باعث ایجاد لخته خون نشده. در هرصورت بهتر امروز و فردا رو مهمان ما باشن. بهتره برین کارهای پذیرشش رو انجام بدید. دوستان از آگاهی هم تشریف آوردن، منتظرن که حال بیمارتون مساعد تر بشه.

از دکتر تشکر کرد و به سمت تخت تیرداد پا تند کرد و پرده رو کنار زد و با دیدن وضعیت تیرداد چشم هاش از تعجب چهار تا شد. دقیقا منظور دکتر از خوب بودن حالش چی بود؟

این مرد با سر باند پیچی شده و دست و پای گچ گرفته و صورت کبود و داغون هر اسمی روی حالش می‌شد روش گذاشت غیر از خوب بودن.

تیرداد انگار حضور شکوفه رو حس کرده بود شاید هم رایحه لطیف و معطر همیشگی عطر gucci bloom شکوفه رو حس کرد که آروم چشم باز کرد و با دیدن شکوفه لبخند نیم بندی زد که به ثانیه ای نکشیده لبخند از روی لبش پرکشد و صورتش از درد جمع شد.

@VIP-ROMAN

#پارت354

نگرانش بود، دیدن سر و وضع داغونش دلش رو بی تاب می‌کرد. دست خودش نبود که با دیدن کبودی های صورتش و گچ دستش دلش بالا و پایین شد. دست خودش نبود. دست دلش بود که لحظه به لحظه نگران تر می‌شد.

قدم جلو گذاشت و دستش رو بالای تخت بند کرد و خودش رو خم کرد و صورتش رو نزدیک صورت تیرداد برد. نگرانیش حتی به لحنش هم سرایت کرده بود.

نگران لب زد.

ـــ خوبی؟

تیرداد اما دردش رو فراموش کرد و دلش غنج رفت، غنج رفت از دیدن نگرانی لونه کرده توی چشم های شکوفه. غنج رفت از نگرانی چسبیده به صداش. این

@VIP-ROMAN

که هنوزم برای این دختر مهم بود، این که هنوزم با همه اتفاقات افتاده این دختر اینجوری نگرانش می‌شد، دلش رو مالش می‌داد. مهم نبود زبونش چه قدر تند و تیزه و توی این پنج سال خوب یاد گرفته بود که قلمبه سلمبه حرف بزنه، مهم این بود که توی قلبش هنوز هم تیرداد بود ، مهم این بود که هنوزم که هنوزه می‌تونست نگران نگاهش کنه یا نگران صداش کنه.

تاجر بود و شرط تاجر بودن، فرصت طلب بودن بود و کی بود که ندونه تیرداد میرفتاح یه تاجر فرصت طلب موفق بود.

به هر ضرب و زوری که بود، لبخند عمیقی که میومد روی لبش بشینه رو مهار کرد و از قصد صورتش رو دوباره جمع کرد.

ــ آ...آه...به نظرت شکل آدم های خوبم؟

شکوفه صادقانه حرفی رو زد که ناخودآگاه لبخند محوی نشوند روی لب تیرداد.

@VIP-ROMAN

ـــ نه، بیشتر شکل آدم های داغونی.

#پارت355

وقتی نگاه گرد شده تیرداد رو دید، متوجه حرفی که زد، شد و دستپاچه سعی در درست کردن گافی که داده بود، کرد.

ـــ یعنی...یعنی خب منظورم...منظورم اینه که خب شکل آدم های داغونی خب. یعنی نه داغون...

فرصت ادامه دادن پیدا نکرد، صدای یاالله گفتن کسی اومد و وقتی سر برگردوند، قامت دو مرد پوشیده در لباس پلیس رو دید.

توی جاش صاف ایستاد و سلامی کرد و جواب شنید.

@VIP-ROMAN

ـــ سلام دخترم، سروان محبی هستم. از آگاهی مزاحم میشیم. ان شاالله که مساعد هستید؟

شکوفه به تیرداد نگاهی انداخت و تیرداد نگاهش رو حس کرد و نگاهش کرد و لب زد.

ـــ بی‌زحمت بهم کمک کن و یکم تختم رو بده بالا.

کاری که تیرداد خواست رو انجام داد و گوشه ای ایستاد.

ـــ خب جناب میرفتاح، چه اتفاقی براتون افتاده؟ ضارب ها رو میشناختین؟ صورت شون رو دیدید؟

تیرداد که اصلا راحت نبود و به خاطر طرز نشستنش کمرش درد گرفته بود، با اخم هایی ناشی از درد به حرف اومد.

ـــ نه، از شرکت دراومدم و توی پارکینک از پشت بهم حمله شد. اولین ضربه از پشت به سرم خورد و منگم کرد. دقیق نتونستم صورت هاشون رو ببینم، هرچند صورت هاشون رو با پارچه پوشونده بودن.

#پارت356

مرد بغل دستی سروان که انگار درجه پایین تری داشت، صحبت های تیرداد رو درون پرونده سبز رنگ درون دستش یادداشت می‌کرد و سروان محبی دوباره به حرف اومد.

ـــ به کسی شک دارید جناب میرفتاح؟

تیرداد که بی‌قرار شده بود و کم‌کم درد کمرش داشت براش غیرقابل تحمل می‌شد، سری به معنای نفی تکون داد.

ـــ خیر. به کسی شکی ندارم.

@VIP-ROMAN

سروان زیر لب «صحیح هستی» زیر لب زمزمه کرد و با دیدن صورت ناراحت از درد تیرداد سوالاتش رو کش نداد و برای زمان بهتری گذاشت.

ـــ بسیار خب، ما پیگیری می‌کنیم و خبرش رو بهتون می‌دیم. لطفا اگه چیز تازه ای یادتون اومد به ما خبر بدید. ان شاالله که هرچه زودتر خوب بشید.

مامور ها رفتن و شکوفه به سرعت خودش رو به تیرداد رسوند و تختش رو به حالت خوابیده درآورد و بالشت زیر سرش رو صاف کرد و تیرداد با همون صورت زیادی جذاب و جدیش با مزه لب زد.

ـــ الهی تب کنم، شاید پرستارم تو باشی.

شکوفه با چشم های زیادی درش نگاهش کرد، تعجبش رو هیچ جوره نمیتونست مخفس کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ واقعا که.

#پارت357

روی تیرداد خیمه زده بود و فاصله صورت هاشون شاید کمتر از یک وجب بود و از همین فاصله هم داشت کم کم محصور چشم های درشت و قهوه ای تیرداد می‌شد.
تیرداد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و به حرف اومد.

ـــ واقعا که چی؟

نمیتوست صاف بشه، انگار تیرداد با نخ های نامرئی به بند کشیده بودش.

ـــ واقعا که همه چی. الان وقت این حرف هاست آخه؟

@VIP-ROMAN

دوست داشت دست بندازه دور گردن شکوفه و جلو بکشتش و اون لب هایی که اون قدر قشنگ تکون میخورد رو ببوسه. اما نمیتونست. جدای اینکه اسلام دست و پاش رو بسته بود، دست توی گچش زیادی سنگین بود برای همچون حرکات آرتیستی.

ـــ پس کی وقت این حرف هاست خب؟ خوب بشم که دیگه نیاز به پرستار ندارم که.

حرصی شده صاف شد و کیفش رو از روی تخت تیرداد برداشت و خواست بره که تیرداد با صدایی که توش خنده موج می‌زد به حرف اومد.

ـــ کجا پرستار بد مهر شیرین زبان؟

شکوفه برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

ـــ ها؟

@VIP-ROMAN

#پارت358

ـــ باید برات یه دوره ادبیات و شعر فارسی بذارم. نشنیدی نظامی چی گفته؟

چو یابی پرستنده‌ای نغز گوی

ازو بیش از آن مهربانی مجوی

پرستار بد مهر شیرین زبان

به از بدخوئی کو بود مهربان

سری تکون داد و با کنایه به حرف اومد.

ـــ به نظرم باید برم دکتر خبر کنم بیاد معاینت کنه. فکر کنم ضربه ای که به سرت خورده بهت یه آسیبی زده. کم کم داری رد میدی تیرداد.

گفت...بالاخره گفت...بالاخره اسمش رو به زبون آورد...معمولی معمولی...تو صداش نه کینه بود و نه

@VIP-ROMAN

عشق...معمولی گفته بود تیرداد و همین تیرداد گفتنش بدجوری دل برده بود از مردی که روی تخت دراز به دراز افتاده بود و محو حرکت لب های شکوفه بود وقتی هجی کرده بود تیرداد.

ـــ دوباره بگو.

واقعا نگرانش بود، همه اش با خودش فکر می‌کرد که شاید ضربه ای که به سرش خورده واقعا باعث آسیب دیدگیش شده.

قدم های رفته رو برگشت و روی تختش نشست.

ـــ چی رو دوباره بگم؟ چت شده تیرداد؟

دوباره گفت...گفت و تیرداد باور نمی‌کرد که یک روز این قدر عادی اسمش روی لب های شکوفه بلغزه...

#پارت359

@VIP-ROMAN

توی چشم های شکوفه زل زد و بدون اینکه حتی پلک بزنه، دوباره تکرار کرد.

ـــ دوباره بگو...دوباره صدام بزن...دوباره اسمم رو تکرار کن.

تقصیر کی بود که دوستش داشت، که نمیتونست فراموشش کنه؟ تقصیر کی بود که با هرجمله ای که میگفت قلبش برهنه تر می‌شد و حسش بیشتر رخ نشون می‌داد؟

تقصیر کی بود؟ تقصیر همین مرد خوابیده روی تخت بود که جوری عاشقش کرده بود که هیچ جوره نمی‌تونست بیخیال حسش بهش بشه.

چه قدر تیرداد مقصر بود...چه قدر تیرداد توی همه چیز نقصر بود...

ای کاش میتونست فراموش کنه...برای همیشه فراموش کنه اما فراموش کردنِ کسی که دوسش داری مثل حل شدن قند میمونه تو استکان چایی،

@VIP-ROMAN

درسته که اون قند حل میشه و دیگه دیده نمیشه اما برای همیشه مزه‌ی اون چایی رو عوض کرده.

یا ای کاش عشق هم قانونی داشت مثلِ قانون سوم نیوتن ؛تا همون قدر که شکوفه عاشقش بود، تیرداد هم محکوم بود به عاشق بودن ...

و شاید هم عشق قانونی داشت مثلِ قانون سوم نیوتن ؛ که همون قدر که شکوفه عاشقش بود، تیرداد هم محکوم بود به عاشق بودن...محکوم بود که با اینکه پنج سال بود رفته بود اما با رفتنش تکه ای از قلبش رو برده بود و هیچ وقت هم پس نداده بود.

میتونست عشق رو توی رج به رج چشم های تیرداد ببینه، میتونست ببینه و میدید اما قلب زخمیش اعتماد نداشت به این جفت چشم خمار قهوه ای که یک روز با بی‌رحمی تمام فریبش داده بود و شکسته بودش.

می‌ترسید...از دوباره اعتماد کردن...از دوباره دل بستن...از دوباره شکستن...

اگه با خودش بود ول می کرد و میرفت ...اما تصمیم گیری با خودش نبود ، با دلش بود !

بدون این که چیز دیگه ای بگه از جاش بلند شد و پشت کرد به تیرداد و همون طور که میرفت، آروم زمزمه کرد.

ـــ میرم کار های بستریت رو انجام بدم.

#پارت360

کار های بستریش رو انجام داد و سوار آسانسور شد و به اتاق خصوصی که براش گرفته بود رفت.

تیرداد روی تختی که کنار پنجره گذاشته شده بود، دراز کشیده بود و چشم بسته بود.

دقیقا نمیدونست الان باید چیکار کنه. بره و تنهاش بذاره؟ خب دلش نمیومد. بمونه پیشش؟ به چه عنوان.

سرش رو تکون داد تا افکارش برا یک لحظه هم که شده تنهاش بذارن و به سمت تیرداد پا تند کرد.

کنارش روی صندلی که مخصوص همراه بیمار بود نشست و آروم تکونش داد.

میخواست بیدارش کنه تا بفهمه که باید به کی زنگ بزنه تا بیاد و پیشش بمونه. اصلا نمیدونست چرا تیرداد به اون زنگ زده.

ـــ تیرداد، تیرداد یه دقیقه پاشو. خب پاشو بگو من به کی زنگ بزنم بگم بیاد اینجا پیشت.

تیرداد آروم لای پلکش رو باز کرد و نگاهش رو به شکوفه دوخت.

اسمش تیرداد نبود اگه نمی‌تونست امشب این دلبر چموش رو پیش خودش نگه داره. شده آسمون رو به زمین میاورد اما شکوفه رو امشب پیش خودش نگه میداشت.

لبش رو تر کرد و آروم زمزمه کرد.

ـــ نمیخواد به کسی زنگ بزنی. خودتم برو، تا همین جا هم خیلی مزاحمت شدم. فقط حواست باشه به کسی چیزی نگی، مخصوصا به مامانم.

@VIP-ROMAN

متعجب و با اخم ریزی خیره اش شد.

#پارت361

ـــ یعنی چی که هیچی نگم؟ نمیشه که سه روز اینجا تنها بمونی.

تیرداد مظلوم نگاهش کرد و برای اینکه خنده اش نگیره، سرش رو به طرف پنجره کج کرد و به بیرون خیره شد.

ـــ چرا نمیشه؟ میخوای به کی بگی؟ مامانم؟ اون بنده ی خدا که نمیتونه بیاد اینجا، اگرم بیاد اینجا به خاطر وضعیتی که داره کلی اذیت میشه، گفتن وضعیت من بهش فقط الکلی نگرانش میکنه. حاج بابا و مامانی هم که سنی ازشون گذشته، بنده خدا ها رو چرا الکی نگران کنیم.

@VIP-ROMAN

شکوفه کلافه از حس بدی که از حرف های تیرداد گرفته بود به حرف اومد.

ـــ یعنی چی اخه؟ میخوای سه روز تنها بمونی؟

نگاهش رو به شکوفه داد و شونه ای بالا انداخت.

ـــ چاره ای هم هست مگه؟ تو برو من خودم یه جوری با خودم کنار میام.

کلافه به تیرداد نگاه کرد، کاشکی میتونست بره اما دل لامصبش به رفتن رضا نمیداد.

ـــ اوف تیرداد، اوف. واقعا که اوف.

تیرداد خواست جوابش رو بده که تقه ای به در خورد و مردی پوشیده در لباس خدمات بیمارستان، نهار تیرداد رو آورد.

@VIP-ROMAN

شکوفه ظرف غذا رو از مرد گرفت و تشکری کرد و میز غذا رو تنظیم کرد و جلوی تیرداد گذاشت.

#پارت362

ـــ زود باش بخور تا یخ نکرده.

تیرداد نگاهی به ظرف غذا انداخت، به نظر خوشمزه نمیومد.
نگاهش رو از غذا جدا کرد و با فکری کهبه سرش زد، لبخند شیطنت باری روی لبش نشست و چشم هاش از شیطنت برق زد و شکوفه با چشم های ریز کرده مشکوک نگاهش کرد.
لبخندش رو خورد و رو به شکوفه کرد.

ـــ اینجوری بخورم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شکوفه منظورش رو نفهمید.

ـــ یعنی چی؟

دست توی گچ گرفته اش رو بالا آورد و بهش اشاره کرد.

ـــ دستم شکسته، چه جوری غذا بخورم؟

شکوفه شونه ای بالا انداخت.

ـــ ساده است، با اون یکی دستت بخور خب.

تیرداد چشم گرد کرد و با پرویی همیشگیش جواب داد.

ـــ ببینم واقعا نمیبینی دستم شکسته؟ من دست چپم، نمیتونم با اون دستم قاشق دست بگیرم.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت363

شکوفه باز هم منظور تیرداد رو نفهمید.

ـــ خب من چیکار کنم که نمی‌تونی؟

تیرداد پوزخند زدی که باعث دردش شد.

ـــ خدایی خیلی وقت ها با خودم فکر میکنم عاشق چیه تو خنگ شدم من؟ پاشو بیا اینجا بشین بهم غذا بده...

متوجه ادامه جمله اش نشد، قلبش...مغزش جا موند روی تیکه اول جمله تیرداد و هی صداش توی گوشش تکرار میشد.

عاشقش بود؟ عاشق شکوفه بود؟ باور نمی‌کرد...اما خودش گفت....مطمئن بود اشتباه نشنیده...منگ بود

@VIP-ROMAN

و با منگی تمام خیره تیرداد بود. تیردادی که خودش نفهمیده بود چی گفته و با گفتنش چه بلایی سر دل بی جنبه شکوفه آورده.

ـــ بیا اینجا بشین دیگه.

با تشری که تیرداد بهش زد، بی‌اختیار قدم جلو گذاشت و و دوباره روی صندلی نشست و قاشق قاشق سوپ آبکی بیمارستان رو به تیرداد داد.

تیرداد اما اصلا از مزه غذا خوشش نیومده بود و یک بند غر می‌زد.

ـــ اصلا خوشمزه نیست، حس میکنم دارم آب جوشیده میخورم همراه مقدار زیادی رب.

شکوفه کلافه چشم بست و قاشق رو به جای دهن تیرداد به دهن خودش گذاشت و سوپ رو چشید.

ـــ اوف تیرداد، اوف. اون قدر هام بدمزه نیست هرچند معلومه به پای غذا های شاهانه ای که حضرت آقا توی هر وعده میل میکنید نمیرسه اما خیی هم بد نیست، به جای غر زدن بخور. تو حتی بد مریض تر از پوریایی. یعنی ببین چه قدر غر زدی که دارم با یه بچه چهار ساله مقایسه ات میکنم.

#پارت364

محوش شد...محو خنده قشنگش...محو نگاه قشنگ ترش. وقتی به تیرداد نگاه می‌کرد وچشم دلبرانه چشم غره می‌رفت براش...محو کج کردن بانمک لب و لوچه اش وقتی حواسش به تیرداد نبود و داشت غر غر می‌کرد...

محوش شد و دست خودش نبود که بی اختیار بی خیاب درد شدید قفسه سینه اش شد و به سختی خودش رو جلو کشید و بوسه ای روی نوک بینی اش کاشت... بوسه ای که رنگ عشق داشت...بوسه ای که رنگ محبت عمبیقی داشت و برسه ای که پر بود

@VIP-ROMAN

از قدردانی...قدردانی از شکوفه ای که توی شرایط سخت تنهاش نگذاشت...

اینبار نوبت شکوفه بود...اینبار نوبت شکوفه بود که محو بشه، با همون لب های نیمه باز هلویی رنگ که حین غر غر کردن خشک شون زده بود...با همون نگاه گشاد شده که خیره نگاه تیردادی بود که شاید پنج سانتی متر ازش فاصله داشت...

ـــــ تیر...

نذاشت حرفش کامل شه، اینبار لب های هلویی نیمه بازش بود که هدف بوسه تیرداد قرار گرفت.

چشم های از حدقه بیرون زده اش، پلک های روی هم افتاده تیرداد رو دید و آروم پلک های خودش هم روی هم افتاد...

آرامشش منطقی نبود، این که تیرداد رو هل نمی‌داد و سیلی به گوشش نمی‌زد منطقی نبود اما دلش نمی‌ذاشت که عقب بکشه..

@VIP-ROMAN

چشمش بسته بود اما صدای تیرداد توی گوشش پیچید...

صدایی که سالها کابوس خواب و بیداریش بود....

ــ باعث شرمم که این رو بگم اما من پسر این آقام و برادر عروس محسوب میشم...

ــ متاسفم شکوفه، تو هم مثل مامان من، چوب کارای بابات رو خوردی....

متاسفم شکوفه....متاسفم شکوفه....

صدای تیرداد توی گوشش می‌پیچید و تصویر رفتنش پشت پلکش ظاهر شده بود...

#پارت365

اشک حتی از پشت پلک بسته اش هم راه خودش رو باز کرد و روی صورتش روون شد.

خاطرات از جلوی چشمش مثل فیلم سینمایی گذر کرد...

اولین اعترافش....اولین بوسه اش...اولین و آخرین شبی که با هم بودن...روز عقدشون...رفتن تیرداد...سکته باباش...فهمیدن حاملگه ایش...رفتن شون از ایران...روزی که حاضر شده بود قید زندگیش رو بزنه...افسردگی بعد از زایمانش...روزی که برای اولین بار پوریا کوچولو رو به آغوش کشید...برگشتش به ایران...اولین دیدارش با تیرداد...روز نامزدیش با سیامک...دوباره رفتن تیرداد و تنها گذاشتنش...

انگار این مرد همیشه عادت داشت به رفتن...به تنها گذاشتن...

به خودش اومد و چشم باز کرد و خواست عقب بکشه که تیرداد مانع شد و دست سالمش رو پشت گردن شکوفه گذاشت و نگه اش داشت و بوسه اش رو عمیق تر کرد.

حال بدش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و صدای پرتمسخر تیرداد بلند تر توی گوشش اکو می‌شد.

بیشتر تقلا کرد و فشاری به قفسه سینه اش وارد کرد که باعث درد امون تیرداد رو ببره و شکوفه رو رها کنه.

چشم باز کرد و تازه متوجه چشم های اشکشی شد.

اجازه حرف زدن بهش نداد، فقط کاسه سوپ رو روی میز رها کرد و کیفش رو از روی تخت چنگ زد و با تمام سرعتی که میتونست از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بهم کوبید.

به در بسته اتاق تکیه داد...زانو های سست شده اش وزنش رو تحمل نکرد و خم شد و سر خورد و روی زمین نشست.

دستش بالا اومد و انگشتش ناخودآگاه روی لبش نشست.

بوسیده بودتش؟....بوسده بودتش...به خودش که نمی‌تونست دروغ بگه...همه چی رو فراموش کرده بود و حتی برای یه ثانیه هم که شده با میل خودش بوسیده بودتش...

نفس عمیقی کشید و رد اشک رو از صورتش پاک کرد، گوشیش رو درآورد تا به علی بگه بیاد دنبالش که دیدن نوتیفیکیشن پیامی که از سیامک توی واتس اپ داشت، توجه اش رو جلب کرد.

@VIP-ROMAN

#پارت366

برنامه رو باز کرد، یه فیلم فرستاده بود با یه پیام.

(امیدوارم از کاری که به خاطر تو کردم خوشت بیاد، هدیه جدایی مونه...)

متعجب از پیامی که هیچ چیزی ازش نفهمیده بود، فیلم ۳ دقیقه رو دانلود کرد و با پلی شدنش، نفسش توی سینه اش گره خورد و بالا نیومد...

سه مرد درشت هیکل با صورت هایی پوشونده شده به تیرداد حمله کرده بودن و با چماق به جونش افتاده بودن...

دست هاش میلرزید و نفسش بالا نمیومد...کار سیامک بود. اما چرا؟

به سختی از جاش بلند شد و از در اتاق فاصله گرفت تا مبادا تیرداد صداش رو بشنوه.

@VIP-ROMAN

کف دست هاش عرق کرده بود و دلشوره امونش رو بریده بود و تبدیل به حالت تهوع شده بود. باید چیکار می‌کرد؟

به سختی تمام حواسش رو جمع کرد و به سیامک زنگ زد، شاید ۵ بوق خورد، شاید هم بیشتر...

صدای سیامک توی گوشش پیچید با لحنی که عادی نبود، با لحنی که کشدار شده بود.

ـــ جووونم؟

جدی پرسید، بدون ذره ای انعطاف یا دلرحمی تشر زد بهش. کار های سیامک کم کم داشت زیادی ترسناک می‌شد. دیگه از حدش داشت خارج میشد. کار اون روز توی کوهش رو ندیده گرفته بود اما این کارش غیرقابل بخشش بود.

زیاده روی کرده و شکوفه یادگرفته بود که چطور یه جا هایی ترمز آدم ها بشه.

ـــ چیکار کردی سیامک؟ چیکار کردی؟

@VIP-ROMAN

#پارت367

لحنش عادی نبود، انگار مست بود.

ــ چیکاااار کردمممم مگههههه؟...ددلت خنککک شد؟...به خاطر تووو این کاررررر رو کردممم...

هرچی فکر می‌کرد یادش نمیومد که کی چیکار کرده که سیامک با خودش فکر کرده که راضیه که خار به پای تیرداد بره؟

عصبی چشم بست و پوف کلافه ای کشید. کلاف زندگیش بدجور توی هم گره خورده بود.

ــ کجایی؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سیامک توی دنیای خودش بود و همین بی‌خیال بودنش داشت باعث می‌شد که شکوفه از کوره در بره.

ـــ میخوای با دسته گل بیای اززززممم تشکر کنییی. لازم نیسسست به خداااا...

دوباره تشر زد بهش.

ـــ سیامک مسخره بازی درنیار، کجایی میگم؟

صدای خنده سیامک توی گوشش پیچید.

ـــ جووووون بابا...جذبههههه اتتتت رو قرررربون...کجا باشم خووووبه؟... تو کجاااا دوستتت داری باااشم؟

#پارت368

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

دست خودش نبود که تقریبا با صدی بلندی فریاد کشید. ترسیده بود...ترسیده بود که بلای بدتری سر تیرداد بیاد. فریادش از سر عصبانیتش نه، بلکه از سر ترسش بود.

صداش رو بالا می‌برد تا ضعفش رو مخفی کنه.

ـــ میگم کجایی سیا؟

ـــ خونه ام....خونه...

چشم بست و نفس کلافه اش رو پرصدا بیرون داد.

ـــ خونه ات کجاست؟

اینبار به جز بیخیالی، انگار ته صداش بغض هم داشت...انگار صداش لرزید وقتی لب زد.

@VIP-ROMAN

ـــ خونه ام؟.... خونه ام همون جاییه که قرار بود بشه خونه مون...خونه مون...خونه من و تو..من و تو...

میدونست کجاست. قبلا موقعی که قرار نامزدی گذاشته بود با سیامک، چندباری رفته بود اون جا.

ـــ یه قهوه تلخ درست کن و بخور و کمپرس یخم بذار رو سرت، مستی بپره ازت. حوصله ندارم بیام و با یه آدم مست که متوجه دور و اطرافش نیست حتی سر و کله بزنم.

بدون حرف دیگه ای به تماسش پایان داد و کیفش رو از کف زمین برداشت و راهی خونه سیامک شد.

#پارت369

رفت بدون اینکه بخواد به تیرداد چیزی بگه یا باخاش خداحافظی کنه.

رفت و ندید نگاه منتظر مرد پردردی که نگاهش خشک شده بود به در و به تمام درد هاش، درد پشیمونی هم اضافه شده بود...

درد پشیمونی از کاری که پنج سال پیش با حماقت تمام انجام داده بود.

دم بیمارستان دربست گرفت و دم خونه سیامک پیاده شد و زنگ طبقه ۵ رو زد.

طول کشید تا صدا سیامک رو بشنوه، صدایی که دیگه کش دار نبود اما خسته چرا.

صداش خسته بود اما انگار نمیخواست قبول کنه که زده بود توی فاز بیخیالی.

ـــ جوون بابا. پاداش کار خوبم رو انگاری خیلی زود گرفتم که سرکار علیه قدم رنجه کردن و به ما افتخار دادن.

جواب سیامک رو نداد و با شنیدن صدای تیک در وارد ساختمون شد.

به طبقه ۵ که رسید، نیازی نبود در بزنه چون در خونه باز بود. با عصبانیت وارد خونه شد و پشت سرش در رو بهم کوبید.

کنار اپن آشپزخونه سیامک رو دید که روی صندلی نشسته بود و با فنجون قهوه اش بازی می‌کرد.

کیفش رو گوشه ای انداخت و با عصبانیت وارد آشپزخونه شد و اون ور اوپن درست روبه‌روی سیامک ایستاد و محکم دست هاش رو کوبید به سنگ اوپن.

ـــ چیکار کردی سیامک؟...چیکار کردی؟...ها؟...

سیامک اما بی توجه بود به شکوفه، به خودش...به فریادش...به عصبانیتش...بی توجه بود تا مبادا از ذهنش بگذره که که این حجم از عصبانیت، این حجم از توجه برای تیرداده، به خاطر تیرداده....

بی توجه بود تا یادش نیاد که حضورش اینجا نه به خاطر خودش، بلکه به خاطر تیرداده...

@VIP-ROMAN

#پارت370

شکوفه اما بریده بود...ترس اتفاقی که برای تیرداد افتاده بود از یه طرف، اتفاقی که در بیمارستان افتاده بود از طرف دیگه اعصابش رو بهم ریخته بود و طاقتش رو طاق کرده بود...

با عصبانیتی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، دست دراز کرد و فنجون گل قرمز قهوه رو از دست سیامک چنگ زد و با تمام توانش پرتابش کرد زمین و فریاد کشید.

ـــ میگم حالیته داری چیکار میکنی؟ حالیته چیکار کردی؟ ممکن بود بلایی سرش بیاد...اگه بلایی سرش میومد چی؟ هرچند همین حالا هم خورد و خاک شیر شده. اگه دور از جونش ضربه مغزی میشد، چی؟ ها؟ اگه به خاطر کار احمقانه تو خون ریزی داخلی میکرد و میمرد چی؟ با توام ابله. میفهمی چیکار کردی؟

@VIP-ROMAN

سیامک عاصی شده از جاش بلند شد. عاصی شده بود از نگرانی خفته در لابه‌لای تک تک کلمات شکوفه عاصی شده بود.

از این همه حس نگرانی شکوفه برای مردی که لیاقتش رو نداشت متنفر بود. حسادت میکرد...حسادت می‌کرد به مردی به اسم تیرداد میرفتاح...به همه چیزش حسادت می‌کرد و از همه چیزش متنفر بود...چشم هاش قرمز شده بود نه به خاطر مستی که از سرش پریده بود، به خاطر فشاری که به خودش می‌اورد تا کم نیاره و آوار نشه روی سر شکوفه. غم عمیقش رو پشت عصبانیت مخفی کرد و بلند تر از شکوفه فریاد کشید.

ـــ آره...آره...آره...میفهمم چیکار کردم، خوب کردم. خوب کردم. تا تو باشی که به خاطر اون الدنگ یه لاقبا من رو رد نکنی... چی من کمتر از اون بود؟ ها؟ چی من از اون کمتر بود ؟

با عصبانیت همه وسایل روی اپن رو انداخت زمین و بلند تر از قبل فریاد کشید.

@VIP-ROMAN

#پارت371

ـــ میخوای بشکونی؟...خب بشکون. بزن همه چی این خونه ی لعنتی رو بشکون...

شکوفه فقط نگاهش کرد و آروم لب زد.

ـــ چرا؟

خسته و بی نفس دوباره روی صندلی افتاد و سر پایین انداخت و جواب چرای شکوفه رو داد.

ـــ تا حالا شده از غم دوری یه نفر ندونی چیکار کنی؟...انقدر دلت براش تنگ باشه که ذره ذره وجودت اون رو بخواد و دلتنگی تا خرخره خفت کنه ولی نتونی کاری کنی چون در واقع کاری از دستت برنمیاد...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

منتظر به شکوفه چشم دوخت که شکوفه فقط به تکون دادن سرش به معنای تایید اکتفا کرد و حرفی بهش نزد.

ـــ منم همین جوری بود، دلتنگ تو...اما...اما تو رو نداشتم، بعد به این فکر کردم که شاید مسبب نداشتن تو اون آدمیه که من قدر دنیا ازش نفرت دارم، اونی که من همه زندگیم رو بهش باخته بودم و همین یکبار فکر میکردم لااقل تو رو بردم اما حتی درست تو آخرین لحظات تویی رو که آخرین نقطه روشن قلبم بودی رو هم بهش باخته بودم...

من پشیمونم...خیلی پشیمونم...پشیمونم که لعنتی رو برای نامزدی مون دعوت کردم، اگه...اگه دعوت نمی‌کردم، اگه اون شب نمیومد...تو...تو الان مال من بودی...مال من...

نگاه خیسش رو بالا آورد و به شکوفه دوخت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت372

از جاش بلند شد و بی توجه به وسایل پخش شده ی روی زمین، به سمت شکوفه قدم برداشت.

نزدیکش ایستاد و دستش رو دراز کرد و آروم گونه شکوفه رو نوازش کرد.

ـــــ من نه عاشق موی کمندت شدم، نه عاشق قد بلندت.

من عاشق این همه قوی بودنت شدم...عاشق سرسخت بودنت شدم...عاشق این که میشکستی اما لبخند میزدی.

کم پیدا میشن زنایی مثل تو...همه عمرم آرزوم بود که مادرم یکی باشه مثل
تو...قوی...سرسخت...محکم...قابل اتکا... که اگه مثل تو بود با من و زندگیم این کار رو نمی‌کرد که به بهانه تنهایی بذار ناپدری هرجور که دلش میخواد اذیتم کنه.

@VIP-ROMAN

وقتی...وقتی تو رو دیدم...انگار زنی رو دیدم که همه عمر تو رویاهام تصورش می‌کردم...نمیخوام بهت دروغ بگم..اولش همه قصدم از نزدیکی بهت فقط و فقط یه چیز بود. نزدیکت شدم چون تو نقطه ضعفه تیرداد بود، نگاهش دنبال تو می‌رقصید. احمق بود که از دستت داده بود.

اما همه چی برام عوض شد...عوض شد وقتی تو رو شناختم...کار هرکسی نیست که تو اوج جوونی بچه ای رو به دنیا بیاره که میدونم احتمالا تا آخر عمرش قرار نیست پدری داشته باشه...کار هر زنی نیست که یه مادری مثل تو باشه...

من توی تو مادری رو دیدم که هیچ وقت نداشتم اما آرزو همه عمرم بود که داشته باشمش...

دلم سرید برات...سرید میفهمی...

ای همگناه من بی تو پرواز همیشه محکوم به سقوطه

حرفایی که تو سینه دارم همش از جنس سکوته

ای همگناه من ای همگناه من

@VIP-ROMAN

تبر زدن انگار عشقمو از ریشه
این خونه بعد از تو شکل قفس میشه ...

#پارت373

محکم بازو های شکوفه رو گرفت و تکونش داد و فریاد زد.

ـــ میفهمی؟ ها؟ میفهمی؟...نمیخواستم ببیازمت....من...من نمیخواستم عقده داشتن تو هم بره بغل تمام عقده های خاک شده توی قلبم....

تو...تو میبینی من رو اصلا؟... ببین من رو...

صداش آروم شد و التماس سرریز شد توی صدایی که تا ثانیه ای پیش فریاد می زد و دستور می‌داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ من رو ببین...من رو ببین...از وقتی که تو رو شناختم، دستمالم که هیچ، کل زندگیم زیر درخت آلبالو گم شده...

میدونی این دنیا بدون تو بدون من ♫♫
می دونی زندونه نده قسم به جون من ♫♫
حرفات دروغه از رو عادت و تکراره ♫♫
میدونی این دنیا بدون تو بدون من ♫♫
می دونی زندونه نده قسم به جون من ♫♫
حرفات دروغه از رو عادت و تکراره ♫♫

شکوفه آروم خودش رو عقب کشید و از آشپزخونه خارج شد و روی مبل بنفش توی هال ولو شد.
مرور کرد، از اولین دیدارش تا آخرین خرفی که به سیامک زده بود. مرور کرد با خودش تا ببینه چیکار کرده یا چی گفته که توجه این مرد رو جلب کرده.
هیچکاری نکرده بود...هیچ کاری...

@VIP-ROMAN

سیامک هم از آشپزخونه بیرون زد و درست روی کاناپه روبه‌روی شکوفه نشست.

اگه برای داشتن این دختر باید التماس می‌کرد، حاضر بود هزاران بار این کار رو بکنه.

صدای شکوفه حواسش رو جمع کرد.

#پارت374

ـــ میگی دلتنگ شدی؟...میگم آره، اما...اما هیچ وقت مثل تو نشدم...مثل تو یه خودخواه عوضی نشدم که دنبال مقصر بگردم.

تو زندگی من تا دلت بخواد داشتم روز ها و شب هایی رو که اشک هام رو با دست های خودم پاک کردم و سرم رو گذاشتم روی شونه های خودم و خودم ب خودم دلداری دادم.

میدونی چیه سیا؟ یه جایی خوندم همه ما زندگیمون مثل صفحه شطرنجه، همونقدر که سیاهی هستش به همون اندازه هم سفیدی وجود داره...درستم هست. اگه ناخوشی هست، بعدشم خوشی هست. سیامک

زندگیه ما همین جوری سیاه و سفید هست تنها چیزی که مهمه اینه که ما تو ناخوشیامون رنگ عوض نکنیم و به سیاهی زندگی مون نشیم.

میگی تیرداد چه تفاوتی با تو داره؟

برای عاشق شدن نباید حتما یه شخصیت متفاوت رو دوست داشته باشی ، برای عاشق شدن میتونی یه شخصیت کاملا عادی رو متفاوت دوست داشته باشی!

میگی چرا اون، چرا من نه؟

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد.

ـــ نمیدونم...نمیدونم شاید برای من تیرداد همون شخصیت عادی بود که متفاوت دوستش داشتم. نمیدونم دقیقا کی با کجا بود. اصلا نمیدونم چی شد...نمیدونم اما....دیگه هیچ کسی برای من مثل اون نشد.

چکید...اشکش چکید...به خاطر مسنی از سر پریده اش بود که این قدر دل نازک شده بود یا مرگش یه چیز دیگه ای بود؟...

چیزی مثل ناامیدی...ناامیدی از تیر خلاصی که شکوفه زده بود و درست اصابت کرده بود به وسط قلبش...

تموم شدیم و این قصه به سر رسید ♫♫

من و تو آخرش به هم نمیرسیم ♫♫

انگار صدای من به تو نمیرسه ♫♫

تو ظلمت چشمات به صبح نمیرسه ♫♫

ای هم گناه من ...

#پارت375

ـــ عاشقشی مگه نه؟ هنوزم عاشقشی مگه نه؟

@VIP-ROMAN

اعتراف سختی بود، هنوزم جمله سیامک سیلی سختی بود که خورده بود...

هیچ کس این قدر صریح این حرف رو بهش نگفته بود و هیچ کس هم انتظار یه جواب صریح رو ازش نداشت...

جواب صریحی که مجبور بود به سیامک بزنه...

جواب صریحی که به زبون آوردنش براش سخت بود...خیلی سخت حتی با وجود اینکه خیلی وقت بود که این حقیقت زیادی تلخ رو قبول کرده بود...

راهی که برای فرار کردن بهش پناه آورده بود بالاخره به بنبست خودش رسیده بود و حالا شکوفه راهی جز پذیرفتن و برگشتن نداشت...

ـــــ آره عاشقشم...همیشه بودم...

نگاه خیره اش داد میزد که دروغ نمیگه اما سیامک نخواست که باور کنه.

ـــــ گفتی میخوای ازش انتقام بگیری.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخندش زیادی تلخ بود.

ـــ آره گفتم اما شاید چون به خاطر عشقی که بهش داشتم، زخمی که خورده بودم بیشتر از همه زخم هام درد میکرد، کاری تر از همه زخم هام بود، گفتم.

میدونی این دنیا بدون تو بدون من ♫♫
می دونی زندونه نده قسم به جون من ♫♫
حرفات دروغه از رو عادت و تکراره ♫♫
میدونی این دنیا بدون تو بدون من ♫♫
می دونی زندونه نده قسم به جون من ♫♫
حرفات دروغه از رو عادت و تکراره ♫♫

#پارت376

@VIP-ROMAN

عصبی و کلافه از جاش بلند شد و دستی به گردنش کشید، حتی شنیدن این حرف از شکوفه هم دامن می‌زد به آتش عصبانیتش.

از روی میز تلویزیون جعبه سیگارش رو برداشت و نگاه شکوفه کشیده شد روی جا سگاری که پر بود از ته سیگار و جعبه های خالی سیگاری که به کناری افتاده بود.

راضی به آسیب سیامک نبود، هیچ وقت راضی به آزار و آسیبش نبود.

ــ نکش...سیگار نکش...لااقل این قدر زیاد سیگار نکش سیا.

سیامک نگاهش کرد و با خودش فکر کرد که همه بلدن سیا رو اون قدر خاص بگن یا فقط شکوفه بود که میتونست اسمش رو اینجوری بگه...

شکوفه میتونست اسمش رو جوری به دهن بیاره که حتی خودش هم عاشق اسمش بشه.

@VIP-ROMAN

نگاهش کرد و باتلخندی که امروز جزو جدانشدنی صورتش بود لب زد.

ـــ نمیشه.

اخم کرد و تخس پرسید.

ـــ چرا؟

سیامک نگاهش رو دزدید ازش و آروم لب زد. آروم لب زد اما صداش به گوش شکوفه رسید. حرفش رو شنید و سیگار نکشیده کامش تلخ شد.

ـــ چون توی این شهر لعنتی، چشم ها عاشق میشن اما ریه ها تاوانش رو پس میدن.

#پارت377

@VIP-ROMAN

حرف دیگه ای نزد و منتظر جوابی هم از شکوفه نشد. فقط فندکش رو از کنار تلویزیون برداشت و آتیش کشید به سیگار میون انگشت هاش، آتشی سوزنده درست به اندازه آتشی که قلبش رو می‌سوزوند.

آتش کشید و سیگار میان انگشت هاش آتش گرفت و دود شد، درست مثل قلبش که به خاکستر نشسته بود.

روبه‌روی پنجره ایستاد و خیره شد به تهران خاکستری...به تهرانی که این روز ها دیگه براش خاکستری نبود، سیاه بود...سیاه.

شکوفه کلافه از سکوتی که پایانی نداشت به حرف اومد. به حرف اومد چون سکوت پر حرف تیرداد داشت خفه اش می‌کرد. دوست نداشت به این جا برسن. به اینجا که نگاه شون به هم برای همیشه عوض میشه.

به اینجا که شکوفه از این به بعد میترسه حتی لبخند بزنه به سیامک. به اینجا که دوستی پرصمیمیت شون تبدیل میشه به یه رابطه پر از معذوریت و معذب بودن....

به اینجایی که دوستی ارزشمندشون تبدیل بشه به یه سراب پوچ و تو خالی.

ـــ نمیخوای چیزی بگی سیا؟

نگاهش رو از شهر غبارگرفته روبه‌روش نگرفت و همون طور محو غبار های سنگینی که حتی روی قلبش هم احساسش می‌کرد، جوابش رو داد.

ـــ چی بگم؟ ساکت بمونم بهتره. پشت سکوت من کلی حرف نزده است که بهتره نزده هم باقی بمونه و جمجمه‌ام حسابی سنگینی میکنه از ناگفته‌هایی که به روی اون شتک میزنه و قلبم...قلبم که تو انگار اولینش که نه اما آخرین ترکشش شدی.

ـــ ببین سیا، تو برای من یه دوست خوبی...یه رفیق صمیمی. نمیدونم لااقل تا امروز صبح که اینجوری بودی برام...

@VIP-ROMAN

#پارت378

چشم بست و نفس صدادارش رو رها کرد. توجیه فایده ای نداشت. توجیه مثل نمک بود روی زخم. باید صادقانه حرف می‌زد. باید دست از تظاهر برمیداشت. شاید تظاهر به نفرت از تیرداد، امید واهی داده بود به این مرد. اصلا فکر که می‌کرد، میدید تیرداد دلیل همه مشکلاتشه.

میخواست دلداری بده اما حواسش نبود که کلمه به کلمه جمله اش، حرف به حرف جمه اش نگرانی برای تیرداد رو داد میزد و قلب سنگین و شکسته مرد روبه‌روش رو سنگین تر میکرد...بیشتر میشکوند...

ــ ببین می‌خوام بگم تیرداد چه باشه و چه نباشه، تو برای من فقط یه دوست خوبی. پس ازت خواهش میکنم، خواهش میکنم که دیگه سعی نکن بهش آسیب بزنی. شاید این بار رو بتونم درکت کنم اما اگه یکبار دیگه حتی به یه تار موش هم آسیب بزنی واقعا

@VIP-ROMAN

نمیتونم ببخشمت. أصلا سیا...اصلا سعی نکن بهش آسیب بزنی.

پنجره رو باز کرد و سیگارش رو روی لبه سنگی پنجره خاموش کرد و همون جا رهاش کرد.

برگشت و با صدای که نه به خاطر مستی که خیلی وقت بود از سرش پریده بود، بلکه از زور بغض میلرزید، نگاه لرزونش رو به شکوفه دوخت و به حرف اومد.

ــ میتونم التماست کنم که دوستم داشته باشی...میتونم مجبورت کنم که بمونی...میتونم اون قدر باهات مهربون باشم که بهم احساس دین کنی اما...اما نمیکنم، هیچ کدوم از این کار ها رو نمیکنم.

مجبورت نمی‌کنم منی رو دوست داشته باشی که حتی بابام هم من رو دوست نداشته، مجبورت نمیکنم چون دوست داشتن زوری نیست.

@VIP-ROMAN

#پارت379

بی نفس، نفسی گرفت و ادامه داد.

ـــ چون دوست داشتن هیچ وقت زورزورکی نبوده... این رو منی دارم بهت میگم که یه عمر سعی کردم با هزار و یک روش مختلف آدم ها دوستم داشته باشن...اما نمیشه...من امروز باور کردم که نمیشه...

نمیتونی کسی رو مجبور کنی که ریتم ضربان قلبش رو با گرمای نگاه عاشق تو تنظیم کنه... که اصلا ندید بگیره همه بدی هات رو و توی چشمش بزرگ باشه همه خوبی هات...من این رو تو زندگی خوب فهمیدم. دوست
داشتن...عشق...علاقه...محبت...هرچی که میخوای اسمش رو بذار اما همه این ها نه دلیل میشناسه نه منطق و فلسفه.

دندون لق رو که نمیشه با چنگ و دندون نگه داشت، هرکاریش کنی یه روزی می‌افته و فقط باید دعا کنی

@VIP-ROMAN

که نپره تو گلوت و خفه ات کنه...دندون لق و تا لقه و خفه ات نکرده باید بکنی و بندازیش دور.

چایی یخ کرده ی روی میز رو که حتی دقیق یادش نمی‌اومد که مال کی هستش رو از روی میز برداشت و یک نفس سرکشید...سرکشید تا بغضش نشکنه...بی توجه به اینکه سرده یا تلخ سرکشید تا بغضش رو باهاش قورت بده...تا فریاد نزنه.

ــ من اما همون آدمیم که حالم بهم میخوره از هرچی دندون پزشکه چون تو این زندگی کوفتی هزار بار دندون کشیدم و آخ نگفتم...اما...اما حاضرم به خاطر تو یه عمر با یه دندون لق زندگی کنم و آخ نگم...

چشم های براق از اشک شکوفه درنظرش قشنگ ترین چشم هایی بود که تا حالا دیده بود.

#پارت380

جوابی جز سکوت که از شکوفه نگرفت، به هر زور و ضربی که بود لبخند روی لبش نشوند و توی دل فریاد زد من یقرا فاتحمه الصلوات...فاتحه خوند...برای این عشق بی سرانجام فاتحه خوند.

استکان چایی رو بالا آورد و توی دستش تکون داد.

ــ می‌دونی شکوفه، یه حرف هایی زدنش مثل چایی خوردن میمونه، زود بخوری دهنت میسوزه، دیر هم که بخوری دیگه چایی دیگه سرد شده و از دهن افتاده.

حکایت این حرفی هم که میخوام بهت بزنم همینه، خیلی وقته مثل این چایی توی دستم از دهن افتاده و سرد شده اما من اون قدر غرق تو بودم که نفهمیدم.

زل زد به چشم های خیس از اشک شکوفه و اولین قطره اشک خودش هم سرخورد روی گونه اش.

ــ دوستت دارم...من هنوزم دوستت دارم...دقیقا نمی‌دونم کی بود که گم شد بین خنده های

قشنگت...گم شدم بین مهربونی بی حد و حسابت. من قلبم رو نه، خودم رو گم کردم میون موهای مواجت.

لبخندش اینبار تلخ تر از همیشه بود، وقتی لب زد.

ــ می‌دونی همون قدر که دوستت دارم جمله قشنگیه، به نظرم گفتن هنوزم دوستت دارم مثل خوردن اسپرسو با یه شات اضافه است. زیادی تلخ...زیادی سنگین...زیادی غم انگیز...

اما من میخوام برای آخرین بار بهت بگم که...که هنوزم دوستت دارم.

#پارت381

چی میگفت؟...اصلا چی داشت که بخواد بگه؟...

هیچی نگفت، هیچی نگفت چون گاهی اوقات سکوت کردن و هیچی نگفتن بهترین جوابیه که میتونی بدی...سکوت کرد و هیچی نگفت تا با حرف هاش خراش نشه روی دل چاک چاک سیامک اما

نمیدونست که همین سکوتش بود که دل سیامک رو به درد آورد.

از جاش بلند شد و کیف اش رو از روی زمین چنگ زد و بدون هیچ حرف دیگه از خونه سیامک بیرون زد.

سیامک خیره رفتنش بود، خیره رفتن دختری که با رفتنش داشت کاری می‌کرد که سیامک فریاد بزنه.

« من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود.»

با دو چشم خودش دید که جانش رفت و حتی برنگشت تا نیم نگاهی به پیکر زخم خورده ای که پشتش جا گذاشته بود بندازه.

سیگار دیگه ای روشن کرد و درست جایی نشست که تا چند لحظه پیش شکوفه اونجا نشسته بود.

هنوز عطر تنش به مشامش می‌رسید، هنوز گرمای تنش روی مبل جا مونده بود.

نشست و تکیه اش رو به پشتی کاناپه داد و کام عمیقی از سیگار توی دستش کشید.

خسته از تلاشی که نتیجه ای نداشت چشم بست و با طمانینه دود سیگار رو بیرون داد.

چشم بست و قبول کرد که شکوفه برای اون نیست...مال اون نیست...سهم اون نیست...قست اون نیست...

شاید باید قبول میکرد که ستاره هاشون مال هم نیست...شاید...

زمزمه آرومش حتی به گوش خودش هم نرسید.

ــ حال من حال اسیری ست که هنگام فرار

یادش افتاد کسی منتظرش نیست ، نرفت...

#پارت382

راه رفت و راه رفت و راه رفت....

فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد...

@VIP-ROMAN

فکر کرد به همه چیز...به خودش...به سیامک و مهم تر از همه به مردی که هم بلا بود و هم نعمت...هم درد بود و هم درمان...به مردی که پدر پوریا بود و خودش هم نمیدونست...به مردی که روزی باعث ضربان تند شده قلبش بود و روز دیگه ای هم مسبب خودکشی بی سرانجامی که داشت...

فکر می‌کرد تنهایی میتونه نجاتش بده از افکار درهم و برهمی که هر روز، هر ساعت، هر دقیقه درهم و برهم تر می‌شد اما نشد، تنهایی میتونست براش خیلی دلچسب و خوب باشه به شرط اینکه فکر و خیال و وهم تنهاش بزاره!

تو این زندگی هیچ چیز پایداری وجودش نداشت.

به قول شاملو که میگه :

کوره‌ها سرد شدن،

سبزه‌ها زرد شدن،

خنده‌ها درد شدن.

فکر کرد به حسی که سیامک بهش داشت، حتی جرئت به خرج داد و بدون هیچ انکار یا ترسی به حسی فکر کرد که خودش به تیرداد داشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

راه رفت و فکر کرد....

اون قدر راه رفت که دیگه پا هاش به زق زق افتادن.

اعتنا نکرد، اون قدر راه رفت که دیگه نتونست به چیزی جز زق زق پاهایی فکر کنه که از فرط درد داشتن به فغان می‌اومدن. اما حتی تو همون حال هم به این فکر کرد که درد پاش حتی یک صدم دردی نیست که قلبش پنج سال بود بهش دچار بود.

برای اولین تاکسی که دید دست تکون داد و دربست گرفت.

مقصد مشخص بود.

#پارت383

مقصدش مشخص بود، می خواست بره خونه و تو تنهایی خودش رو غرق کنه، حتی شاید یه دوش آب داغ و یه چایی با عطر زعفرون هم خودش رو مهمون می‌کرد.

@VIP-ROMAN

بعدش سر روی بالشت صورتیش میذاشت و میخوابید، می‌خوابید بلکه تموم اتفاقات تلخ و سنگین امروز رو فراموش کنه.

از خودش پرسید:

واقعا همه چیز تلخ بود؟؟ سنگین بود؟ همه امروز ناراحت بودی؟...

نادیده گرفت تب و تاب قلبش رو از یادآوری بوسه تیرداد.

با خودش آروم زمزمه کرد، زمزمه ای که حتی به سختی به گوش های خودش هم رسید، زمزمه ای که با شعر فروغ شروع شد، سری که حالا با جون و خون حسش می‌کرد.

«و زخم های من...همه از عشق است...از عشق...از عشق. باید برم...باید قبل از اینکه دنیایی که ساختم از بین بره از این جا ببرم و برم»

صدای مرد تاکسی ران رو شنید.

@VIP-ROMAN

ـــ کجا برم خواهرم؟

مقصدش مشخص بود، مقصدش خونه بود، آلونک تنهایی ها.
انتخابش تنهایی بود، انتخابش تنهایی بود نه از سر تنهایی رو دوست داشتن نه، تصمیمش تنهایی بود از سر ترس از تنهاتر شدن.
تصمیمش تنهایی بود اما نمیدونست چرا وقتی دهان باز کرد جای دادن آدرس خونه آروم به راننده گفت.

ـــ بیمارستان دی لطفا.

#پارت384

خیره بود به سقف و امیدی نداشت به برگشت زنی که چندین ساعت پیش رهاش کرده بود و بدون گفتن هیچ چیزی با سکوت کر کننده اش تنها گذاشته بودش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صدای زنگ گوشیش افکارش رو پراکنده کرد و حواسش رو جمع کرد، کنجکاوش کرد برای فردی که داشت بهش زنگ میزد چون گوشی قبلیش توی اون درگیری داغون شده بود، برای همین از منشیش خواسته بود فعلا یه گوشی و یه خط نو براش بخره و در واقع افراد زیادی شماره این خطش رو نداشتن.

با درد کشنده ای که به خاطر ضرب دیدن دنده هاش بود، خودش رو بالا کشید و یا سختی تمام بالشتش رو پشتش صاف کرد.

از درد به نفس نفس افتاده بود اما اعتنایی نکرد. از میز کنار دستش گوشیش رو برداشت و با دیدن اسم منشیش روی صفحه تماس رو وصل کرد.

ـــــ بله؟

صدای منشیش رو شنید اما توی اون لحظه واقعا حوصله حال و احوال نداشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ سلام جناب میرفتاح، ان شاالله که رفع کسالت شده؟

بی حوصله جواب داد.

ـــ ممنون. بهترم. اتفاقی افتاده که تماس گرفتید.

شمس که متوجه بی حوصله بودن تیرداد شد، یکراست رفت سر حرف اصلی.

ـــ والا جناب میرفتاح غرض از مزاحمت حاجی خیلی پیگیر هستن که هرجوری که هست باهاتون تماس بگیرن صحبت کنن.

#پارت385

متوجه منظور شمس نشد، برای همین پرسید.

ـــ حاجی کیه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

جواب شمس تیرداد رو نگران کرد.

ـــ حاج فتاح، پدربزگ تون. حسب الامر شما من بهشون گفتم که شما برای سفر کاری تشریف بردید خارج از کشور و برای همین خط قبلی تون در دسترس نیسست. اما خیلی پیگر هستن که باهاتون تماس بگیرن و دائما با من تماس میگیرن تا خبری از شما بگیرن. دیگه منم که اصرارشون رو دیدم گفتم شاید کار مهمی داشته باشن برای همین مزاحم تون شدم.

با فکری که مشغول، تنها لب زد.

ـــ ممنون که خبر دادین، من خودم به این موضوع رسیدگی میکنم.

@VIP-ROMAN

تماس رو قطع کرد و شماره حاج باباش رو به لیست مخاطبینش اضافه کرد و اینترنت گوشیش رو روشن کرد، توی برنامه هاش دنبال واتس اپ گشت.

به خاطر دروغی که به حاج باباش گفته بود نمیتونست عادی باهاش تماس بگیره وگرنه میفهمید که ایرانه و پیگیر حالش میشد و تیرداد رو توی بیمارستان پیدا می‌کرد.

نمیخواست که هیچ کدوم از خانواده اش نگران حالش باشن.

دعا دعا می‌کرد که اینترنت گوشی حاج باباش روشن باشه وگرنه ذهنش آروم نمی‌شد. پدربزرگش آدم پیگیری نبود و این همه اصرار برای حرف زدن باهاش اصلا طبیعی نبود.

#پارت386

ثانیه شمار اتصال تماس که وصل شد، انگار دنیا رو بهش داده بودن.

دست سالمش رو بالا برد و گوشی رو به گوشش چسبوند.

ـــ الو؟ حاج بابا؟ منم تیرداد.

حاج فتاح که صدای نوه اش رو شناخته بود، به حرف اومد.

ـــ سلام بابا جان. هیچ معلومه که تو کجایی تیرداد؟ اصلا این شماره کی هست؟ سفر خارج از کشور بدون برنامه چه صیغه ایه؟

دوبار مجبور شد دروغ بگه، داشت میگفتن که برای توجیه یه دروغ مجبوری هزار و یک دروغ دیگه هم بگی.

ـــ حاجی قربونت، یکی، یکی بپرس بتونم جواب بدم. کار که برنامه نمیشناسه، برای خرید چند تا سنگ مجبور شدم بیام سفر، سفرم هم یهویی شد دیگه

گوشیم ایران جا موند، الانم دارم با گوشی یکی از همکار ها باهات حرف میزنم. چیزی شده حاج بابا؟
شمس یه چیزایی میگفت.

فتاح نمیدونست گفتن حرف هایی که میخواست بگه پشت تلفن کار درستیه یا نه. چند روز خودخوری کرده بود...فریاد زده بود...برای اولین بار توی زندگیش لیلی رو مواخذه کرده بود.

بالاخره که چی باید بهش میگفت، مخصوصا علی بهش یه چیزایی راجع به رفتن شکوفه گفته بود.

صدای همیشه محکمش توی گوش تیرداد پیچید.

#پارت387

ـــ کی برمیگردی تیرداد؟

تیرداد نگاه عاجزی به دست و پای گچ گرفته اش گرفت. به این زودی ها نمیتونست با خانواده اش روبه‌رو بشه.

@VIP-ROMAN

ـــ نمیدونم حاجی، یکم کارم اینجا گیره. چطور مگه؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

دوست داشت بهش بگه، دنیا رو آب برده و تو خوابی بچه، دوست داشت بهش بگه دور از چشم تو چه چیز ها که نشده. دوست داشت فریاد بزنه حماقت تا کجا بچه؟
اما هیچ کدوم رو نگفت، ففط سکوت کرد و نفس عمیقی کشید تا آروم شه.

ـــ تیرداد آب دستته بذار زمین، برگرد ایران.

نگران تر شد. فکر این که بلایی سر مادرش یا مادربزگش اومده باشه داشت دیوانه اش میکرد.

ـــ چی شده حاجی؟ واسه مامان لیلی اتفاقی افتاده؟ مامان ملیح خوبه؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پوف کلافه ای کشید، چه جوری به این پسر تخس حالی میکرد که باید برگرده. میخواست جوابش رو بده و بگه، اونی که بلا سرش اومده و خبر نداره تویی نه ما اما باز هم حرفش رو خورد.

ـــ همه خوبیم، هیچ کسم هیچ چیزیش نشده.

ـــ خب پس من چرا برگردم؟

با صدای عصبی تشر زد بهش.

ـــ من چرا برگردم و کوفت تیرداد، لااله‌الاالله ببین میتونی دهن من رو باز کنی بچه یا نه؟

#پارت388

@VIP-ROMAN

اخم هاش از این حجم از اصرار پدربزگش درهم گره خورده بود، اون قدر پدربزرگش رو میشناخت که بدونه مرد این همه اصرار نیست.

مطمئن بود که موضوع مهمی اتفاق افتاده وگرنه امکان نداشت که حاج فتاح بخواد این قدر پیگر یه موضوع باشه.

ــ باشه حاجی، سعی میکنم زود بیام، اما واقعا نگرانم کردی خیلی. لااقل بهم بگو چی شده؟

نفس رها شده از سر کلافگی پدربزرگش رو شنید و بعد از اون هم صدای خسته اش توی گوشش پیچید.

ــ تیرداد بابا، فقط بیا. قبل اینکه خیلی دیر بشه بیا پسر. خیلی اتفاق ها افتاده که ازشون بی‌خبری پسر و من نمیتونم پشت تلفن همه چی رو تعریف کنم. مهم‌تر از هر چیزی میخوام راجع به اون دختر حرف بزنم باهات، پس تا خیلی دیر نشده بیا.

دقیقا نفهمید که منظور حاج باباش از «اون دختره » کیه، گردنش درد گرفته بود، سرش رو بالا آورد و به بالشت تکیه داد که نگاهش قفل شد به یک جفت چشم قهوه ای نمناک.

اخم هاش درهم گره خورد، امکان نداشت...امکان نداشت که اینجا باشه...درست جلوی چشم خودش...امکان نداشت بعد از اتفاقی که صبح افتاده بود، بخواد که یکبار دیگه اینجا باشه...

زیر لب آروم و ناباور زمزمه کرد، زمزمه ای که حتی به گوش پدربزرگش هم رسید.

ـــ شکوفه؟

#پارت389

شکوفه عکس العملی به صدا زدن اسمش نشون داد اما فتاح که از پشت تلفن اسم شکوفه رو شنیده بود، فکر کرد که مخاطب تیرداد خودشه برای همین جواب تیرداد رو داد.

@VIP-ROMAN

جوابی که دامن زد به ناباوری تیرداد...ناباوری که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

حس آدمی رو داشت که سالها توی غار بوده و دور از چشمش چه ها که نشده، هرچند حسش دور از واقعیتی هم نبود، شاید این سالها واقعا توی غار نبوده اما دور از چشم اون چه اتفاقاتی که نیوفتاده.

ــ آره شکوفه، داره یه چیز مهم رو ازت پنهان میکنه، بیشتر از این نمیتونم چیزی پشت تلفن بگم. بقیه اش باشه واسه وقتی که دیدمت.

اگه فکر دیوانگی تیرداد نبود، همون لحظه همه چیز رو بهش میگفت، حیف...حیف که میترسید، میترسید نوه نادانش درست مثل سالها قبل کاری بکنه غیر منطقی، اشتباهی که هیچ جوره نتونسته بود جبرانش کنه.

@VIP-ROMAN

متعجب و ناباور بود، هم از حرف های پدربزرگش و هم از دیدن شکوفه درست در قاب در اتاقش...اون هم با چشم هایی خیس از اشک...

ناباور دوباره صداش زد...دوباره صداش زد تا شاید صداش رو بشنوه یا حتی حرکتی ازش ببینه تا باور کنه که اینجاست...تا باور کنه که وهم نیست...رویا نیست...خیال نیست...دلبرک واقعیه...دلبرک واقعا هست...

ـــ شکوفه؟

اینبار هم جای شکوفه خشک شده در قاب در، پدربزرگش بود که جواب داد.

ـــ باباجان چه قدر حرف میبری از من. گفتم که آره، شکوفه، دختر سعید.

#پارت390

@VIP-ROMAN

نفس عمیقی کشید و چشم بست تا تمرکز از دست داده اش رو دواره به دست بیاره.

ــ حاجی من با شما بعدا تماس میگیرم.

صدای اعتراض پدربزرگش دوباره طنین انداخت توی گوشش. صدایی که پر بود از ابهت و جدیدت و تهی بود از شوخ طبعی همیشگی پدربزرگش.

ــ تیرداد، شنیدی بهت چی گفتم دیگه؟...

تو شرایطی نبود که بخواد جواب حاج باباش رو کامل بده، حضور شکوفه دست و پاش رو بسته بود.

ــ بله حاجی، روی چشم. تو اولین فرصت تماس میگیرم باهاتون دوباره.

اینبار لحن فتاح واقعا عتاب آلود بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ تماس نه، تماس نه تیرداد. بیا اینجا. برگرد، فهمیدی.

چشمی گفت و تماس رو پایان داد و چشم دوخت به دختری که خستگی صورت و غم لونه کرده توی چشمش اولین چیزی بود که نظر هر بیننده ای رو به خودش جلب می‌کرد.

ـــ شکوفه؟....شکوفه؟....چی شده دختر؟

با صدای کاملا بلندی صداش کرده بود تا شاید به خودش بیاد و جوابش رو بده، نگرانش بود و کم کم این نگرانی و سردرگمی داشت عصبانیش هم می‌کرد.

#پارت391

@VIP-ROMAN

شکوفه اما انگار منتظر همین تلنگر بود تا به خودش بیاد.

تکیه اش رو از قاب سرد و فلزی در گرفت و خیره شد به تیردادی که نگران نگاهش می‌کرد.

نمیدونست به خاطر نگرانی نگاه تیرداد بود یا حجم زیاد دلخوریش از این دنیا و شاید هم هر دو بود که باعث شد بغضش پرصدا بشکنه و صدای بلند گریه اش توی اتاق خصوصی بیمارستان بلند شه.

شاید بعد از گذشت پنج سال، این اولین بار بود که بی‌ترس و واهمه گریه می‌کرد، با خیال راحت داشت گریه می‌کرد، نمیدونست چرا داره گریه میکنه اما خب میدونست که این عقده های مونده روی قلبش حالا حالا ها خالی نمیشه.

بدون اینکه بخواد توجهی به جایی که هست بکنه یا اینکه تیرداد قراره چه فکری راجع بهش بکنه، قدم تند کرد سمت تخت تیرداد و روی صندلی کنار تختش نشست و خودش رو محکم در آغوش تیرداد انداخت...

تیردادی که از تعجب خشکش زده بود و حتی نمیتونست که حرفی بهش بزنه یا آرومش کنه، اون

قدر حرکات الان شکوفه به چشمش عجیب اومده بود که حتی زبونش هم بند اومده بود.

تیردادی که حتی الان هم که نفس های دلبرک رو حس میکرد و اشک چشمش پیراهنش رو خیس، نتونسته بود حضور دلبرک رو باور کنه....نتونسته بود حضور دلبرک رو اینجا و درست توی آغوشش باور کنه...

قفسه سینه ضرب دیده اش از تحمل وزن شکوفه درد گرفته بود اما...اما به درک...فدای یک تار موی دلبرک...

آروم و ناباور دست سالمش رو بالا آورد و پشت گردن شکوفه گذاشت و بوسه ای به حجم پری از موج های پرکلاغی که پنج سال تمام قلبش رو گرفتار کرده بود از روی شال زد و درست روی پیشونی شکوفه زمزمه کرد.

ـــ هیش جونم....هیش عزیزم...چی شده عزیزم؟...

#پارت392

شکوفه هیچی نگفت. اصلا دوست نداشت حرف بزنه، عین بچه ی کوچیکی بود که برای اولین بار تمام شب رو توی تاریکی محض نشسته و حالا صبح شده و اون آغوش مادرش رو پیدا کرده و دیگه نیازی نیست که خودش رو نترس و قوی نشون بده...

دوست داشت فقط گریه کنه، پنج سال تمام با اینکه قوی نبود اما خودش رو قوی نشون داده بود، پنج سال تمام روح ترسیده اش رو پشت جسم به ظاهر قویش مخفی کرده بود و حالا...حالا زره اش رو...نقابش رو پایین انداخته بود و داشت بابت تک تک شب هایی که ترس از آینده رو داشت گریه می‌کرد...بابت تک تک روز هایی که با چشم هایی متورم از گریه های مخفیانه شبونه‌اش بیدار شده بود گریه می‌کرد...بابت وقت هایی که لباش میخندید ولی دلش برای خنده هاش گریه می‌کرد، گریه کرد...برای تمام نفس های عمیقی که کشیده بود تا حرف هاش رو نزنه گریه کرد..!

هیچ چیزی نمی‌گفت...هیچ چیزی نگفت فقط بیشتر غرق آغوش تیرداد شد...

آغوشی که براش هم درد بود و هم دوا...

آغوشی که براش هم زخم بود و هم مرهم...آغوشی که یک روز سرآغاز سقوطش رو به تاریکی بود اما امروز برای فرار از همون تاریکی در همون آغوش سقوط کرده بود...

بیشتر در اغوش تیرداد فرو رفت و بدون این که به تن زخمی و ضرب دیده تیرداد فکری کنه، دستش رو پشت گردن تیرداد محکم تر گره زد.

تیرداد اما از دردی که توی قفسه سینه اش پیچید، چشم بست اما چیزی نگفت...از نظرش دردش از درد پنج سال نبودن دلبرک که بیشتر نبود؟ بود؟...معلومه که نه.

شکوفه براش شبیه آرامش بود، شبیه آخرین بازمانده از دوست داشتنی های دنیا!

چیزی نگفت، حتی دیگه دلیل گریه هاش رو هم نپرسید، فقط بهش زمان داد...زمان داد تا یه دل سیر گریه کنه...زمان داد تا آروم بشه...

@VIP-ROMAN

#پارت393

بوسه ای روی پیشونیش کاشت و خیره شد به صورت غرق خواب دلبرکش...به صورتی که از نظر اون دقیقا مثل قرص ماه بود...

صورتی که بیشتر از اینکه خنده هاش رو ببینه شاهد غم و گریه اش بوده...

هیچ وقت نتونسته بود نوشته شاعر ها و نویسنده ها رو درک کنه چون اون ها همیشه از خنده های دلبرشون گفتن ولی انگار دلبر اون با بقیه فرق داشت...اصلا دلبر اون اگه میخواست دم به دم بخنده که دیگه دلبر نبود...

فقط و فقط براش کافی بود که شکوفه این رو بفهمه که حتی وقتی ناراحته یا حتی وقتی عصبانیه باز هم دلبر خودشه...که امکان نداره روزی راضی بشه اون رو با کسی قسمت کنه یا حتی اون رو از دست بده.

خود خواهیه؟...اگه پای شکوفه وسط باشه خب تیرداد میرفتاح میتونه خودخواه ترین آدم دنیا باشه...اصلا کی گفته توی عشق خودخواهی بده؟...اون خودخواه بود...شکوفه همه وجودش بود

@VIP-ROMAN

و تیرداد با خودخواهی تمام اون رو فقط و فقط برای خودش نگه میداشت.

دیر فهمیده بود...دیر فهمیده بود که این دخترک مو فرفری که مو های فرش کم از ببعی نداشت، دل و دینش رو برده... خنده اش گرفته بود از تشبیه اش...ببعی؟..زیادم بد نبود،ببعی ها م بامزه و دوست داشتنی بودن. تصور قیافه شکوفه وقتی که بفهمه بهش لقب ببعی رو داده لبخند روی لبش رو عمیق تر کرد.

فرفری جذابش بود و عاشق دل و دینش رو میون تک تک همین فر ها گم کرده بود...

بوسه ای روی موهاش نشوند و آروم لب زد.

ـــ فرفری من!

دیر فهمیده بود اون قدری دیر که وقتی به خودش اومده بود که صدای منحوس زن ناقوس بلندی زد به گوش هایی که انگار کر شده بودن با جمله «پرواز

۷۴۷ هواپیمایی ماهان به مقصد فرانکفورت هم‌اکنون از زمین بلند شد»

چشمش کور شده بود...گوشش کر شده بود...اما...اما نه از عشق...از انتقام...از یه کینه کهنه...یه کینه کهنه که خودش هم خوب میدونست هیچ سرانجامی نداره و حتی شاید از حس عذابی که از نابودی زندگی مادرش گرفته بود...

کر و کور شده بود و نفهمیده بود که این دختر خوشحالی زندگیش بود...گرمای از دست رفته زندگیش بود...

#پارت394

خودش...خوده خودش...خودش با دست های خودش خشکونده بود لبخند رو روی لب های دلبرکش...

نفهمیده بود که شکوفه، شکوفه زندگی خودش هم شده...نفهمید بود که این دختر گرمای زندگیش شده بود...این دلبری که هنوزم راه دلبری کردن براش رو به خوبی بلد بود...

شکوفه ای که قلبش مثل اسمش به سفیدی شکوفه های آلبالو بود...

خیره اش شد...خیره صورت غرق در خوابش...

نمیدونست که چی شده...اصلا نمیدونست و حتی فکری هم راجع بهش نداشت فقط مطمئن بود هر چیزی که شده اون قدری مهم بوده که دخترک رو به این حال انداخته بود.

خوابش برده بود...درست، سر روی سینه اش گذاشته بود و وسط هق هق های ریزش خوابش برده بود...

متعجب بود و هر چه قدر هم که زمان میگذشت سردرگمی‌اش بیشتر می شد. متعجب و سردرگم بود از حضور شکوفه اون هم به این شکل...از حرف هایی که پدربزرگش زده بود...

دور و اطرافش پر شده بود از اتفاقاتی که خبر نداشت ازشون...اتفاقاتی که حتی پدربزرگش هم خبر داشت ازشون اما اون نه...

بوسه ای روی پیشونی دلبرک غرق در خوابش زد که باعث شد سر شکوفه بیشتر روی سینه اش جمع بشه و پلک های چسبناک به خاطر اشکش به سختی

روی هم بلغزه و با اون چشم های خوشرنگ و خمار قهوه‌ای__کهربابیش خیره اش بشه.

هنوزم خمار خواب بود یا شاید بهتر بود بگه هم خواب و هم بیدار...چشم هاش باز بود اما هنوزم خمار خمار نگاهش می‌کرد...

لبخند کش داری به تیرداد زد و صورتش رو توی گردن تیرداد قایم کرد و با اون صدای کش دار مخملی زیر گوش تیرداد شروع به حرف زدن کرد.

حرفی که لبخند عمیق تیرداد رو در پی داشت.

#پارت395

__ خیلی وقت بود نیومده بودی؟

تیرداد خنده اش گرفته بود اما این حالت شکوفه براش جذاب تر از چیزی بود که بخواد از دستش بده.

سرش رو کمی کج کرد تا بتونه صورت شکوفه رو ببینه و با ابرو هایی بالا پریده جواب شکوفه رو داد.

ـــ کجا نیومده بودم؟ ما که همین امروز همدیگه رو دیدیم.

دست شکوفه بالا اومد و آروم روی گونه تیرداد ضربه ای زد.

امکان نداشت چشم هاش گرد تر از این بشه...زده بودش؟...واقعا زده بودش...

صدای خمار از خوابش رو شنید و لبخندش عمیق تر شد.

ـــ داری دروغ میگی. مثل همیشه که دروغ میگی. چرا ان قدر دروغ میگی؟ خیلی وقته که نیومده بودی به خوابم.

تیرداد آروم با دست سالمش پشتش رو نوازش کرد و سوالش رو پرسید.

@VIP-ROMAN

ـــ مگه چندبار بهت دروغ گفتم که این قدر شاکی ازم؟

صدای خمارش اینبار بی جون بود...اینبار غمگین بود...

ـــ سواله که تو از من میپرسی آخه؟ همیشه دروغ گفتی. بهم گفتی تا تهش باهامی اما روز عقدمون ولم کردی و بدون این که حتی یه نگاه بندازی بهم رفتی...

منتشر ادامه جمله اش بود اما شکوفه ساکت شد...نگاهی بهش انداخت، انگار دوباره خوابش برده بود.

#پارت396

آروم جوری که نخواد شکوفه رو کاملا از خواب بیدار کنه، تکونی بهش داد و سوالش رو پرسید.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ دیگه؟

شکوفه که انگار واقعا خواب بود، توی خواب به حرف اومد.

ـــ دیگه...چی؟

ـــ دیگه چه دروغی بهت گفتم؟

آروم بینیش رو به گلوی تیرداد مالید و دوباره جوابش رو داد.

ـــ دروغ؟...تو؟...تا دلت بخواد بهم گفتی...گفتی...گفتی ولم نمیکنی اما دوباره شب نامزدیم زیر بارون ولم کرد...گفتی میری اما...اما پای همین حرفت هم نموندی و دوباره برگشتی...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حالا که فکر می‌کرد میدید شکوفه راست میگفت، اون هیچ وقت پای حرف هاش نمونده بود...همیشه زده بود زیر حرف هاش...قول هاش...

صدای کش دار شکوفه دوباره به خودش آوردش.

ـــ حتی الان...همین الانم تا چشم باز کنم رفتی...میری...مثل هربار...

بوسه ای روی پیشونیش کاشت و به حرف اومد.

ـــ چرا امتحان نمیکنی؟ چشمهات رو باز کن، من پیشتم.

#پارت397

اینبار پوزخند بود که مهمون لب های شکوفه شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ بازم همون جمله تکراری...پنج ساله داری تکرارش میکنی و همیشه هم وقتی چشم باز میکنم رفتی. حقا که استاد دروغ گویی جناب آقا.

خودش رو بیشتر در آغوش تیرداد جمع کرد و ادامه داد.

ـــ الان نمیخوام چشم باز کنم...الان اصلا دوست ندارم چشم باز کنم.

دوباره بوسه ای کاشت روی پیشونیش و همون‌جا لب زد.

ـــ اینبار هم بهم اعتماد کن. من همینجام.

نوچ کشدار شکوفه رو شنید و همون طور که بیشتر سرش رو توی گردن تیرداد قایم می‌کرد ادامه داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ همیشه این دروغ تکراری رو تکرار میکنی، دیگه گولت رو نمیخورم.

تیرداد دوباره تکرار کرد.

ـــ باز کن چشم هات رو عزیزم، من همین جام.

شکوفه آروم چشم باز کرد و با حس رایحه آکوا بولگاری لبخندش عمیق تر شد...همون لبخند آشنا بود...کمی سر عقب کشید و خیره چشم های سیاه آشنایی شد...چشم هایی که صاحب شون آشنای دلش بود و دشمن عقلش...

#پارت398

اولش فکر کرد اشتباه میبینه اما انگار واقعا تیرداد بود...چشم هاش رو یکبار محکم بست و روی هم فشار داد و دوباره باز کرد و با دیدن دوباره ی تصویر تیرداد فهمید که اشتباه نمیبینه...

@VIP-ROMAN

تیرداد اینجا بود...تیرداد دقیق کنارش بود...تیرداد پیشش بود با فاصله ای که جز صفر نمی‌شد اسم دیگه ای رو روش گذاشت.

توی جاش جهید و صاف روی صندلی نشست و بی توجه به اطراف سوالی رو از تیرداد پرسید که باعث خنده بلندش شد.

ـــ تو اینجا چیکار میکنی؟

همون طور که میخندید، با دستش به اطراف اشاره ای کرد و جواب شکوفه رو داد.

ـــ ببخشید خانوم موحد از شما باید پرسید اینجا چیکار میکنید؟

متعجب به اطرافش نگاهی انداخت و تازه انگار یادش افتاد که کجاست.

اومده بود بیمارستان اما چرا؟

لعنت بهش، حالا باید با نگاه زیادی خندون این مرد لعنتی چطور کنار میومد؟ تا عمر داشت سوژه اش میکرد.

هوف کلافه ای کشید و طی یک حرکت ناگهانی از جاش بلند شد و خواست بره که دستش اسیر دست سالم تیرداد شد.

ـــ کجا؟

به تیرداد نگاه نکرد، البته درستش این بود که روی نگاه کردن بهش رو نداشت.

ـــ میرم خونه دیگه.

#پارت399

تیرداد اخم درهم کشید.

@VIP-ROMAN

ـــ من رو نگاه کن.

وقتی عکس العملی از شکوفه ندید، دستش رو کشید که اینبار شکوفه جای صندلی کنار تخت، درست روی تخت فرود اومد و با چشم های گرد شده اش خیره تیرداد زیادی خونسرد شد.

ـــ انگار دوست داری زور بالا سرت باشه. نه؟ وقتی میگم من رو نگاه کن، خب همون موقع مثل یه دختر خوب بهم نگاه کن.

این مرد همیشه این قدر کاریزماتیک بود یا فقط امروز این قدر به چشمش جذاب میومد؟

با زبونش لب های خشک شده اش رو تر کرد که نگاه تیرداد از چشم هاش قفل لب هاش شد.

با یاد اتفاقی که صبح افتاده بود، شکوفه سریع عقب کشید و اروم زمزمه کرد.

ـــ ولم کن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

گذاشت عقب بکشه اما دستش رو رها نکرد.

ـــ اون وقت اگه میخواستی بری خونه واسه چی اومدی اینجا؟

شکوفه پوف کلافه ای کشید و سعی کرد دستش رو آزاد کنه اما تلاشش موفقیت‌آمیز نبود.

ـــ اشتباه کردم آقا...اشتباه...حالا ولم کن میخوام برم.

تیرداد نگاهی بهش انداخت و لبخندی بهش زد که شکوفه معنیش رو نفهمید.

کاملا تکیه اش رو به بالشت پشت سرش داد و محکم شکوفه رو جلو کشید که باعث شد شکوفه بیوفته در آغوشش و دستش رو محکم پشت شکوفه انداخت و شکوفه رو حبس در آغوشش کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ خیلی خوبه... اما خانوم موحد باید یاد بگیری که هر اشتباهی یه تاوانی داره و تو هم باید تاوان اشتباه امروزت رو بدی عزیزم.

#پارت400

حتی فرصت حرف زدن هم بهش نداد جلو کشیدتش و برای چندمین بار بوسه زد روی لب هایی که سال ها انتظارش رو می‌کشید.

شکوفه مبهوتانه با چشم هایی درشت شده خیر تیردادی بود که با خیال راحت چشم بسته بود و از معشوقه فراریش کام میگرفت.

نه فرار کرد، نه عقب روندش و نه همراهیش کرد...

انگار قفل کرده بود و فقط با چشم های باز، بدون اینکه حتی پلک بزنه خیره تیرداد بود.

تمام لحظات عاشقانه اش با تیرداد با دور تند از جلوی چشمش گذر کرد...

از کجا به اینجا رسیده بودن؟ چی شد که به اینجا رسیدن؟

@VIP-ROMAN

با خودش فکر کرد که از عشق عمیقش به تیردا چی مونده؟

همون عشقی که روزی به نفرت تبدیل شده بود و امروز...امروز به سردرگمی...

امروز سردرگم بود و نمیتونست اسمی روی احساساتش به تیرداد بذاره. حس میکرد حتی خودش رو هم نمیشناسه، انگار گم شده بود لای کوچه های پیچ در پیچ مغزش.

تیرداد که واکنشی از شکوفه ندید عقب کشید و نگاهش گیر چشم های خیس شکوفه شد.

کی اشکش راه افتاد که خودش هم نفهمیده بود؟

با دست هاش صورت شکوفه رو قاب گرفت.

ـــ شکوفه؟...چی شد دختر؟

شکوفه دستی به صورتش کشید و آروم عقب کشید.

@VIP-ROMAN

ـــ دیگه این کار رو نکن، باشه؟ دیگه این کار رو نکن چون دیگه روبه‌روت اون دختر احمق عاشق پنج سال پیش ننشسته که با این حرکت های کاریزماتیکت دلش به تالاپ و تلوپ بی‌افته و برات غش و ضعف بره.

امروز جلوت یه زن زخم خورده نشسته که تو با این کارات بزرگ ترین حماقت زندگیش رو براش یادآوری میکنی و نمک میشی رو زخمی که انگار هیچ وقت قرار نیست خوب بشه...که انگار هیچ وقت قرار نیست فراموش بشه.

#پارت401

نگاهش قفل بود روی شکوفه ای که اصلا شبیه شکوفه ای که این مدت شناخته بود، نبود.

شکوفه ای که برای اولین بار بود میدید که جای فرار کردن ایستاده و داره حرف میزنه.

به جای داد و قال راه انداختن آروم نشسته و حرف میزنه.

@VIP-ROMAN

صداش رو صاف کرد و به حرف اومد. شاید امروز بالاخره بعد از سال ها میتونستن با هم حرف بزنن. امروزی که شکوفه بالاخره تصمیم گرفته بود حرف بزنه.

ـــ باید باهم حرف بزنیم.

جواب شکوفه رو شنید و با خودش فکر کرد که نه انگار این دخترک حتما باید زور بالای سرش باشه.

ـــ نیازی به حرف زدن نیست، ذاتا چیزی نمونده که بخوایم راجع بهش حرف بزنیم.

دست دراز کرد و بازوی شکوفه رو گرفت.

ـــ جمله ام سوالی نبود، خبری بود.

@VIP-ROMAN

یاغی شده زل زد به چشم های تیرداد و شد همون شکوفه یاغی تمام پنج سال گذاشته.

ـــ جناب میرفتاح احتمال میدم که من رو با کارمند های شرکت تون اشتباه گرفتید.

تیرداد تای ابرویی بالا انداخت و جوابش رو داد، جوابی که کاملا شکوفه رو کیش و مات کرد.

ـــ خانوم موحد مگه شما کارمند شرکت من نیستین؟

#پارت402

خنده اش گرفته بود از تیردادی که انگار هیچ جوره کم نمیاورد اما خنده اش رو مهار کرد.

ـــ میشنوم.

@VIP-ROMAN

تیرداد باز هم غافلگیر شد، این قدر نرمش رو از شکوفه نداشت.

برای حرف زدن اصرار داشت اما حرف زدن براش سخت بود. از روی میز کنار دستش بطری آب معدنی رو برداشت و جرعه ای آب نوشید. تشنه اش نبود، فقط نگاه خیره شکوفه مضطربش کرده بود و با این کار میخواست کمی زمان برای جمع و جور کردن خودش بخره.

به شکوفه چشم دوخت و حرفی رو زد که به قول سیامک مثل چای مونده مدت ها بود که از دهن افتاده بود.

ـــ متاسفم.

ابروهای شکوفه از شنیدن حرف تیرداد بالا پرید و پوزخندی روی لبش نشست و به حرف اومد.

ـــ بابت کدوم کارت؟

@VIP-ROMAN

تیرداد با چشم های ریزشده نگاهش کرد، منظورش رو نفهمیده بود.

ـــ منظورت چیه؟

پا روی پا انداخت و به پشتی صندلیش تکیه داد.

#پارت403

ـــ بابت کدوم کارت دقیقا متاسفی؟ بابت این که همه حرف هات دروغ بود؟ یا بابت این که با کارات آبروی بابام رو بردی؟ یا تاسفت به خاطر این که دختری که برخلاف تو تمام احساسش بهت واقعی بود رو پای سفره عقد ول کردی و رفتی؟

تا نوک زبونش اومد که بگه(یا شاید متاسفی که زن حامله ات رو پای سفره عقد ول کردی و رفتی؟) اما به موقع خودش رو کنترل کرد و چیزی نگفت.

@VIP-ROMAN

برای اولین بار با نگاهی شرمنده به کسی نگاه کرد.
شرمنده بود، شرمنده این دختر بود.

ـــ متاسفم، بابت تک تک بدی هایی که در حقت کردم متاسفم. من...من فکر نمیکردم....فکر نمی‌کردم که بری....باورم نمیشد دیگه هیچی بهم نگی و...بی‌سر و صدا بری.

ـــ آدم ها تا جایی‌که یکی براشون ارزش داره میجنگن. وقتی سر سفره عقد ولم کردی و رفتی...وقتی حتی برنگشتی تا حتی یه نیم نگاه به آواری که پشتت جا گذاشتی بندازی، از من توقع چی رو داشتی؟ ها؟ توقع چی رو داشتی از من؟ عِشق آخرین سِلاح بود...عشق قوی ترین سلاح بود و تو با همین عشق من رو زمین زدی...منی رو که تو عشق تو شکوفه داده بودم، تو عشق دفن کردی و رفتی.

تموم لحظه هایی که من منتظر اومدنت بودم، تو نقشه رفتن میکشیدی. حالا طلبکار چی هستی؟ طلبکار قلبی رو که شکوندی یا عمری رو که هدر رفت پای تو؟

@VIP-ROMAN

عمیق نگاهش کرد...با زبونش آروم لبش رو خیس کرد و زمزمه آرومش به گوش شکوفه رسید اما باور نکرد.

ـــ طلبکار دلی ام که ازم دزدیدی. طلبکار قلبیم که بردی. طلبکار فکریم که هر روز و هر ثانیه پر از توه...آره من طلبکارم...طلبکار داغیم که با رفتنت زدی به دل من.

#پارت404

پلک زد و پلک زد و پلک زد...

اون قدری پلک زد تا اشکش چکید و تصویر تار تیرداد واضح شد.

بغض حمله کرده بود به صداش اما کم نساورد.

@VIP-ROMAN

ـــ بالاخره که فراموش میکنی، نترس اینجوری نمی‌مونه.

تیرداد نفس عمیقی کشید و پرصدا نفسش رو خالی کرد و گفت.

ـــ یادِ بعضی از آدم ها هیچوقت تمومی نداره. با اینکه نیستن ، با اینکه رفتن ، با اینکه میدونی دیگه قرار نیست برگردن اما هیچوقت خاطره‌شون تموم نمیشه....هیچ وقت یادشون توی دلت گم نمیشه.

خیره اش بود...خیره چشم هایی بود که صداقت رو فریاد میزدن.

یا صدایی که لرز گرفته بود جواب تیرداد رو داد، جواب که خودش هم بهش باور نداشت.

جوابی که خودش هم میدونست تنها یک شعار قشنگه و واقعیت دردناک تر از حرفشه.

@VIP-ROMAN

ــ ولی همین که نیست یعن اینکه همه چی تموم شده ... یعنی دیگه قرار به بودنش نیست.

درد داشت اما خودش رو جلو کشید و دستش رو قلاب گردن شکوفه کرد و نزدیک به صورتش، درست با فاصله میلی‌متری از چشم هاش لب زد.

ــ بودنِ بعضی از آدم ها ، درست از نبودنشونِ که شروع میشه. من تو نبود تو این رو خیلی خوب یاد گرفتم....

#پارت405

سرش رو نزدیک گوش شکوفه برد و از روی شال بوسه ای به موهای کنار گوشش زد و درست توی گوشش زمزمه کرد.

ـــ تو نبودی اما بودی....جسمت نبود اما برای من همیشه بودی...همه جا بودی...من برات شعر میخوندم، باهات حرف میزدم...موسیقی مورد علاقه ات رو با هم گوش میدادیم...تو نبودی اما...اما بودی...لااقل برای من همه جا بودی...

لرزید...قلبش لرزید..تنش لرزید...صداش لرزید...نگاهش لرزید...

ـــ شاید نشه فراموش کرد ولی کم کم یاد میگیری که میشه نادیده گرفت...نمیونی از یاد ببری اما کمرنگ میشه برات به مرور...

فاصله نگرفت...سرمست بود از عطر شکوفه یاس تنش...

ـــ واقعا میشه؟....تو تونستی؟...نه....من تونستم؟...نه.

@VIP-ROMAN

سرش رو عقب کشید و درست با فاصله میلی متری از صورت شکوفه، خیره به چشم هاش لب زد.

ـــ شعار نده دلبرک. شعار هات قشنگه اما واقعی نیست. فقط حرف و شعاره. وگرنه نه از سرت میپره، نه عادت میکنی،نه یادت میره.

خواست خودش رو عقب بکشه که تیرداد اجازه نداد.

با صدایی که به خودش لرز گرفته بود و دلی که بیشتر می‌لرزید به حرف اومد.

ـــ تا کی میخوای تظاهر کنی به چیزی که حتی نمیتونی باشی؟ تو؟ من رو دوست داشته باشی؟ امکان نداره.

#پارت406

@VIP-ROMAN

ـــ حق میدم بهت...حق میدم. آدم هایی که زخمی میشن خودشون رو پنهون میکنن تا زخمشون دیده نشه. بعضی ها تو خودشون پنهون میشن، بعضی ها پشت حرفاشون، بعضی ها هم پشت غرورشون. تو اونی هستی که پشت حرف هات قایم شدی و منم اونی بودم که یه عمر پشت غرورم خودم رو پنهون کردم. پس بهت حق میدم که بخوای خودت رو پشت حرف های قشنگت پنهون کنی تا دوباره زخمی نشی...تا کسی زخمت رو نبینه. حق میدم بهت اما حرفت حقت نیست...حرفت حق نیست چون من واقعا میخوامت... الان جاش نیست که بگم اما حالا که حرفش پیش اومده میگم...

زل به مردمک های لروزن کهربایی دلبرک و با دردی که توی دستش پیچید، به سختی طره موی افتاده تو صورتش رو کنار زد.

ـــ بهت میگم که چقدر تو فکرم کشتمت اما...اما تو بازم تو قلبم نفس کشیدی!...بهت که که بعداز نبودِ تو بود و نبود هیچ کسی برام مهم نبود...که فقط صدای؛

@VIP-ROMAN

تو می‌پیچید تو گوشم...که فقط خنده ی تو دایم جلوی چشمم بود....که تو هر خیابونی که راه میرفتم و یه دختر با موهای قهوه ای فرفری میدیم فکر میکردم تویی....می دونستم که رویا بود ...من و تو !؟...بعد از اون همه حماقت من؟... ببعید بود این همه خوشبختی...حتی تو تصور خدا هم نبود...نبود که پنج سال تو رو از من گرفت...میدونی بعضی از شب ها، زیادی شبن...اونقدر که دلشوره و دلهره و دلتنگی همه‌ی دنیا یهو میریزه توی دل آدم و نه میشه بخوابی و نه میشه بیدار بمونی، فقط میشه زل بزنی به شب و منتظر بشی تا بگذره...تا صبح بشه و من تو تمام این شب های زندگیم فقط به تو فکر کردم...به تو...به خنده هات...به چشم هات...به مو های فرت...به همه چیت...من تمام شب بهت فکر میکردم...به امید این که صبح که شد تو رو ببینم...تو رو داشته باشم...که دوباره عطر یاس بپیچه تو خونه ام...عاشق تو شدن، تصمیم و انتخاب من نبود، فرمان قلبم بود...قلب افسارگسیخته ای که برای اولین بار توی زندگیم به خاطر تو شورش کرد و تمام قد جلوی مغز و منطقم ایستاد...من نخواستم عاشقت بشم اما عاشق تو شدن درست مثل مریض

@VIP-ROMAN

شدن بود...غیر قابل پیش بینی....من انتخابت نکردم...
این قلبم بوده که انتخابت کرده.

#پارت407

اشکی که می‌اومد از چشم شکوفه بی‌افته رو گرفت و بوسید...
شکوفه سکوت کرده بود و هیچی نمی‌گفت.
وقتی سکوت شکوفه رو دید، جرئت بیشتری خرج داد.
دستش رو پایین برد و دست سرد شکوفه رو به دست گرفت.

ـــ به هر جفت مون یه فرصت دیگه بده شکوفه. ما هر دومون لایق یه فرصت دوباره هستیم...هر دومون این فرصت رو به قلب مون بدهکاریم.

@VIP-ROMAN

ـــ چرا؟...

چشم ریز کرد و همون طور خیره نگاهش کرد.

ـــ چی چرا؟

ـــ چرا باید بخوام یه فرصت دوباره به تویی بدم که یکبار به یدترین شکل ممکن من رو شکوندی؟

ـــ چون تو خوب تر از منی...چون اگه من با بدی هام آدم ها رو ناراحت میکنم، تو با خوبی هات بلدی بقیه رو شرمنده کنی.

پوزخند تلخش حتی کام تیرداد رو هم تلخ کرد.

ـــ میدونی این زندگی یه چیز رو خوب بهم یاد داد، زیاد خوب بودن مثل داشتن یه کروموزوم اضافه‌ست ، منگل تصور میشی...!

@VIP-ROMAN

حرفش تلخ بود اما تیرداد از زبون تند تیزش تک خندی زد.

#پارت408

ـــ بهم فرصت بده...به ما یه فرصت دوباره بده.

دست سرد و خشک شکوفه رو نوازش کرد و ادامه داد.

ـــ بهمون یه فرصت دوباره بده چون ما بی‌دلیل با هم روبه‌رو نشدیم، از اون لحظه اول مشخص بود که یه آینده مشترکی با هم داریم، اینی که دارم میگم یه قصه و داستان نیست، یه حقیقته. این داستان ماست...این داستان ماست و پایان خوشش رو خودمونیم که می‌نویسیم. میدونی وقتی سنت میره بالا، تازه میفهمی که یادت نمیاد که فلان کافه و رستوران لاکچری رفتی یا نرفتی! فقط یادت میاد که

یکی بود که حسابی میخواستت! خواستنی که تو با بی فکریت پنج ساله که از دستش دادی! یاد میگیری که عشق رو هرجایی نمیشه پیدا کرد...عشق رو هر وقتی نمیشه پیدا کرد...عشق رو تقریبا اصلا نمیشه پیدا کرد...یاد میگیری که اگه دیدی کسی واقعا عاشقته از دستش ندی چون بعدش تو میمونی و یه عمر پشیمونی و یه دله شکسته!

نگاه امیدوارش رو به شکوفه دوخت...به شکوفه ای که از نگاهش هیچ چیز رو نمیتونست بخونه...به شکوفه ای که آشفتگی‌ش حتی از نگاهش هم مشخص بود.

دست که عقب کشید، برق امید هم توی نگاه تیرداد خاموش شد.

صدای شکوفه توی گوشش پیچید...صدایی که نه عصبانی بود...نه بلند...صدایی که مملو بود از غمی قدیمی...صدایی که میلرزید...نه از عصبانیت بلکه از غصه.

ـــ تا حالا سگ داشتی؟

منظور شکوفه رو از سوالش نفهمید، فقط آروم سری به معنای نفی تکون داد و جواب سوالش رو داد.

ـــ نه هیچ قت سگ نداشتم...مامان ملیح فکر می کرد نجسه و مخالف صد در صدی سگ آوردن بود، میگفت گناهه.

#پارت409

شکوفه توی دلش پوزخند زد و به این فکر کرد که مامن ملیحش فکر میکرد که آوردن سگ گناهه اما شکوندن دل یه دختر نه؟

ـــ اما من داشتم، یه سگ سفید...اسمش پاپی بود. میدونی شگ ها خیلی جالن، وقتی اول میاری شون ازت میترسن. میدونی چیکار میکنن؟

تیرداد فقط سری به معنای نه تکون داد و شکوفه خودش ادامه داد.

ـــ وقتی اولین بار سگ ها رو میاری خونه، هیچ وقت به پشت نمیخوابن، همیشه روی شکم شون میخوابن و آماده ان تا اگه خواستی بهشون ضرر بزنی بهت حمله کنن. ازت میترسن و همیشه هوشیارن چون براشون غریبه ای و احتمال این رو میدن که شاید بخوای بهشون صدمه بزنی اما...اما وقتی به صاحب شون اعتماد کنن و باهاش اخت بشن، دیگه خیلی راحت به پشت میخوابن و از هیچی نمیترسن...تسلیم تسلیم میشن. آدم ها هم مثل سگ هان، آدم وقتی به عشقش اعتماد میکنه اینجوری میشه، کاملا تسلیم میشه...

تلخندی روی لبش نشست و نگاهش رو دقیقا به چشم های تیرداد دوخت.

ـــ وقتی هم که این قدر به طرفت اعتماد داری و بهت خیانت میشه، تو نابود میشی...کاملا نابود میشی

و از هم میپاشی...من...من دو سال تموم طول کشید تا تونستم خودم رو جمع و جور کنم و سر پا بشم...دو سال طول کشید که به زندگی عادی که قبل از تو داشتم که نه، فقط بتونم نزدیک بشم به زندگی قبل از تو.

به نظرت آدم میتونه کسی رو که از پشت بهش خنجر زده رو ببخشه؟ کسی که وقتی تسلیمش بودی و حتی فکرش رو هم نمیکردی از پشت بهت خنجر بزنه و نابودت کنه رو ببخشی؟ تو میتونی؟

این بار نوبت شکوفه بود که خودش رو جلو بکشه و دست تیرداد رو بگیره.

#پارت410

ــ صادق باش باهام، باشه؟ تو میتونی؟ تو میتونی ببخشی که از من توقع بخشش داری؟ اگه بگی آره منم میبخشم. فقط تو رو به جون همون مادری که

@VIP-ROMAN

اون قدر دوستش داشتی که همچین بازی با من و خانواده ام راه انداختی راستش رو بگو.

تیرداد سکوت کرد...دوست داشت بهش بگه آره اما جون لیلیش قسم راستش بود.

میتونست؟...واقعا میتونست؟...

شکوفه که جوابی جز سکوت و یه نگاه ادامه دار از تیرداد دریافت نکرد، نیشخندی زد و سر پایین انداخت تا تیرداد نگاه ناامید و به اشک نشسته اش رو نبینه.

وقتش بود که بره...بهتر بود که می‌رفت...بهتر بود که رویای عاشقی کردن با تیرداد رو پشت سرش جا میذاشت و برمیگشت آلمان...بهترین کاری که میتونست بکنه این بود که پوریا رو زیر بغل بزنه و با اولین پرواز برگرده فرانکفورت....

برگرده پیش همون مردم سرد و نگاه های سرد ترشون و گرمای نگاه تیرداد رو گم کنه میون روزمرگی هاش....

@VIP-ROMAN

باید برمیگشت...باید میرفت قبل از اینکه احساساتش عقلش رو زائل کنه و دوباره یک اشتباه کشنده رو تکرار کنه....

دست تیرداد رو رها کرد و برای آخرین بار نگاهش کرد...گیر کرده بود بین عقل که نهیب اشتباه کردن میداد و دلی که سودای عاشقی کردن داشت اما...اما پای دلش لنگ میزد...چون تیرداد سکوت کرده بود...مثل همیشه...

اگه این وداع محسوب میشد پس لااقل باید درست و حسابی باهاش خداحافظی میکرد...

باید درست و درمون با این عشق بیمارگونه وداع میکرد و برای همیشه تموم میکرد خوره ای رو که به جون قلبش افتاده بود.

اصلا شاید...شاید اگه پنج سال پیش هم همه حرف هاش رو به تیرداد می‌زد و پرونده تیرداد رو توی ذهن و دلش می‌بست حالا بعد از پنج سال برنگشته بود نقطه اول...نقطه صفر زمان که قلبش حتی ضربان میگرفت از حس نگاهش...

#پارت411

@VIP-ROMAN

اشک لونه کرده بود توی چشم هاش اما دیگه نگاهش رو ندزدید و اعترافی رو کرد که به زبون آوردنش جلوی تیرداد درست مثل مردن بود...به همون اندازه سخت...به همون اندازه ترسناک...

ـــ نمیخوام دیگه به خودم دروغ بگم...حداقل نه الانی که هفت سال از زندگیم رو پای تو باختم....میخوام برای یکبارم که شده پیش تو با خودم و خودت صادق باشم...من...من هنوزم...هنوزم دوستت...دوستت دارم...دوستت دارم اما...اما نمیتونم ببخشمت...دردی که بهم دادی بیشتر از تحملم بوده...دوست دارم ببخشمت اما...اما بخشیدن تو خیانت به خودمه....به دردی که کشیدم...به زخمی که برداشتم...به شب هایی که با اشک خوابم برد و صبح هایی که با حسرت چشم باز کردم...برام سخته که دارم بهت میگم اما میگم...من دوستت دارم اما حتی حسم به تو هم نمیتونه مجبورم کنه که ببخشمت...تو...تو جایی برای بخشیدن نذاشتی...تو همه پل های پشت سرت رو خراب کردی...من با همه

@VIP-ROMAN

وجودم دوست دارم ببخشمت اما...اما نمیتونم...
من...من همیشه سنگه تو رو به سینه میزدم...اما همون سنگ خورد تو قلبم و قلبم ترک خورد!

گونه هاش خیس از اشک بود و تیرداد...تیرداد تازه الان داشت پی به حماقتی که کرده بود میبرد...چیکار میتونست بکنه؟...دیگه چه کاری میتونست بکنه برای این دلبر شکسته....

تن جلو کشید و شکوفه رو به آغوش کشید و...بغض شکوفه درست جایی میون سینه تیرداد شکست...

گریه کرد...گریه کرد چون تصمیم گرفت که بره و دیگه برنگرده...گریه میکرد چون دیگه این آغوش قرار نبود نصیبش بشه....

خوش باشی هرجا که هستی توی این گردش تقویم ♪♫♬

ما یه جاهایی حریف جبر زندگی نمیشیم ♪♫♬

دور هم میگشتیم اما تو جهانای موازی ♪♫♬

نرسیدن منطقی بود ته این دیوونه بازی ♪♫♬

خوش باشی هرجا که هستی یادتم هرجا که هستم ♪♫♬

آروم خودش رو عقب کشید و دستی به صورت خیس از اشکش کشید.

ـــ مراقب خودت باش...

از جاش بلند شد و همون طور که اشک میریخت از اتاق بیرون زد و حتی نیم نگاهی به پشتش نانداخت...نگاه نکرد چون ترسید...ترسید دلش بلرزه و پاش بلرزه و برگرده و دوباره تو کابوس تکرار اشتباهش زندگی کنه....

من به رومم نمیارم که چقد بی تو شکستم ♪♫♬

جنگل از بیرون قشنگه از تو که چنتا درخته ♪♫♬

اینکه محکم باشی اما از درون به خشکی سخته♪♫♬

با تو تقدیرم گره خورد به یه مشت اما و ای کاش
♪♫♬

بعد من مراقب اون خنده های لعنتیت باش ♬♫♪

#پارت412

ـــ سفر آفریقا و خرید سنگ این بوده بابا جان؟ ماشاالله خوب دروغ میگیا بابا جان.

فتاح به گچ دستش اشاره میکنه و با افسوس سری تکون میده.

تیرداد شرمزده لبخندی روی لب میشونه و سر پایین میندازه.

ـــ شرمنده حاجی، نخواستم شما و مامان و مامان ملیح رو نگران حالم کنم. ذاتا اگه اصرار هاتون نبود که تا باز شدن گچ دستم هم سفر آفریقام طول میکشید.

فتاح لبخندی روی لب نشوند و مشغول تسبیح شاه مقصود سبزش شد.

میخواست حرف بزنه و نمیدونست که از کجا شروع کنه...میخواست حرف بزنه نمیدونست که باید از کی بگه...میخواست حرف بزنه و نمیدونست که از کدومش باید بگه.

یا علی گفت و دل به دریا زد و حرف رو از جایی آغاز کرد، که قسم خورده بود هیچ وقت راز سر به مهرش رو فاش نکنه و با خودش به گور ببره، اما...اما چه حیف که این زندگی پیچ در پیچ همیشه به خواست آدم ها پیش نمیره...

ـــ خودم رو که شناختم، دیدم دلم گیر کرده بین پیچ و واپیچ یه کمند موی سفید رو...

تیرداد متعجب سر بالا اورد و با نگاهی سرشار از تعجب خیره حاج باباش شد، حاج بابایی که برخلاف

@VIP-ROMAN

تیرداد سر پایین انداخته بود و خیره ی دونه های درشت تسبیح محبوبش بود.

ـــ دختر عموم بود. اون موقع ها که مثل الان نبود که اعضای خانواده هر کدوم یه ور شهر زندگی کنن. پدربزگم یه خونه ویلایی جنوب شهر داشت و کل خانواده میرفتاح از پدربزگم تا عمه کوچیکم همه شون یه گوشه این خونه زندگی می‌کردن.

#پارت413

ـــ زندگی مون ساده بود و تو همون زندگی ساده دنیام رنگ و رو گرفته بود با دیدن ارغوان، با شنیدن صدای خنده هاش...با دیدن مو های فرش که وقتی روی تاب گوشه حیاط مینشست بالا و پایین می‌شد. خودم دل داده بودم و حرف های اطرافیان که عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو اسمون بستن دلدادگیم رو...حس مالکیتم رو بیشتر می‌کرد.

@VIP-ROMAN

نفسش از یادآوری روزهای خوشش گرفت و حرفش رو قطع کرد و از روی عسلی جلوی پاش لیوان آبش رو برداشت و یک نفس سرکشید.

تیرداد مبهوتانه خیره حاج بابایی بود که حتی فکرش رو هم نمی‌کرد که همچین قصه ای رو داشته باشه.

فتاح انتظار هیچ حرفی رو از تیرداد نداشت برای همین خودش ادامه داد.

ــ ۱۸ سالم که شد، محرمم شد و منم حس اقایی گرفتم و رفتم بازار پی کار، طولش ندم، پادوی مغازه طلافروشی پدر مادربزرگت شدم.

فتاح نیشخند تلخی زد و با تاسفی که حتی تیرداد هم حسش می‌کرد حرفش رو ادامه داد.

ــ خودم رو گم کرد، بین اون همه ثروت و طلا و زندگی تجملی شون خودم رو گم کردم...زرق و برق زندگی تجملی شون من رو گرفت و عشق ارغوان، که یه روزی پررنگ ترین رنگ زندگیم بود،برام کمرنگ

شد. فهمیده بودم ملیح ازم خوشش میاد و من...من پشت پا زدم به احساس خودم و دل یه دختر جوون که دل داده بود بهم و نامزدیم رو با ارغوان بهم زدم و محرمیت مون رو باطل کردم. پدربزرگم راضی نبود، میگفت اه دل شکسته ارغوان زندگیم رو میگیره اما...

#پارت414

ـــ اما من کور و کر شده بودم...هیچی جز ثروت پدر ملیح و تک فرزند بودن ملیح رو نمیدیدم...فکر ارث و میراث ملیح چشمم رو کور کرده بود و هیچی رو نمیدیدم جز پول و ثروت.

گریه های ارغوان...بدنامی ارغوان...هیچی برام مهم نبود دیگه...پدرم قهر کرده بود و مادرم می‌رفت و میومد میگفت گناهه.

کم گناهی هم نبود. حرف یه دختر رو انداخته بودم و سرزبون ها و حالا زده بودم زیر همه چیز و میگفتم نمیخوام...تو محل پر شده بود از حرف های صد من یه غاز خاله خانم باجی ها، دختر نشون کرده خانواده

میرفتاح رو حتی پسر عموش هم حاضر نشده بگیره، ببین دیگه چه عیبی داشته...

همه حرف هاشون رو میشنیدم...نگاه دلگیر ارغوان که سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت رو میدیدم...اشک هاش رو میدیدم...فریاد خفه شده توی چشم هاش رو میشنیدم...اما...اما خودم رو زده بودم به ندیدن...به نشنیدن...

به آدمی که نمیشنوه یا نمیبینه میتونی کمک کنی اما با آدمی که نمیخواد ببینه، نمیخواد بشنوه هیچ کاری نمیتونی بکنی.

نفسی گرفت بین حرف هاش رو سر بلند کرد و خیره به چشم های تیردادی شد که از سر ناباوری دهنش باز مونده بود و حتی پلک هم نمی‌زد.

چشم بست و ادامه داد.

ـــ برخلاف تمام عز و جز های خانواده ام و ارغوان، با ملیحه ازدواج کردم و حتی بیخیال تمام خانواده ام شدم. گذشت...سالها گذشت و من غرق

زندگی یکنواختی بودم که خودم انتخابش کرده بودم...تا...تا یه روز دوباره...دوباره...دوباره...

گفتنش سخت بود...سخت بود گفتن خطایی که کرده بود برای نوه ای که همیشه تو چشمش یه بت بود...یه بت درستکار بی خطا. یه بت که امروز قرار بود بشکنه و تو چشم تیرداد همون آدمی بشه که نه به سفیدی فرشته بود و نه به سیاهی شیطان...یه ادم خاکستری...خاکستریِ خاکستری....

#پارت415

ـــ دوباره دیدمش، بعد از سالها دوباره دیدمش. لیلی شاید ۱۶-۱۷ سالش بود که دوباره ارغوان رو دیدم و وسوسه سیب حوا دوباره افتاد به جونم...آتش عشق کهنه ای که سالها بود توی قلبم زیر خاکستر بود، دوباره شعله گرفت و قلب و جونم رو سوزوند. تو اوج جونیش شوهرش مرده بود و یه بیوه زن بود که با مردن پدر و مادرش بی جا و مکان مونده بود.

بعدا فهمیدم که به خاطر حرف و حدیث های پشتش که به خاطر من بوده، مجبور شده با مردی ازدواج کنه که دو تا زن طلاق داده بود و اجاقش کور بوده.

عذاب وجدان هم اضافه شد به اتش عشق که بعد از دیدن دوباره اش گر گرفته بود. کشش نمیدم چون وقتی نداریم و من حرف زیاد دارم و شاید برای گفتن بعضی هاش هم دیر کردم. بردمش محضر و صیغه اش کردم و یه خونه حوالی خونه ی قبلی مون براش گرفتم.

تیرداد دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و عصاش از دستش افتاد و صدای بدی ایجاد کرد و تقریبا با صدای نسبتا بلندی به حرف اومد.

ـــ چیکار کردین حاج بابا؟...چیکار کردین؟...

تیرداد چشم بست تا شکستن تو چشم نوه اش رو نبینه. تا خورد شدن شخصیتش رو توی چشم تنها نوه اش نبینه.

@VIP-ROMAN

ـــ اولش...اولش قصدم فقط کمک بود اما...

تیرداد اجازه کامل شدن حرف حاج باباش رو نداد و برای اولین بار توی زندگیش پرید وسط حرف پدربزرگش. عصبانیتش به حدی بود که نتونست سکوت کنه و هیچی نگه.

#پارت416

ـــ اما وقتی دیدین یه زن تنها گیر آوردین که از قضا محرم تون هم هست و عشق اول تون به خودتون گفتین چه عیبی داره باهاش باشین، مگه نه؟ مثل همه آدم های کثیفی که یک عمر سرزنش شون میکردید که از کلام خدا و پیغمر برای امیال شون سواستفاده میکنن، رفتار کردید مگه نه؟ مثل همه اون هایی که همیشه خدا میگفتین مایه رو سیاهی و شرمساری اسلام و مسلمونان....همون ها که همیشه میگفتین مسلمون نیستن و فقط ادعای مسلومنی دارن

@VIP-ROMAN

و مسلمون نمان. مگه نه حاج فتاح میرفتاح؟ مگه نه حاجی؟ شما همونی هستین که سالی ۵۰ تا جهزیه به دختر های دم بخت میدین؟ همونی که یه محل به دست به خیری میشناسن؟ همون که تو شرکتش کلی زن تنها و سرپرست خانواده کار میکنن؟ خودتی حاجی؟ مگه نه؟ همونی که هرسال یک دهم درآمد سالانه اش رو بین کارگر های شرکتش تقسیم میکنه؟ همونی حاجی؟ زن و بچه ات رو نادیده گرفتی و رفتی پی عشق اولت، مگه نه؟

انتظارش رو داشت، خودش رو اماده کره بود برای ریخته شدن آبرویی که سالهای سال برای بدست آوردنش زحمت کشیده بود.

آماده کرده بود چون اعتقاد داشت که بهشت و جهنم خدا تو همین دنیان. یک عمر تو بهشت بود و حالا باید تو اتش جهنم گناهانش میسوخت.

ـــ قضیه بابات و حرف و حدیث های پشت لیلی که پیش اومد، با خودم گفتم تقاص گناه هات رو داری پس میدی فتاح...با خودم گفتم به تقاص دل شکسته

ارغوان حالا دل دختر خودت شکست، به خودم گفتم تقاص خیانت به ملیح شد تقاص خیانت به دخترت.

از جاش بلند شد و پشت به تیرداد جلوی پنجره ایستاد و نم چشم هاش رو پاک کرد.

#پارت417

ـــ ولش کردم...دوباره ولش کردم...خونه رو شش دانگ زدم به نامش و صیغه رو فسخ کردم و به یکی از شاگرد های مغازه ام در عوض عقد ارغوان یه مغازه تو بهترین جای تهران دادم و اون هم قبول کرد و عقدش کرد.

تیرداد با دهان باز خیره قامت شکسته و خمیده پدربزرگش بود...باورش نمیشد...باورش نمیشد که حاج فتاحی که براش مظهر خوبی و مردونگی بود این کار رو کرده باشه...حاج فتاحی که تو نه سالگی براش فرشته نجات شده بود و اون و مادرش رو از

آلونکی که حتی نمیشد بهش خونه بگن نجات داده بود و به این عمارت آورده بود، حاج فتاحی که اولین بار گرما یک آغوش پدرونه رو تو آغوش اون حس کرده بود...حاج فتاحی که تمام این سالها پدرونه دست نوازش کشیده بود روی سرش...حاج فتاحی که منجیش شده بود و از تاریکی محض درش آورده بود، همین حاج فتاحی بود که با یه زن بی‌پناه این کار رو کرده بود؟ همین حاج فتاحی بود که به مامان ملیحش خیانت کرده بود؟

حاج فتاحی که با غیرت و غرور زخم خورده اش تمام قد پشت مادرش دراومده بود و از مادر گوشه گیر و منزویش لیلی جان هنرمند رو ساخته بود...همین حاج فتاح بود؟...باورش نمیشد...باورش نمیشد...

فتاح زیرلب آرومی استغفرالله‌ی زمزمه کرد به گوش تیرداد رسید و نفت شد روی هیزم عصبانیتش.

ـــ همه عمر با خودم گفتم مردی مثل شما رو چه نیاز به استغفار؟ اما الان به نظرم استغفار بگین و کنار استغفار گفتن تون از مامان ملیح و اون خانوم هم طلب بخشش کنید حتما حاجی.

دولا شد و عصای افتاده روی زمینش رو برداشت و نیت کرد که بلند شه که فتاح برگشت سمتش و مانع شد.

#پارت418

ـــ بشین تیرداد هنوز حرفم تموم نشده.

چشم بست تا به حرمت بزرگی حاج فتاح چیزی نگه که بعدا پشیمون شه و نفس عمیقی کشید.

ـــ حاجی بقیه اش رو بذار بعدا، سهمیه امروزم پره به والله.

فتاح آروم چشم روی هم گذاشت و به حرف اومد.

@VIP-ROMAN

ـــ بشین تیرداد، وقت نداریم همه چی باید معلوم شه امروز. بسه هرچی راز بوده تو زندگیمون...بسه که هی اشتباه پشت اشتباه...هی خطا پشت خطا به خاطر همین ندونستن ها...به خاطر همین راز های سر به مهر. بسه همه چی باید امروز تموم شه. همه چی باید امروز معلوم شه...همه چی.

عصاش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد و ساکت و صامت خیره حاج باباش شد.

ـــ همه این ها رو بهت گفتم که بدونی انسان اسمش روشه انسان...جایزالخطاست...خطای بعضی ها بزرگه و خطای بعضی های دیگه کوچیک... شیطان فرشته اون بالایی بود و خطا کرد چه برسه به ماها که انسانیم...همه ماها تو زندگی اشتبه کردیم...خطا کردیم...راه رو کج رفتیم... چه منی که یه عمر انگشتر عقیق انداختم دستم و زمزمه استغفرالله و ربی و اتوب الیه سر دادم، چه پدرت تو ۱۸-۱۹ سالگی که یه نوجون عاشق هیجانی بوده و چه تو، تو ۲۹ سالگی که یه دختر معصوم و بی‌گناه رو

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شکستی و تقاص اشتباه پدر رو از دختر معصومی گرفتی که حتی روحش هم خبر نداشته از ماجرا.

#پارت419

ـــ اما همه ماها همین طور که تو گناه هامون فرق داریم تو فرصت هایی که بعدا بهمون داده میشه هم متفاوتیم. یکی مثل من فرصت دوباره اش هم گناهه و یکی مثل تو فرصت دوباره اش میشه یه هدیه آسمونی از طرف اون بالایی.

تیرداد با چشم های ریز کرده خیره ی پدربزرگی بود که با حرف های گنگ و مبهش داشت سردرگمش می‌کرد.

ـــ یعنی چی حاجی؟ اینایی که میگی یعنی چی؟ حرف هات چه ربطی بهم دارن؟

@VIP-ROMAN

فتاح لبخندی زد و روی صندلی کنار تیرداد نشست زل زد به چشم هاش و اینبار لبخندش از روی شادی بود.

ـــ دارم میگم بنده ی خوب خدا بودی که فرصت دوباره بهت داده و فرصت دوباره ات شده بچه ای که خدا به تو شکوفه هدیه کرده.

با دهان باز خیره فتاح شد...با دهان بازی که هیچ جوره بسته نمی‌شد. متوجه حرف های پدربزرگش نمی‌شد. بچه؟ کدوم بچه؟

نفس عمیقی کشید و سوال بزرگ ذهنش رو از فتاح پرسید.

ـــ بچه؟ کدوم بچه؟ من بچه ندارم که.

فتاح با لبخندی که عمیق تر شده بود چشم روی هم گذاشت.

@VIP-ROMAN

ـــ داری، یه بچه صحیح و سالم. یه پسر چهار ساله کاکل زری.

#پارت420

دهانش باز نشده بسته می شد و بسته نشده باز می شد اما نمیتونست حرفی بزنه.

ـــ بچ...بچه؟....من؟...پسر؟

فتاح چشم روی هم گذاشت و از جاش بلند شد و کشو کنار میزش رو باز کرد و پاکتی ازش بیرون کشید و پیش تیرداد برگشت.

پاکت رو به سمت تیرداد گرفت و تیرداد اول به پاکت و بعد به حاج باباش خیره شد.

@VIP-ROMAN

ـــ بگیرش پسر...نتیجه تست DNA، نشون میده میده پوریا پسر توه...پسر تو و شکوفه. این تست رو مادرت گرفته بود و منتظر بود که سر وقت درستش بهت بده اما به نظرم بسه هرچی وقت تلف کردی...بسه هرچی منتظر موندی...بسه هرچی عمرت تو حسرت تلف شد. پاشو...پاشو برو و برای پسرت پدری کنه و واسه زنی که عاشقشی مردونگی...

تیرداد زمزمه آروم فتاح رو شنید و اما معنیش رو نفهمید. درکل در شرایطی بود که گیراییش کمتر از همیشه شده بود.

ـــ کاری که من نتونستم بکنم رو لااقل تو بکن.

گیج و مبهوت خیره پدربزگش بود و هنوز گرم بود و نفهمیده بود که چی شده.

ـــ چی داری میگی حاجی؟

فتاح تشر زد بهش تا تیرداد بتونه خودش رو جمع و جور کنه.

ـــ دِ پسر همین جوریش پنج سال دیر کردی، دیگه بیشتر از این دیر نکن و عمرت رو از دست نده و تباه نکن.

#پارت421

وقتی نگاه مبهوت و خیره تیرداد رو دید و اینبار تقریبا فریاد زد.

ـــ پاشو پسر...پاشو خودت رو جمع و جور کن.

تیرداد پاکت رو از دست پدربزرگش گرفت و باز کرد و نگاهش فقط خشک شده بود روی عدد ۹۹.۹۹٪ درصدی که نشون میداد که حالا یه پدره...که نشون

دهنده یه رابطه خونی عمیق بود...که نشون میداد حالا خوده پدر نداشته اش پدره یه پسریه که شاید تا حالا سرجمع دو سه بار در آغوشش کشیده بود.
پسری که پسر اون بود...پسری که...

اشک روان شد روی صورتش و کاغذ رو خیس کرد اما برای اولین بار توی زندگیش مهم نبود که داره اشک میریزه و کس دیگه ای غیر از خودش هم شاهد این اشک هاست.

فتاح از اتاق رفت بیرون تا تنها بذاره تیردادی رو که تازه داشت متوجه همه چیز میشد.

از جاش بلند شد و بی‌خیال عصایی که به دیوار تکیه زده بود لنگ لنگان خودش رو به ماشینی رسوند که راننده درش منتظرش بود. گچ پاش رو باز کرده بود اما هنوز هم کمی لنگ میزد.

در سمت راننده رو باز کرد و رو به مرتضی « بیا بیرونی » لب زد.

پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد و جیغ لاستیک ها رو درآورد و به راه افتاد...راه افتاد تا تن پسرش رو به آغوش بکشه...پسری که پسر اون بود...

@VIP-ROMAN

لیلی نگران از شنیدن صدای لاستیک ها از اتاقش بیرون زد که فتاح رو درست دم در اتاقش دید، با لبخندی که شاد بود و چشم هایی که غم داشت.

ـــ چیزی نیست باباجان، بالاخره فهمید. بالاخره چیزی رو که باید میفهمید رو فهمید..

#پارت422

درست روی بلند ترین تپه، لبه پرتگاه ایستاده بود و فریاد می‌کشید...قد پنج سال دردی که کشیده بود فریاد کشید...

ـــ خداااااااااا

فریاد کشید و خدا رو صدا زد...فریاد کشید و خداش رو صدا زد تا شاید دستش رو بگیره....

@VIP-ROMAN

درست تا جلوی خونه شکوفه با تمام سرعت رونده بود و درست جلوی در ترمز زده بود....

از ترس...از خجالت....از شرم...از کلی حس عجیب و غریب دیگه که نمیتونست اسمی روشون بذاره...و نفهمید که چی شد و خودش رو توی این بیابونی پیدا کرده بود که اولین بار پسرکش رو همین جا و درست توی همین نقطه به آغوش کشیده بود.

تو تمام راه با خودش فکر کرده بود بازخواست میکنه شکوفه ای رو که بودن پسرش رو ازش مخفی کرده بود...اما...اما درست دم خونه شکوفه یادش افتاد که چه کرده با اون دختر...که بودن پوریا، که به دنیا آوردن پوریا یه لطف بزرگ بوده از جانب شکوفه...کی حاضر بچه مردی رو به دنیا بیاره که با بی‌شرمی تمام روز عقد ولش کرده؟ کی حاضره؟

خسته و بی جون از فریاد هایی که زده بود به ماشینش تکیه داد و روی زمین ولو شد...

بار دیگه برگه آزمایش رو از توی جیب بغل کتش درآورد و با خنده و اشک خیره اش شد...خیره اون عددی که رابطه بین تیرداد و شکوفه رو واقعی

میکرد...رابطه ای که جون میداد به رابطه پدری و پسری شون....

همیشه میخواست که یه پدر خوب باشه برای بچه اش...پدری که همیشه هست...پدری که شبانه روز کنار بچه اشه...همیشه میخواست هرچیزی که تو زندگی خودش نداشته رو برای بچه اش فراهم کنه و اولین درد نداشتنی که خودش حس کرده بود، درد نداشتن پدر بود...و حالا برای پدری کردن چهار سال بود که دیر کرده بود یا نه...حتی بیشتر، میگن بچه ها از وقتی تو شکم مادرشون هستن پدر و مادرشون رو حس میکنن و تیرداد برای پدری کردن پنج سال دیر کرده بود.

بار دیگه به اون عدد قشنگ ۹۹.۹۹٪ خیره شد و بوسه ای بهش زد.

ـــ تو پسر منی...تو پسر منی و منم پدرت....تو پسر منی....

#پارت423

@VIP-ROMAN

لعیا با دیدن تصویر مردی که پشت آیفون نقش بسته بود، مضطرب شد و نگران.

حق هم داشت این مرد رو مسبب تمام ناراحتی های دخترش میدید، بی توجه بهش خواست در رو باز نکنه اما تیرداد امروز قصد کوتاه اومدن نداشت.

اون قدر زنگ زد که سعید با صندلی چرخدارش از اتاقش بیرون اومد.

ـــ لعیا، صدای زنگ رو میشنوی؟ کشت خودش رو کیه؟

هول و دستپاچه برگشت سمت سعید.

ـــ هیچ...هیچکس.

سعید متعجب با ابرو های بالا افتاده خیره اش شد.

@VIP-ROMAN

ـــــ هیچ کسه و این قدر داره خودش رو میکشه برای زدن زنگ برو کنار ببینم.

از کنار لعیا گذشت و با دیدن تصویر تیرداد هم متعجب شد و هم دلگیر.

متعجب از حضور تیرداد و دلگیر از رفتار لعیا.

به سمتش برگشت و نگاه دلگیرش رو به لعیا دوخت که لعیا از خجالت سر پایین انداخت و هیچ نگفت.

علی هم که از صدای پشت سر هم زنگ کلافه شده بود از آشپزخونه بیرون زد و سوال سعید رو تکرار کرد.

ـــــ لعیا جون کیه؟

جای لعیا، سعید جوابش رو داد.

@VIP-ROMAN

ـــــ تیرداده علی جان، بی زحت در رو باز کن.

دکمه آیفون رو زد و علی هم در خونه رو باز کرد و لعیا ناراحت ازشون فاصله گرفت و وارد اتاق مشترکش با سعید شد.

#پارت424

طول کشید که برسه بالا...طول کشید که قامت خسته و صورت سرخ و چشم های سرخ ترش بشینه تو چشم پدری که براش پدری نکرده بود اما هم خونش که بود....قدیمی ها چی میگفتن؟...خون خون رو میکشه...

دست راستش رو تکیه داد به دیوار تا بتونه سرپا بمونه...سرپا بمونه و گله کنه از دختری که دلبرش بود و دل برده بود ازش اما یه دلبر دروغ گو بود.

ـــــ کجاست؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

همین...نه سلامی و نه علیکی...فقط با صدای که از زور فریاد هایی که تو تنهاییش زده بود خش افتاده پرسید کجاست. پرسشی که برای علی و سعید معنایی نداشت.

دست جلو رفته علی برای سلام و علیک پایین افتاد و به جاش ابروهاش درهم شد.

ـــ چی داری میگی تیرداد؟ دنبال کی میگردی؟

شاید باید سرش جلوی برادری که باعث بی‌آبرویی خواهرش شده بود، پایین می‌افتاد اما...اما امروز نه...امروز وقت خجالت نبود...وقت سر پایین انداختن هم نبود.

صداش رو بالاتر برد، اون قدر که به گوش لعیای نشسته در اتاق هم رسید و عصبی از اتاق بیرون زد.

ـــ میگم کجاست؟ خواهرت کجاست؟...شکوفه کجاست؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

سعید صندلیش رو کمی جلوتر کشید و با چشم و ابرو به اطراف اشاره کرد.

ـــ یا بیا تو یا آروم تر حرف بزن...ما اینجا...

#پارت425

حرفش وسط هجوم لعیا به سمت تیرداد قطع شد.

ـــ دیگه واسه چی دنبالشی؟ ها؟ کم بلا سرش آوردی؟ بس نیست؟ بس نبود؟ دنبال چی میگردی دیگه؟ ها؟ چرا ولش نمی کنی؟ ها؟...چرا دست از سر من و دخترم و خانواده ام برنمیداری نوه خلف حاج فتاح؟

حتی لعیا گفتن اخطاری سعید هم نتونست آرومش کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

مادر بود و نگران. نگران تنها فرزندش...تنها دخترش. نمیخواست آسیبی که پنج سال پیش شکوفه خورده بود دوباره تکرار بشه.

خواست دوباره ادامه بده و تیرداد رو بکوبه که حرف تیرداد لالش کرد.

ـــ حتما بی‌خیالش میشم...اما بعد گرفتن بچه ام...بعد گرفتن پسرم ازش...بعد از گرفتن پوریا.

کیش و مات...هر سه نفر کیش و مات شده فقط خیره مردی بودن که دیگه خبری از آرامش و خونسردی همیشگیش نبود.

مردی که هرکس میدیدش متوجه خشمش میشد...خشمی که از غمی عمیق ناشی میشد.

جای انکاری نمونده بود. نگاه مطمئن و جدی تیرداد جای هیچ انکاری رو نمیذاشت.

@VIP-ROMAN

این مرد با این لحن مطمئن و نگاه جدیش، روی هوا حرف نمیزد اما لعیا خودش رو جمع و جور کرد و از تک و تا نینداخت.

تیری در تاریکی انداخت، تیری که اصلا مطمئن نبود به هدف بخوره.

ـــ چه چرت و پرتی داری برای خودت میگی؟ بازی جدیدته؟ واسه آزار دخترم راه جدید پیدا کردی؟...کدوم بچه پسر جون؟

#پارت426

تیرداد پوزخند تلخ و ترسناکی حواله زن مقابلش کرد و از توی جیب کت چروک شده مشکیش کاغذ مچاله شده ای درآورد و با همون نگاه جدی و پوزخند ترسناک به طرف لعیا گرفتش.

لعیا نگاه نامطمئنی اول به ورقه کاغذ و بعد به تیرداد انداخت که تیرداد به حرف اومد.

ـــ چرا نمی‌گیرینش؟ ها؟ بگیرینش دیگه؟ مگه نمی‌گین که بازی جدید منه؟ خیر خانوم، خیر....بازی هست اما نه بازی من...اتفاقا یه بازی قدیمیه یه بازی کثیفِ قدیمی که شما و دخترت راه انداختی نه من.یه بازی که حاصلش شده پنج سال بدون پدر بزرگ شدن بچه‌ی من. بگیرید این ورقه کاغذ رو...بگیرید و ببینید. نتیجه تست DNA...توش نوشته به احتمال ۹۹.۹ درصد من پدر اون بچه ام.

با عصبانیتی که تمومی نداشت به نگاه به بهت نشسته سعید نگاه کرد.

زخم قدیمیش عفونت کرده بود و دمل چرکینش سر باز کرد.

با طعنه ای که تماما متوجه سعید بود به حرف اومد.

ـــ چه جور این قدر سنگدلین که راضی شدید نوه خودتون هم طعم بی‌پدری رو بچشه؟ ها؟...شایدم چون نمیدونین که بی پدری چه دردیه. شاید چون نمیدونین نداشتن پدر چه حسرت بزرگی تو قلب آدم ها جا میذاره. شاید چون طعم تمسخر نداشتن پدر رو

نچشیدید. شاید چون تو مدرسه سرتون همیشه بالا بوده و زمزمه های مادر بقیه بچه ها رو نمیشنیدین که باهاش دوست نشو...باهاش دوست نشو چون معلوم نیست باباش کیه...شاید...شاید چون نمیدونید حسرت نگفتن یه کلمه بابا چه بلایی سر آدم میاره...شاید...شاید چون شما ها نعمت داشتن پدر رو داشتین رو نمیفهمین که من چی میگم...که من بی‌پدر دارم از چی حرف میزنم.

تیرداد اینبار رو کرد به سعید و برای اولین بار توی زندگیش مخاطب قرارش داد.

#پارت427

ـــ برام پدری نکردی ملالی نیست...ملالی نیست اما چطور دلت اومد در حق پسری که هیچ وقت براش پدری نکردی این کار رو کنی؟ ها؟...اصلا چطور دلت اومد در حق بچه ای که پسرِ دختر عزیز کرده ات بود

@VIP-ROMAN

و تمام عمرت رو براش پدری کردی این کار رو بکنی؟

با درد چشم بست تا اشکش نچکه و رسواش نکنه جلوی آدم هایی که یک روز با سنگدلی تمام ازشون انتقام گرفته بود و پشت سرش رهاشون کرده بود.

صداش لرزید وقتی خواست به حرف بیاد و اون کلمه لعنتی که حسرت تمام کودکیش بود رو به زبون بیاره.

ـــ ها با...با؟ چطور دلت اومد پسری رو که پدر نداشت رو از پدری کردن هم محرومش کنی؟ ها؟ منِ بی پدر رو از پدری کردن برای پسر خودم محروم کردی و خم به ابروت نیومد؟ دلت نسوخت برام؟ نگفتی بسه؟...نگفتی ظلم در حق این بچه بسه؟ نگفتی این پسره خر بچه امه؟ کاری که تو در حق هم خونت کردی، دشمن نمیکنه در حق دشمنش.

چطور دلت اومد؟ چطور دلت اومد بچه ای رو که حتی یکبار براش پدری نکردی رو از پدری کردن برای بچه اش محروم کنی؟ چطور دلت اومد؟

@VIP-ROMAN

نگاه براق از اشکش رو از سعید گرفت و سر پایین انداخت تا نبینن ضعفش رو.

سعید اما...سعید اما حسی داشت شبیه عذاب وجدان و غم...سعید اما...سعید اما اشک ریخت و نترسید از دیده شدنش اشکش. با غم اشک ریخت...با حس غم بچه ای که به قول خودش هیچ وقت براش پدری نکرده بود...

تیرداد سر بالا آورد و نگاه برانش رو به زن همیشه طلبکار روبه‌روش دوخت و با لحنی که دیگه نه توش بغض بود و نه غم به حرف اومد. با لحن ترسناکی که تن و بدن لعیا رو لرزوند.

#پارت428

ـــ یا با زبون خوش بهم میگی دخترت و پسر من کجان یا باور کن به خدایی که میپرستم قسم، به جون لیلیم قسم اگه خودم پیداشون کنم که خوب میدونی میتونم، داغ دیدن پوریا رو به دل تو و دخترت

میذارم. باور کن دیگه نمیذارم حتی از دور پوریا رو ببینین. باور کن که من جون لیلیم رو الکی قسم نمیخورم.

لعیا آب دهانش رو به زور قورت داد، میخواست خودش رو نبازه اما لحن این مرد ذره ای شوخی نداشت.
میخواست نترسه اما تیردادِ جدی شده روبه‌روش با چشم های قرمز و نگاه زیادی جدیش زیادی ترسناک بود.

علی که موقعیت اسف‌بار سعید و لعیا رو دید، دست به کار شد و بهشون کمک کرد.

ــ چرا نرفتی دم خونه اش؟ احتمالا باید خونه اش باشه. میدونی که با ما زندگی نمیکنه.

تیرداد دست در جیب شلوارش کرد و با همون استایل مطمئنش کار رو برای علی سخت کرد.

ـــ واقعا فکر میکنی زرنگی دیگه؟ نه؟ اما پسر جون احتمالا اون موقع که تو داشتی تو مدرسه الف و ب یاد میگرفتی من داشتم حساب صاف میکردم تو کف بازار با صدتا پدر سوخته تر از تو سر و کله میزدم. پس نخواه بپیچونی من رو، زنگ زدم بهش گوشیش خاموش بود دم خونه اش هم رفتم کسی خونه اش نبود و همسایه‌اش میگفت چند روزیه که نیست. نزدیک به یک هفته. پس حرف رو کش نده و یک کلام بگو شکوفه کجاست؟

#پارت429

صدای ضعیف سعید رو شنید اما حرفش رو باور نکرد، این مرد بارها و بارها بهش ثابت کرده بود که اصلا باهاش صادق نیست.

ـــ چند روز پیش وسیله جمع کرد و با پوریا رفت. گفت یه مدت نیاز داره که تنها باشه.

@VIP-ROMAN

ابرو بالا انداخت و همون طور که خیره علی بود سوال اولش رو تکرار کرد.

ـــ کجاست؟

لعیا دست های مشت شده اش رو پشتش قایم کرد و به حرف اومد. واقعا نمیدونست شکوفه کجاست، یه حدس هایی می‌زد اما همه اش حدس بود، به خصوص که خطش رو هم خاموش کرده بود و تقریبا هیچ راه ارتباطی باهاش نداشت.

بدجنسی بود اما اون یه مادر بود و برای خاطر دخترش حاضر شد بدجنسی بکنه تا شاید این مرد بیخیال شکوفه و پوریا بشه.

ـــ نمیدونیم کجاست اما احتمالا برگشته آلمان و دیگه تو بهش دسترسی نداری پس بهتره بی‌خیالش بشی.

@VIP-ROMAN

خیلی داشت خودش رو کنترل می‌کرد تا حرفی به لعیا نزنه و احترامش رو نگه داره اون هم فقط به خاطر آینده ای که قرار بود با این خانواده رقم بخوره.

آینده ای که شکوفه به عنوان مادر بچه اش و صد البته همسرش حضور پررنگی داشت.

بلوف زده بود، قصد نداشت شکوفه رو از پوریا جدا کنه اما مطمئنا از پوریا به عنوان یک اهرم فشار استفاده می‌کرد برای برگردوندن و داشتن شکوفه.

شاید کمی هم دخترک رو تنبیه می‌کرد برای این همه سال دروغ گویی و پنهون کاری.

#پارت430

قدمی به جلو گذاشت و با همون نگاه جدی و لحن مصممش دوباره تن و بدت لعیا رو لرزوند البته که با شدت بیشتر.

ـــ بهتره دخترت این کار رو نکرده باشه، دعا کن این کار رو نکرده باشه وگرنه علاوه بر جدایی همیشگیش از پوریا به جرم بچه دزدی میوفته زندان.

لعیا با لحنی که پر بود از حرص به حرف اومد.

ـــ یه جوری حرف نزن که انگار پوریا فقط بچه ی توه. اون بچه شکوفه هم هست. کدوم بچه دزدی؟

خونسرد شونه ای بالا انداخت. از به جلز و ولز افتادن لعیا داشت لذت می‌برد.

ـــ خوبه که خودت اعتراف کردی که اون بچه ، بچه ی منه. مهم نیست تو قانون ایران حق حضانت اولاد با پدره و دختر شما بی اذن من بچه ام رو برده البته یادم رفت بگم که پنهان کردن بچه از والد پدریش هم جرم محسوب میشه و اگه در این مورد هم شکایت کنم جرم دخترت سنگین تر میشه. پس تا قبل از اینکه

چشم روی همه چی ببندم زنگ بزن دخترت رو بگو با بچه ی من برگرده.

سعید مداخله کرد.

ـــ ما خودمون هم واقعا نمیدونیم کجاست، لعیا میگه رفته آلمان اما...اما احتمالا برنگشته وگرنه به ما خبر میداد.

حتی سعید گفتن معترضانه لعیا هم متوقفش نکرد.

#پارت431

ـــ ما نمیدونیم کجاست، همه حقیقت همینی هست که بهت گفتم.

تیرداد طعنه آمیز به حرف اومد دوباره دل سعید رو رنجوند، هرچند از نظر سعید تیرداد حق داشت.

ـــ چرا باید حرف تون رو باور کنم جناب موحد؟ نه که همیشه خدا باهام صادق بودید.

نفس عمیقش رو پرصدا رها کرد و اینبار هر سه شون رو مخاطب قرار داد.

ـــ فقط چهل و هشت ساعت وقت دارید. فقط چهل و هشت ساعت وقت دارید تا بچه من رو برگردونید. چهل و هشت ساعت و یک دقیقه بشه رفتم کلانتری و از دخترتون به جرم دزدیدن بچه ام شکایت کردم.

بدون هیچ خداحافظی به سمت آسانسور رفت و قبل از سوار شدن برگشت و نگاه درمونده و هاج و واج هر سه شون رو یکبار از نظر گذروند و با خیال آسوده تری تیر آخر رو پرتاب کرد.

ـــ هرچند که پرونده گرفتن حضانت بچه ام تا الان رسیده دادگاه و دادگستری اما به هر حال به نفع

دخترتونه که لااقل پرونده شکایت و سوء پیشینه نداشته باشه. روز خوش.

رفت و هر سه نفر رو در نگرانی و بهتی عمیق فرو برد.

هیچ کدوم انتظار همچین ری‌اکشن شدید و ضربتیی از تیرداد نداشتن.

#پارت432

از پنجره به بیرون نگاه کرد و با دیدن پرشیا مشکی رنگی که درست از بعد رفتن تیرداد دم خونه شون پارک کرده بود و سرنشینش مرد ناآشنایی بود، سریع پرده رو انداخت و شماره مد نظرش رو گرفت.

بعد از چند بوق صدای خواب آلوده مرد توی گوشش پیچید. به ساعت نگاهی انداخت و با دیدن ۲ شب لعنتی به حواس پرتش فرستاد.

آروم و بی سر صدا درب خونه رو باز کرد و از خونه بیرون زد تا صداش به گوش علی یا سعید نرسه.

@VIP-ROMAN

ـــ آقای ضیا؟ اقای سیامک ضیا؟

مرد که انگار هنوز هوشیار نشده بود بله ی کشیده ای گفت.

ـــ من لعیا هستم پسرم، مادر شکوفه.

سیامک که انگار از شنیدن اسم شکوفه هوشیار شده بود این بار با هوشیاری توام با نگرانی از این تماس بی وقت به حرف اومد.

ـــ بفرمایید خانوم موحد؟ اتفاقی برای شکوفه افتاده؟ چیزی شده؟

لعیا نفس عمیقی کشید، حقیقتا شک داشت به کاری که میخواست بکنه اما چاره ای نداشت.

@VIP-ROMAN

ـــ نه پسرم. اتفاقی نیوفتاده البته بهتره بگم که هنوز اتفاقی نیوفتاده. ازت میخوام بری به آدرسی که بهت میگم و پیغامم رو به شکوفه بدی. میشه این کار رو کنی؟ میدونم خواسته نامعقولی ازت دارم اما توی شرایطی هستم که فقط میتونیم به تو اعتماد کنم.

#پارت433

حرف سیامک تا حدودی خیالش رو راحت کرد.

ـــ هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم خانوم موحد بفرمایید.

ـــ میخوام بری جایی و حرفی رو که بهت میگم رو به شکوفه بگی....

حرفش رو زد و بعد از تایید سیامک بابت خواسته ای که داشت با دلی آسوده تلفن رو قطع کرد و برگشت

که با دیدن علی اون هم درست پشت سرش هین بلندی کشید.

ـــ اینجا...اینجا چیکار میکنی؟ ترسیدم.

علی نگاه عمیقش رو از لعیا نگرفت، نگاه عمیقی که لعیا رو به شدت به یاد عماد خدابیامرز می‌انداخت.

ـــ شما اینجا چیکار میکنین لعیا جون؟

لعیا دست روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید تا ضربان تند شده قلبش به حالت عادی برگرده.

ـــ هیچی. داشتم با یکی از دوستام توی آلمان صحبت می‌کردم اومدم بیرون حرف بزنم که تو یا سعید رو از خواب بیدار نکنم.

علی نگاه عمیق و مشکوکش رو از لعیا برنداشت فقط سری به معنای تایید تکون داد و زیر لب صحیح هستی گفت و عقب کشید تا لعیا وارد خونه بشه.

#پارت434

صدای امواج دریا سکوت بین شون رو میشکوند.

نه سیامک دل گفتن حرف هایی که از لعیا شنیده بود رو داشت و نه شکوفه میلی برای هم صحبتی با سیامک.

بالاخره سیامک دل به دریا زد و به حرف اومد.

ـــ چقدر خسته بنظر میای، کوه کندی مگه؟

شکوفه خیره به آبی های خزر، لبخندی زد و به جای جواب دادن سوال پرسید.

ـــــ چه جوری پیدام کردی؟

@VIP-ROMAN

سیامک جرعه ای از چای با عطر بهارنارنجی که مادربزرگ شکوفه براش آورده بود رو نوشید و کوتاه جواب داد.

ـــ مامانت بهم گفت.

لحنش متعجب شد اما دلش نیومد از آبی های جذابی که به خاطر غروب آفتاب نارنجی شده بودن چشم برداره.

ـــ مامانم؟

ـــ اوهوم، مامانت. زنگ زد و بهم گفت احتمالا اومدی شمال پیش مادربزرگ و پدربزرگت. خواست برات پیغام بیارم چون انگار به تماس هاش جواب نمیدادی.

@VIP-ROMAN

اینکه مادرش دست به دامن سیامک شده بود اون هم با وجود علی یعنی موضوع مهمی پیش اومده بود.

#پارت435

از دریای آتش گرفته روبه‌روش چشم برداشت و خیره سیامک شد.

ـــ چه پیامی؟

سیامک با سرخوشی ابرویی بالا انداخت و نوچ کشیده ای گفت.

ـــ نمیشه که سرکار خانوم همه اش از ما سوال بپرسن و منم جواب همه شون رو بدم. سوال من جواب نداشت؟

چشم ریز کرد و آروم زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ چی پرسیدی؟

ـــ پرسیدم چقدر خسته بنظر میای، کوه کندی مگه؟

دوباره نگاهش رو از سیامک گرفت و زمزمه آروم و مملو از حسرتش این‌بار آتش انداخت به قلب سیامک.

ـــ کوه نکندم، دل کندم!

دوست داشت بپرسه از کی اما یادش به ضرب المثلی افتاد که همیشه مادرش میخوند.

«چو دانی و پرسی سوالت خطاست» سوالش خطا بود چون به خوبی جواب سوالش رو میدونست. به کسی جز تیرداد دل نبسته بود که حالا بخواد از کسی جز خودش دل بکنه.

شکوفه که سکوت سیامک رو دید، دوباره سوالش رو تکرار کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ چی قراره بهم بگی؟

#پارت436

سیامک اما دوباره سوالی پرسید که ربطی به سوالی که شکوفه پرسیده بود نداشت.

ـــ چرا اینجا اومدی؟

انگار جفت شون اسیر دنیا های متفاوتی شده بودن، دنیاهایی موازی....دنیا های موازی که انگار کنار هم بودن اما قد یه دنیا از هم فاصله داشتن.

هرکدوم داشتن سوالات ذهنی خودشون رو میپرسیدن بدون اینکه بخوان جوابی به طرف مقابل شون بدن.

انگار هر دو خسته بودن...خسته از کشکمکش هایی که زندگی شون رو احاطه کرده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شکوفه خسته از این حجم سوالات نامرتبط، به حرف اومد و حقیقت رو پرت کرد توی صورت سیامک و قلب سنگین شده اش رو، سنگین تر کرد.

ـــ چون من احتیاج داشتم فرار کنم برای یه مدت طولانی، از زندگیم...از خودم...از همه چی...

فرار کنم از حسی که میدونم غلطه اما...اما نمیتونم جلوی پیش رویش رو بگیرم. یه حس غلط کشنده که میدونم ریشه ام رو میسوزونه اما...اما تسلیمم در برابرش...حال الان من مثل حال بهاره، مثل بهاری که خودش هم حال خودش رو نمیدونه.

یهو گبار میشم، یهو آفتابی...یهو میگم میخوام برم...بعدش یهو...یهو دلتنگ میشم. دلتنگ حس خوبی که یه روزی با اون آدم تجربه کردم...

من با اینکه میدونستم یه سرابه اما....اما پا تند کرده بود به سمت اون سراب...احمقانه است اما....اما من داشتم امید میبستم به واقعی شدن اون سراب...

همون سرابی که پنج سال پیش محو شد و منِ زمین خورده موندم و صحرایی که از زندگیم ساخته بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت437

نگاه به اشک نشسته اش رو حواله سیامک کرد.

ـــ میگی چرا اینجام؟...نمیدونم. شاید از سرناچاری. بلیط گرفته بودم که برگردم آلمان، وسیله جمع کردم که برگردم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نکنم. برگردم و فراموش کنم تیرداد و هرچیزی که بهش مربوطه اما نمیدونم چرا....نمیدونم چرا مغز احمق من جای فراموش کردن تیرداد انگار بدی هاش رو فراموش کرده. نمیدونم چرا دل احمق تر از مغز من با یه پشیمونم گفتن تیرداد لرزید و نرم شد.

وسیله جمع کردم و پوریا رو زدم بغلم به مقصد فرودگاه امام اما نمیدونم چی شد یهو از مهرآباد سر درآوردم و بعدم رامسر و حالا هم که لب این ساحل نشستم.

هر روز ناچار تر از دیروز میشم. هر روز بیشتر از دیروز گیر میکنم...گیر کردم سیامک.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

اشکش ریخت اما تلاشی برای پاک کردنش نکرد.

شکوفه امروز با همیشه فرق داشت، سد دفاعیش شکسته بود.

تلاشی برای قوی نشون دادن خودش نداشت، تلاشی برای قایم کردن اشک هاش نکرد.

ـــ گیر کردم بین دلی که دوباره یاد خاطرخواهیش افتاده و وجدانی که هی سرش فریاد میزنه احمق، عاشق اون آدم بودن خیانت به خودته.

من....سیامک من...من توان دوباره شکستن رو ندارم سیامک... من یه بار شکستم و به هر بدبختی که بود به خاطر پسرم...به خاطر پدر و مادرم خودم و بند زدم....اما...اما اینبار اگه بیوفتم خاکستر میشم.

تک خندی زد و همون‌طور که گریه و خنده اش باهم ترکیب شده بود به حرف اومد.

@VIP-ROMAN

ـــــ میدونی مندوباره عین احمق ها بلیط گرفتم...با دست لرزون رفتم دوباره دو تا بلیط خریدم...

#پارت438

میخندید یا گریه می‌کرد؟ سوالی بود که سیامک از خودش میپرسید اما جوابی براش نداشت.

ـــ بلیط گرفتم و اینبار هرطوری شده سوار اون هواپیمای کوفتی میشم و برمیگردم فرانکفورت...

بغضش شکست و اینبار دیگه خبری از خنده های عصبیش نبود....اینبار فقط اشک ریخت...از ته دل اشک ریخت.

ـــ برمیگردم فرانکفورت....برمیگردم اما احتمالا تا آخر عمر حسرت فرصتی که ندادم رو
میخورم...حسرت نبودنش رو تا آخرین لحظه زندگیم،

زندگی میکنم...اما...اما لااقل زندگی با حسرت بهتر از زندگی کردن با یه ترس عمیقه که هیچ وقت تموم نمیشه...

لااقل همه عمرم با ترس از دوباره شکستن نمیگذره...همه زندگیم با ترس از دست دادان دوباره اش نمیگذره...تو تمام لحظات خوشم منتظر نیستم که بره و همه چی خراب بشه...همه زندگیم با بی‌اعتمادی که ریشه دووونده تو روح و جون و قلب و مغزم نمیگذره....

نگاهش رو بالا آورد و به سیامک دوخت.

ـــ مگه نه؟

مگه نه اش پر بود از تردید و شک...سیامک نم نشسته به گوشه‌ی چشمش رو گرفت و به جای جواب دادن به سوالش، پرسید.

ـــ واسه کی بلیط گرفتی؟

@VIP-ROMAN

ـــ فردا شب.

#پارت439

کوتاه جواب داد و سیامک دوباره کوتاه پرسید.

ـــ برمیگردی تهران؟

سری به معنای نه تکون داد.

ـــ نه، از اینجا میرم رشت. پروازم رو از فرودگاه سردار جنگل رشت گرفتم. دیگه برنمیگردم به اون شهر سیاه نفرین شده.

سیامک پوزخندی زد و جوابی داد که حقیقت بود اما باعث شد شکوفه مبهوت بهش خیره بشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ منظورت همون شهر سیاه نفرین شده ایه که افسونت کرده و قلبت رو توش جا گذاشتی؟

شکوفه فقط نگاهش کرد، یه نگاه عمیق پر حرف...سکوت کرده بود...یه سکوت سنگین پر از حرف های نزده...حرفش حق بود و حرف حق لااقل جواب زبونی نداشت.

دستی به صورتش کشید و اشک هاش رو پا کرد.

ـــ من رو بی خیال. نگفتی، تو این جا چیکار میکنی؟

سیامک عمیق نگاهش کرد.

عجز و ناچاری رو توی چشم هاش دیده بود و....عشق رو...پررنگ تر از تمام روز های گذشته عشق رو لابه‌لای مردمک درخشان چشم هاش دیده بود.

@VIP-ROMAN

عشقی که داشت جونش رو می‌سوزوند اما دیده بود....
صدای لطیف مادرش توی گوشش پیچید، صدایی که تمام شب های بچگیش رو باهاش گذرونده بود.

#پارت440

«تو بخوان نغمه ناخوانده من»

مادرش هم عاشق بود. سیامک بلد بود عاشق ها رو بشناسه. سیامک هم عاشق بود و بلد بود حرف های نزده عاشق ها رو از حرف هایی که میگن بخونه...
سیامک عاشق بود...عاشق دختری که همین چند لحظه پیش براش از عشق گفته بود...از عشقش به مرد دیگه ای...دختری که جرئت دوباره عاشقی کردن رو نداشت...
سیامک عاشق بود اما...اما بیشتر از این نمیتونست خودخواه باشه و خودخواهی کنه...

@VIP-ROMAN

باید یه شانس میداد برای عاشقی...باید به دختری که عاشقش بود یه شانس برای دوباره عاشقی کردن میداد...

یه شانس برای اینکه دوباره چشم هاش بخنده.

نگاهی که داشت نم برمیداشت رو از شکوفه منظر گرفت و به دریایی دوخت که حال و هواش طوفانی بود.

ـــ هیچی...هیچی.

شکوفه ابرویی بالا انداخت و متعجب لب زد.

ـــ هیچی؟...خودت گفتی از طرف مامانم پیغام داری.

گلوش به سوز افتاده بود، گلوش از بغض تصمیمی که گرفته بود به سوز افتاده بود و تمنای گفتن حرف قلبی رو داشت که با تصمیم سیامک زخم عمیقی برداشته بود.

@VIP-ROMAN

دستی به گلوش کشید و از جاش بلند شد و همون طور که سعی داشت لبخند نیمه ای تحویل شکوفه بده به حرف اومد.

#پارت441

ـــ آها آره....فقط میخواست بدونه که اینجایی یا نه...انگاری جواب تلفنش رو نمیدادی.

ـــ چرا خودش نیومد خب؟...چرا تو رو فرستاد؟

کلافه شده بود، بغض داشت و با خودش درگیر بود.

اون بخش خودخواه وجودش میخواست که از تصمیمش منصرفش کنه اما...اما دلش نمیومد آخرین فرصت عاشقی رو از شکوفه بگیره.

داشت با خودش میجنگید که خودخواهی نکنه...که کاری رو انجام بده که دختر روبه‌روش شجاعت انجامش رو نداشت.

قدمی عقب گذاشت و با اینکه حرف زدن بدون اینکه صداش بلرزه براش سخت بود اما به سختی به حرف اومد.

ـــ نمیخواست مزاحم تنهاییت بشه...منم...منم اصرار کردم که بیام....میخواستم باهات حرف بزنم.

شکوفه که صورت سرخ شده اش رو دید، نگران به حرف اومد.

ـــ خوبی سیامک؟

تک خند بلندی زد.

خوب بود؟....احتمالا نه...دوباره خیره چشم های نگران شکوفه شد...

واسه همین احتمالا عاشقش شده بود....واسه همین نگرانی که هیچ وقت هیچ کس خرجش نکرده بود...

به جز مادرش، شکوفه تنها کسی توی زندگیش بود که هروقت میدیدتش ازش میپرسید «خوبی؟»

هیچ وقت خوب بودن یا نبودنش برای کسی مهم نبود هرچند کسی رو نداشت که...

اما دل داده بود به مهربونی بی اندازه‌ی دختر مقابلش.

قدم به قدم از شکوفه ای که متعجبانه خیره رفتار بی‌تعادل سیامک بود، دور می شد و شکوفه ندید چشمی رو که به اشک نشست و اشکی که از گونه اش روون شد و نجوایی که زیر لب تکرار شد.

ــ تو بخوان نغمه ناخوانده من...نغمه ی ناخونده ات رو خوندم گل من...هرکاری که بکنم به خاطر تو میکنم... خداحافظ گلم...

#پارت442

برای بار سوم بود که زنگ میزد و با خودش قسم خورد که اگه این بار هم مثل دو دفعه قبلی تماس

@VIP-ROMAN

برقرار نشه بی خیال همه چیز بشه و برگرده و تمام واقعیت رو به شکوفه بگه و با خودخواهی تمام با اینکه میدونست دل شکوفه باهاش نیست ازش بخواد باهاش بیاد.

اما با قطع شدن صدای بوق و پیچیدن صدای خش برداشته مرد پشت خط، تک خند عصبی روی لبش نشست و چشم بست.

انگار حتی خدا هم باهاش لج کرده بود که اینجوری باهاش تا می‌کرد.

ـــ بله؟

به کاپوت گرم ماشینش تکیه داده بود و خیره به منظره سرتاسر سبز جواهرده بود.

باید میگفت؟....باید میگفت.

تو زندگی کارهای درستی هست که آدم ها علی‌رغم میل باطنی شون مجبورن انجام بدن، چون اگه انجام ندن دیگه یدک کش اسم سنگین آدم و اعظم مخلوقات نیستن.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ سیامـ...

ـــ میدونم کی هستی. شماره ات به اسمت سیو شده تو گوشیم. چی میخوای؟

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد، شیطونه میگفت با این طرز حرف زدنش هیچی بهش نگه اما...اما لعنتی به دل سیاه شیطون فرستاد.

چشم بست و چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد، دست هاش رو مشت کرده بود و حتی نفس هم نمی‌کشید.

#پارت443

ـــ یکبار بیشتر حرفم رو تکرار نمیکنم جناب میرفتاح، اگه میخوای به شکوفه و پسرت برسی، فردا قبل از غروب خودت رو برسون فرودگاه رشت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

واسه شب پرواز داره واسه فرانکفورت، دیر برسی برای همیشه از دستت پریدن.

یک ضرب و بی نفس گفت...حتی وسط حرف زدنش نفس نکشید که مبادا بین نفس هاش پشیمون بشه از گفتن حرف هاش...

بدون هیچ حرف دیگه ای تماس رو قطع کرد و گوشیش رو خاموش...

ـــ لعععننننتتتتتتتت.....لعنننننتتتتتتتت.....

فریاد می‌زد بی‌خیال نگاه های متعجبی که روش نشسته بود.

با دست خودش شکوفه رو از دست داده بود. خودش تیر خلاص زده بود به شانسی که شاید در آینده میتونست نصیبش بشه.

چرا؟....چرا؟...

شاید...شاید به خاطر پوریایی که مثل خودش با حسرت یه آغوش گرم پدر بزرگ نشه...شاید...

@VIP-ROMAN

یا یه خاطر شکوفه ای که مثل مامان ارغوانش یک عمر نگاهش پر از حسرت نباشه...پر از درد...

به خاطر شکوفه که بقیه روز های عمرش با یه حسرت عمیق زندگی نکنه...

عاشق شکوفه شده بود، چون مثل مادرش بلد بود مهربون و لطیف نگاهش کنه و نخواست که زندگی شکوفه مثل زندگی مادرش با یه درد عمیق بگذره...یه درد عمیق و حسرت بی‌پایان که هیچ وقت تموم نمیشه

نخواست که شکوفه بشه یه ارغوان دیگه....

نخواست...حتی اگه این نخواستن به قیمت دردی باشه که تمام قلبش رو پرکرده...به قیمت نداشتن شکوفه ای بشه که...که دوستش داشت...

امروز به لیست نداشته هاش باید شکوفه رو هم اضافه می‌کرد.

فصل پریشان شدم را ببین ♫♫♪

... بی سر و سامان شدنم را ببین

بی تو فرو ریختم در خودم ♫♫♪

@VIP-ROMAN

...لحظه ویران شدنم را ببین

کوچه پر از رد قدمهای توست ♫♫♪

...پشت همین پنجره میخوانمت

#پارت444

پوریا رو بغل زده بود و با دست های لرزون پاسپورت خودش و پوریا رو به دست مسئول گیت داد و منتظر شد.

چشم هاش قرمز بود و خون افتاده بود، اما براش مهم نبود.

دم دستی ترین لباسی که تونسته بود رو پوشیده بود و حتی به صورتش یه کرم هم نزده بود.

خسته شده بود و فقط میخواست از این هزار توییی که توش گیر کرده بود و از دستش خلاص نمی‌شد بیرون بزنه و یه نفس راحت بکشه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

حالش دقیقا مثل حال پنج سال پیش بود...حال خرابش وقتی داشت به همراه خانواده اش ایران رو ترک می‌کرد.

امشب هم داشت میرفت و با خودش قسم خورده بود که هرگز برنگرده...

پنج سال پیش با یه دل مرده داشت میرفت و امشب با یه دل بریده که هنوز درد می‌کرد.

خیره به مسئول گیت بود اما فکرش درگیر مردی که اینبار برای همیشه داشت ترکش می‌کرد و احتمالا دیگه هرگز نمیدیدش.

حسرت می‌خورد که ون روز توی بیمارستان چرا زود از آغوشش دراومد. چرا بیشتر بغلش نکرد و چرا بیشتر نگاهش نکرد.

مرد پشت گیت نگاهی به شکوفه و پوریا انداخت و از جاش بلند شد.

شکوفه اینبار با حواس جمع تری متعجبانه به مرد مقابلش نگاه کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ چند لحظه ای لطفا اینجا منتظر بمونید خانوم، من الان برمیگردم.

با نگاهش مرد رو دنبال کرد، تعجبش وقتی بیشتر شد که مرد وارد اتاقک پلیس فرودگاه شد و چند ثانیه بعد به همراه یه مرد در لباس پلیس از اتاقک خارج شد.

دو مرد دوشادوش هم به طرف شکوفه اومدن.

ـــ خانوم موحد ممنون میشم چند لحظه ای وقت تون رو به ما بدید.

#پارت445

اینبار به جز شکوفه نگاه بقیه افراد حاضر در صف هم به تعجب نشسته بود.

نگاهی به دور و اطراف انداخت و با یه دستش پوریا رو توی آغوشش بالا کشید و با دست دیگه اش تنها چمدونی که همراه خودش آورده بود رو جلو کشید.

@VIP-ROMAN

ـــ بفرمایید، مشکلی پیش اومده؟

مرد که از روی اتیکت لباسش فهمیده بود سروان حسینی نام داره، پاسپورت شکوفه رو بالا آورد و اول به پاسپورت و بعد به شکوفه نگاهی انداخت.

ـــ خانوم موحد باید همراه ما بیاید.

چشم ریز کرد و متعجبانه به حرف اومد.

ـــ متوجه منظورتون نمیشم جناب سروان، یعنی چی باید بیام. من یک ساعت و نیم دیگه پرواز دارم.

مرد که انگار این سناریو براش تکراری بوده، سری تکون داد و خونسردانه به حرف اومد.

@VIP-ROMAN

ـــ متوجه ام خانوم، اما الان امکان گذشتن شما از گیت وجود نداره.

دستش رو به عقب برد و به اتاقک پلیس فرودگاه اشاره کرد.

ـــ فعلا بفرمایید ، با هم صحبت میکنیم.

#پارت446

شکوفه خنده ی ناباوری کرد و با لحن معترض و نسبتا بلندی به حرف اومد.

ـــ جناب سروان چی میگید؟...یعنی...یعنی چی که نمیتونم از گیت رد شم؟

مرد دستی به محاسن کم پشتش کشید و «لااله‌الاالله» یی زیر لب زمزمه کرد.

ـــ خواهرم چرا شلوغش میکنی شما؟ ممنوع الخروج هستین. شما و پسرتون نمیتونین از کشور خارج بشید.

پوریا رو زمین گذاشت و دستش رو گرفت.
با صدایی که حالا بلند شده بود و عصبی به حرف اومد.

ـــ یعنی چی که ممنونع الخروجم؟ کی ممنوع الخروجم کرده؟ کی؟ به چه جرمی؟

ـــ من. من ممنوع الخروجت کردم.

صدای آشنایی رو شنید و نگاهش کشیده شد سمت قامت آشنایی که پشت سروان حسینی قایم شده بود.
سر جلو کشید و اینبار نگاهش مات و مبهوت خیره مردی که شد نگاه لرزونش تماما خیره پوریا بود.

@VIP-ROMAN

پس تو کجایی که نمیبینمت ♪♫♬

...پس تو کجایی که نمیدانمت

بی تو پر از داغ پریشانی ام ♪♫♬

...مهر جنون خورده به پیشانی ام

پس تو کجایی که نمیبینی ام ♪♫♬

پس تو کجایی که نمیدانی ام ♪♫♬

#پارت447

خودش بود....خوده خودش...

کیش و مات شده خیره بود به صورت خسته‌ی مردی که تمام امروز رو بهش فکر کرده بود...یا شاید نه...مردی که تمام روز های پنج سال اخیر رو بهش فکر کرده بود و تمام شب ها رو به یادش گریه کرده بود...

@VIP-ROMAN

صورتش خسته بود اما...اما نگاهش محکم و درخشان بود...

به خاطر اشکی که چشمش رو پر کرد نگاهش ماتش شد و وقتی اشکش چکید، تیرداد دیگه جلوش نبود....

کنارش روی زانو خم شده بود و دست لرزونش رو نزدیک پوریایی برده بود که بی خیال اطراف مشغول بازی با آبنبات چوبی آلبالویی محبوبش بود.

...این منم این ساکت بی همصدا

این منم این خسته ی بی همسفر ♪♫♬

...حسرت افتاده ترین سایه ام

غربت آواره ترین رهگذر ♪♫♬

...غربت آواره ترین رهگذر

نگاهش فقط خیره به پسری بود، که فرزندش بود.

پسری که فرزندش بود اما...اما تاحالا یه دل سیر به آغوشش نکشیده بود.

دستش می‌لرزید....نامطمئن دست جلو برد و آروم موهای مجعد و خرمایی پسرک رو لمس کرد...

خندید و همزمان اشک از گوشه چشمش چکید و مهمون ناخونده صورتش شد.

پوریا رو محکم درآغوشش کشید و عمیق نفس کشید...عمیق نفس کشید عطر تن فرزندش رو....

#پارت448

پوریا ترسیده به نق و نوق افتاده بود اما...اما حتی تلاش پوریا برای خارج شدن از آغوشش هم نمی‌تونست مانع این بشه که پسرک رو از آغوشش جدا کنه...

برای اولین بار با دونستن اینکه پوریا پسرشه در آغوشش کشیده بود...دلش لرزیده بود...قلبش لرزیده بود....حسش...حسش شبیه دیدن شب های بچگیش بود، شب هایی که کابوس میدید و وقتی از خواب می‌پرید و بلند میشد مادرش بالای سرش بود...همون قدر امنیت بخش....حسش شبیه سرکشیدن یه لیوان

@VIP-ROMAN

شربت بهارنارنج خنک وسط چله‌ی تابستون بود...همون قدر لذت بخش و آرامش بخش...حسش مثل نوازش پرهای یه قوی سفید بود...همون قدر ناب و لطیف...

پوریا رو محکم در آغوشش گرفت و بی توجه به تقلا هایی که آروم نشده بود از جاش بلند شد و با کمر شکسته اما قامت استوار جلوی شکوفه ی گریون ایستاد.

ـــ پرسیدی کی ممنوع الخروجت کرده؟
من....پرسیدی جرمت چیه؟ دزدین بچه ی من. کافیه خانوم محود یا بازم بگم؟

ـــ تیردا....

وسط لحن نالون شکوفه پرید.

ـــ هیششش....هیچی نگو چون خیلی وقته که فرصت حرف زدن رو از دست دادی، با رفتنت همه‌ی

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

پل های پشت سرت رو خراب کردی و فرصت حرف زدن و دفاع کردن رو از خودت گرفتی. بد خطایی کردی شکوفه. بد خطایی

شکوفه محکم دستی روی صورتش کشید و اشکش رو پاک کرد و مثل تمام اوقاتی که احساس می‌کرد دارن بهش آسیب میزنن، سپر دفاعیش رو به کار گرفت...سپر دفاعی که میگفت حمله بهترین راه دفاعه.

#پارت449

ـــ من هیچ خطایی نکردم، هیچ جرمی هم نکردم. اونی که داشتم با خودم میبردم بچه ی منه...بچه ی من.

تیرداد سری از روی تاسف تکون داد.

@VIP-ROMAN

هرچه قدر که میخواست با این دختر راه بیاد اما شکوفه خوب بلد بود چطوری روی اعصابش راه بره.

ـــ جرم نکردی؟...خطا نکردی؟....پنهون کردن یه بچه از پدرش از نظر شما جرم نیست سرکار خانوم؟ اونم نه یه روز دو روز....پنج سال...بچه‌ی من رو پنج سال ازم پنهون کردی شکوفه....پنج سال... میگی خطا نکردی؟ میخوای خطاهات رو برات بشمرم؟

پوزخند تیزی زد و با حرف هاش شکوفه رو شرمنده کرد.

ـــ خطای اولت رو وقتی کردی که پنج سال پیش بچه ام رو ازم پنهون کردی و گذاشتی و رفتی. تو تمام این پنج سال هزاربار خطا کردی که حتی دلت نیومد که بهم خبر بدی یه بچه دارم و خطای هزار و یکمت

@VIP-ROMAN

رو امشب کردی که دوباره خواستی بری و شاید هم هیچ وقت برنگردی.

قدمی به شکوفه که سر پایین انداخته بود و ریز ریز اشک میریخت نزدیک شد و با لحن دلگیری درست کنار گوشش به حرف اومد.

ـــ اما بزرگ ترین خطات میدونی چیه سرکار خانوم؟ بزرگ ترین خطا رو نه در حق من کردی و نه در حق خودت...بزرگ ترین خطات رو در حق بچه مون کردی...در حق پوریا...بزرگ ترین خطات گرفتن داشتن نعمت پدر از پوریا کوچولومون بوده سرکار خانوم...اینو نه یه پدر، که یه پسری بهت میگه که تمام عمرش رو تو حسرت نداشتن پدر سوخته. منو ببین.

#پارت450

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

وقتی عکس العملی از شکوفه ندید، دوباره حرفش رو اینبار با لحن بلندتر و تندتری تکرار کرد.

ـــ من رو ببین....من رو ببین شکوفه.

شکوفه آروم سر بالا آورد و اولین چیزی که توجه اش رو جلب کرد نگاه خیس تیرداد بود.

ـــ بزرگ ترین ظلم رو در حق بچه ات کردی سرکار خانوم. با تصمیم غلطتت بزرگ ترین اشتباه رو در حق پسر خودت کردی سرکار خانوم...شانس داشتن پدر رو از بچه خودت گرفتی...برای چی؟ انتقام از من؟...سوزوندن من؟...اشتباه کردی، کارت یه جورایی شبیه انتقام گرفتن از پوریا بود جای من...تو حاضر شدی از من به چه قیمتی انتقام بگیری؟ ها؟... گرفتن شانس داشتن پدر از پسر خودت؟

@VIP-ROMAN

پوریا رو که حالا به خاطر تقلای ی طولانی مدت خسته شده بود و آروم گرفته بود توی آغوشش فشاری داد و یک قدم از شکوفه دور شد.

شکوفه ترسیده از کاری که تیرداد میخواست بکنه قدم عقب رفته تیرداد رو با یک قدم به جلو جبران کرد.

ـــ چیـ...چیکار....چیکار میخوای بکنی؟

ـــ حاج بابام همیشه میگه جهنم و بهشت آدم ها تو همین دنیاست. تاوان خطاهات رو چه جوری میخوای پس بدی سرکار خانوم؟ چطوری؟

#پارت451

شکوفه سردرگم و به تکاپو افتاد و قدمی به جلو برداشت و دستش رو به سمت آغوش تیرداد دراز کرد و با صدایی که به خاطر گریه و ترس از کاری

که تیرداد میخواست بکنه به لکنت افتاده بود به حرف اومد.

ـــ پسر...پسرم رو...بده...پسرم رو...بده...تیرداد...

تیرداد سری تکون داد.

ـــ نچ نچ نچ....بازم داری اشتباه میکنی شکوفه...اشتباه پشت اشتباه...پسرم؟...غلطه، غلط...باید بگی پسرمون...پسرمون...

قدم لرزون دیگه ای روبه جلو برداشت و دستش به پیراهن سفید پوریا رسید که تیرداد قدمی به عقب برداشت و نگاه هاج و واج و ترسیده شکوفه رو به جون خرید.

ـــ باشه...باشه هرچی تو میگی....پسرم...پسرمون رو بده...بدش من تیرداد.

@VIP-ROMAN

دلش برای اشک و آه شکوفه سوخت اما ترسید...ترسید اگه راحت بچه رو بهش بده شکوفه دوباره بذاره و بره. این یاغی کوچولو باید کمی تنبیه می‌شد.
داغی که شکوفه به دلش گذاشته بود سنگین تر از چیزی بود که بخواد این قدر راحت ازش بگذره.

ـــ از تاوان اشتباهات گفتم، میخوای بدونی چیه؟

شکوفه سرش رو به چپ و راست تکون داد.

#پارت452

ـــ نمیخوام....نمیخوام بدونم....بچه ام...بچه ام رو میخوام...بچه ام رو بده تیرداد....بچه ام رو بده بهم.

@VIP-ROMAN

پوریای خوابیده در آغوشش رو به مرد جوونی که همراهش بود و پشت سرش ایستاده بود داد و دوباره به طرف شکوفه برگشت.

ـــ تاوانش همینه شکوفه. پنج سال بچه ام رو ازم گرفتی، پنج سال بچه ات رو ازت میگیرم...

دست خشک شده روی هوای شکوفه پایین افتاد و مشت شد.

ـــ نـ...نمـ..نمیکنی....دار....داری دروغ....دروغ میگی؟...

از توی جیب کتش کاغذی درآورد و به طرف شکوفه گرفت.

ـــ بگیرش.حکم قاضیه. موقتا تا برگزاری جلسه اصلی دادگاه پوریا پیش من میمونه. هرچند به نظرم

دلت رو خوش نکن با کارهایی که تو کردی حکم دادگاه اصلی هم همینه. ولایت و حضانت پوریا رو به من میدن. بگیرش دیگه...

با دست لرزون کاغذ رو گرفت اما جرئت باز کردنش رو نداشت.

تیرداد بی توجه به شکوفه که مبهوتانه زل زده به کاغذ برگشت و پوریا رو از آغوش اشکان، وکیلش ، گرفت و به طرف خروجی فرودگاه راه افتاد.

شکوفه موند و تکه کاغذی که توی دستش مچاله شده بود و اشک هایی از سر عجز که صورتش رو پر کرده بود.

نفهمید که چی شد، نگاهش تار شد و دنیا براش تیره و آخرین چیزی که حس کرد درد شدیدی بود که توی سرش پخش شد و سیاهی بی انتهایی که در برش گرفت.

بی تو پر از داغ پریشانی ام ♫♫♫

...مهر جنون خورده به پیشانی ام
پس تو کجایی که نمیبینی ام ♫♫♪
...پس تو کجایی که نمیدانی ام
فصل پریشان شدم را ببین ♫♫♪

#پارت453

ـــ حالش چطوره آقای دکتر؟

دکتر که در حال نوشتنِ نسخه دارو بود، سری بالا آورد و گذرا به تیرداد نگاهی انداخت و دوباره مشغول نوشتن شد و در همون حال به حرف اومد.

ـــ افت فشار شدید داشته، الان حالش خوبه. جواب سی تی اسکن شون اومده، شکر خدا سرشون آسیب جدی ندیده. فقط یه زخم سطحیه که نیازی هم به پانسمان نداره.

فقط باید حواس تون باشه بهش، افت فشار ریشه عصبی داره و ممکنه دوباره تکرار بشه. توصسه ام اینه که از هر نوع فشار عصبی دوری کنه تا دوباره بنیه از دست رفته اش برگرده.

دست از نوشتن برداشت و دفترچه رو روی میز پایین تخت شکوفه گذاشت و سری برای تیرداد تکون داد.

ـــ خدا سلامتی بده جناب، بهوش که اومدن میتونین مرخص شون کنید.

از اتاق خارج شد و تیرداد کلافه روی صندلی کنار تخت شکوفه نشست و سر دردناکش رو به دست گرفت و محکم فشار داد.

الان باید کنار پسرش نشسته بود و پسرکش رو محکم در آغوش میکشید و قد تمام این پنج سال دوری و بی‌خبری فرزندش رو حس می‌کرد اما به جاش توی بخش اورژانس بالای سر دختری نشسته بود که با تمام دلگیری که ازش داشت، نتونسته بود

همین جوری از کنارش عبور کنه و تنها توی فرودگاه رهاش کنه.

پوف کلافه ای کشید و خواست شماره اشکان رو بگیره تا از حال پوریا کوچولو باخبر بشه که گوشیش زنگ خورد و اسم علی روی اسکرین گوشیش نقش بست.

قبل از رویارویی با شکوفه خودش بهش خبر داده بود که بیاد تا شکوفه تنها نباشه.

تماس رو وصل کرد.

#پارت454

ـــ کجایی؟

جای پاسخ سوالش صدای غضبناک علی توی گوشش پیچید.

ـــ دعا کن چیزیش نشده باشه تیرداد میرفتاح وگرنه باور کن تمام خشمی که تو تمام این سال ها ازت داشتم رو یکدفعه سرت خالی میکنم. جلوی بیمارستانم، شما ها کجایین؟

کوتاه جواب داد با لحنی که علی نتونست هیچ حسی رو ازش بفهمه.

ـــ اورژانس.

قطع کرد و دستی به موهای آشفته اش کشید و آشفته ترش کرد.

دست کبود شده شکوفه به خاطر تزریق سرم به چشمش اومد و دلش ریخت.

دلگیر بود...ناراحت بود و حتی....حتی عصبانی بود از دستش اما...اما هنوزم این دختر آسیمه سر و سرکش رو دوست داشت.

دلگیریش شاید سایه انداخته بود روی دوست داشتنش اما دلزده اش نکرده بود...دلگیریش سایه

انداخته بود روی دوست داشتنش اما هنوز هم دلش گیره این سیه موی سپید رو بود.

دست دراز کرد و آروم دست کبودی که سوزن سرم بهش وصل بود رو به دست گرفت و با تمام دلگیری که داشت، با تمام خشمی که نسبت به پنهان کاریش داشت، بوسه ای روی دست سرد و کبود شکوفه نشوند.

عطر کمرنگ شده شکوفه مشامش رو پر کرد و برای بوسه بعدی وسوسه اش.

بوسه بعدیش مهمون پیشونی قرمز و زخم شده شکوفه شد و برای بار سوم لب هاش مهمون گونه نرم و کرک دار شکوفه شد.

#پارت455

سرش رو همون جا نگه داشت و درست کنار لاله گوشش لب زد.

ــ خیلی بی رحمی دلبرم ...خیلی بی‌رحم...

@VIP-ROMAN

لب هاش اینبار نرمه گوشش رو در بر گرفت.

ـــ چطور دلت اومد؟...چطور؟

با شنیدن صدای سراسیمه پایی که هر لحظه نزدیک تر می‌شد از شکوفه فاصله گرفت و با اخمی که مهمون صورتش شده بود از حضور بی‌موقعه این مهممان خوانده شده، سرجاش نشست.

لحظه ی بعد گوشه پرده ای که دور تا دور تخت شکوفه رو احاطه کرد بود، کنار رفت و صورت نگران علی به چشمش اومد.

علی با هول پرده رو بیشتر کنار زد و به سرعت بالای بالین خواهر بیمارش حاضر شد.

غضبناک به طرف تیرداد برگشت و با صدای نسبتا بلندی که نمیتونست کنترلش کنه به حرف اومد.

@VIP-ROMAN

ـــ بهت گفتم صبر کن تا من بیام، گفتم یا نگفتم؟ گفتم بذار من برسم بعد باهاش رو در رو شو و هر غلطی که میخوای بکن. اما گوش ندادی...گوش ندادی و نتیجه اش شد این...راضی از کارت؟

تیرداد ابرویی بالا انداخت و با پوزخندی که مهمون لب هاش شده بود و عصبانیت خفته ای که مهمون لحن صداش شده بود، طعنه زد.

ـــ شرمنده که خواهر شما داشت بچه من رو می‌دزدید و فرار می‌کرد. ببخشید واقعا. من پنج دقیقه بیشتر صبر میکرد خواهرت با بچه ی من سوار هواپیما شده بود مرد مومن، چی داری میگی؟

#پارت456

علی خواست جوابش رو بده که پرستاری پرده رو بیشتر کنار کشید.

ـــ چتونه آقایون؟ اینجا مثلا اورژانس بیمارستانه ها. مریض بدحال داریم. اینجا جای دعوا کردن نیست.

دستش رو به طرف بیرون دراز کرد و ادامه داد.

ـــ بفرمایید، بفرمایید بیرون، مریض خودتون هم نیاز به آرامش داره. بفرمایید بیرون دعوا هاتون که تموم شد، یکی تون میتونه برگرده و کنار بیمارتون بمونه. بفرمایین آقایون.

هر دو مرد با دست هایی گره خوده شونه به شونه هم از اورژانس خارج شدن.

درست وقتی از بیمارستان خارج شدن، علی امان نداد و بی توجه به نگاه های متعجب مردم دورشون، یقه ی پیراهن مشکی تیرداد رو به دست گرفت و به دیوار پشتش کوبوند.

ـــ مرتیکه چرا یاوه میگی آخه؟ کدوم دزدی؟ اون بچه، بچه ی خواهر منم هست. اصلا میدونی چیه؟

@VIP-ROMAN

اون بچه فقط بچه ی خواهر منه. حتی فامیلیش هم، فامیلی مادریشه. موحد.

تیرداد هم عاصی شده از حرف های علی، یقه اش رو گرفت و با چرخی که زد، جاشون رو عوض کرد.

ـــ عصبیم نکن مرتیکه، عصبیم نکن چون بد میبینین. هم تو و هم خواهرت. عصبیم نکن تا بد نبینین. نذار آرزوی دوباره دیدن به قول تو بچه ی خواهرت رو هم به دل تو و هم به دل خواهرت بذارم.

#پارت457

تیرداد رو محکم هل داد و با پوزخندی که روی اعصاب تیرداد یورتمه میرفت، اعصابش رو بهم ریخت.

@VIP-ROMAN

ـــ بد ببینیم؟ میدونی خواهر من از کی بد دیده؟ از روزی که توی حروم لقمه اشغال رو دیده. چرا ادای طلبکارا رو درمیاری وقتی که بدهکاری؟ ها؟ تو به خواهر من تا ته عمرت
بدهکاری...بـ...د..هـ...کـ...ا...ر.

پس ادای طلبکارا رو واسه من درنیار که هربلایی سرت اومده مقصرش فقط و فقط خودتی...خودت.

اینبار تیرداد رو با شدت بیشتری هل داد و حرف هایی رو به زبون آورد که دست تیرداد رو از روی یقه اش شل کرد و پایین انداخت.

ـــ ببینم انگاری این قدر توی ذهنت با خودت تکرار کردی که طلبکار این ماجرا تویی، باورت شده. نه جناب میرفتاح، تو بدهکاری، بدهکار...

یادت که نرفته پنج سال پیش چیکار کردی؟ مگه نه؟

نگاه مبهوت تیرداد و شونه افتاده اش رو دید و پوزخند صدا داری زد.

@VIP-ROMAN

ـــ نُچ...یادت نرفته. خوبه که یادت نرفته. تو باعث شدی که بخواد ازت ببره و بره، حالا طلبکار چی هستی جناب؟ اونی که طناب این رابطه رو پاره کرد، خواهر من نبود، تو بودی.

تو بودی که جلوی تمام خانواده اش رسواش کردی و گذاشتی و رفتی.

نفس عمیقش رو پرصدا بیرون فرستاد و با حرف هاش بیشتر زخم زد به دل تیردادی که ذاتا زخمی بود.

#پارت458

ـــ شنیدی میگن گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر بریدن سر مسگری؟ حکایت شماست جناب. تاوان خطای پدر و از دختری گرفتی که حتی روحش هم خبر نداشت از خطای پدرش.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ شکوفه هم باید بچه ام رو ازم میگرفت؟

پوف کلافه ای کشید.

حقیقت این بود که توی چشم های تیرداد عجز و پشیمونی دیده بود...کلافگی دیده بود و ته قلبش کمی، فقط کمی به مرد خسته روبه‌روش حق میداد.

خودش هم دستش رو از یقه تیرداد جدا کرد و قدمی بهش نزدیک شد.

ـــ بالاخره جواب های، هوی است . نمیتونی ازش ناراحت باشی. شاید هرکسی غیر از شکوفه بود حتی اون بچه رو به دنیا نمی‌آورد.

کم چیزی نیست که؟ بچه ای که میدونی میتونه همه آینده ات رو تحت تاثیر بذاره به دنیا بیاری.بچه ای رو به دنیا بیاری که میدونی قرار نیست پدری داشته باشه.

پرید وسط حرفش و حرفش رو قطع کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ اون بچه میتونست تو تمام این سالها پدر داشته باشه. ذاتا اون بچه همه این سال ها پدر داشته. من پدرشم...من پدر اون پسرم...پدرش...

اون هم مثل تیرداد اخم کرد و فریاد کشید.

ـــ تو اگه بودی، اگه جای شکوفه بودی میومدی میگفتی؟ غروری که له شده رو له تر میکردی؟ خودت رو بذار جای اون، تو اگه بودی میرفتی و به مردی که جلوی عالم و آدم سکه یه پولت کرده میگفتی بیا برای بچه ی من پدری کن؟ میگفتی؟ اصلا از کجا معلوم اون بچه رو میخواستی؟ بر فرضم که میخواستی، اصلا از کجا معلوم که از شکوفه نمی‌گرفتیش؟ ها؟

تویی که آبروش رو بردی از کجا معلوم اون بچه رو ازش نمیگرفتی؟ همین الان...همین الانش داری تهدیدش میکنی.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت459

ـــ الان فرق داره.

تقریبا فریاد کشید.

ـــ چه فرقی داره مردک؟ چه فرقی داره؟میدونی عشق یعنی چی؟ عشق یعنی به کسی که دوسش داری اختیار نابود کردنت رو بدی ولی اعتماد کنی که اینکار رو باهات نمیکنه! اون دختری که اون بالا روی اون تخت خوابیده عاشقت بود...عاشق...میفهمی یعنی چی احمق؟ اونی دختری که اون بالا افتاده روی تخت بیمارستان بهت اختیار نابود کردنش رو داد و تو...تو نابودش کردی. نه حتی یکبار...اون شبی که نامزدیش با سیامک رو بهم زدی برای بار دوم نابودش کردی...نه به خاطر اینکه نامزدی رو بهم زدیا،نه. به خاطر اینکه بهش گفتی میمونی اما زیر بارون ولش کردی و رفتی.

@VIP-ROMAN

دستش رو محکم چند بار روی شونه اش کوبید.

ـــ رو همین شونه گریه کرد...روی همین شونه زار زد واسه رفتن تو و نمیدونم برای چندم روی شونه ام به نامردی تو اعتراف کرد.

نابودش کردی و حالا طلبکار چی هستی جناب میرفتاح بزرگ؟ طلبکار دل نابود شده اش؟

میدونی من الان نگرانش نیستم چون مطمئنم میتونه از پس اینم بربیاد، چون سخت تر از اینا رو هم از سر گذرونده. ایمی پرامین میدونی چه قرصیه؟ یه قرص زد افسردگی قوی. بعد از به دنیا اومدن پوریا، سه سال ازش استفاده کرد....سه سال تمام، هر روز اون قرص های لعنتی رو میخورد. موهاش دسته دسته میریخت و به روی خودش نمی‌آورد. به پوریا نتونست شیر بده، چون به خاطر فشار عصبی شیرش کم بود و به خاطر مصرف دارو های ضد افسردگی نتونست شیر بهش بده.

تو خودت نمیدونی با اون تصمیم احمقانه ای که گرفتی چیکار کردی باهاش؟

طول کشید تا شکوفه شد این شکوفه امروزی. طول کشید تا دختری که یه روز زیر دوش آب رگش رو زد، شد یه طراح جواهرات و یه مادر خوب.

تو اوج جوونیش یک سال از بهترین روز های زندگیش رو به خاطر مصرف دارو های افسردگی خواب بود...روزی ۱۸ ساعت میخوابید. ۱۸ ساعت...هرچند وقتی هم بیدار بود یا مینشست یه گوشه ساکت و صامت زل می‌زد به یه جا و یا زار زار گریه می‌کرد.

طول کشید تا انتخاب کنه جای یه جا نشستن و گریه کردن، از اون زمینی که تو انداخته بودیش بلند بشه و زندگیش رو ادامه بده. طول کشید تا انتخاب کنه قوی باشه و زندگیش رو ادامه بده.

#پارت460

یادگاری که فقط هدیه نیست، بعضی وقت ها میتونه یه زخم باشه و انگاری زخمی که تیرداد برای شکوفه به یادگار گذاشته بود زیادی کاری بود...زیادی کاری

بود که دخترک سال های نه چندان دور زندگیش رو به این روز انداخته بود...

سکوت کرده بود، درست ترش این بود که لال شده بود، به معنای واقعی کلمه لال شده بود و هیچی نمیتونست بگه.

باورش نمی‌شد که همه ی این بلا ها فقط و فقط محض کاری که اون کرده برای شکوفه اتفاق افتاده.

صدای علی رشته افکارش رو پاره کرد.

ـــ طول کشید که اون روح مرده اش کم کم زنده بشه و بتونه دوباره زندگی کنه.

بغضش گرفته بود از یادآوری روز های جهنمی که خواهرش پشت سر گذاشته بود. بغضش گرفته بود اما کوتاه نیومد، این مردِ همیشه ی خدا طلبکار باید به خودش میومد.

یا رومی روم یا زنگی زنگ...باید تصمیم میگرفت...باید تصمیم میگرفت تا این رابطه مسمومی

که سالها بین شون در جریانه یا قطع بشه یا درست و حسابی و سر اصول جلو بره.
برخلاف لعیا، علی مخالف رابطه شکوفه و تیرداد نبود، نبود چون به دفعات بهش ثابت شده بود که خواهرکش هنوز هم که هنوزه این مرد رو در دلش حفظ کرده و امیدوار بود که حس خواهرش متقابل باشه.

ـــ تا حالا تنش رو دیدی؟ پر از ترکه، پر از ترک. میدونی چرا؟... شده بود ۱۰۰ کیلو...میدونی ۱۰۰ کیلو یعنی چی؟... یعنی حتی نمیتونست درست و حسابی راه بره و وقتی هم خواست به زندگی برگرده، عوارض لاغریش شد رد ترک هایی که تو تمام بدنش موند...از دست و پاهاش بگیر تا شکمش...

#پارت461

ـــ میدونی چرا برگشت به زندگی؟...چرا خوب شد؟...چرا زخمی که تو زدی درمان که نه اما لااقل

@VIP-ROMAN

عفونت نکرد؟....چون پوریا رو داشت...به خاطر عشق توِ عوضی زمین گیر شد و با عشق پوریاش از روی همون خاکی که تو انداخته بودیش بلند شد.

نگاهش رو از تیرداد گرفت و چشم بست تا اشکش نریزه، خواهرش تو روز های نبود تیرداد زیادی عذاب کشیده بود...زیادی تقاص پس داده بود...تقاص گناهی رو که توش تقصیری نداشت.

ـــ حالا تو جلوم ایستادی و میگی میخوای پوریاش رو ازش بگیری؟....

پوزخند تلخی زد و ادامه داد.

ـــ یه آدم چه قدر میتونه عوضی باشه...تیرداد میرفتاح چه قدر میتونی عوضی باشی؟

@VIP-ROMAN

سکوت بین شون شکستنی نبود، تیرداد متاثر از زخم هایی که ناخواسته به روح و روان شکوفه زده بود و سیامک ناراحت از یه یادآوردن روز های تلخی که پشت سر گذاشته بودن.

ـــ میخوام باهاش حرف بزنم.

پوزخند علی عمیق‌تر شد و سری تکون داد و روی جدول گوشه خیابون نشست و سرش رو محکم با دست هاش گرفت.

تیرداد منتظر مخالفت بود اما علی باز هم متعجبش کرد.

#پارت462

ـــ برو...برو باهاش حرف بزن.

متعجب به راه افتاد اما هنوز دو قدم نرفته بود که صدای علی به گوشش رسید.

@VIP-ROMAN

ـــ تیرداد

ایستاد و برگشت و قیافه ی خسته ی علی رو از نظر گذروند.
هیچی نگفت، فقط منتظرانه نگاهش کرد.

ـــ اگه میخوای باهاش حرف بزنی بسم الله، برو و حرف بزن اما...

به اینجای حرفش که رسید از جاش بلند شد و با قامتی استوار و نگاهی محکم جلوی تیرداد ایستاد.

ـــ اما اگه میخوای مثل همیشه بهش زخم بزنی، مرد نیستم بذاری بری تو. اگه حرفی داری، برو مثل بچه آدم بزن اما قسم به جون شکوفه که عزیزمه، بخوای دوباره اذیتش کنی روی تمام دلایلی که الان دارم و به خاطر همون دلایل میذارم که بری بالا پیشش، چشم

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

میبندم و یه کاری دستت میدم. پس قبل از اینکه بخوای بری خوب فکرات رو بکن ببین با خودت چند چندی.

دستش رو بالا آورد و روی شونه تیرداد گذاشت و قدمی بهش نزدیک تر شد.

ـــ روی قسم یه بردار حساب کنی...مخصوصا قسمی که یه برادر به جون خواهرش میخوره...

#پارت463

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد و دستش رو پایین آورد و به ساختمان بیمارستان اشاره ای زد.

ـــ حالا هم به سلامت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاه دوخت به سیامکی که نگاهش پر بود از یه صداقت...پر بود از یه نگرانی ناب برادرانه... دودل بود برای گفتن حرفی که تا سر زبونش میومد و شاید غرور مردانه اش مانع از زدن حرفش می‌شد.

چند قدم از علی دور شد اما طاقت نیاورد و برگشت و حرفی رو زد که آب ریخت روی آتش خشم و نگرانی علی.

ـــ من اون روزی که داشت میرفت فرودگاه دیر رسیدم و رفتنش رو ندیدم اما بعدش بارها رفتم روی اون صندلی فلزی سرد سوراخ سوراخ لعنتی نشستم و هر بار دیدم که داره میره و انگار که من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود...من هرشب توی کابوس هام رفتم فرودگاه و روی اون صندلی های سرد فلزی نشستم و با چشم خودم دیدم که رفت...دیدم اما هربار که از خواب پریدم خدا رو شکر کردم که رفتنش خواب بوده اما به دقیقه نکشیده یادم میومد که رفته...خیلی وقته رفته و فقط دیدن رفتنش خواب که نه کابوس بوده برای من...

@VIP-ROMAN

برای ثانیه ای پلک رو هم گذاشت و بعد با قدم های مصمم رفت تا ببینه دلبرک آزار دیده ای رو که کم هم به تیرداد آزار نرسونده بود...

پشت در اورژانس لحظه ای مکث کرد، چشم بست و توی دلش خدا رو صدا زد...از خدا کمک خواست که این عذاب چند ساله تموم شه و لااقل فرزندش با حسرت هایی که خودش توی زندگی داشت بزرگ نشه و به دل پرحسرتش، یه حسرت دیگه اضافه نشه...حسرتی از جنش یک عشق بی‌سرانجام...

#پارت464

نه...کوتاه نمی‌اومد...نه حالا که فهمیده ود پای یه فرشته بی‌گناه هم وسطه...خانواده اش رو از نو می‌ساخت...این باتلاق دوباره می‌شد یه چشمه ی روان زلال...

شکوفه بیدار بود و مضطرب و با دیدن تیرداد بدون پوریا ترس هم اضافه شد به احساساتش.

@VIP-ROMAN

ـــ کجاست؟

لحن تهاجمیش، ابرو های تیرداد رو بالا انداخت...

دلبرکش قصد صلح نداشت انگاری اما تیرداد برای دعوا نیومده بود، حداقل بعد از شنیدن حرف های علی قصد نداشت شکوفه رو اذیت کنه.

ـــ کی کجاست؟

شکوفه سر جاش صاف شد و نگاه محکم و بی انعطافش رو به تیرداد دوخت.

ـــ خودت رو به خریت نزن، باشه. بچه ام کجاست؟

خنده ای که میومد روی لب هاش بشینه رو کنترل کرد و به لبخندی ساده، بسنده کرد، هرچند همون هم شکوفه عصبی رو عصبانی تر کرد و اخم و تخمش رو بیشتر.

@VIP-ROMAN

اذیت کردنش زیادی ملس بود، لبخندش رو جمع کرد و سعی کرد قیافه ی جدی به خودش بگیره.
روی صندلی پلاستیکی کنار تخت شکوفه نشست و سوالی که شکوفه پرسیده بود رو نشنیده گرفت.

ـــ با دکترت حرف زدم، الانه که بیاد و مرخص بشی. پس آروم باش عزیزم.

#پارت465

دست هاش رو مشت کرد و با عصبانیت غرید.

ـــ عزیزم و کوفت، خب. میگم بچه ام کجاست؟

از جاش بلند شد و روی تخت درست چسبیده به تن شکوفه نشست و دست دراز کرد تا موهای مواج شکوفه رو لمس کنه که شکوفه سر عقب کشید.

@VIP-ROMAN

اخمی روی صورتش نشست از این حرکت شکوفه نشست اما پا پس نکشید، خودش رو جلوتر کشید و یک دستش رو حلقه کرد گرد تن دلبرک و مانع از این شد که عقب بره.

با دست دیگه اش طره مویی که روی صورتش افتاده بود رو گرفت و دور انگشتش پیچید.

ـــ هیش...آروم باش خوشگل. باز که داری اشتباه میکنی؟ لازمه دوباره یادآوری کنم که بچه ام کلمه ی اشتباهیه؟؟ هوم؟...

سرش رو جلو تر برد و شال روی موهای شکوفه رو کمی عقب کشید و بوسه ی آروی به لاله گوشش زد و آروم توی گوشش زمزمه کرد.

ـــ باید بگی بچه مون عزیزم...بچه مون...بچه ی من و تو....

@VIP-ROMAN

توی آغوش تیرداد به تقلا افتاد و سعی کرد که پسش بزنه اما زور شکوفه کجا و زور تیرداد کجا...

انگار محکوم شده بود به آغوشش و با اینکه ته دلش، دلگرم بود از حضور تیرداد اما حسی مانع از این می‌شد که دلگرمیش رو بروز بده...حسی شبیه به عدم اعتماد به حرف ها و حضور تیردادی که قبلا هم قول موندن و بودن داده بود اما راحت رفته بود....

#پارت466

خسته از تقلای بی‌فایده، آروم گرفت و با تن صدایی کنترل شده غرید.

ـــ واسه من قصه نباف تیرداد، من بچه ام رو میخوام...برو بچه ام رو بیار...

تیرداد نگاه عمیق و دلگیرش رو بهش دوخت با طرح کوچکی از لبخندی که حالا پر بود از حسرت و بغض، گلایه کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ که بخوای دوباره ازم پنهونش کنی؟...یا شاید مثل امروز بخوای ببریش و شاید دیگه هم برش نگردونی؟ اینبار میخوای با بچه ام چیکار کنی خانوم موحد؟ ها؟ اینبار قراره چطوری پسرم رو از پدرش جدا کنی؟

شکوفه عصبی از طعنه و گلایه ای که حقش نبود به حرف اومد.

ـــ بسه تو رو خدا تیرداد. این ژست پدر فداکار بودن رو تموم کن. هرکاری که کردم، هر تصمیمی که گرفتم مسببش تو بودی. تو که یادت نرفته باهام چیکار کردی ها؟ نکنه یادت رفته؟ بذار برات یادآوری کنم جناب، تو من رو ولم کردی...تو منِ حامله رو سر سفره عقد سکه یه پول کردی و رفتی... رفتی و حتی برنگشتی تا ببینی آواری که پشت سرت جا گذاشتی رو. بعد ازم انتظار چی رو داری؟ ازم انتظار چی رو داشتی؟....میخواستی چیکار کنم؟ ها؟ چیکار میکردم

@VIP-ROMAN

راضی بودی و الان اینجوری مثله طلبکارا جلوم واینمیستادی؟ ها؟

تیرداد هم به تبعیت از شکوفه، با خشمی که به طعنه های حرف های شکوفه و علی بود، غرید.

ـــ میومدی بهم میگفتی...میومدی پیشم و بهم میگفتی جریان بارداریت رو...کمترین کاری که میتونستی بکنی این بود، که بیای پیشم و بهم بگی...بگی که بارداری...

#پارت467

شکوفه نگاه براق از اشکش رو بهش دوخت و برخلاف چند لحظه پیش با صدای آرومی، جوابش رو داد. جوابی که خودش یک سوال بود...یک سوال که بی جواب ترین سوال ذهن شکوفه تو تمام پنج سال گذشته بود.

@VIP-ROMAN

ـــ چیکار می‌کردی؟

تیرداد متوجه منظورش نشد، چشم ریز کرد و عمیق به جز به جز صورت شکوفه خیره شد.

ـــ ها؟

ـــ میگم اگه میومدم و میگفتم چیکار می‌کردی؟ چه معجزه ای از دستت برمیومد که الان طلبکار نگفتنمی؟

ـــ لااقل کم‌ترین کاری که میتونستم بکنم این بود که برای اون بچه پدری کنم...

بی فکر جواب داد و ندید قلب شکوفه ای رو که دوباره شکست و چشم هایی رو که لبآلب پر شد از اشک...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

فقط برای بچه اش پدری میکرد...حرفی از اون نبود...فقط میخواست که برای بچه اش پدری کنه...

چشم هاش پر شدن و گونه هاش خیس اما اینبار تلاشی برای قایم کردن اشک هاش نکرد، چون اشک هاش نه از سر ضعف بلکه از سر درد بودن...از سر درد...

ـــ خوبه...واسه خودت میبری و می‌دوزی و حکم صادر میکنی جناب میرفتاح...اون وقت اون وسط مسطا اگر که تونستی یکم به منم فکر کن...به غرورم، به شخصیتم... میومدم به دست و پای مردی که سر سفره عقد رسوام کرد می‌افتادم که بیا سر جدت برای بچه ی من پدری کن؟

چشم بست...بد گفته بود...حرفش رو بد گفته بود و شکوفه ای رو که حساس تر از هر زمان دیگه ای بود، رنجونده بود...باز هم رنجونده بود...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ منظور.....

دستش رو بلند کرد و مانع از حرف زدنش شد.

ـــ نه صبر کن تیرداد، منظورت دقیقا حرفی بود که زدی. آره واسه ی بچه ات پدری می‌کردی اما من چی؟ گور بابای شکوفه و دل شکسته اش. مگه نه؟ کاش لااقل بلد بودی یکم دروغ بگی. کاش لااقل بهم دروغ میگفتی...اون وقت اینجوری نمی‌سوختم از صداقت کلامت...صداقتی که فریاد میزنه هیچ وقت من و نمیخواستی...هیچ وقت من نبودم لابه‌لای حرفات و خواسته هات...کاش لااقل یکم بتادین میریختی روی حرفات که وقتی اینجوری زخم میزنه به قلبم، لااقل زخمش عفونت نکنه...

#پارت468

بد گفته بود و شکوفه حساس این روز ها هم بد برداشت کرده بود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ منظورم این نبو...

شکوفه عاصی شد و عصیان کرد، مگر توان یک زن چه قدر بود؟ مثل تمام زن های دیگه تمام چیزی که در عاشقی کردن میخواست خواسته شدن بود...خواسته شدن توسط معشوقی که انگار قصد خواستن نداشت.

وسط حرف تیرداد پرید و با عصبانیتی آغشته با بغض به حرف اومد.

ـــ چرا...چرا...دقیقا منظورت همین بود...میخواستی بگی تو که مهم نیستی برام، مهم بچه ام بود و پدر داشتنش...

اومده بود اَبروش رو درست کنه اما انگار زده بود چشمش رو هم کور کرده بود، خواست حرفی بزنه و جواب دلبرک خشمگینش رو بده که پرده دورشون

@VIP-ROMAN

کنار زده شد و پرستاری که دفعه قبل به تیرداد و علی هشدار داده بود جلوی چشمش ظاهر شد.

ــ خب خدارو شکر انگار حال مریض‌مون بهتر شده، سرمش هم که دیگه تموم شده.

اینبار تیرداد رو مخاطب قرار داد.

ــ جناب دیگه میتونید برید کارهای ترخیص شون رو انجام بدید.

شکوفه با همون اوقات تلخ شده جای تیرداد جوابش رو داد.

ــ نیازی به ایشون نیست. ممنون میشم اگه برگه ترخیص رو برام بیارید.

#پارت469

@VIP-ROMAN

تیرداد نگاه متعجب پرستار که بین شکوفه و تیرداد جابه‌جا میشد رو ندید گرفت و چشم غره ای به این حجم از کله شقی شکوفه زد و رو به نگاه منتظر پرستار، با لحنی جدی و بدون انعطاف به حرف اومد.

ــ میرم کارای ترخیص رو انجام بدم.

از گوشه چشمش دید که شکوفه با اون صورت بانمکش اداش رو درآورد و اگه اوضاع بین شون کمی بهتر بود بلد بود که چطور از خجالتش دربیاد اما نادیده اش گرفت و بدون حرف دیگه ای از اورژانس بیرون زد.

بعد از انجام کار های ترخیص، خواست برگرده پیش شکوفه که وسط راه پشیمون شد و راه خروجی ساختمان بیمارستان رو در پیش گرفت.

چشم گردوند تا علی رو پیدا کنه. روی نیمکت گوشه حیاط نشسته بود و مشغول بود با گوشیش.

@VIP-ROMAN

بدون هیچ حرفی بالای سرش ایستاد و علی از حس سایه ای که روی صورتش افتاد، سر بلند کرد و تیردادی که کلافگی حتی از صورتش هم مشخص بود رو، دید.

از جاش بلند شد اما هیچی نگفت و فقط نگاهش کرد تا به حرف بیاد.

ــ کارای ترخیصش تموم شد.

تنها به تکون دادن سر اکتفا کرد و خواست از کنار تیرداد عبور کنه که دست تیرداد روی شونه اش نشست و مانعش شد.

سکوت و نگاه منتظر علی کلافه ترش کرد، در دل خودش رو لعنت کرد برای خبر دادن به علی. اصلا وقتی خودش کنار شکوفه بود چرا با عصبانیت تصمیم گرفته بود و به علی خبر داده بود که بیاد؟ اصلا مگه میتونست دلبرک زیادی ملوس و دلبرش رو تنها بذاره که به علی خبر داده بود.

@VIP-ROMAN

هرچند که دیگه برای این حرف ها دیر شده بود و به قول معروف خود کرده را تدبیر نیست.

#پارت470

حالا مجبور بود برای تصمیمی که گرفته با علی توافق کنه، هرچند که سخت باشه.

ــ میخوام شکوفه رو با خودم ببرم.

ابروهای علی از این جمله خبری و صدالبته خودخواهانه تیرداد بالا پرید.

ــ جدا؟

تنها سری به نشونه تایید تکون داد.

@VIP-ROMAN

ـــ خب اون وقت شکوفه به اینکه بخواد باهات بیاد راضیه؟

تیرداد اخم درهم کشید و نراضی جواب داد.

ـــ فکر نکنم به خاطر بودن با زنم باید به کسی حواب پس بدم.

علی پوزخند صداداری زد و با حرف هاش حرص تیرداد رو درآورد.

ـــ زنت؟ کی زنت شده که ما خبر نداریم؟ منظورت از زنت همون زنیه که تو روز عقد ولش کردی و رفتی دیگه؟

تیرداد چشم بست و زیرلب لااله‌الاالله‌ی زمزمه کرد.

میگن یه دیوانه یه سنگ میندازه تو چاه صد تا عاقلم نمیتونن درش بیارن، حکایت تیرداد و حماقتش بود.

پنج سال پیش عین یه دیوانه یه حماقتی کرده بود که حالا هرچی عقلانیت خرجش می‌کرد نمیتونست درستش کنه.

#پارت471

ــ سوالم جواب نداشت؟ شکوفه راضیه که باهات بیاد؟

راضی به اومدن نبود اما واقعیت این بود که نارضایتیش برای تیرداد مهم نبود، حق داشت که دلگیر باشه از تیرداد و خب تیرداد هم حق داشت که فرصت بخواد برای رفع دلگیری دلبرک تخس و عصیانگر این روزهاش...مهم نبود که چیکار کنه مطمئنا چیزی که برای تیرداد بود، برای تیرداد هم باقی میموند. رام میکرد این آشوبگر دل رو...رام میکرد...شاید طول میکشید اما رامش می‌کرد.

جوابی به علی نداد و خواست رو برگردونه و بره که اینبار علی بود که جلوش رو گرفت.

@VIP-ROMAN

ــ کجا گران قدر؟سوالم جواب نداشت؟

برگشت و نگاه قاطعش رو به علی دوخت.

ــ حرفم رو زدم، میخوام شکوفه رو با خودم ببرم. کجای حرفم رو نفهمیدی بگو برات تفهیمش کنم.

علی لبخند عصبی زد و با حرص خفته در لحنش جوابش رو داد.

ــ اون وقت کی این اجازه رو داده که بخوای با خودت ببریش؟...من؟...خواهرم؟...کی دقیقا؟

تیرداد کم نیاورد و خونسرد دست هاش رو در جیب شلوار کتان مشکی رنگش کرد.

@VIP-ROMAN

ــ خودم. چون برای بردن زنم که از قضا کاشف به عمل اومده مادر بچه ام هم هست نیازی به اجازه ی کسی ندارم.

#پارت472

از قصد روی زنم و مادر بچه ام تاکیید کرد.

علی حرصی شده چشم غره ای نثارش کرد و طعنه زد.

ــ تا الان کجا بودی شوهر مهربان و همسر فداکار؟ خیلی وقته از دوران صدر اسلام فاصله گرفتیم و الان آدم ها اختیار خودشون رو دارن، هرچند اگه الان صدر اسلامم بود بازم تو حقی برای بردن شکوفه نداشتی، چون برخلاف این اولدورم بولدورم هات نهایتا فقط بابای پوریایی و ربطی به شکوفه نداری.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

@VIP-ROMAN

ـ اگه خودش نمیخواد باهات بیاد، جایی نمیبریش. همین که گذاشتم باهاش حرف بزنی کلاهت رو بنداز هوا.

قصد نداشت از پوریا به عنوان اهرم فشار استفاده کنه و پوریا رو قاطی دلگیری بین خودش و شکوفه بکنه اما این خواهر و برادر زیادی یک دنده مجبورش میکردن.

اینبار به خودش قول داده بود که شکوفه رو از دست نده و از دست هم نمیدادش.

ـ برای من مسئله ای نیست اما فکر کنم برای خواهرت ندیدن پوریا تا روز دادگاه یکم سخت باشه، نه؟

علی متفکر با چشم های ریز کرده نگاهش کرد، خوندن افکار تیرداد براش کار راحتی نبود.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ منظورت چیه؟...اصلا همین الان برو و پوریا رو بیار.

تیرداد لبخندی از روی تفریح زد و قدمی جلو گذاشت و همون طور که تصنعی دست بالا آورده بود و گرد و خاک روی شونه ی علی رو می‌تکوند به حرف اومد.

#پارت473

ـــ چشم، حتما، امر دیگه؟ بیارمش که دوباره خواهرت برش داره و ببرتش؟...حرفم هم ساده است، دارم میگم طبق اون حکمی که من به خواهر عزیزت دادم، تا روز دادگاه پوریا پیش من میمونه و حتی به احتمال خیلی زیاد بعد از دادگاه هم به خاطر پنهان کاری همین طور اقدام به فرار خواهر عزیزت همراه با بچه ی من، پوریا پیش من بمونه و حضانت پوریا دست من باشه.

علی با اخم هایی گره خورده گله کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ میخوای اذیت کنی؟

ـــ من نمیخوام اذیت کنم اما تو و خواهرت مجبورم میکنین نقش آدم بده این داستان رو من بازی کنم.

علی پوزخند تلخی زد با اوقات تلخی لب زد.

ـــ فقط پوریا رو میخوای. مگه نه؟ همه این کارهات به خاطر داشتن پوریاست، مگه نه؟

تیرداد عمیق نگاهش کرد و صادقانه حرف دلش رو به زبون آورد، صداقتی که دل علی رو نرم کرد و وادارش کرد به عقب نشینی.

ـــ نه...این همه عز و جزم واسه داشتن مامان پوریاست. من بچه و مادربچه ام رو باهم میخوام...فهمیدنش این قدر سخته که نه تو میفهمی

@VIP-ROMAN

نه اون تخس لجباز خوابیده اون تو؟ اگه..اگه فقط پوریا رو میخواستم پس الان اینجا چیکار میکنم؟ ها؟ الانی که پوریا تو خونه امه، من اینجا چیکار میکنم؟ مگه نمیگی فقط پوریا رو میخوام؟ پس چرا بچه ای که هنوز از بغل کردن و بو کردنش سیر نشدم و سپردم دست رفیقم و خودم اینجا وایستادم و دارم با تو و خواهرت کلنجار میرم؟...قبول دارم که شاید زبونم تلخ باشه یا بلد نباشم حرفام رو خوب بزنم، که اونم من مقصرش نیستم، وقتی جوری بزرگ شی که مجبور باشی برای آسیب ندیدنت یه لاک دفاعی بسازی شکوندن اون لاک زیادی سخت میشه، اما با همه ی این اوصاف من...من دوستش دارم...من، من میخوامش...من جفت شون رو میخوام، هم شکوفه و هم پوریا رو. هم زنم و هم بچه ام رو...

#پارت474

منتظر مخالفت علی بود اما این مرد برای دومین بار شگفت زده اش کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ شماره ام رو داری دیگه؟

فقط سری به معنای تایید تکون داد و علی همون طور که یک قدم به عقب می‌رفت، به حرف اومد.

ـــ خوبه، ببرش اما لوکیشن جایی که هستین رو برام بفرست. گوشی خودش هم همیشه در دسترس باشه.

تیرداد با لبخند به علی که بدون توجه به اون سمت خروجی بیمارستان راه افتاده بود، نگاه کرد.

ـــ میگم داداش تعارف نکن، میخوای یه دوربینم کار بذارم تو خونه، دائما برات فیلم بفرستم.

علی با لبخندی که سعی در کنترلش داشت، برگشت و نگاه خندون اما صورت جدیش رو به تیرداد دوخت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ــ اوهوم، فکر بدی هم نیستا. چرا به فکر خودم نرسید. حالا بذار فکرم رو بکنم بهت خبر میدم.

تیرداد زیر لب بچه پررویی زمزمه کرد که علی دوباره به سمتش برگشت و اینبار جدی تر از همیشه بهش نگاه کرد.

ــ تیرداد، پشیمونم نکن که بهت اعتماد کردم. آدم‌های این خانواده همیشه از اعتماد به تو پشیمون شدن. اینبار پشیمونم نکن چون آخرین شانسیه که بهت میدم.

#پارت475

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از تیرداد باشه، تیرداد غرق در فکر رو تنها گذاشت و به سمت خروجی بیمارستان راه افتاد.

تیرداد از یک خان گذشته بود اما هنوز شش خان دیگه پیش روش بود...شش خانی به اسم شکوفه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

****

وارد اورژانس شد و شکوفه ای رو دید که به کمک پرستار داشت شال روی سرش رو صاف می‌کرد.

پرستار با دیدن تیرداد لبخندی زد و از پیش‌شون رفت.

ـ اگه آماده ای بریم.

شکوفه نیم نگاهی بهش انداخت، هنوز هم بابت حرفی که چند دقیقه پیش از زبون تیرداد شنیده بود دلگیر بود و حق هم داشت که دلگیر باشه.

ـ کجا؟

مثل خودش که کوتاه پرسیده بود، کوتاخ جواب داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ــ پیش پوریا.

ــ پوریا کجاست؟

از این همه تخس بودن شکوفه لبخند نیم‌بندی روی لب هاش شکل گرفت و با همون لبخند جوابش رو داد، جوابی که زیاد به مذاق شکوفه خوش نیومد.

#پارت476

ــ خونه ی من.

شکوفه عصبی، نگاهش رو بالا آورد و به تیرداد دوخت.

ــ من پا تو خونه‌ی تو نمیذارم.

@VIP-ROMAN

تیرداد با کج خندی که حالا عمیق تر شده بود، قدمی به جلو گذاشت و دوباره پرده های اطراف تخت شکوفه رو کشید تا تا مانع از دید آدم های اطراف شون بشه.

قدم به جلو برداشت بدون هیچ فاصله ای روبه‌روی شکوفه ای که روی تخت نشسته بود، ایستاد.

پاهای آویزون از تخت شکوفه رو بین پاهای خودش قفل کرد و دو دستش رو، دو طرف شکوفه روی تخت ستون کرد و تقریبا دلبرک لجبازش رو توی آغوشش حبس کرده بود.

صورتش جدی بود اما نگاهش...نگاه گرمش پر شده بود ازخواستن...خواستنی که شکوفه متوجه اش می‌شد اما مصرانه خودش رو به نفهمیدن می‌زد.

زن بود و دلش پرمی‌کشید برای زن بودن و زنیت کردن. دست خودش نبود وقتی برای تیرداد ناز کرد و چشم هاش رو از نگاه گرم تیرداد دزدید و ملوسانه به سرش قری داد و سر کج کرد.

تیرداد لبخندی از این طنازی شکوفه روی لبش نشست و با لبخند عمیقی که هیچ جوره کنترل

نمی‌شد، سر جلو برد و لب های گرمش رو مهمون گونه ی نرم و گوشتی دلبرکش کرد.

بدون اینکه ازش فاصله بگیره، سر توی گوشش برد و همون طور که لاله گوشش رو میبوسید، نفس گرمش رو رها کرد و زمزمه کرد.

ــ من و نگاه کن.

#پارت477

وقتی شکوفه توجهی به حرفش نکرد، آرم دست راستش رو بلند کرد و چونه ظریف دلبرک زیادی نافرمانش رو به دست گرفت و آروم سرش رو به طرف خودش برگردوند.

نگاه دوخت به نگاه دلبرکی که هنوز هم دلگیری موج می‌زد توی نگاهش.

خودش رو جلوتر کشید و با نزدیک تر کردن دست هاش به اندام باریک شکوفه، حلقه آغوشش رو

براش تنگ تر کرد و پیشونی چسبوند به پیشونی دلبرک و مماس با لب هاش لب زد.

ــ تا حالا گفتم بهت که وقتی اینجوری لجباز میشی، چه قدر خواستنی هستی برام...یا بهت گفتم وقتی اینجوری تو بغلم ناز میای و ملوس میشی برام، همچین دوست دارم تو بغلم حلت کنم که نگو و نپرس...یا مثلا گفتم وقتی عصبانی هستی و همین جوری تند تند این لب های درشت هلویی رو تکون میدی، دوست دارم بذارم شون لای لب هام و همچین فشارش بدم که دلم خنک شه...

سرش رو کج کرد و بوسه ای به گردن سفیدش که از لای شالی که آزادانه روی سرش انداخته بود، معلوم بود زد و نفس عمیقی کشید.

ــ یا مثلا تا حالا بهت گفتم که چه قدر عاشق بوی ضربان روی گردنتم، دوست دارم همین جوری سرم رو بذارم اینجا واسه باقی عمرم فقط بوت کنم...گفتم که فقط با بوی تنت توه که شراب نخورده، مست

میشم و تنم گر میگره و دلم حل شدن تو آغوش تو رو میخواد...

بوسه ی دیگری به گردنش زد و سر صاف کرد و خیره تو چشم های مات شده ی شکوفه با لحن گرم و اغواگرش زمزمه کرد.

ــ تا حالا گفتم بهت؟...هوم...گفتم بهت؟

#پارت478

کیش و مات شده فقط خیره به مردی بود که امروز وجه جدیدی از خودش رو به نمایش گذاشت بود.
وجهی شبیه مردی که سالها قبل با هویت امیرهمایون راد نزدیکش شده بود و شکوفه به همون امیرهمایونی که یهو تیرداد شده بود و رفته بود، دل داده بود.

خواست عقب بکشه و دور بشه از عطر خوش و هوس انگیز آکوا بولگاریش که بدجور زیر بینیش

@VIP-ROMAN

داشت خودنمایی میکرد و دلش رو مالش میداد...عقب بکشه و دور شه از این آغوش گرم و زیادی هوس انگیزی که لحظه به لحظه سست ترش می‌کرد و ضربان قلبش رو به اوج می‌کشوند و تمنای قلبش رو برای به آغوش کشیدنش بیشتر می‌کرد...خواست عقب بکشه و دور شه از لب های گرمی که با هر نفسی که میکشید روی لب هاش کشیده میشد و وسوسه اش می‌کرد برای غرق شدن در یک بوسه نه چندان کوتاه...

خواست عقب بکشه و دور شه اما...اما همه این ها یک خیال محال شد وقتی که تیرداد دوباره دست راستش رو بالا آورد و گرد شونه هاش حلقه کرد و مانع از عقب نشینیش شد و حتی جلوتر هم کشیدتش.

فاصله تمام شد...شامه اش پر شد از عطر سرد و محبوب تیرداد...افتاد به دام همان آغوش گرمی که ازش فراری بود و لب های اسیر شده اش دعوت شد به بزم همرقصی و غرق شد در یک بوسه عمیق...بوسه ای که توان مقابله یا پایان دادن بهش رو نداشت.

@VIP-ROMAN

عقلش به زوال رفت و قلبش فرماندهی برعهده گرفت و فرمان داد به درآغوش کشیدن تیرداد...دست هاش بالا اومدن و درست روی کتف تیرداد بهم گره خوردن و پیراهن سفید تیرداد میان انگشت های ظریفش مچاله شد...

نفهمید که خودش رو جلو کشید یا تیرداد رو، فقط هرلحظه بیشتر از لحظه قبل غرق آغوش گرم و بوسه ی گرم‌تر تیرداد شد...

#پارت479

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، وقتی بی میل ازم فاصله گرفت و نگاه خندانش رو به منی دوخت که حس خجالت و شاید کمی عذاب وجدان در چشمانم تلالو داشت.

منی که اون قسمتِ از کار نیوفتاده مغزم، داشت شماتتم می‌کرد برای همراهی در بوسه ای که انتخاب من نبود...انتخاب قلب عاشقی بود که بعد از مدت ها هوس غرق شدن در عشقی رو داشت که پنج سال تمام در حسرت ناتمام ماندنش سوخته بود...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد وقتی بی توجه به مکانی که درش بودیم، دست زیر تنم انداخت و دوباره مهمان آغوش گرمش کرد...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، وقتی بی توجه به نگاه های متعجب آدم های اطراف مون، در آغوشش بلندم کرد و از بیمارستان بیرون زد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، وقتی سوار ماشینش کردتم و بی توجه به اعتراض های منی که اقتدار اولیه رو نداشتم، خودش هم سوار ماشین شد و راهیه راهی شد که انتهاش مشخص نبود یا لااقل من نمیدونستم انتهاش کجاست.

همه چیز روی دور تند خودش افتاده بود، اون قدر تند که انگار در یک چشم بهم زدن، رسیدیم به آپارتمانی با شیشه های بزرگ و ویوی قشنگ دریای طوفان زده رامسر و در آغوش گرفتن دوست داشتنی ترین موجود دنیا...

با تمام وجود حسش کردم...با تمام وجود بی توجه به غرغر های گاه و بی‌گاهش توی آغوشم حلش کردم...با تمام وجود عطر ناب و دوست داشتنی تنش رو به ریه ام کشیدم و تا میتونستم بوسیدمش...

ترس واژه ی غریبی لااقل برای منی که دریای زندگیم طوفان های کوچک و بزرگی رو پشت سر گذاشته بود نبود اما...اما ترس از دست دادنش، امروز برای من غریب ترین حسی بود که تجربه اش کرده بود...مثل کنده شدن جان از بدن...

ترس از دست دادنش امروز برای من، بزرگ ترین طوفان زندگیم شد....

#پارت480

از دست دادن پوریام...بچه ام...پسرم....و تکه ای از جانم که نه، تمام جانم....

من مادرش بودم...نه ماه تمام در بطنم حسش کردم و از جان مایه گذاشتم تا جانکم، جان بگیرد...من مادرش بودم، همون مادری که نه ماه تمام با پاهایی باد کرده و کمری درد گرفته زندگی کرد تا جانکم، صحیح و سالم به این دنیا بیاد...

@VIP-ROMAN

من مادرش بودم، مادری که پنج ساعت و نیم تمام شدید ترین درد همه ی زندگیش رو تحمل کرد تا صدای زندگی این جانان کوچک در گوشش بنشینه...

من مادرش بودم، مادری که دو سال تمام پا به پای این کوچک دوست داشتنی گریه کرد هربار که شیر مادر خواست و سینه خشک شده من، توان شیر دادن بهش رو نداشت...هربار که با اشک چشمی که خون دلش بود، شیر خشک آماده کرد براش و امروز...امروز همون مردی که باعث و بانی اشک چشم و خونه دل و سینه خشک شده ام بود، تمام قد، جلوی روم ایستاد و از گرفتن کوچک دوست داشتنیم حرف زد...مردی که شاید پدر بود اما قد من برای کوچک دوست داشتنیم پدری نکرده بود...قد من برای جانکم، جان نگذاشته بود...پدری که شاید سهم پدریش ختم می‌شد به همون نطفه ای که با تمام عشق من و انتقام اون بسته شده بود...

من مادرش بودم و امروز تنم لرزید از ادعای پدرِ پدری نکرده ای که خوب میدونستم قانون و قاضی با اوست نه با من و تمام مهر و جانی که پای این جانک دوست داشتنی ریخته‌ام....

@VIP-ROMAN

قانون با او و ادعای پدریش بود نه با من و عشق مادریم...

ترس از دست دادنش تمام امروز و احتمالا تمام فردا های نیامده با من بود...با من بود وقتی در نگاه امروز صبح تیرداد به پوریا عشقی رو دیدم که پنج سال تمام درست از اولین حس لگد های این کوچک دوست داشتنیم در دلم افتاده بود.

ـــــ بسه ماما...تفی سدم (شدم) خب...

به حرکت ملوس دست هاش برای پاک کردن صورتش نگاه کردم و اینبار دست کوچکش بود که اسیر دست و بعد از آن لب های من شد...

#پارت481

کف دستش رو با عشق بوسیدم...در تمام این سالها فکر از دست دادنش با من بود اما درکی از حس وحشتناک از دست دادنش نداشتم...

من مردم تو همین نصف روز نداشتنش...

نق زد و کلافه از بوسه های پی در پی من از آغوشم فاصله گرفت اما پسرک مهربان من دل شکوندن مادرش نداشت، دستش رو از دستم جدا نکرد و آروم به دست کبودم از جای سرم، بوسه ای نشوند.

ـــ ماما...میدونم دلت تنگ سده (شده) واسم اما تولو خدا تفی نکنم...باسه (باشه)؟

لبخندی زد و دوباره دست دراز کرد و پسرکش رو با عشق در آغوش کشید و چشم بست و غرق آرامش بودن فرزندش در آغوشش شد...

چشم هاش بسته بود و ندید نگاه پر از عشقی که روی خودش و پوریاش قفل کرده بود و با لبخندی از سر لذت خیره شون بود و هر حرکت شون رو میبلعید...نگاه پر از عشقی که حسرت موج می‌زد درش... حسرت نداشتن شکوفه و پوریا تو تک تک روز ها و حتی ساعت های تمام این پنج سال...

بدون عشق پدر بزرگ شده بود و قد کشیده بود اما اجازه نمیداد که پسرش هم دچار حسرت های کودکی خودش بشه، گرچه کم دیر رسیده بود اما با خودش قسم خورد که از این به بعد شریک تک تک لحظه هاشون باشه...به خودش قول داد که این خانواده سه نفره رو حفظ کنه...به خودش قول داد دفعه بعدی که اینجا بود، آغوشش پر باشه از حجم دوست داشتنی شکوفه و پوریا...به خودش قول داد که دفعه ی بعدی که اینجا بود، روی کاناپه سه نفری خردلی رنگ روبه‌روی پنجره بزرگ خانه نشسته باشه، در حالی که همسر و فرزندش رو در آغوش گرفته، خیره منظره ی دریای آفتابی روبه‌روش باشه.

از جاش بلند شد و روی دسته ی مبلی که شکوفه نشسته بود، نشست.

شکوفه با حس دست گرم تیرداد روی کمرش از پوریا جدا شد و چشم غره ای به تیرداد رفت.

#پارت482

@VIP-ROMAN

چشم غره ی شکوفه رو ندیده گرفت و لبخند مهربونی به پوریا زد.

ـــ آقا پوریا این طرفا یه پارک قشنگ هست، میخوای با عمو اشکانت بری تاب بازی؟

شکوفه حس کرد که پوریا هنوز هم از تیرداد خجالت می‌کشه یا حتی کمی میترسه، چون چند قدمی از تیرداد فاصله گرفت و تخس سر بالا انداخت و جواب داد.

ـــ نُچ...من سرسره بیستر دوست دالم تا تاب...

شکوفه با فشردن لب هاش روی هم لبخندی که میومد مهمان لب هاش بشه رو کنترل کرد و نگاهش رو به تیردادی دوخت که زمزمه ی کلافه اش رو می‌شنید.

@VIP-ROMAN

ـــ قشنگ معلومه که پسر مامانتی...تو مخالفت کردن با من کپی برابر اصل مامانتی بچه.

برای تیرداد ابرویی بالا انداخت و با شیطنتی که ازش بعید بود، جوابش رو داد.

ـــ چیزی می‌فرمایید جناب میرفتاح؟...صداتون خیلی واضح نیست.

تیرداد لبخند حرصی و عصبیش رو نثار شکوفه کرد و با لحنی که پر بود از حرص، به حرف اومد.

ـــ بذار این بچه بره از این خونه اون وقت من جناب میرفتاح و فرمایشم رو بهت نشون میدم.

#پارت483

با لبخند عمیقی که حرص تیرداد بیشتر می کرد، تصنعی موهاش رو پشت گوشش انداخت.

ـــ شتر در خواب بیند پنبه دانه....

تیرداد سر جلو برد و لب چسبوند به گوش شکوفه ای که با حس نفس های گرم تیرداد ساکت شد و حرفش رو از یاد برد.

ـــ نذار جلوی بچه ی اون تیکه ی لپ لپ خوردن و دونه دونه خوردن رو اجرا کنم...تو که میدونی چه قدر تو خوردن تو استعداد دارم...

آب دهنش توی گلوش پرید و به سرفه افتاد...این مرد مثال بارز حیا رو خورده و شرم رو تف کرده بود.

حرصی برگشت سمتش و با صدای آرومی که سعی داشت توجه پوریا رو جلب نکنه بهش توپید.

@VIP-ROMAN

ـــ یکم خجالت بکش، باشه؟...یکم حیا بد نیست.

خیره به نگاه زیادی جذاب شکوفه سرش رو کمی جلوتر برد و با حرفی که زد، حرص دخترک دوست داشتنیش رو بیشتر کرد.

ـــ از کی خجالت بکشم؟...از زنم؟....واسه کی حیا کنم؟....واسه مادر بچه ام؟...من و تو که نباید برای هم حیا داشته باشیم خانوم گل.

#پارت484

برای نترسیدن پوریا هم که شده لبخند پرحرصش رو روی لبش نشوند و زیر لب اخطارگونه صداش زد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ تیرداد!؟ قبل از این که عصبانی بشم پاشو از کنارم...پاشو...

اما تیرداد اهل کم آوردن نبود، به خصوص که فهمیده بود شکوفه جلوی پوریا قرار نیست عکس العمل شدیدی نشون بده.

ـــ جون تیرداد. اصلا من کشت مرده ی اون خشم اژدهاتم.
ولی والا راست تر از کلام ائمه که نداریم خانوم.
نشنیدی حدیث امام صادق رو که میگه بهترین زنان، اون هایی هستن که نزد همسرشون لباس از تن شون دربیارن و با اون لباس حیا رو هم کنار بذارن.

پرحرص و طعنه آمیز با صدایی که سعی در کنترلش داشت، غرید.

ـــ تیرداد...تمومش میکنی یا تمومش کنم؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

خنده سرخوشی از استیصال شکوفه زد و با همون صدایی که هنوز از ته خنده ریزش می‌لرزید به حرف اومد.

ـــ والا راست میگم، خیر سرم نوه حاج میرفتاحم، بالاخره یه چیزایی باید بلد باشم یا نه؟!

لبخند عصبی زد و با صدای آرومی که سعی داشت توجه پوریا رو جلب نکنه، طعنه زد.

#پارت485

ـــ والا اصلا تعجب نکردم، تو و امثال تو از خدا و پیغمبرش فقط همین چیزا رو فهمیدین و آبروی هرچی مسلمونه رو با کاراتون بردید.

تیرداد با چشم های درشت شده نگاهش کرد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ با کدوم کارام؟

لخند تمسخرآمیزش داشت روی اعصاب تیرداد می‌رفت اما آروم موند.

ـــ والا شما که باید بهتر از من بدونی تو شرکت حرف همه دوست دختر های رنگ و وارنگ و رابطه های آنچنانی شماست، نوه خلف حاج آقا میرفتاح.

حرصش دراومده بود اما لبخند نشوند روی لبش و سرش رو به شکوفه نزدیک کرد و با لحن اغوا کننده ای توی گوشش پچ زد.

ـــ والا دروغ چرا، بدجوری دلم تنگ شده برای یه شب دیگه تکرار هم نفس شدن و گم شدن میون پیچ و تاب تن یه دختر...یه دختر که معنی اسمش گل بود و عطر تنش گل...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

شکوفه حرصی شده خواست عقب بکشه که تیرداد با دستش که روی کمر شکوفه بود مانعش شد.

ـــ تیرداد همین الان از جلوی چشمش دور شو وگرنه به خدا که یه بلایی سرت میارم.

#پارت486

تیرداد تک خندی به حرصی که به جون شکوفه انداخته بود، زد.

ـــ به روی چشم خانوم گل.

چشمکی زد و بی توجه به چشم غره غلیظ شکوفه، با لب هاش بوسه ای برای شکوفه روی هوا فرستاد و از جاش بلند شد و پوریا رو در آغوش گرفت.

@VIP-ROMAN

شکوفه با نگاهش دنبال شون کرد، تیرداد خیلی زود پوریا رو به آغوش اشکان سپرد و دم در ایستاد تا هر دو سوار آسانسور بشن.

هنوز هم ترس از دست دادن پوریا رو داشت اما نمیخواست به خاطر این ترس سر تعظیم فرود بیاره جلوی خواسته های تیرداد.

با همون خنده ی روی لب هاش برگشت و روی کاناپه ی روبه‌روی شکوفه نشست.

نگاه تیرداد و سکوتش که طولانی شد، شکوفه کلافه به حرف اومد.

ـــ به جای این نگاه کشدار و سکوت ادامه دارت بگو چی میخوای از من؟

ابروان تیرداد بالا پرید و نگاهش رنگ تعجب گرفت.

حقیقت این بود که انتظار این حجم از رکی رو از شکوفه نداشت. فکر نمی‌کرد شکوفه این قدر سریع و بی‌مقدمه بره سر اصل مطلب.

لبخندش رو حفظ کرد و با لحن جدی و لب خند عمیق روی لب هاش که باعث می‌شد شکوفه متوجه جدی یا شوخی بودن حرف هاش نشه به حرف اومد.

ـــ یعنی تا الان نتونستم بهت بفهمونم که چی میخوام؟

نگاه منتظر شکوفه رو که دید، لبخندش رو عمیق‌تر کرد.

ـــ تو رو میخوام....پسرم رو میخوام....تو و پسرم رو با هم میخوام...

#پارت487

ـــ ببینم الان تو جدیی واقعا؟...

تیرداد سری به تایید تکون داد.

@VIP-ROMAN

ـــ هیچ وقت تو زندگیم این قدر جدی نبودم سر یه مسئله.

شکوفه تک خند عصبی زد و دستی به صورتش کشید.

ـــ فکر نمی‌کنی یکم پرویی باشه که این قدر راحت حرف از خواستن من و پوریا می‌زنی؟...چطور میتونی این قدر خونسرد بشینی جلوم و بگی تو رو میخوام، ها؟

چشم ریز کرد و دقیق خیره ی شکوفه شد، روی لب هاش دیگه خبری از لبخند دقیقه ای قبل نبود.

ـــ مشکلش چیه؟

@VIP-ROMAN

دخترک با اعصابی متشنج ابرو بالا انداخت و به حرف اومد.

ـــ مشکل؟....سرتاسرش مشکله....همه‌اش مشکله...تو...

از جاش بلند شد و وسط حرف شکوفه پرید.

ـــ من دوست دارم، من میخوامت. من ازت یه فرصت واسه جبران همه ی گذشته میخوام.

#پارت488

با عصبانیت به تبعیت از تیرداد از جاش بلند شد و درست جلوی تیرداد ایستاد و تخت سینه اش کوبید.

ـــ جبران کنی؟...همه چیز رو؟...میتونی؟...از پسش برمیای جناب میرفتاح؟...میتونی هرچی که تو گذشته تجربه کردم رو جبران کنی؟...

با عصبانیت مانتوی مشکیش رو از تن درآورد و بی فکر، گوشه ی پیرهن مشکیش رو بالا داد و شکم برهنه اش جلوی نگاه خیره ی تیرداد نقش بست.

بی‌توجه به نگاه مبهوت و خیره ی تیرداد روی شکمش غرید.

ـــ جای بخیه ها رو می‌بینی؟....جای سزارینیه که کردم...تک و تنها بدون سر و همسر تو کشور غریب بچه ای رو به دنیا آوردم که حالا ادعای خواستن و داشتنش رو داری...میتونی جبران کنی دردی که به تنهایی تحمل کردم...من یه مادر بودم...یه مادر که تصورم قبل از این که بری و گند بزنی به همه چیز از لحظه ای که بچه ام رو تو آغوش می‌گیرم این بود که تو بیای و با عشق بچه مون رو بذاری بغلم نه اینکه مامانم با چشم اشکی بچه ای رو بذاره تو بغلم که برام یادآور تلخ ترین اشتباه زندگیم بود، بچه ای که

@VIP-ROMAN

انگار تاوان خطام بود و بچه ای که حتی شیر نداشتم بهش بدم....میتونی جبان کنی برام؟...من یه مادر بودم با کلی آرزو و فانتزی دخترونه از لحظه ی مادر شدنم که تو با کارات همه شون رو تبدیل به حسرت کردی...من یه دختر بودم که به خاطر حماقت تو مجبور شدم یه شبه زن بشم...یه شبه مادر بشم...یه شبه بزرگ بشم و خط بکشم دور آرزوهای صورتیِ قشنگم...

پیراهنش رو بالا تر داد و به رد بخیه ای که بالاتر، روی معده اش بود اشاره کرد.

ـــ اینو چی؟...اینو میتونی برام جبران کنی؟...رد عملیه که برای برداشتن بخشی معده ام انجام دادم تا وزن کم کنم. به خاطر قرص های ضد افسردگی که میخوردم شده بودم اندازه یه بشکه...حتی از در خونه هم رد نمی‌شدم...

#پارت489

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

نگاه مبهوت و مغموم تیرداد رو ندید گرفت.

ـــ اینا زخم های روی تنم بود و تونستم بهت نشون بدم اما زخم های روحم رو شرمنده جناب، دیدنی نیست...زخم نبود تو...زخم رفتن تو...زخم نگاه سنگین مامانم و بابام...زخم خراب شدن تمام باورهام...زخم اینکه فهمیدم مردی که بابا صداش می‌زدم بابام نیست...تو برای من یه تیشه بودی که تا تونستی تیشه زدی به ریشه روح و جسمم...چرا بایدکسی که یه بار میتونسته بمونه و بسازه اما رفتن رو انتخاب کرده، دوباره به زندگیم راه بدم؟ حرمت درد هایی که کشیدم، زخم هایی که خودم مرهم گذاشتم روش و شب هایی که تا صبح گریه کردم چی میشن؟...رفتنت تیغی بود که روی رگ جونم زدی تیرداد.

دست سرد شکوفه رو گرفت و نگاهش رو دوخت به نگاه مستاصل شکوفه.

@VIP-ROMAN

اینبار کم نمی‌آورد...اینبار نمی‌رفت...اینبار میموند و تمام چیزهایی رو که آوار کرده بود، دوباره از نو میساخت...اینبار میموند و همه چیز رو درست می‌کرد.

ـــ زندگی ما آدم ها روی تعادل استواره شکوفه، بدبین نباش، همه ماها زندگیمون مثل صفحه شطرنجه همونقدر که تو زندگی هامون سیاهی هست به همون اندازه هم سفیدی وجود داره...همن قدر که شب و تاریکی هست و روز و روشنایی هم هست.
میدونم...میدونم بد کردم، اشتباه کردم اما کار خوبم کم نداشتم...برات خاطره بد ساختم اما...اما من و تو خاطره قشنگ کم نداشتیم با هم...پس چرا نمیتونی ببخشیم؟...چرا نمیتونی فراموش کنی؟...اگه واسه تو سخت بوده واسه منم سخت بوده...اگه تو عذاب کشیدی منم عذاب کشیدم. شاید اندازه ی تو نه اما منم تو عذاب گذروندم این پنج سال رو...

دستش رو از دست تیرداد بیرون کشید.

مثل همیشه از یادآوری گذشته، بهم ریخته بود و اشک توی چشم هاش حلقه زده بود، اشکی که نتونست کنترلش کنه و روی گونه اش سرازیر شد.

#پارت490

با اینکه سریع دست بلمد کرده بود و اشکش رو پاک کرده بود اما بازهم تیراد اشکی که روی گونه اش غلتید رو دید.

ـــ اون لحظه‌ای که دلم رو شکستی و شاید بتونم فراموش کنم و دوباره باهات مثل قبل بشم اما اون لحظه‌ای که تمام باورام رو نسبت به خودت زیر پاهات له و خراب کردی رو هیچوقت نمیتونم فراموش کنم... اقرار به ضعفه؟ برام مهم نیست اما...اما من میترسم تیرداد...میترسم که بخوام دوباره بهت اعتماد کنم، بخوام دوباره بهت تکیه کنم. میترسم که دوباره بخوای بری. اصلا چرا نباید بری؟ مگه چیزی تغییر کرده؟ تو یه بار منو ول کردی به امون

@VIP-ROMAN

خدا و رفتی چرا نباید دوباره بری ها؟ همیشه انجام دادن یه کار واسه اولین بار سخته، تو که اولین بار منو راحت پشت سرت جا گذاشتی و رفتی، چرا دوباره نخوای بری و منو ول کنی؟ ها؟

صداش از بغضی که گلوش رو پر کرده بود لرزید و اشک هاش روی صورتش از هم سبقت گرفتن.

ـــ بدترین چیزی که برای یه آدم اتفاق می افته اینه که بفهمه ،همه خاطراتش دروغ بوده. روزی که رفتی من فهمیدم تمام روزهایی که باهات گذرونده بودم دروغ بوده...همه خاطرات مون دروغ بوده...به قول تو تمام خوشی ها و نقاط روشن و سفیدی که با هم داشتیم دروغ بوده تیرداد...دروغ....

توی دلش ادامه داد.

@VIP-ROMAN

ـــ همه روزایی که میتونسی بیای و نیومدی،من منتظرت بودم اما...اما خیلی دیر اومدی تیرداد...خیلی دیر...

#پارت491

تیرداد عمیق نگاهش کرد، به جون و دل میخرید تمام گلایه های دلبرک دلگیرش رو.

ـــ نقاب سرسختیت رو بذار کنار شکوفه...نقاب قوی بودنت رو بیار پایین...برای یه بارم شده بیارش پایین و بشو همون دختر مهربون پنج سال پیش...شده حتی برای یک ساعت...من حس میکنم شکوفه...من کاملا حس میکنم که پشت این نقابی که زدی همون شکوفه پنج سال پیش منتظره...منتظره تا بغلش کنم...که نازش رو بکشم...منتظره تا کنارش بشینم و برام گله کنه...گله کنه اما ته تهش ببخشتم...چون شکوفه ای که من میشناختم مهربون تر از این حرفایی که داری

@VIP-ROMAN

میزنی...ذات تو بخشنده است شکوفه...کینه به دل گرفتن کار تو نیست.

لبخند کم جونی به تیرداد زد. تیرداد چه میدونست از روز های سختی که گذرونده بود. از روزهایی که با همین به قول تیرداد نقاب سرسختی دووم آورده بود و گذرونده بود.

ـــ دیر اومدی تیرداد...اون قدر دیر که از دختری که پنج سال پیش میشناختی هیچی نمونده...هیچی...شاید رفتنت درد داشت...اما...اما لااقلش مجبور شدم روی پای خودم وایسم و نخوام به هیچ کسی جز خودم و خدام تکیه کنم...دیر اومدی...اون قدر دیر که زندگی کردن بدون تو رو بلد شدم...

سعی کرد محکم باشه و صداش نلرزه.

ـــ منو نگاه کن تیرداد...

@VIP-ROMAN

عکس العملی که از تیرداد ندید، با صدای حکم‌تر و رساتری به حرف اومد.

#پارت492

ـــ منو نگاه کن تیرداد....دقیق نگاهم کن...

سر تیرداد بالا اومد و چشم هاش خیره ی چشم های شکوفه شد.

سعی کرد صداش نلرزه اما سعی بیهوده ای بود وقتی حرف هاش یادآور گذشته ای بود که هنوز هم عذاب زندگیش و کابوس شب هاش بود.

ـــ من شبیه همون شکوفه ی پنج سال پیشم؟...حتی آینه هم دیگه چهره ی خسته و شکسته‌ی منو نمیشناسه...از اون دختری که پنج سال پیش میشناختی چی مونده؟ چیم شبیه اون دختره؟...چی مونده از اون شکوفه پنج سال پیش, جز یه روح درهم شکسته با یه نقاب از لبخند های قشنگی که یه

زمانی واقعی بود اما الان همه اش یه نقابه...یه نقاب....

من هرشب با کابوس از خواب می‌پرم و صبح فرداش به همه از خواب عالی که داشتم میگم.

من یه دروغ گوام...یه متظاهر یا شایدم...شایدم یه بازیگر...یه بازیگر که این قدر غرق نقشش شده که حتی خودشم باورش شده...که دیگه حتی خودش هم خودش رو فراموش کرده....

من قوی نیستم...من اصلا قوی نیستم اما خوب بلدم تظاهر کنم به قوی بودن. اگه ازم میپرسی چرا؟ چون به نظرم این دنیای کوفتی به اندازه ی کافی آدم هایی داره که خوب بلدن آه و ناله کنن و از زمین و زمان شکایت کنن و من نخواستم بشم شبیه میلیون ها آدم اینجوری که تو روزمرگی که نه، تو روزمُردگی هاشون دفن شدن و بی خیال زندگی و زندگی کردن همه اش چسبیدن به زشتی های زندگی شون....

من تظاهر کردم به قوی بودن و با پاهای شکسته ام شروع کردم به راه رفتن...شاید اولش لنگ لنگون راه رفتم اما رفتم...هر یه قدمی که به جلو رفتم برام پیروزی بود...من...من فقط یه زن معمولیم...یه زن

@VIP-ROMAN

معمولی مثل همه ی زن های معمولی دنیا شاید...شاید با یه تفاوت...یه زن معمولی که خواست حتی تو تاریک‌ترین لحظه های زندگیش رویا ببافه...یه زن که نقاب قوی بودن زد به صورتش و واسه رویاهاش جنگید و با اینکه سخت بود اما روی پای خودش وایستاد...

نفس عمیقی کشید و با صدایی که از بغض یادآوری روزهای سختش می‌لرزید اما درش غرور گذر از اون روز ها موج می‌زد ادامه داد.

ـــ اینجا...درست روبه‌روی تو زنی ایستاده که خسته نمیشه از نگه داشتن نقابش...خسته نمیشه چون...چون با همین نقابش تونست پنج سال از سخت ترین روزهای زندگیش رو دووم بیاره و تسلیم نشه.

#پارت493

@VIP-ROMAN

از جاش بلند شد و درست روبه‌روی شکوفه روی زمین، روی دو زانوش نشست و دست سرد و لرزون شکوفه رو به دست گرفت.

دست هایی که روزی بی رحمانه رهاشون کرده بود و اون روز حتی توی خیالش هم نمی‌دید که برای دوباره گرفتن این دست ها باید این همه سختی و عذاب بکشه...

دست هایی که دیگه به نرمی و لطافت پنج سال پیش نبود اما هنوز هم از نظر تیرداد زیبا بود.

ـــ قبول که دیر کردم...قبول که دیر اومدم اما...اما بالاخره اومدم...مگه همین مهم نیست؟....این که بالاخره اومدم...شاید طول کشید شاید دیر شده اما اومدم...من الان اینجام...اینجام شکوفه و از تو یه شانس میخوام...آخرین شانسم رو میخوام...

نگاه به اشک نشسته اش رو از چشم های منتظر تیرداد گرفت و سرش رو کج کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ تا حالا شده تو تاریکی بخوای از پله بالا بری؟

تیرداد فقط همون طور منتظر خیره اش شد و هیچی نگفت.

ـــ من بالا رفتم...خیلی هم رفتم...مهم نیست اولین باره که میخوای این کار رو بکنی یا دفعه هزارمت...هر دفعه پات رو که بلند میکنی بذاری رو پله بعدی سرتاسر وجودت رو یه ترس فرا میگه...یه وهم...یه ترس وحشتناک از زمین خوردن...اما وقتی میخوای همون پله ها رو برگردی پایین، تمام وجودت میشه ترس از سقوط...همه اش منظری سقوط کنی...رابطه‌ی بین من و تو دقیقا همون راه پله تاریکه...من بین ترس از بالا رفتن یا ترس از سقوط کردن، ترجیح میدم بترسم و بالا برم تا راهی که به سختی و ترس بالا رفتم و برگردم...برگردم تا از نو شروع کنم و تو تمام راه برگشتم منتظر سقوطم باشم تیرداد...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت494

نگاه اشک بارش رو به تیرداد دوخت و ادامه داد.

ـــ میفهمی چی میگم؟...خوب یا بد من و تو همه ی اون روزها رو پشت سر گذاشتیم...روزهایی که هم سیاهی و زشتی داشت و هم قشنگی...اما چرا باید بخوام برگردم به اون روزهایی که لااقل برای من زشتی ها و تلخی هاش پررنگ تر از قشنگی هاش بودن؟...چرا؟

تیرداد از جاش بلند شد و همراه خودش شکوفه رو هم از روی مبل بلند کرد.
دست انداخت گرد تن دلبرکش و به آغوش کشیدتش.

ـــ گفتی رابطه ی بین من و تو یه راه پله تاریک...گفتی تو این تاریکی با ترس و دلهره رفتی بالا تا تمومش کنی...حالا من بهت میگم من برات میشم فانوس...میشم شمع...میشم نور و اون راه پله

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تاریک و برات روشن میکنم تا برگردی به نقطه صفر شروع...تا بدون ترس از سقوط برگردی و اینبار با هم...کنار هم این راه پله رو بیایم بالا...با هم...کنار هم...دست تو دست همدیگه، از نو شروع کنیم.

کوتاه پلک زد و آروم لب زد.

ـــ چرا؟

بوسه‌ی آرومی به پشیونی شکوفه زد.

ـــ چون تو بدون من ناقصی و من بدون تو ناقصم...چون تو آخرین تکه گمشده پازل زندگی من بودی و هستی...ساده تر بخوام بگم...چون...چون دلم گیر کرده میون تار به تار موهای فرت...گیر کرده میون چال قشنگ گوشه لبت...چون دلم گیره...گیره به تو...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت495

محکم پلک روی هم گذاشت و اشک هاش با سرعت بیشتری گونه اش رو خیس کرد.
آروم لب زد.

ـــ چطور باورت کنم؟...چطوری به تویی که یه روز همه ی امید و اعتمادم رو زیر پاهات له کردی و رفتی، دوباره اعتماد کنم؟

دستش رو از روی کمر شکوفه برداشت و دست شکوفه رو به دست گرفت و بالا آورد...بالا آورد و روی قلبش گذاشت...

ـــ میدونی چرا مامانم اسمم رو تیرداد گذاشت؟

@VIP-ROMAN

شکوفه آروم سری به معنای نفی تکون داد و تیرداد ادامه داد.

ـــ چون من تو تیر به دنیا اومدم...زاده‌ی تیر بودم و مامانم امیدوار بود قلبم به گرمی آفتاب تیر باشه...امیدوارم بود مثل آفتاب تیر سخاوتمندانه آدم های اطرافم رو در آغوش بگیرم و گرمی قلبم پذیرای مهر و محبت شون باشه اما...اما من اینجوری نشدم...برخلاف اسمی که مادرم روم گذاشت، اطرافیانم جز سردی و خشکی چیزی از من ندیدن...شاید چون منم تو بچگی مهر و محبت آنچنانی ندیدم بلد نبودم...بلد نبودم که عشق بدم به بقیه...

بلد نبودم تا تو رو دیدم...دیدم و قلبم گرم شد از گرمای محبت تو...حالا تنها چیزی که ازت میخوام اینه که سرد نکنی گرمای قلبم رو...که به حرمت همون گرما، یه شانس دیگه بهم بدی...

#پارت496

@VIP-ROMAN

شمار اشک هایی که روی گونه اش روان شده بود از دستش در رفته بود.

با خودش عهد بست که آخریش باشه...با خودش عهد بست که آخرین فرصت رو به دل خودش و تیرداد بده...

داشت قمار می‌کرد روی زندگیش اما...اما از نظرش ارزشش رو داشت...

آخرین تلاشش بود برای قلبی که بی محبا از شنیدن حرف های تیرداد ضربان می‌زد و کوس رسوایی به دست گرفته بود.

آروم سر روی شونه ی تیرداد گذاشت و دست هاش رو دور گردن تیرداد حلقه کرد و با صدای که به خاطر گریه و بغض منقطعه شده بود به حرف اومد.

ــ آخرین...آخریش شانسته تیرداد...آخرین...آخرین تلاشمه تیرداد....

@VIP-ROMAN

ندید لبخند عمیق روی لب های تیرداد رو اما حس کرد بوسه های گرمی رو که روی موهای پر و پیچ و تابش نشست و حلقه ی دست های تیرداد، دورش تنگ تر شد و محکم‌تر در آغوشش کشید.

قمار عشق شیرین است و من هرگز نمی‌بازم
تو از آس دلت مغرور و من دلخوش به سربازم
چه حکم است این که میدانی، که حکما دست من خالیست
دل و دستم که میلرزید، خودم را پاک می بازم
تو بازی میکنی از رو و من آنقدر گیجم که
نمیدانم کدامین برگ را باید بیندازم
اگر حاکم تویی ای عشق، من تسلیم تسلیمم
همه از برد مغرورند و من بر باخت می نازم
قمار عشق با من، مثل جنگ شیر با آهوست
در این پیکار معلوم است، پایانم از آغازم

#پارت497

@VIP-ROMAN

ـــ خانوم میرفتاح؟

با شنیدن صدای منشی آموزشگاهش قلموش رو پایین آورد و چشم از بوم رنگارنگ روبه‌روش گرفت و با لبخند همیشگیش، چشم به دخترک جوان دوخت.

ـــ جانم مریم جان؟

منشیش نزدیک تر شد و کنار صندلی چرخدارش ایستاد و سرپایین آورد.

ـــ خانوم میرفتاح یه آقایی اومدن میخوان شما رو ببینن.

همون جور که قلموش رو روی میز کنار بومش قرار میداد و پیش بند رنگی شده‌اش رو از تن در می‌آورد، منشیش رو مخاطب قرار داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ کی هستن؟

مریم قدمی جلو گذاشت و در درآورن پیشبند بهش کمک کرد و در همان حال جواب داد.

ـــ والا اسمی به من نگفتن، فقط اومدن و گفتن که میخوان شما رو ببینن. راستش منم تا حالا ندیدم شون اینجا.

لیلی از تعجب ابرویی بالا انداخت و به فکر فرو رفت. در این ساعت در روز معمولا آموزشگاهش کاملا خلوت بود و لیلی هم میموند تا کارهای شخصیش رو کامل کنه و برای نمایشگاهش آماده بشه.

#پارت498

@VIP-ROMAN

صندلیش رو به حرکت درآورد و دست هاش رو شست و به طرف در خروجی اتاقش راه افتاد و زیر لب آروم «ان شاالله که خیره» ای زمزمه کرد.

سرش پایین بود و از اتاقش خارج شد، برای همین ندید نگاه آشفته و شرمنده ی مردی رو که تا به اینجا برسه هزار بار پشیمان شد و برای هزار و یکمین بار نیت کرد که بیاد.

اولین چیزی که به چشمش اومد، واکر مشکی رنگی بود و وقتی با لبخند سر بالا آورد، لبخندش برای اولین بار بعد از سی و خورده ای سال روی لب هاش خشکید.

حضور این مرد رو باور نمی‌کرد. بعد از قریب به سی و شش سال حضور این مرد رو درست روبه‌روش و در آموزشگاهش باور نمی‌کرد.

میدونست که برگشته، تیرداد گفته بود که برگشته اما لیلی حتی توی کابوس هاش هم نمیدید که دوباره روزی با این مرد روبه‌رو بشه، مردی که تمام آرزو ها و رویاهاش رو نابود کرد...مردی که باعث سوختن تمام روزهای جوانیش شد و مردی که لیلی

@VIP-ROMAN

از صدقه سر اون و کارهاش روی ویلچر نشست و ویلچرنشین شد.
تنها زیر لب با ناباوری تمام اسمش رو صدا زد.

ـــ سعید.

نگاهش خشک شده بود روی نگاه شرمنده ی مردی که اولین باری که دیده بودتش، دلش لرزیده بود برای همین نگاه عسلیش و دل داده بود به تیله های آتشین عسلی چشم هاش و حالا...حالا ترسیده بود...از دیدن این مرد اون هم درست با کمتر از ده قدم فاصله ترسیده بود.
فکر نمی‌کرد که هرگز تا آخر عمرش بخواد دوباره روبه‌رو بشه با نامردی که تمام زندگیش رو تباه کرده بود.

ـــ سـ...سلام.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت499

صدای لرزان اما گرم مرد رشته افکارش رو پاره کرد و اون رو به خودش آورد.

به سختی آب دهانش رو قورت داد و لب های خشک شده اش رو با زبانش خیس کرد اما باز هم نگاهش رو از مرد روبه‌روش جدا نکرد.

شبیه گذشته هاش بود اما خیلی پیرتر و شکسته تر از چیزی که در تصورات لیلی بود.

حتی به فکرش هم نمی‌رسید که اون سعید رعنا و خوش قد و بالا روزی برای راه رفتن نیازی به واکر داشته باشه و از اون مهم تر هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی‌کرد که با چشم های خودش ببینه که سعید با واکر راه میره.

سعید دسته های واکرش رو گرفت و وزنش رو روی واکر انداخت و با سختی قدمی به جلو گذاشت و به لیلی نزدیک‌تر شد.

@VIP-ROMAN

ـــ لیلی؟...چیزی نمیخوای بگی؟

صداش کرده بود؟...با چه جرئتی صداش کرده بود؟....چه جوری هنوز به خودش اجازه میداد که لیلی صداش بزنه.

سرش رو برگردوند و مریم رو که متعجب خیره شون بود، مخاطب قرار داد.

ـــ مریم جان شما میتونی دیگه بری عزیزم.

مریم متعجب سری تکون داد و آروم به طرف میزش قدم برداشت تا کیفش رو برداره.

تا رفتن مریم در سکوت فقط خیره ی همدیگر بودن، سعید به این فکر می‌کرد که چطور طلب بخشش بکنه و لیلی در فکر خالی کردن بغض تلمبار شده ی سی و شش ساله اش بود.

#پارت500

@VIP-ROMAN

ـــ اینجا چیکار میکنی؟

سرد و خشک گفته بود و سعید انتظار بدتر از این هاش رو هم داشت.
نگاه شرمنده اش رو پایین انداخت و آروم به حرف اومد.

ـــ اومدم...اومدم که حرف بزنیم.

لیلی ناباور پوزخندی زد و صندلیش رو کمی به عقب هل داد.

ـــ با کاری که سی و شش سال پیش کردی، فکر میکنی حرفی هم مونده که بخوای بزنی؟...تو همون موقع با عمل و کردارت همه چی رو تموم کردی جناب موحد. حالا هم حرفی ندارم که به تو بزنم. بهتره از اینجا بری.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

صندلیش رو چرخوند و خواست به اتاقش برگرده که حرف سعید هیزم شد روی خاکستر آتش خشمش و باعث گر گرفتنش شد.

ـــ من حرف دارم باهات.

بی فکر دوباره صندلش رو به طرف سعید برگردوند و کاملا بهش نزدیک شد و غرید.

ـــ کی این خودخواهی احمقانه ات تموم میشه جناب موحد؟ ها؟...تو حرف داری؟...فکر میکنی من گوشی برای شنیدن حرف هات دارم؟....یا فکر میکنی چون تو میخوای حرف بزنی من مجبورم به حرف هات گوش بدم.

با تاسف خیره ی سعید شد و سری به تاسف براش تکون داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت501

ـــ دیر برگشتی سعید خان...خیلی دیر... بعد از سی و شش سال برگشتی و میخوای حرف بزنی؟...اصلا مگه حرفی هم مونده که بخوای بزنی؟...خیلی دیر شده...مطمئنا اگر حرفی هم داری، تاریخ انقضاش خیلی وقته که سر اومده...

سعید لنگ لنگان قدمی بهش نزدیک شد و با سری افتاده جوابش رو داد.

ـــ بذار حرف بزنم لیلی. خواهش میکنم بذار حرف بزنم.

چیزی نگفت و فقط با سکوت و نگاه منتظرش به سعید جرئت حرف زدن رو داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

روی مبل تک نفره‌ی مشکی نشست و نگاهش رو به سنگ های کف سالن دوخت و توی خاطرات خاک گرفته گذشته اش غرق شد.

ـــ از وقتی که یادم میاد لعیا رو میشناختم. دختر همسایه دیوار به دیوارمون بود. با هم بزرگ شده بودیم، همیشه با هم بازی میکردیم.

تو عالم بچگی اون قدر دوستش داشتم که بی توجه به طعنه ها و کنایه های بچه های محل، حاضر میشدم جای فوتبال بازی کردن با دوستای خودم، بشینم و با اون دوستاش خاله بازی کنم. من کسی بودم که همیشه مراقبش بود، حواسش بهش بود.

تو تمام خاله بازی هامون من میشدم مرد خونه و اون میشد خانوم خونه. منم باور کرده بودم، باور کرده بود که زندگی مون قرار مثل همین خاله بازی هامون پیش بره...اما...اما نرفت. برخلاف منی که همیشه ی خدا چشمم رو لعیا بود اون همیشه نگاه های زیرزیرکیش سهم عماد، بهترین رفیقم بود.

بزرگ شدیم اما نه عشق اون از سر من افتاد و نه نگاه های پر از حسش به عماد از سر اون.

@VIP-ROMAN

دیر به خودم اومد، وقتی به خودم اومدم که اون بهم میگفت داداش سعید و عماد هم پیشم از عشقش به لعیا اعتراف کرد.

#پارت502

لیلی در سکوت به داستانی گوش سپرده بود که علاقه ای به شنیدنش نداشت، مگه میشه که یک زن با جان و دل بشینه و قصه دلدادگی محبوبش رو بشنوه. حالا هرچه قدر هم که اون محبوب خیانتکار و بی‌وفا باشه.

اما خودش هم نمیدونست که چرا سکوت کرده و به سعید اجازه ی حرف زدن میده.

سعید خسته از فشاری که به خاطر یادآوری گذشته تحمل می‌کرد، به پشتی صندلی تکیه داد و نفسی عمیق کشید و چشم بست و کمی به خودش و ذهنش فرصت داد.

وقتی دوباره به حرف اومد، لیلی حس کرد که تن به تن صداش کمی گرفته تر از لحظاتی قبل بود.

@VIP-ROMAN

ـــ من...من قبول کردم. سخت بود برام...اما...اما به خدایی که میپرستم قسم قبول کردم و بی‌خیال حسم و لعیا شدم، حتی...حتی به خاطر فراموش کردنش حاضر شدم با تو...با تو...

لیلی پوزخندی زد و خونسرد اما با تاسفی عمیق به خاطر، عمر از دست رفته اش، جمله ای که سعید از شرم توان ادامه اش رو نداشت و به من من افتاده بود رو ادامه داد.

ـــ حتی حاضر شدی به خاطر فراموش کردن عشق اولت با منی ازدواج کنی که خوده تو عشق اولم بودی...یعنی تنها عشقم بودی. کسی بودی که تو تمام رویاهام پررنگ ترین نقش رو داشت. مگه نه؟

سعید چیزی نگفت...یعنی نمیتونست که چیزی در جواب لیلی بگه، فقط با شرمی که امروز قرار نبود

@VIP-ROMAN

دست از سرش برداره، سری به معنای تایید حرف لیلی تکون داد.

دست هاش رو بهم گره زد و سعی کرد توجیه کنه کاری رو که هیچ توجیهی نداشت.

#پارت503

ــ اولین باری که تو رو دیدم، تو حجره طلا فروش بابات تو بازار زرگرای تهران بود، من یه بچه ی ۱۹-۱۸ ساله که عشق رفتن داشت و واسه جمع کردن هزینه سفرش روز ها تو چلوکبابی دم بازار شاگردی می‌کرد و از قضا هر روز برای مغازه ی طلافروشی مفتاح غذا می‌آوردم و تو...تو تک دختر حاج فتاح میرفتاح طلافروش بزرگ تهران بودی. حتی تو تخیلاتم نمی‌گنجید که حاضر شی با من ازدواج کنی.

از یادآوری اون روزها پوزخندی زد و آروم ادامه داد.

@VIP-ROMAN

ـــ اون روزی که دم در مغازه بابات جلوم رو گرفتی و به آستین پیراهنم چنگ زد و ازم خواستی که باهات بیام، حرف هایی که اون روز بهم زدی رو حتی تو خوابم نمیدیدم. واسه همه تهران آرزو بود که تک دختر حاج فتاح حرف از دلد دادن و خواستن باهاش بزنه اما...اما من قبلا دلم گیرکرده بود.

گیرکرده بود اما نخواستم با فکر کردن به لعیا خیانت کنم به بهترین رفیقم. وقتی به خانواده ام گفتم که میخوام با تو ازدواج کنم سر از پا نمیشناختن. اون قدری خوشحال بودن که یه جورایی با فشارهای اونا بود که مجبور شدم بیام خواستگاری تو.

من و عماد هر دو میخواستیم بریم آلمان درس بخونیم، من عشق مهندسی داشتم و عماد عشق پزشکی. دعوت نامه عماد زودتر اومد، بهش بورس تحصیلی کامل تعلق گرفته بود واسه رشته پزشکی، اونم بهترین دانشگاه فرانکفورت. رفت و تمام مشکلات ما از رفتن عماد شروع شد.

@VIP-ROMAN

از یادآوری فشاری که اون روزها تحمل می‌کرد، اخمی به چهره اش نشست و عرق سردی بر روی پیشونیش.

لب های خشک شده اش رو با زبانش تر کرد و آروم لیلی رو مخاطب قرار داد.

ـــ میشه یه لیوان آب برام بیاری.

#پارت504

لیلی که از صورت رنگ باخته و دانه های عرق روی پیشانی سعید، پی به حال بدش برده بود، تنها سری به معنای تایید تکون داد و راهی آشپزخانه آموزشگاهش شد.

مشغول پر کردن لیوان از آب بود اما...اما فکرش درگیر بود، درگیر حرف هایی که سعید زده بود و دوباره با حرف هاش نخواستن لیلی رو فریاد زده بود.

نباید ناراحت می‌شد، سعید سی و شش سال پیش با رفتارش نشون داده بود که لیلی رو نمیخواست اما نمیدونست چرا از شنیدن حرف های سعید، دوباره ناراحت شد و قلبش شکست.

به خودش تشر زد که شاید هنوز در شناسنامه و اسما زن سعید باشه اما...اما امروزی که سعید جلوش نشسته مرد زنِ دیگه ایه و لیلی نباید کوچک ترین حقی نسبت به سعید برای خودش قائل بشه.

سعید هیچ وقت برای اون نبوده و هیچ وقت هم برای اون نخواهد بود.

لیوان رو برداشت و زیرش پیش‌دستی گذاشت و پیش سعید برگشت.

آب رو به دستش داد و تنها در سکوت نگاهش کرد تا آب رو بخوره و ادامه بده.

حتی در دلش دوست داشت که ادامه هم نده، فقط حرف اصلیش رو بزنه و بعد هم بره...برای همیشه برده و دیگه سر راه لیلی قرار نگیره.

ـــ خانواده لعیا دو سال منتظر اومدن و خواسنگاری عماد موندن اما وقتی خبری از عماد نشد، پدرش لعیا رو مجبور کرد که برای شش ماه عقد موقت پسر عموش بشه و بعد ها هم با همون پسر عموش ازدواج کنه. پدرد تو هم که شرط کرده بود تا ۱۸ سالگیت منتظر بمونیم و بعد ازدواج کنیم.

درست تو درگیری های مراسم مون شاید دو هفته مونده بود به مراسم عروسی مون، دو تا سورپراز بزرگ اتفاق افتاد.

دو تا سورپرایزی که اگه حتی یکی شون اتفاق نیوفتاده بود، من و تو الان اینجوری جلوی هم ننشسته بودیم. شاید الان توی خونه ی خودمون نشسته بودیم و داشتیم به این فکر می‌کردیم که برای مهمونی آخر هفته غذا چی بپزی.

#پارت505

نفسی گرفت و نگاهش رو اینبار از کف‌پوش ها جدا کرد و به چشم های لیلی دوخت.

@VIP-ROMAN

ـــ اولیش این بود که بالاخره بعد دوسال دعوت نامه ای که اون همه براش زحمت کشیده بودم، اومد.

به جان شکوفه ام که عزیزمه قسم اولش هیچ توجهی بهش نکردم، من بهت قول موندن و ساختن داده بودم، بد بودم اما نامردی تو مرامم نبود.

دو سه روز بعد از اومدن دعوت‌نامه‌ام یه شب لعیا سر راهم سبز شد، دم خونه مون اومد و التماس کرد که بذارم بیاد تو.

گذاشتم بیاد و تازه تو روشنایی چراغ زیرزمین خونه مون دیدم که صورتش سیاه و کبود شده. التماس کرد که کمکش کنم بره پیش عماد. پسرعموش آدم ناحسابی بود که اذیتش می‌کرد.

اولش قبول نکردم، حتی با اینکه برام سخت بود چشم بستم رو صورت کبودش و گفتم برگرده خونه.

دستش رو مشت کرده بود و به سختی حرف می‌زد، کاری که می‌کرد کم نبود، بعد از سی و اندی سال داشت با تاریک ترین نقطه زندگیش روبه‌رو میشد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

بعد از سی و اندی سال داشت بالاخره برای کسی از سیاه ترین نقطه زندگیش صحبت می‌کرد و شاید هم یه جورایی داشت به گناه بزرگ زندگیش اعتراف می‌کرد بلکه بخشیده بشه و کابوسی که پنج ساله به جنگ شب هاش میاد و عذاب وجدان سی ساله اش تمام بشه.

دهانش خشک شده بود و زبانش به کامش چسبیده بود. لیوان آبی که نصف شده بود رو دوباره برداشت و یک نفس سر کشید.

ـــ من ازدواج کردم باهات...فکر میکردم همه چی تموم شده تا اینکه...تا اینکه صبح عروسی لعیا...لعیا زنگ خونه مون رو زد.

#پارت506

لیلی حس می‌کرد که چه قدر حرف زدن برای سعید سخته، نفس هاش به خس خس افتاده بود و رنگش پریده بود.

@VIP-ROMAN

حس می‌کرد اما کاری از دستش برنمی‌آمد یا حتی شاید نمیخواست که کاری بکنه.

تو زندگی راضی به عذاب هیچ کس نبود اما به کارما اعتقاد داشت پس فقط در سکوت با نگاه خیره و سنگینش کار رو برای سعید سخت تر می‌کرد.

سعید از شرم بود یا شاید احساس بار سنگین خطایی که کرده بود، چشم دزدید از لیلی و سر پایین انداخت.

ـــ با سر باند پیچی شده و صورتی که کبودی هاش انگار تازه بود زنگ خونه مون رو زد. تو خواب بودی و من توقع دیدن هرکس رو داشتم جز لعیا. التماس کرد و به پام افتاد که بهش کمک کنم...کمک کنم تا بره پیش عماد و از دست خانواده اش نجاتش بدم...

نفس سنگینش رو رها کرد و با یاداوٴری کاری که اون روز در حق لیلی کرده بود، دانه درشت عرق شرم از روی پیشانیش روی صورتش غلتید.

دوست داشت اب بخوره و دهان خشک شده اش رو تازه کنه اما لیوان خالی از اب بهش دهن کجی می‌کرد.

ـــ کاری که ازم میخواست سخت بود اما...اما دل صاحب مرده من، توان نه گفتن به لعیا رو نداشت...نداشت.

دستی به صورتش کشید و از پنجره سرتاسری که درست سمت راستش قرار داشت، خیره شد به تهران شلوغ و غبارآلود، تهران هزار فرقه ای که هزار داستان رو در خودش پنهان کرده بود و داستان زیادی تلخ و کوتاه و لیلی و سعید هم یکی از اون ها بود.

#پارت507

ناخودآگاه بود که به حرف اومد. نمیخواست بگه اما طاقت نیاورد و گفت اون راز سی و شش ساله سر به مهر رو.
بغض کرده بود و صداش می‌لرزید از یادآوردن اون صحنه مرگ آور.

ـــ اون روز از صدای زنگ در از خواب بلند شدم، دیدم که از کنارم بلند شدی و رفتی. وقتی اومدنت طول کشید، نگرانت شدم و از جام بلند شدم و اومدم بِیت، از همون پنجره ی آشپزخونه که کلی برای دید داشتنش به حیاط خونه مون ذوق داشتم، دیدمت.

پوزخند تلخی زد و حرفش رو اصلاح کرد.

ـــ یا درست ترش اینه که بگم دیدمتون...تو و اون زنی که بعد ها فهمیدم اسمش لعیاست. دیدم که تو بغلت گرفتیش. دیدم که دستش رو محکم گرفتی و در خونه رو باز کردی و رفتی. دیدم که حتی برنگشتی و نیم‌نگاهی به آواری که پشت سرت جا گذاشتی،

@VIP-ROMAN

نداختی. که اگه برگشته بودی و حتی...حتی قد نیم نگاه حواله پشت سرت می‌کردی، من رو میدیدی...منِ نوعروس رو که با چشم هایی که حتی یادشون رفته بود ببارن، خیره مسیر رفتنت بودم.

شوک زده سرش رو چرخوند و خیره ی صورت زنی شد که برخلاف تمام لحظات امروز، دیگه خونسرد نبود بلکه هاله ای از غم و اندوه چهره اش رو در برگرفته بود.

حرف هایی که با گوش های خودش از زبان لیلی شنیده بود رو باور نمی‌کرد.

— چی؟...چی داری...چی داری میگی لیلی؟

پوزخند تلخش عمیق تر شد اما...اما چیزی نگفت.

#پارت508

@VIP-ROMAN

ـــ اگه...اگه دیدی که داشتم میرفتم، چرا...چرا نیومدی و جلوم رو نگرفتی؟

لیلی عمیق نگاهش کرد، چی میتونست بگه به این مرد زیادی برای لیلی سنگدل و زیادی برای لعیا رئوف.

ـــ اشتباه کردم...اشتباه کردم سعید، تاوانش رو هم پس دادم.

متعجب خیره ی لیلی شد، توقع شنیدن هر جمله ای رو داشت، غیر از اینی که از لیلی شنیده بود.

در سکوت، با بهت و تعجب منتظرانه خیره اش شد تا حرف هاش رو کامل کنه.

ـــ بچه بودم سعید، یه دختر بچه ی ۱۸ ساله که دنیا زیادی براش آرمانی بود و نمیفهمید اون حرف های توی کتاب ها فقط به درد همون آدم های توی کتاب میخوره. با خودم گفتم تویی که میخوای بری شاید

@VIP-ROMAN

الان از رفتن منصرف کنم و برت گردونم اما...اما فردا چی؟...پس فردا چی؟...سال بعد چی؟...ده سال بعد چی؟...

روی لب هاش لبخندی نشست که نشان دهنده ی تمام حسرت های سی و شش ساله اش بود.

ـــ به این فکر کردم که اگه بری چی میشه؟

نگاهش رو به سعید روخت و طعنه زد.

ـــ به جز این که قلب شکسته ام پاره پاره میشه، چه اتفاق دیگه ای قرار بی‌افته مگه؟...اما خیلی چیزا شد...خیلی چیزا که حتی اون روز به ذهنمم نرسیده بود. اگه اون روز های جهنمی که پشت سر گذاشتم رو میدیدم، دنبالت می‌دوئیدم سعید. تا هرجایی که دستم بهت برسه پشت سرت می‌دوئیدم و هرجوری که بود برت می‌گردوندم سر زندگی مون...حتی توی خونه به غل و زنجیر میکشیدمت.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت509

ـــ من نمیدونستم که این دنیا برای یه زن دلشکسته ی ترک شده جای زیادی بی‌رحمیه... من توقع امنیت داشتم و یه آغوش گرم حمایت کننده اما بعد از رفتنت حتی نتونستم رویاش رو هم ببینم.

حتی...حتی نگاه مادر خودم هم روم زیادی سنگینی می‌کرد.

من فکر میکردم که تو میری و من برمیگردم به زندگی سابقم اما...اما برگشتن به اون زندگی شد یه رویا، یه خیال محال...یک شبه از عرش رسیدم به فرش...

از یادآوری خاطرات تلخی که جان کنده بود تا پشت سر بگذاره، اشک نیشتر زد به چشمش و با لرزی که به خاطر بغض خفته در گلوش گریبان‌گیر صداش شده بود، ادامه داد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ تو زنت رو ترک کردی و با معشوقه ات فرار کردی و رفتی پی عشق و حالت و من...منِ بی‌گناه شدم مقصر فرار تو...تو گناه کرده بودی و من جاش تنبیه شدم.

پوزخند تلخی زد و همان‌طور که سعی داشت لکه‌ی مشکی رنگِ رنگ روغن رو از گوشه‌ی انگشت اشاره اش پاک کنه، دنباله ی حرفش رو گرفت.

ـــ ببین دختره چه بی‌ناموسی کردهکه شوهرش شب اول گذاشته و رفته...از تک دختر حاج آقا و حاج خانوم بعید بود والا...حتما یه عیبی و ایرادی داشته وگرنه پسره چرا باید می‌رفت...

گوشم پر شده بود از تمام این نیش و کنایه ها...

بی‌خیال پاک کردن لکه رنگ شد و سرش رو بالا آورد و با همان چشم های مملو از اشک خیره شد به سعید و زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ بعد از رفتنت من نمردم اما...اما دیگه زندگی هم نکردم...من نمردم اما نگاه و حرف های سنگین آدم های اطرافم من رو محکوم کرد به زندگی نکردن...به بلند نخندیدن...به اصلا نخندیدن...

#پارت510

خاطرات سنگین و سیاهی که به ذهنش هجوم آورده بود رو کنار زد و نگاه سنگینش رو به سعید شرمزده دوخت و صدای پوزخندش گوش سعید رو پر کرد.

ـــ باورت میشه؟...مادرم...حتی مادرم هم به من شک کرده بود...حتی مادرم هم من رو مقصر رفتن تو میدونست... مادری که باد پشت و پناهم میبود، از من میپرسید که عیب و ایرادم چی بوده که تو رو فراری داده...باورت میشه؟...

و سعید باورش می‌شد...در این سرزمین زن ستیزِ مرد پرست، بودن زن هایی که ریشه به تیشه زن

بودن می‌زدن و تحت هر شرایطی جنس لطیف زن رو مقصر میدونستن.

به جای ادامه دادن بحثی که هر لحظه ادامه دادنش بیش از پیش شرمنده اش میکرد، حرفی رو زد که هیچ وقت، به هیچ کسی جز شکوفه اعتراف نکرده بود.

ـــ من...من فقط میخواستم تا لب مرز باهاش برم اما...اما رد شدن از مرز غیرقانونی و با یه مشت قاچاقچی نه برای یه دختر آسون بود و نه امنیت داشت. قاچاقی رفتیم ترکیه و از اون جا هم آلمان...سخت بود اما...اما شد. میترسیدم بلایی سرمون بیاد اما خدا یار بود باهامون و سالم رسیدیم.

لعیا رو سپردم دست عماد وو خودم موندم هاج و واج...نه راه پس داشتم و نه راه پیش.
میخواستم...میخواستم

حرف زدن براش سخت شده بود، لاجرعه باقی مانده ی آب درون لیوان رو سر کشید و با سری پایین افتاده زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ میخواستم برگردم اما...اما رویی برای برگشت نداشتم.

#پارت511

نفس عمیقی کشید و زمزمه وار ادامه داد.

ـــ حکایت من شده بود حکایت همون ضرب المثل معروف، نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم...منم نه اونجا شاد بودم و نه رویی برای برگشتن داشتم.

شاهد خوشبختی عماد و لعیا بودم و سر خودم رو با درس خوندن و کار کردن گرم میکردم...

شش سال...برای شش سال تمام شاید بیشتر از بیست تا بلیط خریدم که برگردم اما...اما هربار حس خجالتم از تو و خانواده ات مانع برگشتم میشد.

@VIP-ROMAN

اما بعد شش سال همه چی عوض شد. لعیا فهمید که عماد قبل از اون به خاطر پول با یه زن ایرانی که چندین سال از خودش بزرگ تر بوده ازدواج کرده و حتی یه پسرم ازش داره.

تاب نگاه کردن در چشم های این زن رو نداشت، سر پایین انداخت و با انگشت های دستش مشغول بازی شد.

ـــ دوباره پناه آورد به من...این بار اما تنها نبود، تو بغلش یه نوزاد چند ماهه بود.

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد، لعیا جدا شد از عماد و عماد هم تو یه تصادف رانندگی فوت کرد. من موندم و لعیا و بچه ی بهترین رفیقم.

لیلی برای اولین بار تلخ شد و کنایه زد.

ـــ تو هم مردونگیت اجازه نمیداد که زن و بچه ی بهترین رفیقت همین طور به امون خدا تو کشور غریب بمونن، مگه نه؟...

پوزخند تمسخرآمیزی روی لب نشوند و تلخ تر از قبل کنایه زد.

#پارت512

ـــ گور بابای زن و بچه ی خودت که تو اون سال هایی که داشتی تو آلمان با خیال راحت به کیفت میرسیدی، اونا تو جنوب شهر تهران تو یه در اتاق زندگی می‌کردن.
مردونگیت نمیذاشت زن رفیقت غریب بمونه تو یه کشور غریب اما به جهنم که زن خودت تو شهر و کشور خودش غریب و بی‌کس مونده بود و از الهه صبح تا بوق سگ فقط و فقط محض گذران زندگی خودش و بچه اش تو خونه ی اینو اون کار میکرد و برای مردم لباس میدوخت.

@VIP-ROMAN

نفسی تازه کرد و با بغض و تشر ادامه داد.

ــ تو قاموست نمی‌گنجید که بچه ی رفیقت بی‌پدر بمونه اما...

نیشخند تلخی زد و با تاسف ادامه داد.

ــ تو همون روزا بچه ی خوت هر شب سوالش این بود که پس بابای من کجاست؟

قلبش تیر می‌کشید و دستش به زوق زوق افتاده بود، خطایی که سال ها پیش کرده بود هیچ عذر و توجیهی نداشت.

با شرمندگی که امروز قرار نبود دست از سرش برداره، به حرف اومد.

@VIP-ROMAN

ـــ راست میگی اما به جان شکوفه ام که که عزیزه برای من...من نمیدونستم که تو بارداری...من...من نمیدونستم که یه بچه دارم که اگه میدونستم بی برو و برگرشت برمیگشتم...می دونم شاید باورت نشه...اصلا حق داری که باور نکنی اما قسم میخورم...به همه چیزم قسم میخورم که اگه میدونستم بچه دارم، برمیگشتم.

#پارت513

لیلی سر پایین انداخت تا سعید حلقه ی اشکی که به چشم هاش نشسته بود رو نبینه.

فکرش رو نمیکرد اما این مرد هنوز هم توانایی شکستن دلش رو داشت. این مرد با حرف های الانش دوباره دل شکسته اش رو شکوند.

این مرد دوباره بهش ثابت کرده بود که هیچ وقتی نمیخواستتش، که هیچ وقت لیلی اولویت اول که نه، حتی دومش هم نبوده.

این مرد زیادی سنگدل روبه روش، براش قسم خورده بود که اگر از وجود تیرداد خبر داشت، به خاطر پسرشون برمیگشت اما...اما هیچ وقت حاضر نشده بود که به خاطر لیلی برگرده.

لیلی هیچ وقت دلیل کافی براش نبود...نه برای فراموش کردن سودای عشق اولش و نه حتی برای برگشتنش.

در دل به خودش و اون عشق احمقانه ای که گرفتارش شده بود، لعنت فرستاد.

تک خند عصبی زد و سر بالا آورد و نگاه براق از اشکش رو به مردی دوخت که همیشه خدا در برابر لیلی زیادی ظالم بود.

ـــ چی میخوای سعید؟...برای چی اومدی این جا؟...با گفتن این حرف ها دنبال چی میگردی؟

سعید خیره شد بهش. این زن زیبا بود...شاید از دید بقیه حتی از لعیا هم زیباتر بود اما به چشم اون هیچ

وقت لعیا نبود...هیچ وقت نتونسته بود که دوستش داشته باشه.

حسش به این زن زیبا فقط و فقط عذاب وجدان ظلمی بود که سالها پیش در حقش کرده بود و بس.

ـــ دنبال بخشش...دنبال حلالیت...اومدم ازت بخوام که من رو ببخشی...که حلالم کنی...

#پارت514

نگاه خیره اش روی سعید کشدار شد و سکوت سنگینش دنباله دار. انگار برای درک حرف های سعید نیاز به اندکی زمان داشت و بعدش در صدم ثانیه به قهقه افتاد.

بلند و یکسره، بی‌توجه به چهره ی مبهوت سعید میخندید و سعید هر لحظه از لحظه ی قبلی گیج تر میشد و دلیل خنده های بلند لیلی رو نمیفهمید.

@VIP-ROMAN

لیلی اشکی که گوشه ی چشمش لانه کرده بود رو پاک کرد و خنده اش به ثانیه ای از روی صورتش پاک شد و نگاه جدیش رو به سعید دوخت.

ـــ پس اومدی بار روی شونه ات رو سبک کنی سعید موحد؟

نگاه خیره اش رو برای چند ثانیه به سعید که منتظرانه در سکوت نگاهش می‌کرد، دوخت و با جدیت حرفی رو به زبان آورد که باعث شد سعید با نگاهی گشاد شده از تعجب خیره اش بشه.

ـــ نمیبخشمت سعید موحد...نمیبخشمت.

سعید ناباور با چشم هایی گشاد شده از تعجب زمزمه کرد.

ـــ چی؟....

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

لبخند سرخوشی زد و با بدجنسی که موجب خنک شدن دلش می‌شد، به حرف اومد.

ـــ چی شد؟....انتظارش رو نداشتی؟...گفتم نمی‌بخشمت سعید موحد. تعجب کردی؟....

نکنه توی ذهنت منتظر همون لیلی صاف و ساده ای بودی که مثل یه فرشته ی مهربون راحت ازت میگذشت و میبخشیدت؟....

#پارت515

پوزخند صداداری زد و ادامه داد.

ـــ اشتباه کردی سعید موحد. این لیلی روبه روت یاد گرفته به وقتش چه جوری به وقتش مثل یه شیطان سنگدل بشه و جای بخشش مجازات کنه.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

هیچ وقت نمیبخشمت سعید موحد...هیچ وقت...نه الآن نه تا آخرین روز زندگیم.

نفسی تازه کرد و ادامه داد.

ـــ آدم ها باید تاوان اشتباهات شون رو پس بدن. تاوان عشق اشتباه من به تو شد نزدیک به سی سال ویلچرنشینی و تحمل نگاه و حرف های سنگین اطرافیانم و روز های سختی که گذروندم.

تاوان تصمیم اشتباه تو هم بشه همین عذاب وجدانی که به جونت افتاده.

در مقابل تاوانی که من دادم، مال تو زیادی آسون نیست؟

سعید ناباور زمزمه کرد.

ـــ لیلی...

@VIP-ROMAN

لیلی دست بالا آورد و اجازه ی حرف زدن بهش رو نداد، بس بود هرچه قدر که این مرد با حرف هاش لیلی رو آزرده بود.

ـــ هیش...هیچی نگو سعید...برای حرف زدن دیگه خیلی دیره...

قصه ی عشق من و تو خیلی ساله که تموم شده. اگه الان اینجام...اگه روبه‌روت نشستم و به حرف هات گوش کردم فقط و فقط یک دلیل داره...

#پارت516

سعید در سکوت فقط نگاهش کرد و منتظر شد تا لیلی ادامه بده.

انتظار نداشت که لیلی همچین عکس العملی نشون بده اما...اما بهش حق میداد...حق میداد که نخواد ببخشتش.

@VIP-ROMAN

ـــ شکوفه و تیرداد...من الان به عنوان مادر تیرداد حرف میزنم و تو هم به عنوان پدر شکوفه بشنو... جناب موحد ازت خواهش میکنم که دیگه پای گذشته رو وسط نکش...گذشته ای که یادآوریش برایی من و پسرم یه لجن زاره که هرچی بخوای بیشتر هم بزنیش، بیشتر بوی تعفنش بالا میزنه.

من و تو خیلی وقته که به آخر راه رسیدیم...دنیا خوب و بد...زشت و زیبا...هرچی که میتونسته رو بهمون نشون داده اما...اما اون دو تا بچه هنوز جوونن...هنوز اول راهن...روبه‌روشون یه جاده ی پرفراز و نشیبه که میتونن با هم ازش رد شن...گرم و سرد زندگی رو میتونن دست تو دست هم و پا به پای هم تجربه کنن. اون دو تا با یه بند نامرئی محکم به همدیگه وصل شدن....یا نه...حتی دو تا بند...

لبخند محوی روی لب نشوند و ادامه داد.

ـــ بند اول اون حسیه که بهم دارن و بند دوم ثمره ی همون حسه...

@VIP-ROMAN

سعید متعجب نگاهش کرد و به حرف اومد.

ـــ چی؟....چی گفتی؟....تو....تو...میدونستی؟...

لبخند محوش، کمی، فقط کمی عمیق تر شد و چشم بست و سری به معنای تایید تکان داد و به حرف اومد.

#پارت517

ـــ بیا...بیا برای اولین بار در تمام زندگی مون بهم کمک کنیم...کمک کنیم تا اون دو تا بچه برخلاف من و تو یه زندگی شاد و پر سعادت رو تجربه کنن.

سوالی که سعید پرسید، متعجبش نکرد، انتظار این سوال رو داشت.

@VIP-ROMAN

ـــ از کی...از کی میدونستی؟...

ـــ تازه فهمیدم، شک داشتم اما با یه آزمایش ساده شکمم به یقین تبدیل شد. حالا مگه مهمه که من از کی فهمیدم؟...تنها چیزی که مهمه خوشبختی و آینده ی بچه هامونه. فقط همین.

آبتین عمیق نگاهش کرد و سوالی رو پرسید که از جوابش می‌ترسید.

از شکوفه...از شکوفه متنفر نیستی؟...

اینبار لبخند لیلی عمیق شد و سری به معنای نفی حرف آبتین تکون داد.

ـــ نه...نیستم، چرا باید از دختری که پسدم دلداده اشه متنفر باشم؟

@VIP-ROMAN

سعید بی‌فکر و لحظه ای درنگ جوابش رو داد.

ـــ چون اون دختر، دختر لعیاست...زنی که....

انگار فهمید که چی گفته که سکوت کرد و برای بار هزارم در روز سرش رو پایین انداخت.

#پارت518

صدای پوزخند تلخ لیلی بود که گوشش رو پر کرد و حرف نیکه کارش رو تکمیل کرد.

ـــ زنی که من هیچ وقت نتونستم جای خالیش رو توی قلب تو پر کنم...همین رو میخواستی بگی؟...مگه نه؟...

سعید سکوت کرد و لیلی با قلب نالانی ه به تپش افتاده بود، زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ نه، متنفر نیستم...متنفر نیستم چون اون بی‌گناه ترین ادم توی منجلاب خطاهای ماهاست.

من مادر تیردادم اما...اما با شرمندگی اعتراف میکنم...اعتراف میکنم که پسرم بدی کرده...بدی بزرگی در حق شکوفه کرده.

نفس عمیقی کشید و چشم به پنجره دوخت و ادامه داد.

ـــ من نه تنها از اون دختر متنفر نیستم...حتی...حتی دوستش هم دارم...قدرتش رو...استقامتش رو....اون دختر خیلی من رو یاد خودم میندازه با این تفاوت که خیلی از من قوی تره...خیلی از من جسور تره...خیلی زیاد.

یه روح قوی میخواد که حاضر بشی بچه ی مردی رو به دنیا بیاری که حتی اسمش توی شناسنامه ات نیست...خیلی باید قوی باشی که اون بچه رو به دنیا بیاری و مهم تر از اون...اون بچه رو دوست داشته

@VIP-ROMAN

باشی...به اون بچه عشق بدی...خیلی مهمه که یه بچه با عشق و مهر مادرش بزرگ بشه و رشد کنه.

#پارت519

صندلی چرخدارش رو به حرکت درآورد و به جلو برد و دقیقا روبه روی سعید توقف کرد.

دستش رو به طرف سعید دراز کرد و با اینکه از مرد روبه‌روش خیلی دلگیر بود اما به خاطر خوشبختی پسرش به حرف اومد.

ـــ میدونم شاید خیلی برای گفتن این حرف دیره...شاید قدر پنج سال دیر کردم برای گفتنش اما چی میگن قدیمی ها؟...ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه است.

من حاضرم به خاطر بچه ام از کدورت بین مون بگذرم، تو هم اگه خوشبختی بچه ات برات الویته، یه یاعلی بهم بگو و بیا برای اولین بار توی زندگی با هم

به سمت یه مقصد حرکت کنیم، برای رسیدن به اون هدف بیا با هم تلاش کنیم...

یه یا علی بهم بگو و بهم کمک کن که برای خوشبختی بچه هامون کنار هم بجنگیم،

سعید چند ثانیه مکث کرد و در سکوت فقط خیره خیره به زنی نگاه می‌کرد که برای رسیدن فرزندش به عشقش داشت فداکاری بزرگی می‌کرد.

خیره بود به مادری که سلاح بزرگش عشق مادریش بود و با همین سلاح هم پیروز می‌شد.

آروم دست جلو برد و زمزمه ی آرومش لبخند رضایت رو روی لب های لیلی نشوند.

ـــ یا علی.

#پارت520

خیره ی چهره ی مضطرب خودش در آینه، تور دنباله دار سفید را روی سرش مرتب کرد و عطر یاس های سفید تاج گلش، مشامش رو نوازش داد.

مظرب بود...کمی هم عصبی اما...اما نمیتونست حس شادی که در دلش موج میزد و پروانه های ارغوانی رنگی که درون قلبش به پرواز دو امده بود را انکار کنه.

لباس سفید عروس، زیادی به تنش خوش نشسته بود و موهای مواجش امروز به شکل زیبایی صاف شده بود و با شینیون نیمه بازی و تاج گل سفید طبیعی زینت داده شده بود.

همه چیز خوب بود...همه چیز قشنگ بود اما...اما در ضمیر ناخودآگاهش، ناخواسته یاد روزی افتاده بود که لباس سفید به تن زده بود...روزی که سرنوشتش عوض شد...روزی که قرار بود سفید باشه اما سیاه شد...و امروز...امروز هم قرار بود سفید باشه ، شکوفه درد دل دعا می‌کرد که این روز سفید، تا آخرش سفید باقی بمونه.

تیرداد رو بخشیده بود...اما...اما نتونسته بود فراموش کنه و دست خودش نبود که گهگاهی

خاطرات سیاه به ذهنش حمله میکردن و شکوفه زخم میزد، به دل مردی که در تمام یک سال گذشته صبوری خرج شکوفه و خانواده اش کرده بود و عشقش رو نه فقط به شکوفه، که به تمام نزدیکان شون، به خصوص لعیا ثابت کرده بود.

یک سال گذشته بود...درست از اون روزی که در ویلای رامسر شکوفه قول فرصت دوباره به تیرداد داده بود، یک سال گذشته بود...

یک سالی که پر بود از روز های سیاه و سفید و خاکستری...یک سالی که شکوفه سعی کرد با کمک مشاور خاطرات بد رو فراموش که نه اما ببخشه و تیرداد رو جور دیگه ای ببینه...

یک سالی که تیرداد سعی کرد کنار شکوفه باشه و برای پوریا یک پدر....

یک سالی که تیرداد جلو میرفت و شکوفه جلو که نه، اما سعی میکرد که دیگه قدمی به عقب نره...

تیرداد جلو رفت و شکوفه عقب گرد نکرد و بالاخره بهم رسیدن...بالاخره تونستن کنار هم بایستن و دست در دست هم لبخند بزنن.

@VIP-ROMAN

#پارت521

یک سال گذشته بود و حالا شکوفه با منطقی که آروم شده بود و قلب که سودای عاشقی داشت، منتظر مردی بود که همراه پسرشون بیاد و همراه هم به خونه باغ حاج فتاح برن تا در یک مجلس کوچک و خانوادگی، پیوند ابدیت این عشق رو ببندن.

صدای شاد آرایش گر افکارش رو پراکنده کرد و حواسش رو جمع.

ـــ آقا داماد اومدن عروس خانوم، پایین منتظرتونن.

لبخند عمیقی از شنیدن لفظ عروس و داماد روی لبش نشست و با همون لبخند از جاش بلند شد و از آرایشگر تشکر کرد.

برخلاف مراسم قبلی شون و به خواست هر دو طرف شون اینبار هیچ فیلم برداری نبود که بخواد در تک تک لحظات شون دخالت کنه و مجبورشون کنه حرکات و رفتار یا حتی لبخند هاشون مصنوعی باشه.

@VIP-ROMAN

فقط قرار بود یه عکاس در خونه-باغ حضور داشته باشه، تا از این شب به یاد ماندنی تصاویر قشنگی رو ثبت کنه.

درست جلوی در آرایشگاه، با دیدن پوریا و تیرداد در لباس ها و حتی کفش هایی دقیقا یک شکل، لبخند عمیقش به خنده ای عمیق و پر صدا تبدیل شد و صدای «ای جانم گفتن» تیرداد گوشش رو نوازش داد.

تیرداد دست پوریا رو رها نکرد و همراه پوریا قدمی جلو گذاشتن و دسته گل یاس سفید شکوفه رو به طرفش گرفت.

ـــــ با عشق، تقدیم شما سرکار خانوم، همون طور که دوست داشتی شده؟

#پارت522

@VIP-ROMAN

شکوفه سری از کنایه ی خوشمزه ی تیرداد تکان داد و با صدایی که هنوز ته مایه ی خنده هاش درش حس می‌شد، همون طور که دست جلو برد و دسته گل سفیدش رو گرفت و به طرف صورتش برد، جوابش رو داد.

ـــ حالا حتما باید به روم بیاری که چه قدر سر این دسته گل تو رو اذیت کردم؟...خب چیکار کنم، یاس سفید گل مورده علاقه امه...

تیرداد تک خندی زد و سر جلو آورد و بوسه ای درست کنار لب شکوفه نشوند، که صدای اعتراضش رو درآورد.

ـــ تیرداد....پوریا...صدبار بهت گفتم جلو بچه مراعات کن.

تیرداد با حرص بوسه ی دیگه ای اینبار روی گونه ی شکوفه نشوند.

@VIP-ROMAN

ـــ تقصیر من نیست والا، تقصیره مامان پسرمه که این قدر خوشمزه است. در ضمن تو هم یادت نره که من تو یه روز هم پدر شدم و هم شوهر...

شکوفه بانمک سر خم کرد و چشمک شیطنت آمیزی زد و با شیطنت به حرف اومد.

ـــ اعتراضی دارید جناب میرفتاح؟...

تیرداد لبخندی زد و شکوفه رو جلو کشید و در ماشین گل‌کاری شده رو باز کرد تا شکوفه بنشینه و زیر لب با حرص غرید.

ـــ اون جناب میرفتاح رو من...

#پارت523

@VIP-ROMAN

شکوفه وسط حرفش پرید و دست روی لب تیرداد گذاشت.

ـــ هیس کن تیرداد...هیس...بچه اینجاست...بچه....

تیرداد لبخند عمیقی به پوریایی که تماما چشم شده بود و خیره ی پدر و مادرش بود، زد و بعد از اینکه شکوفه در ماشین نشست، پوریا رو به آغوش کشید و گازی از گونه های گوشتیش گرفت، با حرصی که اینبار منشاش عشق به این کوچک دوست داشتنی بود، زیر لب غرید.

ـــ آی....من این لپ های تو رو خام خام گاز میزنم بچه...خام خام.....

****
*

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

عاقد خوند.

ـــ ـ سرکار خانوم شکوفه موحد، فرزند آقای سعید موحد آیا به بنده وکالت میدهد شما را به عقد دائم و همیشگی آقای تیرداد میرفتاح به مهر و صداق معلوم دربیاورم. وکیلم؟

اما شکوفه ناخودآگاه شنید.

ـ سرکار خانوم شکوفه موحد، فرزند آقای سعید موحد آیا به بنده وکالت میدهد شما را به عقد دائم و همیشگی آقای امیرهمایون راد به مهر و صداق معلوم دربیاورم. وکیلم؟

#پارت524

@VIP-ROMAN

دست خودش نبود که خاطرات پنج سال پیش توی ذهنش مدام تکرار میشد.

کف هر دو دستش رو محکم مشت کرده بود و دونه های درشت عرق از پیشونیش و تیره ی کمرش شره میکرد.

همه اش منتظر بود تا این مراسم هم بهم بخوره، همه اش منتظر بود تا یه اتفاق بد بیاد و این رویا رو تبدیل به کابوس بکنه.

نمیفهمید که دور و برش چه خبره...صدا های اطرافش رو نمیشنید فقط در باتلاق گذشته فرو رفته بود و هر لحظه بیشتر از ثانیه ی قبل پایین میرفت و کسی هم نبود که دستش رو بگیره و نجاتش بده.

ـــــ وکیلم شکوفه خانوم؟

صدای تقریبا بلند عاقد و نگاه های سنگین و منتظر اطرافیانش، حواسش رو جمع کرد اما حالش...حالش هر لحظه بدتر از قبل میشد.

نگاه حیرانش هر لحظه روی آدم های اطرافش که بالبخند خیره اش بودن و منتظر جوابش، میچرخید.

نفس هاش کشدار و نامنظم شده بود و ضربان قلبش رو توی گوشش احساس میکرد.

درست در لحظه ای که چشم هاش سیاهی رفت و فکر کرد که نفسش دیگه بالا نمیاد، دست گرمی، دست سرد و خیس از عرقش رو به دست گرفت و مشت دستش رو باز کرد و دستش گره خورد به دست کسی و نگاهش قفل شد در نگاهش.

اینبار...اینبار نگاه منتظر و نگرانش گرم بود...اینبار نگرانی لونه کرده در نگاه تیرداد، دلگرمی شد برای شکوفه و انگار تیرداد از نگاهش پی به حالش برد که سر جلو برد و آروم زیر گوشش نجوا کرد.

ـــ آروم باش عزیزم...آروم...من اینجام...از الان تا وقتی که تو بخوای...من اینجام...

#پارت525

نگاهی که حالا آروم تر شده بود رو از نگاه گرم و دوست داشتنی تیرداد جدا کرد اما دستش رو رها نکرد و نگاهش رو دوباره به آدم های اطرافش دوخت....به عزیزانش...به بابا سعید و مامان لعیاش و علی که از وقتی شناخته بودتش، براش بیشتر از برادر بود...به لیلی جانی که در تمام این یک سال مهر مادری خرجش کرده بود.

حاج آقا و حاج خانوم و مادربزرگ و پدربزرگ خودش...

اینبار هیچ کدوم شون لبخند نداشتن....اینبار همه شون با یک نگرانی عمیق خیره ی سکوت دنباله دار شکوفه شده بود.

لبخندی روی لب نشوند که مطمئن نبود از پشت تور روی صورتش معلوم هست یا نه، اما لبخند زد و نگاهش رو از آینه ی نقره ی روبه روش به مردی دوخت که نگاهش پر بود از اطمینان و لب هاش، طرح لبخند زیبایی به خودش گرفته بود.

سرفه مصلحتی کرد و صداش رو صاف کرد.

ـــ با اجازه ی پدر و مادرم و همه ی بزرگ تر های جمع...بله....

صدای کف و سوت جمع بلند شد و اینبار عاقد، حرفی رو زد که شکوفه زیادی از جوابش میترسید.

ـ جناب آقای تیرداد میرفتاح، شما هم به من اجازه بده که این پیوند دائمی، این وصلت دائمی رو با توکل بر خدا و عنایت حضرت حق بین شما و شکوفه موحد آغاز کنم، اجرا کنم. از جانب شما وکیل هستم؟

دست تیرداد رو محکم فشرد و چشم بست و نفس توی سیه اش حبس شد.
شاید یک لحظه بود اما...اما همون یک لحظه برای شکوفه اندازه ی یک روز تمام گذاشت و وقتی بله ی مطمئن تیرداد توی گوشش نشست، نفسش رو پرصدا رها کرد با لبخندی از ته دل خیره ی عزیزانش شد که برای خوشبختی شون کف میزدند و دعا میکردن.

@VIP-ROMAN

#پارت526

تیرداد خودش رو جلو کشید و با لخندی که حتی امشب ثانیه ای از روی لب هاش پاک نمیشد، تور سفید رو از روی صورتش کنار زد و بوسه ی عمیقی بر روی پیشونیش نشوند و همون جا روی پیشونیش زمزمه کرد.

ـــ من باهاتم....تا تهش...با تو و پسرمون....

عقب کشید و با دست هاش صورت زیبای دلبرکش رو قاب گرفت و با لبخندِ عمیق و شیطنت آروم، جوری که صداش فقط به گوش شکوفه برسه لب زد.

ـــ و بچه های آینده مون

نتونست از این تصور شیرین حتی اخمی تصنعی روی صورتش بنشونه، با خنده ای که نمیتونست مانعش

@VIP-ROMAN

بشه، فقط سر جلو برد و بوسه ای روی گونه ی تیرداد کاشت و سرش رو روی شونه ی تیرداد پنهان کرد.

وقتی جوون تر بود، حتی وقتی نوجون بود، همیشه توی ذهنش شب عروسیش، شلوغ ترین شب عمرش بود...سال ها قبل همیشه یه عروسی بزرگ و پر از مهمون رو تجسم میکرد اما زندگی بارها بهش ثابت کرده بود که همیشه قرار نیست همه چیز جوری پیش بره که آدم توقعش رو داره.

خیره ی مجلس خلوت اما گرم و صمیمی روبه‌روش بود که سبد گلی روی میز توجه اش رو جلب کرد...سبد گلی که انگار گل بود اما...اما گل نبود...شکوفه بود...

از جاش بلند شد و تیرداد و علی رو که با هم مشغول بودن تنها گذاشت.

درست دیده بود...گل نبودن...شکوفه بودن...شکوفه های آلبالو...

فکر کرد که این هم یکی دیگه از سورپرایز های تیرداده...کار کوچک روی سبد رو برداشت و با لبخند

عمیقی پاکت رو باز کرد اما با دیدن متن روی کارت، لبخندش کم کم محو شد.

#پارت527

«خوشبخت شو گل...خوشبخت شو...منم خوشبخت میشم...اما اینجا نه...فلورانس...مبدا خوشبختیم رو پیدا کردم...فلورانس...تو هم خوشبخت شو گل...

از طرف همونی که میدونی کیه»

فقط یک نفر بود که بهش میگفت گل....و اون یک نفر اون قدر عجیب و غریب بود که بهش میگفت گل و به جای گل براش یک سبد شکوفه می‌فرستاد.

لبخندی زد و دوباره متن روی کارت رو خوند که دستی دور کمرش پیچید و سری روی شونه اش قرار گرفت و رایحه ی دلپذیر و همیشه آشنای آکوا بلگاری مشامش رو پر کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ کی فرستادتش که اینجوری ماتت کرده اینجا؟....تو فقط باید مات من باشی.

در دل لبخندی به مرد حسود پشت سرش زد و سعی کرد لبخند روی لب هاش رو با غنچه کردن لب هاش پنهان کنه و کوتاه جواب داد.

ـــ سیامک.

تیرداد سرجاش صاف ایستاد و کمر شکوفه رو رها کرد و کنارش ایستاد و با اخم هایی که نشون از نارضایتیش میداد، طعنه زد.

ـــ حالا چی فرمودن حضرته آقا؟...خوبه براش کارت دعوتم فرستادم که بفهمه تو دیگه مال منی...بس نبود هرچه قدر که تو این یه سال خون به جیگرم کرد، حالا شب عروسیمم ول کن نیست؟...

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

#پارت528

شکوفه نتونست لبخندش رو کنترل کنه و به قهقه افتاد و همون طور که میخندید، کارت رو به طرف تیرداد گرفت و جواب داد.

ـــ نوشته که داره میره...فقط همین.

تیرداد همون طور که نگاهش به کارت بود، جواب داد.

ـــ خب که چی؟...نکنه توقع داشت پشت سرش گریه کنیم؟...به تو چه؟...به من چه؟...به ما چه؟....

معترض اسمش رو صدا زد.

ـــ تیرداد!

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تیرداد خونسرد شونه ای بالا انداخت و نگاهش رو از تکه کارت کوچک گرفت و شکوفه سپرد.

ـــ هیچ خوشم نمیاد ازش...همون جوری که من نگاهت میکردم، نگاهت میکرد.

لبخند شیطنت باری زد و قدمیجلو گذاشت و دست هاش رو پشت گردن تیرداد حلقه کرد.

ـــ مگه تو بد نگام میکنی که از کسی که شکل تو نگام میکنه بدت میاد؟

تیرداد نگاهش رو از چشم های شیطنت بار همسرش گرفت و به لب های زیادی سرخش دوخت و حرفش شکوفه رو به خنده انداخت.

#پارت529

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ این سرخی آتشین لب هات اذیتت نمیکنه احیانا؟

لب هاش رو درون دهنش کشید و با همون خنده به حرف اومد.

ـــ نه، چطور؟

تیرداد سرش رو جلوتر برد و آروم زمزمه کرد.

ـــ آخه لعنتی ها بدجور طاقت من رو طاق کردن...

ناباور نگاهش کرد ضربه ی نسبتا محکمی به شونه اش زد.

ـــ بی ادبِ بی حیا.

@VIP-ROMAN

تیرداد به قصد به کام کشیدن لب های معشوقش، سر جلو برد که شکوفه سرش رو عقب کشید و ضربه ی دیگه ای نثار شونه ی تیرداد کرد.

ـــ جوابم رو ندادیا آقا؟

تیرداد نگاهش رو از لب های زیادی قشنگش جدا کرد و به چشم های منتظرش دوخت.

ـــ چی پرسیده بودی؟...حواسم پرت لبات شده بود...

خنده اش رو مهار کرد و دوباره پرسید.

#پارت530

ـــ پرسیدم مگه تو بد نگام میکنی که از کسی که شکل تو نگام میکنه بدت میاد؟

@VIP-ROMAN

تیرداد عمیق نگاهش کرد و سر جلو برد و زیر گوشش زمزمه کرد.

ـــ معلومه که بد نگات میکنم...منظور دار...پر از خواستن...حتی یه وقتایی مثل هیزا....بازم بگم یا بسه شکوفه خانوم؟....واسه همین میشکونم گردن کسی رو که بخواد به زنم مثل من نگاه کنه...

سرش رو از کنار سر شکوفه جدا کرد و بالا آورد و نگاه گرم و پر از خواستنش رو حواله ی چشم های شکوفه کرد.

ـــ افتاد یا برات بگم بازم از خواستنم؟

شکوفه خواست جوابش رو بده که صدای علی مانعش شد.

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

ـــ عروس و داماد، به جاب دل و قلوه دادن تو تاریکی، بیاین که وقت وقته تانگوه...زود باشین.

شکوفه و تیرداد هر دو لبخندی زدن و دست در دست هم وارد آلاچیق چوبی تزئین شده با گل و شمع و ریسه ای شدن که برای رقص تانگو آماده شده بود.

شکوفه با لبخند دست در دست دراز شده ی تیرداد گذاشت و خودش رو به آغوش گرم تیرداد سپرد.

مثه چشامی، مثه نفس کشیدن شدی برام، هَوامی

برو به هر کی پرسید ازت، چرا باهامی

بگو خدامی

تن تو داغِه، تو توی هر یه پلکی که می‌زنی اتفاقه

تو که تو خونمی کل این جهان به چشمم، همین اتاقه

#پارت531

ـــ خوب بلدید تانگو برقصید جناب میرفتاح؟

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

تیرداد دست شکوفه رو کشید و بیشتر در آغوشش حلش کرد و همون طور که بوسه ای روی موهای خوش بوش می‌نشوند، زمزمه کرد.

ـــ مگه تانگو چیزی جز پیچ و تاب خوردن تن عاشق روی بدن معشوقه؟....تو هم که میشناسی منو....میمیرم برای پیچ و تاب خوردن تو بغل تو...

مثه قلبم، مثه رویام، مثه جونم، مثه چشمام
میدونم باورش سخته، من اینجوری تو رو میخوام
من اینجوری تو رو میخوام، تو همه لحظه هام
من از وقتی تو رو دیدم، زمان یک ثانیم نگذشت
مگه میشه تو رو دید و به قبل دیدنت برگشت
مگه میشه تو رو دید و از این رؤیا گذشت

شکوفه سر روی شونه ی تیرداد گذاشت و آروم زیر لب زمزمه کرد.

@VIP-ROMAN

ـــ یه وقت هایی از خودم میپرسم تو فرشته نجاتی یا شیطان رجیم؟

تیرداد دست های بهم گره خوردشون رو بالا برد و شکوفه چرخی دور خودش زد و دوباره در حصار گرم آغوش تیرداد قفل شد.

ـــ مهم نیست که من فرشته بودم یا یه شیطان، مهم اینه که وقتی از دستت دادم تازه فهمیدم که چه قدر دوستت دارم...که چه قدر برام مهمی...که چه قدر بدون تو من ناقصم....من همونیم که یه وقت هایی شیطان شد و یدجوری شیطنت کرد، یه وقت هایی هم فرشته شد و مراقب عزیزاش بود...من نه فرشته‌ام، نه شیطان...من همون آدمیم که برای بودن با حواش، بهشت خدا رو هم جهنم کرد...حتی از خیر بهشت خدا هم گذشت...

#پارت532

@VIP-ROMAN

تو یه پناهی
تو مثه فرصت آخرین، تو ته راهی
واسه ی من که شب دنیامو گرفته ماهی
سقف رؤیای من
قلب دنیای من
فردای من

شکوفه در سکوت با لبخند نگاهش کرد و تیرداد تن شکوفه رو میون آغوشش به سمت پشت خم کرد و سر پایین برد و میون جیغ و تشویق اطرافیان لب هاشون، مثل دل هایی که مدت ها بود بهم گره خورده بود، گره خورد و با لب هاشون مُهر زدن به خوشبختی که قرار بود روزها و شب هاشون رو پر کنه.

مثه قلبم، مثه رویام، مثه جونم، مثه چشمام
میدونم باورش سخته، من اینجوری تو رو میخوام

@VIP-ROMAN

@VIP-ROMAN

من اینجوری تو رو میخوام، تو همه لحظه هام
من از وقتی تو رو دیدم، زمان یک ثانیم نگذشت
مگه میشه تو رو دید و به قبل دیدنت برگشت
مگه میشه تو رو دید و از این رؤیا گذشت

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

به پایان آمد این دفتر...حکایت همچنان باقیست...
۲۹/۰۳/۱۴۰۰
۲۳:۳۰
ارادتمند...فرین فخرآبادی

@VIP-ROMAN